

نام رمان: دل داده ی توام

نویسنده: الی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



شاداب

-من دیگه برم...

-کجا؟! ...هنوز سر شبه...

-ساعت دو نصف شبه دیگه دیر وقته...

یلدا رو بوسیدم دوباره تولدشو تبریک گفتم و از خونشون بیرون اومدم... تو کوچه پشه پر نمیزدخونه ی یلدا یه کوچه از خونه ی ما دورتر بود... از کوچه بیرون اومدم یاد قرصای مادر بزرگ افتادم باید میخریدمش نسخه دارو رو از توی کولم بیرون آوردم گذاشتم توی جیب شلوار جینم... خیلی خوب بود که توی خیابون اصلی نزدیک محلمون داروخونه ی شبانه روز هست...

از داروخونه اومدم بیرون... نزدیک کوچمون که رسیدم صدای بلند ترمز ماشین اومد سرمو برگردونم اونور خیابون توی کوچه ی بن بست که اصلا کوچه نبود مثل یه گاراج بزرگ بود و یه فضای خالی داشت... یه ماشین واردش شد حتما به دیوار برخورد کرده بود چون ماشین سرعت زیادی داشت... یه تیر چراغ برق هم اول اون کوچه بود... خواستم برم واسه ی کمک دیدم یه ماشین نزدیک اون ماشین نگه داشت دوتا مرد گنده ی هیکلی از ماشین پیاده شدن اولش فکر کردم واسه ی کمک رفتن ولی بعد دیدم یکی از اون دو مرد هیکلی مردی رو که تو ماشین بود آورد بیرون و اون رو از پشت گرفت و مرد دیگه اونو با مشت میزد... دیدم اوضاع خیطه پشت ماشینی که کنار کوچه پارک بود قایم شدم... چون اینور خیابون بودم توی دید نبودم با اینکه فاصله زیاد نبود... موبایلمو درآوردم از اونا فیلم گرفتم... یکم تاریک بود ولی معلوم بود... وای خدایا اونی که مرده رو میزد یه قمه ی بزرگ از توی ماشینش بیرون آورد زد به شکمش بعد اونی که گرفته بود انداخت توی صندوق عقب ماشینی که تصادف کرده بود... بعد با هر دو ماشین از اونجا رفتن... تموم مدت داشتم فیلم میگرفتم با اینکه صحنه ی وحشتناکی بود... مونده بودم به پلیس زنگ بزنم یا نه اگه با گوشیم زنگ بزنم شاید توی دردرس بیوفتم... تلفن عمومی هم که این نزدیک نیست... نمیدونم چیکار کنم... بهتره که تا توی دردرس نیوفتم برم به هر حال اونا که دیگه رفتن...

-شاداب... شاداب... پاشو برو قرصامو بخر... ساعت هشته... وقت قرصام داره میگذره...

مادر بزرگ بالای سرم نشسته بود سعی در بیدار کردن من

داشت...یه بند حرف میزد نمیدونست که دیشب دیر او دم
خونه...
-بزار بخوابم قرصات توی کولست...
با یادآوری دیشب سیخ توی تختم نشستم...
-تو که میخواستی بخوابی چیشد که اینجوری بیدار شدی...
با تاپو شلوار جین دیشبی خوابیده بودم مانتومو از روی زمین
برداشتم پوشیدم...
-کجا بسلامتی؟!...
-بیرون کار دارم زود برمیگردم...
-این موقع صبح...!!!
کتونیا مو پوشیدم و گفتم:
-زود میام...
اونور خیابون خیلی شلوغ بود دو ماشین پلیس هم ایستاده
بود...ازدحام مردم باعث بسته شدن کوچه شده بود...پا تند
کردم خودمو رسوندم بین مردم بسختی از مردم عبور
کردم...میدونستم جنازه ایی اونجا نیست چون خودم دیدم
انداختنش صندوق عقب ماشین...همه پشت نوار خطر ایستاده
بودن...پلیسا رو نگاه میکردم یکشون یه چیزی رو روی زمین
آغشته شده به خون میکشید...یکی از زمین خونی عکس
میگرفت...کنار دیوار روی زمین شیشه خورده ریخته
بود...چشامو با کنجکاوی بین اون پلیسا میگذروندم یهو با
یکیشون چشم تو چشم شدم...طرف خیلی مشکوک بهم نگاه
میکرد...خاک تو سرم حتما ضایع بازی درآوردم که چشم از
بر نمیداشت...از ترس اینکه لو برم چند قدم عقب رفتم که از
اونجا برم...صدام کرد:
-هی تو وایسا...
از ترس پا تند کردم از بین مردم رد شدم هنوز به اونور
خیابون نرسیده بودم که یکی صدام کرد:
-خانوم...خانوم؟!...
برای اینکه مشکوک نشه برگشتم سمتش یه سر باز بود...
-با من هستین؟!...
:بله با شما...کجا با این عجله؟
با خونسردی ساختگی گفتم:
-هرکی عجله داره شما نگهش میدارین...
:هرکسی رو نه ولی مثل اینکه شما زیادی عجله دارین...
-اره عجله دارم میخوامم برم سوپری خرید کنم دیدم اینجا
شلوغه گفتم یه سر بزنم ببینم چه خبره...الان هم آگه کاری
ندارین من برم چون مادر بزرگم منتظرمه...

اون سر بازه وقتی خونسردی منو دید ولم کرد... منم برای اینکه مشکوک نشه رفتم سوپری که دیشب کنارش ماشین پارک بود و من قایم شده بودم خرید کردم...



دوم

#راوی....

-خسروی برو ببین قربانی اومه...

-سلام قربان من انجام...

-آوردیش کجاست؟...

قربانی گیج شده نمیدانست سرگرد پایدار درباره ی چه کسی حرف میزد روبه سرگرد کردو گفت:

-کی رو میگیرن قربان، مگه قرار بود کسی رو دستگیر

بکنم؟!...

-قربانی، قربانی چرا تو اینقدر گیجی دختره رو میگم گذاشتی

از دستت در بره؟....

-شما که نگفتی دستگیرش کنم... دنبالش رفتم گفت که توی

اون محله زندگی میکنه...

سرگرد کلافه شد مطمئن بود اون دختر یه چیزی میدونست

رفتارش مشکوک بود...

سروان خسروی به میز سرگرد پایدار نزدیک شد و گفت:

-سرگرد، تمام دوربینای اون منطقه رو چک کردم هیچکدوم

چیزی خاصی نداشتن بجز سوپرمارکت روبرویی که اونم دید

مستقیم نداشت..

خسروی تبلت رو به سرگرد داد و گفت:

-اینجا رو نگاه کنین... فیلم صحنه ایی از یه دختر رو نشون

میداد که پشت یه سمند سفید قایم شده و به روبه روش خیره

شده... قربان ساعت ضبط فیلمو نگاه کنید... ساعت دو نیم

شبه... اون خیلی چیزا رومیدونه...

سرگرد دقیق به چهره ی دختره نگاه کرد با اینکه فیلم

واضح نبود چهره ی دختره رو شناخت...

-قربانی ببین این دختره میشناسی...

قربانی با دقت فیلمو نگاه کرد...

-سرگرد این که همون دخترست حتی لباسش هم همونه...

#شاداب...

صبح وقتی اومدم خونه یه راست رفتم توی تخت... وقتی بیدار

شدم ساعت نزدیکای ده بود... با یلدا قرار داشتم... یلدا دوست

نزدیکم بود...

-نرگس جون من میرم بیرون... چیزی نمیخواهی از بیرون

برات بگیرم...
 -این وقت صبح میخوای کجا بری؟...!مگه ناهار نمیخوری...
 -گیرنده دیگه...
 -من گیر میدم اگه گیر میدادم که اینجوری نبودى...صبحو
 شبت معلوم نیست...همش با خودم میگم کاش هنوز بچه
 بودى نمیدونم از کی دیگه به حرفم گوش نمیدی...
 کتونیا مو پام کردم...
 -از وقتی که بزرگ شدم...
 از حیاط که بیرون رفتم...دوتا پلیس بیرون بود یکیشون
 دستش روی زنگ در بود که با دیدن من دستشو
 برداشت...یک پلیس مرد،یکی دیگه هم یه پلیس خانوم بود...
 -ببخشید شما با کسی کاری داشتین؟...
 -بله با شما...سروان خسروى هستم...شما باید با ما بیابین...
 -کجا پیام من که کاری نکردم؟!...!
 -شما بیابین متوجه میشین...
 منو به یه اتاق بردن که یه میز داشت با دوتا صندلی دو
 طرفش...حتما اتاق بازجویی...یه سرباز اومد و با چای ازم
 پذیرایی کردن،
 ...بعد از رفتن سرباز دو نفر اومدن داخل یکی سروان خسروى
 بود اون یکی هم همونی بود که صبح سر صحنه ی جرم بهم
 نگاه میکرد عجب چیزیه لامصب جای یلدا خالی...خسروى
 کنار در ایستاد ولی چشم قشنگه(سرگرد پایدار) اومد روبروم
 نشست...
 -دیشب ساعت دو شب تو خیابون چیکار میکردی...
 با لبخند گفتم:
 -واسه ی شب بیرون موندن باید به شما جواب پس بدم...
 -خانوم...
 پریدم وسط حرفش:
 -شاداب...شاداب مهدوی هستم...آقای چشم قشنگ از اینکه
 پریدم وسط حرفش حرصش گرفت...منم همش با لبخند
 نگاش میکردم از بس جذابه چه چشایی داره موهاش چقد
 قشنگه ای خدا اصلا فکر نمیکردم ریش اینقد جذاب
 باشه..ریش و سیل مرتب...اول به دستش نگاه کردم از اینکه
 حلقه نداره خوشحالم...
 -خانوم بحث یه قتل درمیونه....
 باز پریدم وسط حرفش...
 -جنازه اشو پیدا کردین میدونستم زنده نمیونه...
 -پس خبر داری از اول هر اتفاقی اونشب افتاد رو تعریف

کن...

دوست داشتم باز حرصش بدم...

-میشه اول اسمتون رو بهم بگین...

-خانوم مگه من با شما شوخی دارم...

-من شوخی نمیکنم اول اسم بعد از دیشب حرف میزنم...

آقای چشم قشنگ وقتی دید من از حرفم پایین نیام با

حرص گفت:

-سرگرد پایدار...

-با اینکه اسمتو نگفتی باز داستان دیشبو میگم...دیشب خونه

ی دوستم دعوت بودم...از بس خوش گذاشت....

-خانوم من نمیخوام بدونم بهتون خوش گذشت یا نه میخوام

بفهمم دیشب چی دیدی که پشت ماشین قایم شدی....

سرگرد تبلتی که دستش بود رو بهم نشون داد...خاک به سرم

که حواسم به دوربین سوپر مارکت نبود...

-شما نپر وسط حرفم تا من بگم...دیشب وقتی از خونه ی

دوستم اومدم بیرون یادم اومدم قرصای مادر بزرگمو نخریدم

رفتم داروخونه...وقتی میخواستم وارد کوچه بشم صدای ترمز

شدید ماشین رو شنیدم،بیش خودم گفتم حتما باز راننده فکر

کرده اونجا یه کوچست که پیچیده داخلش،بیخالش شدم

خواستم برم خونه که صدای یه ماشین دیگه اومد فکر کردم

با هم کورس گذاشتن و میره کمکش...کنار اون ماشینی که

پارک بود ایستادم...

دیگه چیزی نگفتم و ساکت شدم...

-ادامه اش...

-ادامه اش توی گوشیمه...گوشیمو بیرون تحویل دادم...

قربانی گوشیمو آورد داد به سرگرد...سرگرد گوشیمو گرفت

طرف من...

-بازش کن...

گوشیمو گرفتم باز کردم رفتم توی پوشه ی فیلم و گوشیمو دادم

به سرگرد...سرگرد با دقت فیلمو نگاه کرد و داد به سروان

خسروی و گفت:

-گوشیمو بگیر بده بچه ها ببین میتونن چهرشونو شناسایی

کنن...



سرگرد قبل از رفتن گفت:

-چرا اون موقع به پلیس زنگ نزدین؟...

-چون هل شدم...

-شما تونستین فیلم بگیرین ولی برای زنگ زدن هل شدین...

-چون نمیخواستم توی در دسر بیوفتم با گوشیه خودم زنگ نزدم... ولی الان راضیم از اینکه انجام و با شما آشنا شدم... سرگرد با اخم بهم نگا کرد...

-دیگه با شما کاری نداریم میتونین برین ولی از شهر خارج نشین و در دسترس باشین...

سرباز در اتاقو باز کرد تا سرگرد بره بیرون... قبل از اینکه سرگرد بره بیرون گفتم:

-من یه چیز مهم رونگفتم...

سرگرد موشکفانه بهم نگاه کرد...

-چه چیز مهمی؟!...

-میدونم خیلی مهمه ولی برای گفتنش یه شرط دارم... سرگرد با یه پوزخند گفت:

-شما مثل اینکه قضیه رو جدی نگرفتین این یه پرونده ی قتلّه شوخی بردار نیست...

-میدونم شوخی نیست ولی من که چیز زیادی از شما نمیخوام فقط شماره تلفنتون...

با این حرفم سربازی که کنار در ایستاده بود خندید... وقتی با نگاه غضبناک سرگرد روبه رو شد سرشو انداخت پایین...

-شماره تلفن من به چه درد شما میخوره؟!...

-خودتون گفتین این پرونده شوخی نیست منم شاهد قتلم پس جونم در خطرّه...

-شما موقع خطر میتونین شماره پلیس رو بگیرن...

-بگو نمیخوام شماره بدم. از کنارش گذشتم که برم بیرون...

-کجا پس اون چیز مهم چی شد؟!...

-اول شماره؟!...

-من شمارمو بدم چجوری یادت میمونه...

-من حافظم خیلی قویه شما بگو حفظ میکنم...

سرگرد فکر کرد درباره ی حافظم بلوف میزنم چون شمارشو تند گفت...

منم گفتم:

-شماره پلاک ماشین توی فیلم نیست ولی توی حافظه ی من هست....

سرگرد شماره رو ثبت کردو گفت:

-دیگه که چیزی نیست انشالا...

-نه دیگه هیچی نیست ولی آگه چیزی یادم اومد بهتون زنگ میزنم...

-درباره ی این قضیه با هیچکس صحبت نکنین....

توی این لحظه خسروی همون که موبایلمو برد... گوشیمو بهم

برگردون و به سرگرد گفت:

-بچه ها تونستن شماره پلاک ماشینو در بیارن...
 وقتی اینو شنیدم کنار در بودم یه لبخند بزرگ به سرگرد زدم
 و از اتاق خارج شدم...وقتی از اداره بیرون اومدم شماره ی
 سرگردو سیو کردم...
 #راوی...
 سرگرد توی اتاقش بود ذهنش مشغول بودمشغول پرونده ی
 جدیدش...مشغول دختری که شاهد قتل بود ولی هیچ ترسی
 از چیزی که دیده بود نداشت..
 سروان خسروی از بیرون داخل اتاقش شد و روی صندلی
 خودش نشست...
 میز کار سروان کنار میز سرگرد بود...
 -محسن اطلاعات مقتولو آوردی...
 -اطلاعات خاصی نیست،کاوه ساعی سی و سه ساله
 دیپلمه،هیچ سوءسابقه ایی نداره...
 -این که نشد اطلاعات یه چیزی بگو که بدرو بخور
 باشه...خانواده کس و کاری نداره؟...
 -یه مادر پیر داره وضع مالیش هم در حدی نبوده که چهار
 صدو پنج بخره...
 -ماشین به اسم خودشه....
 -یه هفته پیش خریده...عجیبش اینه که بیکاره...از همسایه
 هاش پرس جو کردم آدم خوبی بوده سرش تو کار خودش
 بوده...این آخر ا هم که اصلا خونه نمیرفته...
 -دختره چی؟...
 -دختره...کدوم دختر؟..!منظورت شادابه؟...
 سرگرد زیر لب تکرار کرد شاداب و یه لبخند عمیق بخاطر
 چموش بازیای شاداب زدو گفت:
 از کی تا حالا شده شاداب...
 -شما که خبر ندارین کل اداره دربارہ اش حرف میزنن دربارہ
 ی اینکه چجوری شمارو سرکار گذاشته و شمارتو گرفته...
 سرگرد اخم کرد و گفت:
 -این حرفارو ولش کن اطلاعات؟...
 -با مادر بزرگش زندگی میکنه پدر و مادرش وقتی بچه بوده
 کشته شدن!!
 سرباز قربانی هرکسی رو که میدید از شاداب برایش میگفت...
 برای بچه ها تعریف میکرد که چگونه شاداب سرگردو سر کار
 گذاشته و شماره ازش گرفته...
 -به خدا نمیدونین دختره چجوری سرگردو مجبور کرده بهش

شماره بده... شماها ندیدن چجوری عاشقانه نگاهش میکرد... والا سرگرد اخمی کرده بود که من ازش ترسیدم ولی نمیدونم این دختر چرا ازش نمیترسید فقط با لبخند نگاهش میکرد...

احمدی با اشاره و ایما میخواست به قربانی بفهمونه که سرگرد پشت سرش ایستاده... ولی قربانی پرت تر از این بود که بفهمه...

-تموم شد. قربانی...-

با شنیدن صدای سرگرد لرزی به بدنش افتاد با ترس به سرگرد گفت:

-قربان ببخشید....-

سرگرد که عصبی شده بود گفت:

-نمیخواه توجیه کنی برو سر پستت....-



توی آشپزخونه کوچک مامان بزرگ مشغول چیدن ظرف روی میز کوچیک دونفره بودم...

-نرگسم نرگسی، بیا دیگه نرگس جون مردم از گشنگی...-

-چیه خونه رو گذاشتی روی سرت...-

-بیا نرگسی جون ببین چه غذایی درست کردم دستم در نکنه...-

-دختر تو خجالت نمیکشی به من میگی نرگسی... وقتی بچه بودی مامانی صدام میکردی... ولی نمیدونم چی شد بزرگ که شدی نرگس صدام میکنی... با خنده گفتم:

-خودم هم نمیدونم چی شد...-

یه چند وقتی هست من غذا درست میکنم چون مامان نرگس

قلبش ضعیف تر شده جوری که شبو روزش رو با قرص

میگذرونه... زیاد خونه نمی موندم حتی ناهار هم بیشتر موقع

بیرون از خونه بودم... نمیدونم چرا توی خونه احساس راحتی

ندارم... مادر بزرگ همیشه ازم شاکی بود... شبها به خاطر قرص

زود خوابش میبرد خوابش سنگین بود... به همین دلیل راحت

رفتو آمد میکردم بدون اینکه بهم گیر بده...

امشب با یلدا قرار دارم یلدا هم مثل من آزاد بود پدر و مادرش

از هم جدا شده بودن... مادرش دکتر بود... اصلا از دخترش خیر

نداشت چیکار میکنه... یلدا از مادرش متنفره...!

صدای گوشیم بلند شد... یلدا بود...

-سلام به یلدایی خودم...-

-سلام به روی ماهت شادی جونم...-

-احمق به من نگو شادی... من شادابم... تکرار کن شاداب...
 -باشه خوب توام انگار فحش دادم تمام حس دوستیمو
 پروندی...
 -تقصیر خودته حالا بنال ببینم چیکار داری؟...
 -وای نگو که دور همی امشبو یادت رفته...
 -یادم نرفته زنگ زدی که اینو یادآوری کنی...
 -آره، ساعت هشت میام دنبالت بای...
 یلدا دختر زیبایی بود قبلا که لیشو پروتز نکرده بود زیباتر بود
 همیشه اینو بهش میگم ولی به خاطر اینکه مادرشو اذیت کنه
 ژل لیشو خالی نمیکنه... بخاطر جدایی از پدرش مادرشو مقصر
 میدونه...
 آماده شدم... منتظر یلدا بودم که گوشیم زنگ
 خورد... یلداست... ساعت نه شبه مامان نرگسم خوابه...
 یلدا دم در ایستاده بود...
 -سلام ماشین کیه؟...
 -دوست جدیدم، سیاوش...!
 -پس بهزاد چی شد؟...!
 -اونی نبود که من میخواستم بهم زدیم...
 -بابا تو دیگه کی هستی، هر روز با یکی میپری...
 -چه پریدنی خودت که منو میشناسی، بهزاد پسر خوبی نبود
 منو واسه رابطه میخواست منم بهم زدم... مرتیکه ی خر حالم
 ازش بهم میخوره...
 خندیدم...
 -پس فکر کردی تو رو واسه چی میخواد... تقصیر خودته فکر
 میکنی حتما با یه پسر بایدباشی... بشین زندگیتو بکن دوست
 پسر واسه چی میخوای...
 -همه که مثل تو نیستن که از تنهایی خودشون لذت ببرن...
 کنار در مشغول حرف زدن بودیم که سیاوش سرشو از ماشین
 بیرون آورد و گفت:
 -شماها نمیخواین بیاین...
 طبق معمول با سوار ماشین شدن استرس گرفتم... نمیدونم
 کی ترسم از سوار ماشین شدن میریزه... برای اینکه حالت
 خفگی بهم دست نده یکم شیشه ماشینو دادم پایین...
 _شاداب خانوم تابستونها کلر ماشین روشنه نیاز نیست شیشه
 رو بدین پایین...
 جوابشو ندادم معلوم بود از اون پسر اس که تا بهش میخندی
 پسر خاله میشن... همش سه سانت شیشه ی ماشین پایین بود
 همین سه سانت باعث میشد بتونم فضای ماشینو تحمل

کنم...

-چیکارش داری شاداب ترس از فضای بسته داره...
پشت سر یلدا نشسته بودم با این حرفش لگد زدم به صندلی
جلویی تا خفه شه خوبه حالا نگفت ترس از سوار ماشین شدن
داره...



ماشین جلوی یه ساختمان مسکونی پارک کرد...یه ساختمان
چهار طبقه...با آسانسور رفتیم طبقه چهارم...صدای بلند رو
میشد از همون طبقه اول شنید...
-یلدا قرار بود یه دورهمی ساده داشته باشیم...
-خودم هم خبر نداشتم سیاوش بهم گفته بود یه دورهمیه
دوستانست...

-من چقدر احمقم که به تو اعتماد کردم...بیا برگردیم...
-نه بیا بریم تو آگه بد بود برمیگردیم...
سه نفری رفتیم داخل یه دختر برنزه که یه وجب لباس
پوشیده بود درو باز کرد...خیلی شلوغ بود حداقل پنجاه شصت
نفری توی پارٹی بودن...

-یلدا اینجا کجاست منو از اون سر شهر کثوندی آوردی
اینجا که چی بشه...چرا فرق پارٹی رو با دورهمی نمیدونی...
-خوبه توام خیلی هم خوبه ببین چقدر پسر هست برو یکی رو
واسه ی خودت پیدا کن...
-برو بابا حوصله داری...

سیاوش همراه یه نفر از دوستانش به ما نزدیک شدن...سیاوش
یه پسر لاغر قد بلند بود...یه تیشرت قرمز با شلوار جین
پوشیده بود صورتش معمولی بود ولی دماغش عملی
بود...سیاوش مارو به دوستش معرفی کرد...
-عشقم یلدا ایشونم دوستش شاداب خانوم...

از اینکه سیاوش کلمه هارو میکشید و با ادا حرف میزد
چندشم میشد...سیاوش پسری که سمت راستش ایستاده بود
رو معرفی کرد یه پسر خیلی هیکلی از اون هیل گنده ها که
پوستشو بجای برنزه سیاه سوخته کرده بود...موهاش قهوه ایی
رنگ...زیر ابروهاشو هم برداشته بود دماغشو عروسکی عمل
کرده بود یه کت شلوار سفید خیلی چسبون پوشیده بود هر
لحظه ممکن بود لباسش توی تنش جر بخوره...با دیدنش
خندم گرفت نه به هیکلش نه به دماغ عروسکیش...دستشو
دراز کرد و با یلدا دست داد...

_سلام کیارشم...

دستشو سمت من آورد ولی باهاش دست ندادم...شاید زیاد

متعقد نیستم ولی واسه خودم حد مرزی دارم...کیارش ناراحت شد بخاطر دست ندادن گفت:
 -دستت اوف میشد اگه دست میدادی....
 با لحن مثل خودش گفتم:
 -نه کوچولو اوف نمیشد ولی کثیف شاید میشد...
 -پس زبون داری شکر خدا فکر کردم لالی...
 -زبون دارم ولی هرکسی رو لایق حرف زدن نمیدونم....
 -یلدا جون...چرا دوست هاره پاچه میگیره...
 مرتیکه ی چندش حالم ازش بهم میخوره...برای اینکه باهاش کل کل نکنم دست یلدا رو گرفتم رفتم روی کاناپه ایی که گوشه ی سالن بود نشستم...
 یلدا با اخم بهم نگاه کرد...
 -تو اومدی اینجا که بشینی...بیا بریم وسط...
 -تو میخوای برو من نمیام میدونی که از پارتنی خوشم نیاد...
 یلدا بدون توجه به من رفت...
 آخرین باری که پارتنی رفتم دو سه سال پیش بود همسایه ها بخاطر سرو صدای زیاد شکایت کرده بودن...هیچوقت یادم نمیره با چه زحمتی فرار کردم...از اونروز دور هرچه پارتنی رو خط زدم،مادربزرگ قلبش به اندازه کافی ضعیف هست اگه دستگیر میشدم حتما سخته رو میزد...
 بی حوصله به همه نگاه میکردم که چشمم به سیاوش افتاد...مرتیکه ی پفیوز مارو آورده اینجا اونوقت خودش نشسته داره مشروب میخوره...بلند شدم رفتم دنبال یلدا وسط بود بی خیال میرقصید...خودمو به یلدا رسوندم...صدا زیاد بود توی گوش یلدا بلند گفتم:
 -بیا بریم...
 -کجا بریم،ما تازه اومدیم...تو که اینقد ضد حال نبودی، بی خیال رقتن شو بیا برقصم...
 -اصلا تو به فکر برگشتن هستی چجوری میخوایم بریم... تا خونه خیلی راهه...
 -سیا جونم که نمرده اون برمیگردونه مارو...
 -سیاوشو نگاه کن ببین اون میتونه با این حالش مارو برگردونه...
 یلدا به جایی که اشاره کردم نگاه کرد...سیاوش کنار یه میز پر از مشروب بود معلوم بود که حسابی مست کرده...نگرانی رو توی چشای یلدا دیدم...
 -چی شد چرا وا رفتی هنوزم فکر میکنی سیاوش قابل اعتماد؟...
 ...

_مرتیکه ی احمق مارو آورده اینجا تا خودش اینجوری مست
کنه میرم حقشو میزارم کف دستش...



همراه با یلدا به میز نزدیک شدیم... یلدا زد روی شونه ی
سیاوش و گفت:

-خیلی عوضی مارو آوردی اینجا تا خودت مست کنی...
-چی میگی عزیزم، کجای من شبیه مستاس...

سیاوش یلدا رو بغل کرد و نشوندش روی پاهاش... یلدا تقلا
میکرد تا از دستش خلاص شه. باید یه کاری میکردم این
پسره اصلا حالیش نبود داره چیکار میکنه... لگد محکمی به
ساق پای سیاوش زدم... دادش رفت هوا... یلدا از موقیت
استفاده کرد و از بغلش بیرون اومد...

-دختره ی پتیباره ی جن... *... *

سیاوشو هل دادم چون مست بود تعادل نداشت افتاد...
کیارش از دور داشت به ما نزدیک میشد از موقیعت استفاده
کردم... دست یلدا رو گرفتم از اون خونه بیرون اومدیم...

-یلدا حالا چجوری این وقت شب برگردیم...
یلدا سویچی که کف دستش بود نشونم داد...

_ببین چیرو کش رفتم سویچ ماشین سیا جون...

-دزد نبودی که اونم شدی... زود باش بریم تا نفهمیده...
یلدا پشت فرمون بود منم طبق معمول عقب نشسته بودم...

-بازم با سیاجونت دوست میمونی؟...

-نه مگه مغز خر خوردم... سیاوش رفیق چند روزه من بود
ازش خوشم نمیومد فقط واسه ی سرگرمی میخواستمش...
-آخرش این سرگرمی کار دستت میده... اگه من نبودم خدا
میدونست چه بلایی سرت میاوردن...

-همش تقصیر ماردمه اگه اون باهام بود یکم دوستم
داشت... دیگه توی خیابون دنبال محبت نمیگشتم...

-عزیزم خودت میدونی که همش بهانست... انگار من کلی
کسو کار دارم...

-تو فرق میکنی پدر مادر نداری... ولی پدر و مادر من تا باهم
بودن همیشه جنگو دعوا بود... وقتیم طلاق گرفتن
هرکدومشون رفتن پی زندگی خودشون... از زندگیم متنفرم...
-عجیبی نمیفهممت

یلدا اشکاشو پاک کرد و با خنده گفت:

-خب معلومه نمیفهمی آخه آدم نیستی نه عاشق میشی نه
گریه میکنی...!!!

وقتی یلدا گفت عاشق نمیشی چشمای سرگرد اومد جلو چشم

قلبم لرزید...

_ماشینو چیکار میکنی؟

_نزدیک کافی شاپی که باهم آشنا شدیم پارک میکنم
کیلدشو هم به دوستش که تو کافی شاپ کار میکنه میدم...
-یه وقت برامون دردرس نشه؟...
-نه بابا نگران نباش...

یلدا جلوی سوپر مارکت پیاده ام کرد... آروم وارد خونه
شدم... دراتاق مامان نرگسو باز کردم آروم خوابیده بود خیالم
راحت شد... از پله ها بالا و به اتاقم رفتم راحت خوابیدم...



ظهر پنج شنبست امروز بیشتر از هر موقع دلم گرفته سالگرد
مامان و باباست با مامان نرگس قراره بریم سر خاکشون... از
قاب سه نفرمون عکس گرفتم و توی اینستا شیر کردم... به
قاب عکس نگاه کردم بابا منو تو بغلش گرفته و دست دیگش
رو دور گردن مامان انداخته کاش از پدرو مادرم خاطره داشتم
ولی حیف هیچی ازشون یادم نمیداد...!

یلدا با ماشین مامانش اومده بود دنبالمون و باهم رفتیم...

_شاداب مامان با یلدا برین این خرماها رو بین مردم بخش
بکنین....

لباسمو که خاکی شده بود تکوندم و جعبه خرما رو برداشتم و
با یلدا بین همه پخش کردم...

_خیرات پدرو مادرته؟...

با این حرف سرمو بلند کردم با دیدن مرد هیکلی که روی
بازوش تاتو و یه خط عمیق روی صورتش بود ترسیده یکم
عقب رفتم... دستشو دراز کرد و یدونه خرما برداشت...

_نگفتی خیرات پدرو مادرته....

این از کجا میدونست واسه ی پدرو مادرمه از سنگ قبر که
فاصله داشت....

خودمو جمع جور کردم و سوالمو پرسیدم...

_چرا فکر کردین واسه ی پدرو مادرمه؟!...

حالت چهرش تغییر کرد...

_دیدمتون که با مادر بزرگت اونجا نشسته بودی...

با تعجب نگاهش کردم چرا اینقد مشکوکه..!

_شما از کجا فهمیدین که اون مادر بزرگمه؟

عصبی شد...

_یه سوال پرسیدما دیگه زدن نمیخواد...

با سرعت ازم دور شد...

_شاداب حواست کجاست بیا بریم....

_اون مرده رو دیدی؟...
 _کدوم اونی یارو گندهه؟...
 _آره ازم پرسید خیرات پدرو مادرت، خیلی مشکوکه...
 _برو بابا کجاش مشکوکه فقط یه سوال پرسید...
 _از کجا میدونه واسه ی پدرو مادرمه؟..
 _شاداب به خودت بیا چرا حس کاراگاهیت گرفته یه زن
 جوون این سوالو از منم پرسید...
 *

امروز حالم بهتره غم دیروزو یادم رفته، اینم یکی از خصوصیت
 منه اگه یروز ناراحت و دل گرفته باشم فرداش یادم میره...
 _شاداب امروزو اون لباس قرمز رو بپوش...
 _نچ اصلا دوستش ندارم با تیشرت و شلوار راحت ترم...
 _خیلی بیشعوری حداقل جلو خودم نگو از هدیه ام خوشت
 نمیداد...
 _خوب خوشم نمیاد دیگه تقصیر خودته وقتی میدونی بغیر از
 تیشرت و پیراهن چیز دیگه نمیپوشم چرا اون لباسو برام
 خریدی...
 _بی لیاقت...
 _بلند خندیدم صدای خندم جری ترش کرد...
 _نخند وگر نه میام شلوار پارتو جرش میدم... من میرم پایین
 توام زود بیا...
 یلدا اومده بود خونم تا باهم بریم پیش دوستامون...
 _نرگس جون من میخوام برم با بچه ها دورهمی داریم...
 _شاداب اینقد دل نگروم نکن میخوای این وقتش کجا بری
 خطرناکه...
 _عه باز شروع کردی خطرناکه دیروقته بسه دیگه من دیگه
 بچه نیستم نمیتونم یکم برم بیرون هنوز پامو از در بیرون
 نذاشته پشت سر هم زنگ میزنی زندگیو بهم زهر کردی...
 درو محکم بهم زدم با ناراحتی از خونه بیرون رفتم دیگه
 شورشو درآورده راحت نمیزاره هر جا برم کوفتم میکنه...سوار
 ماشین شدم...
 _چیشده چرا اینقد پکری؟
 _میخوای چی بشه گیرای مامان نرگس آسیم کرده...
 ○○○○○○

باماشین مامان یلدا به سمت خونه ی دوستام رفتیم...یلدا
 دوست دوران دبیرستانم بود برای لچ کردن با مادرش بیشتر از
 دیپلم نخوند...یلدا و مانی، ماهان از همه ی زندگیم با خبرن...با
 ماهان توی کافی شاپش و با مانی تو دانشگاه آشنا شدم...

یلدا از طریق من با دوقلوها آشنا شد دوقلوها از نظر ظاهری کاملاً شبیه همن ولی از نظر اخلاقی،مانی بد اخلاقو مغرور... ماهان خوش اخلاقو خاکی خیلی زود با همه صمیمی میشد...

وارد خونه شدیم... ماهان درو باز کرد...

_ به به ببین کی اینجاست بع بعی خوشگلم اومده...

_ بزار بیاد داخل بعد خوشمزگیاتو شروع کن...

_ ماهان از مانی یاد بگیر ببین چه پسر خوبیه تو فقط بلدی منو مسخره بکنی...

_ منو تو که از این حرفا نداریم گلم بیا اینجا که دلم واسه ی فرفریات تنگ شده...

_ من هم اینجا... اگه دلو قلوه گرفتتون تموم شد برین کنار میخوام پیام داخل... یلدا هر دو مونو هل داد و از کنار مون گذشت...

پیش مانی نشستم...

_ ببخش که دیروز نتونستم پیام...

_ اشکالی نداره یلدا بود...

دستی به مو هام کشید...

_ هیچ وقت ناراحت نباش باشه...

مانی رفت آشپزخونه...

_ واقعا هنوز فکر میکنی مانی بهت حسی نداره؟...

_ یلدا گوه نخور من با مانی و ماهان فقط دوستم مثل برادر برام میمونن... لطفا با مزخرفاتت گند نزن به دوستی چندین ساله من با دوقلوها...

_ یعنی میخوای بگی تا حالا از هیچکس خوست نیومده؟..

با سوال یلدا چشمای سرگرد اومد جلو چشم...

_ از یکی خوشم میاد ولی فقط یه بار دیدمش.

_ وای خدا کیه چجوریه چکاره؟...

_ مردی یکم نفس بگیر تا برات بگم... اونروز بهت گفتم که شاهد یه قتل بودم اونجا یه سرگرد بود بدجور چشممو گرفت والا از اون روز دیگه نمیتونم فراموشش کنم...

_ داری سرکارم میزاری...

_ نه بخدا راست میگم شمارشو دارم...

_ خب پس معطل چی هستی بهش زنگ بزن...

_ برو بابا بهش زنگ بزنم که چی بشه بگم ازت خوشم اومده...

_ شاداب از کی خوست اومده؟...

_ وای آرمین کی اومدی چقد دلم برات تنگ شده... آرمین پسر

عمو مانی یه خواننده ی خیلی معروف و مردمیه....
 _هنوز جواب سوالمو ندادیا؟...
 _درباره ی فیلم حرف میزدیم...
 نازنین دوست دختر ماهان با دوستش سودابه هم به جمعمون اضافه شدن...
 یلدا پبله کرده بود که به سرگرد زنگ بزنم...
 _چی میگین پیچ پیچ میکنین بلند حرف بزنین ماهم بشنویم...
 از سودابه خوشم نمیومد همش خودشو به مانی میچسبوند...
 _عزیزم اگه میخواستم بشنوی که بلند حرف میزدم....
 ☺☺☺☺☺
 به ماهان نگاه کردم نازنین تو بغلش بود امشب زیادی ساکته و این از ماهان بذله گو بعیده...
 _یلدا من میخوام برم تو میایی؟..
 _آره...
 هر دو بلند شدیم...
 مانی مشغول حرف زدن با آرمین بود به من نگاه کرد...
 _کجا هنوز که زوده...
 _باید برم مامان بزرگمو ناراحت کردم تا الان بهم زنگ نزده خودم هم هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده نگرانشم...
 یلدا منو رسوند و خودش رفت...
 داخل کوچه شدم یه ماشین با سرعت بالا نزدیک پام ترمز کرد، نزدیک بود بزنه بهم دو نفر سوارش بودن... محکم زدم روی کاپوت... شماره پلاکشو حفظ کردم...
 _هی چه خبرته... چقدر تند میری؟ ... اگه زیرم میگرفتی چیکار میکردی؟...
 راننده سرشو بیرون آورد...
 _برو رد کارت تا نزدم بهت...
 _هه ببین چی میگه بجای معذرت خواهی میخواد زیرم بگیره صبر کن زنگ میزنم به پلیس..
 هنوز حرفم تموم نشده بود گاز ماشینو گرفت از ترس از ماشین دور شدم اونا هم با سرعت رفتن اینا دیگه کی بودن نزدیک بود زیرم کنن انگار خیلی عجله داشتن بیخیال شدم رفتم خونم... وارد حیاط که شدم بوی سوختگی خورد به دماغم از این بو متنفرم... عجیبه در خونه بازه... یادمه بسته بودم... وارد خونه که شدم بوی سوختگی شدید شد... وارد آشپزخونه شدم... بو از آشپزخونه نبود... بو از اتاق مامان نرگس بود... کولمو انداختم روی زمین با عجله رفتم سمت اتاق مامان نرگس که گوشه خونه بود دستگیره درو گرفتم، دستگیر خیلی گرم بود

جوری که دستامو سوزوند، بوی سوختگی برام آزار دهنده بود
 دود داشت خفم میکرد مغزم قفل کرده بود حس میکردم قبلا
 تو چنین موقعیتی بودم... اهمیت ندادم، دستگیره رو چرخوندم
 درو باز کردم، با چیزی که جلوم دیدم، جیغ زدم...
 راوی:

آقای رهنما همسایه ی شاداب بود... از عروسی برمیگشتن
 مهناز خانوم همسر آقای رهنما بویی به مشامش خورد...
 _ آقا محمود شما هم این بو رو حس میکنین...
 _ باز شروع کردی خانوم... اینا همش بخاطر حاملگیه هی
 میگی بو میاد کلافم کردی...
 _ آقا محمود مطمئنم که بوی سوختگی میاد... صدای بلند جیغ
 از خانه ی شاداب بلند شد...
 _ یا خدا، صدای جیغ از خونه ی نرگس خانوم میاد... آقای
 رهنما بلافاصله رفت و در خونه ی شاداب را کوبید... بوی
 سوختگی بیشتر شد...
 _ آقا محمود یه کاری بکنین شاید اتفاق بدی افتاده. آقای رهنما
 با حس کردن بوی سوختگی به آشنشانی زنگ زد...
 _ خانوم شما برو خونه اینجا نمون...
 صدای جیغ قطع شده بود، آقای رهنما از در خونه بالا رفت در
 حیاط را باز گذاشت، خودش را به داخل خانه رساند، خانه پر از
 دود بود... همه جای خانه را نگاه کرد، شاداب را بی هوش کنار
 در اتاق پیدا کرد رفت سمت شاداب، شاداب را بلند کرد که
 بیاورد بیرون، ولی با صحنه ی وحشتناکی روبه روشد، ترسیده
 بود، شجاعت خودش را جمع کرد و شاداب را به حیاط
 رساند... آتش نشانان آتش را خاموش کردند، محله شلوغ شده
 بود پلیسها کوچه را بسته بودند همه ی همسایه ها از خانه
 شان بیرون آمده بودن. همه از یه اتفاق وحشتناک حرف
 میزدند... از سوختن یک زن...



#شاداب:

نمیدونم چرا احساس کرختی میکردم... نفس کشیدن برام
 سخت بود... چشممو باز کردم، همه جا سفید بود... من اینجا
 چیکار میکردم چرا توی خونه ام نیستم... دست راستم باند
 پیچی شده بود... یه پرستار اومد بالای سرم...
 _ ببخشید خانوم من اینجا چیکار میکنم... ساعت چنده؟! !!!
 _ شما حالتون خوبه?...
 _ آره مگه مریض بودم...
 خندیدم مگه میشه مریض شده باشم ولی خودم خبر نداشته

باشم...پرستار با تعجب نگام کرد و گفت:
 _خانوم شما تقریباً دو روزه که تو بیمارستانی...
 _چی چجوری دو روز انجام اونوقت خودم خبر ندارم!!..?
 _شبی که شما رو آورده بودن بی هوش بودین تا الان...که به
 هوش اومدین...

میخواستم باز سوال بپرسم...پرستار بی اعصاب گفت:
 _هر سوالی داری میتونی از دکتر بپرسی...
 پرستار از اتاق رفت بیرون...ساعت روی دیوارو نگاه کردم
 ساعت هفت شب بود...چرا من انجام...مگه میشه مامان
 نرگس متوجه نشده باشه من خونه نیستم...میترسیدم حالش
 خراب بشه وقتی ببینه خونه نیستم...چیکار کنم یه تلفنم اینجا
 نیست که بهش زنگ بزنم...از تخت بلند شدم سرم خالی که
 به دستم بود رو برداشتم...خواستم برم بیرون که در با شتاب
 باز شد...آقا موسی بردار کوچیکتر مامان نرگس اومد داخل
 اتاق...یه سر باز هم دنبالش بود،هی میگفت آقا شما اجازه
 ورود ندارین...برام عجیبه این اینجا چیکار میکنه از آخرین
 باری که دیدمش چند سالی میگذره...به سمت حمله ور شد
 سربازی که کنارش بود جلوشو گرفت...شروع کرد به فحش
 دادن

_دختره ی عوضی خواهرمو ازم گرفتی،چرا خودت نمیمیری
 اون از پدر و مادرت،حالام خواهرمو بکشتن دادی،میدونستم،از
 همون اولم میدونستم،که تو نحسی،وجود نحس تو باعث
 کشته شدن خواهرم شد،چرا نمیمیری،تو مثل سمی...
 پرستار به آقا موسی تذکر داد که از اتاق بره بیرون سرباز بزور
 آقا موسی رو ساکت کرد و برد بیرون...چرا میگه خواهرمو
 کشتی...فقط مثل شوک زده ها بهش نگاه میکردم...مگه من
 چیکار کردم که آقا موسی اینقد شاکیه...توی فکر بودم،هرچی
 سعی کردم دیشبو به یاد بیارم هیچی توی ذهنم نمی اومد...با
 شنید صدای پا سرمو بالا آوردم دیدم سرگرد پایداره...این
 اینجا چیکار میکنه لامصب چقدم خوشتیب کرده با لبخند
 نگاش کردم...

_شما اینجا چیکار میکنین؟...نگو که اومدی واسه ملاقاتم...!
 سرگرد با تعجب نگام کردم...

_شما حالتون خوبه هیچی از شب گذشته یادتون نمیاد...
 _نه مگه چه اتفاقی افتاده...یادمه ساعت نزدیکای دو برگشتم
 خونه...

_بعدش چی...

_هیچی یادم نمیاد...

_ شما استراحت کنید...

_ صبر کنین میشه بهم بگین چرا من اینجام آقا موسی اینجا
چیکار میکنه مادر بزرگم کجاست نکنه قاتلا بلایی سرم آوردن
خودم خبر ندارم؟..

قبل از اینکه سرگرد چیزی بگه، یکی در اتاقو باز کرد... یلدا
بود... بدون توجه به سرگرد اومد روی تختم منو محکم بغل
کرد...

_ کاش دیشب منم باهات میومدم... تو که حالت خوبه... جاییت
درد نمیکنه عزیزم واقعا متاسفم بخاطر مادر بزرگت... حتما
وقتی اونجوری دیدیش حالت خیلی بد شده...

_ مادر بزرگم وای خدایا... چی میگی مامان نرگسم چی بلایی
سرش اومده...

_ یعنی تو هیچی یادت نیست؟...

حالت چهره ی یلدا عوض شد...

_ آروم باش بهت میگم... مثل اینکه دیشب وقتی رفتی خونه
مادر بزرگت رو مرده پیدا کردی...

_ چی میگی اون که حالش خوب بود باور نمیکنم باید برم
ببینمش... سرمو محکم از دستام کشیدم... یلدا رو کنار
زدم... یلدا محکم بغلم کرد...

_ آروم باش خودت میدونستی بزودی این اتفاق میوفته قلبش
خیلی ضعیف شده بود...



#راوی:

حالت عصبی به شاداب دست داد... باند دور دستش را جدا
میکردو بطور مکرر زیر زبانش تکرار میکرد...

_ مامان نرگسم مرده... مرده...
حالت عصبیش بیشتر شده بود... یلدا از حالت عصبیه شاداب

ترسیده بود... دستهای شاداب رو محکم گرفت تا به خودش
صدمه نزنند... سرگرد دکتر را خبر کرد...

آقا موسی با دیدن سرگرد رفت به سمت سرگردو با داد گفت:
_ دیدین گفتم خودش قاتله... خواهرمو فرستاد زیر خاک... پدر و

مادرش رو کشت... الانم ادای آدمای مظلومو در میاره... مگه
میشه آدم جلوی چشم خودش ببینه یکی آتیش میگیره ولی
یادش نمونه... این دختر آدم نیست شیطان... شیطان...

آقا موسی محکم میزد توی سر خودش و بلند گریه میکرد...
_ دختره ی نحس شاید خودش قاتله... پدر و مادرش توی

آتیش سوختن... خواهر بیگناهم مثل دخترش سوخت اگه قاتل
نیست چرا هنوز زندست... باید دستگیرش کنین...

سرگرد کلافه شد...
 _ حد خودتو بدون نمیخواد به ما بگی کیو دستگیر کنیم...
 سرگرد روی صندلی اتاق بازجویی نشسته بود... آقای رهنما رو
 به رویش نشسته بود...
 _ لطفا از شب حادثه حرف بزنید...
 _ هر چی بوده واسه ی همکار اتون گفتم... بازم تکرار
 میکنم... اونشب نزدیکای ساعت دو، دو ربع از عروسی برادر زنم
 بر میگشتیم... ماشینو کنار در خونه پارک کردم... خونمون روبه
 روی خونه ی اون خدا بیمارزه... بوی سوختگی می اومد اولش
 گفتم شاید غذایی چیزی سوخته مهم نیست وقتی صدای جیغ
 اومد ترسیدم گفتم حتما اتفاقی افتاده... به آتش نشانی زنگ
 زدم... ولی ترسیدم که شاید تا آتش نشانا برسن دیر بشه خودم
 از در بالا رفتم... داخل خونه شدم دیدم شاداب خانوم کنار در
 بی هوشه، رفتم بلندش کردم که بیارمش بیرون با صحنه ایی
 که روبه روم بود مواجه شدم...
 آقای رهنما عرق پیشانیاش را پاک کرد... یک جرعه از آب کنار
 دستش خورد دوباره شروع کرد به حرف زدن...
 _ نرگس خانوم روی تختش در حال سوختن بود... خیلی
 ترسیدم... خدا رحم کرد من اونجا بودم وگرنه شاداب خانوم هم
 مثل مادر بزرگش توی آتیش میسوخت دختره بیچاره مرگ
 عزیزشو با چشمش دیده... این دختر خیلی مهربونه دل بزرگی
 داره ولی حیف که شانس نداره اون از پدر و مادرش که توی
 تصادف مردن اینم از مادر بزرگش...!
 _ کی به شما گفته پدر و مادرش تصادف کرده؟...
 _ مادر بزرگش به زنم گفته...
 سرگرد کلافه بود... کلافه از شباهت پرونده ی پدر و مادر
 شاداب به پرونده ی مادر بزرگ شاداب...
 سروان محسن خسروی وارد اتاق شد...
 _ امیر، سرهنگ تورو خواسته...
 سرگرد پایدار بعد از در زدن داخل اتاق سرهنگ شد... امیر روبه
 روی سرهنگ نشست...
 _ قربان روش قتل خانوم قاسمی با قتل دختر و دامادش
 یکیه...
 _ منظورت اینه قاتلی که آقای مهدوی و خانومش رو به قتل
 رسونده این همه سال صبر کرده و دوباره اومده مادر مقتولو
 هم به قتل رسونده...
 _ روش قتل یکیه... توی هر دو قتل برای سوزوندن از بنزین
 استفاده کردن... مقتولهارو توی اتاق خودشون و روی تخت

خواب با دستای از پشت بسته به قتل رسوندن... فقط آقای مهدوی با خانومش رو قبل از آتیش زدن با کلت زخمی کردن بعد سوزوندن تا زجر کش بشن... ولی خانوم قاسمی قبل از سوختن با سگته تموم کرده بود... قربان پرونده ی قتل آقای مهدوی بخاطر وجود نداشتن مدارک کامل اون زمان بسته شده من از شما درخواست دارم تا دوباره این پرونده رو به جریان بندازم چون مطمئنا این دو پرونده به هم ربط دارن... _باشه ولی باید مواظب رسانه ها باشین نباید خبر به بیرون درز پیدا کنه... حال خانوم مهدوی چطوره؟... حواست بهش باشه اون دختره دوست پدرته!!!

_حالش خوبه دچار شوک شده و اصلا از شب حادثه خبر نداره حتی فکر میکنه که پدرو مادرش توی تصادف ماشین مردن... سرهنگ با تعجب به سرگرد نگاه کرد...

_من دقیقا یادمه موقعی که خانوم مهدوی بچه بودن توی اتاق پدرو مادرش بوده و تنها شاهد قتل هم خودشه... من اون موقع روی اون پرونده کار میکردم...

_خانوم مهدوی اون موقع زیر نظر روانشناس بودن توی پرونده پزشکیش نوشته شده که بدلیل ضربه سر هیچ خاطره ایی از اون حوادث به یاد نداره مثل اینکه مادر بزرگش بهش گفته که پدرو مادرش توی تصادف ماشین مردن... _چیزی درباره ی مادر بزرگش گفته؟...

_نه دچار شوک شده و نمیدونه که مادر بزرگش به قتل رسیده دکترش تاکید کرده که باید خودش به یاد بیاره.... نویسنده رمان # :الی

@ ellie_



شاداب:

وقتی از خواب بیدار شدم هوا روشن شده بود از پنجره ی اتاق نور میومد داخل نمیدونم ساعت چند بود با دیدن یلدا که کنارم روی صندلی خواب بود، تمام اتفاقات دیشبو یادم اومد از خودم بدم اومد شاید واقعا حق با آقا موسی باشه... چرا باید عزیزام بمیرن ولی من زنده باشم... چرا از اون تصادف لعنتی جون سالم به در بردم... مامان نرگس گفته بود که پدرو مادرم با ماشین توی تصادف مردن... حالم از خودم بهم میخوره حتی هیچ خاطره ایی از پدرو مادرم ندارم... اینکه چجوری مردن رو هم مامان نرگس بهم گفته... با تکرار اسم مامان نرگس قلبم سوخت... آخ مامان نرگس چرا تنهام گذاشتی... خدا چرا نمیتونم مثل یه آدم نرمال موقع غم اشک

بریزم... حتی یادم نمیاد تا حالا گریه کرده باشم...
 _بیدار شدی، حالت خوبه؟...
 یلدا اومد کنارم روی تخت و بغلم کرد...
 _آخ یلدا دیدی... دیگه واقعا تنها شدم... دیدی چجوری همه
 کسم رفت....
 از بغلش جدا شدم و بهش نگاه کردم...
 _ببین چقدر بدبختم حتی نمیتونم واسه ی عزیزترینم اشک
 بریزم...
 _عزیزم خودتو ناراحت نکن مگه دست خودته از بچگی همین
 طوری بودی...!!
 _میخوام از اینجا برم دارم خفه میشم... میخوام برم سر خاک
 مامان نرگسم....
 _دکتر گفت تا ساعت ده باید اینجا باشی.
 _نه من نمیتونم دیگه طاقت اینجا موندن رو ندارم...
 یلدا لباسمو آورد و داد دستم...
 _اینا که لباسای من نیستن...
 _لباسای منن بپوش...
 از سیاهی لباس دلم گرفت...
 _اگه میتونستم برم حموم خوب میشد...
 _الان بپوش بعد حمام میری...
 لباسارو پوشیدیم... موهای فرم دورم پخش بود...
 _یلدا بیا موهامو جمع کن من نمیتونم دستم درد
 میگیره... میدونی چه اتفاقی واسه ی دستم افتاده؟...
 یلدا هول شد...
 _واقعا چیزی یادت نیست؟!...!
 _نه هیچی مغزم خالی خالیه، آخرین چیزی که یادمه وقتی در
 حیاطو باز کردم بوی آزردهنده ی سوختگی به مشام
 خورد... دیگه هبچی یادم نیست...
 _ببین یه چیزی میگم هول نشو باشه مثل اینکه وقتی تو رو
 پیدا کردن خونتون در حال سوختن بوده..!
 _چی واضحه حرف بزنی یعنی چه خونمون چجوری آتیش
 گرفته؟!...
 _نمیدونم فقط میدونم باید زیر...
 یلدا میخواست ادامه ی حرفشو بزنه که در باز و سرگرد داخل
 شد...
 _این چشم قشنگ اینجا چی میخواد؟!...
 _چی چشم قشنگ...
 یلدا بلند این حرفو زد سرگرد هم متوجه شد خاک تو سرم حتما

با خودش میگه خیر سرش عزاداره باز دست از این کارش
برنمیداره..
هیچی بروی خودم نیاوردم.... از روی تخت بلند شدم... دست
یلدا رو گرفتم...
_یلدا بریم...
_سرگرد با پوز خند نگام کردو گفت:
-کجا بسلامتی...
من هنوز دلیل اینجا اومدنشو نمیدونم اونوقت سوال پیچم
میکنه...
_ سر خاک مامان نرگسم...
_مادربزرگت هنوز خاک نشده... پزشک قانونیه...
چرا آقا موسی مامان نرگسمو هنوز خاک نکرده!...
_ پس میرم خونم...
_خونه نمیتونی بری...
_برای رفتن به خونم به اجازه ی شما نیازی ندارم...
_ شما تحت حفاظتین برای مدتی نمیتونین سر خود جایی
برین!...
به یلدا نگاه کردم هیچی نمیگفت حتی از اینکه تحت نظر
پلیسم هم تعجب نکرد...
_چی شده اتفاقی افتاده که من ازش بیخبرم... چرا باید تحت
نظر پلیس باشم?...
قبل از اینکه سرگرد چیزی بگه یاد شب قتل افتادم...
_ای وای جونم در خطر ه قاتلا شناسایم کردن?...
سرشو به نشونه ی بله تکون داد...
_اگه دیگه سوالی ندارین دنبالم بیاین...
👉👉👉👉
شاداب
از بیمارستان بیرون اومدیم... یلدا بغلم کرد...
_منو ببخش که نمیتونم ببرمت خونه... خودت که میدونی پس
فردا قراره برم لندن پیش پدرم...
یلدا رو بوسیدم:
-میدونم عزیزم اشکالی نداره...
_به دوقلوها که خبر ندادی?...
_نه بابا چجوری خبر میدادم صبح زود رفتن دبی...
با یلدا خداحافظی کردم دلم براش تنگ میشه... دوقلوها هم
رفتن پیش پدر و مادرشون حالا حالاها نمیان... همراه سرگرد
سوار ماشینش شدم یه ماشین شاسی بلند مشکی... وقتی عقب
نشستم سرگرد با تعجب نگام کرد ولی چیزی نگفت... ماشین

راه افتاده بود شیشه رو در حدی پایین آوردم که سرگرد نفهمه
هیچی نگفت شایدم نفهمید...
_من میخوام برم خونم...
_خونت نمیتونی بری...
_خونه ی مامان نرگسمو نمیگم...یه خونه ی دیگه میرم...
_مگه خونه ی دیگه ایی داری؟!...
به دورغ گفتیم:
_نه یکی واسه ی خودم جور میکنم...
_نیازی نیست شما واسه خودتون خونه جور کنین...از این به
بعد شما تحت حفاظت ما هستین...
_لجم گرفت از سرگرد...چرا هی باهم مخالفت میکنه...
_من با شما هیجا نمیام و به محافظت نیاز ندارم...
_خانوم مهدوی شما الان با من میای بعد درباره ی مکان
حرف میزنیم...
_یجوری میگه مکان انگار میخواد منو ببره جایی کارای خاک
برسری بکنه...
_توی اداره آگاهی داخل اتاق سرگرد نشسته بودم...توی اتاق
دوتا میز و صندلی بود پشت یکی از میزها سروان خسروی
نشسته بود...سرگرد وقتی منو آورد اینجا خودش رفت...
_راوی:
_سرگرد وارد اتاق سرهنگ شد...
_قربان خانوم مهدوی اینجا هستن.
_نیازی نبود بیاریش اینجا میبوردیش خونس...
_شما که در جریان هستین شاداب...منظورم خانوم مهدوی
کسیو نداره...
_سرهنگ خندید...
_چطوره ببریش خونه ی خودتون...
_سرگرد خنده ایی کرد و گفت:
_شوخی میکنین...
_نه دایی جان شوخی چیه...هم برای شاداب امنه هم مادرتو
از تنهایی در میاره...
_دایی از شما توقع نداشتم چرا من باید یه دختر غریبه رو
ببرم خونه...از فردا هرکسی که جونش در خطر رو ببرم
خونه!!...
_خودت خوب میدونی که شاداب هرکسی نیست دختر
بهترین دوست پدر خدا بیمارزته...بعد از قتل پدر و مادرش تا
بهبودی مادر بزرگش پیش شما زندگی می کرده...اگه مادرت
بدونه که شاداب اینجور آواره شده حتما میبردنش پیش

خودش آگه مادر بزرگش خونشونو عوض نمیکرد حتما تا الان در ارتباط بودین...
 سرگرد به فکر فرو رفت... توی اداره به اندازه ی کافی شایعه درباره ی شاداب بود آگه سرگرد شادابو با خودش به خونش میبرد حتما دامنه ی شایعه ها بیشتر میشد...
 شاداب:

نیم ساعته منو اینجا کاشته معلوم نیست خودش کجاست... به خسروی نگاه کردم و گفتم:

_ من تا کی باید اینجا بشینم؟ ...

_ یکم دیگه صبر کن تا سرگرد بیاد...
 سرگرد اومد داخل و به من گفت:

_ بریم...
 _ کجا؟ ...

_ دنبالم بیا توی راه میگم...
 حوصله ی لج کردن نداشتم دنبال سرگرد رفتم...
 سوار ماشین شدیم باز من عقب نشستم و شیشه رو یکم پایین دادم... سرگرد سرشو برگردوند سمت من و گفت:

با جلو نشستن مشکلی داری چرا هر بار سوار ماشین میشی شیشه رو میکشی پایین؟ ...
 _ نمیتونم جلو بشینم چون میترسم و احساس امنیت نمیکنم... شیشه رو میدم پایین چون احساس خفگی میکنم حتی آگه یه سانت شیشه پایین باشه برام کافیه...
 سرگرد ماشینو روشن کرد و راه افتاد...
 _ این ترسو از کی داری؟ ...
 _ از روزی که فهمیدم پدرو مادرم توی تصادف مردن...
 سرگرد آینه ی ماشینو روی صورت من تنظیم کرد...
 _ تصادف پدرو مادرتو یادته؟ ...
 چقد سوال میپرسه...
 _ نه... اون موقع به سرم ضربه خورده و حافظمو از دست دادم
 مامان نرگسم میگفت حتی اونو هم بیاد نمیوردم...
 ❀❀❀❀❀

شاداب

سرگرد کنار یه خونه نگه داشت...
 _ اینجا کجاست منو آوردین؟ ...
 _ خونه ی منه تو هم تحت محافظت منی... دو انتخاب داری یا خونه ی من یا؟
 پریدم وسط حرفش نمیتونستم جلوی لبخندمو بگیرم با شوق

گفتم:
 واقعا اینجا خونه ی شماست...
 سرگرد وقتی لبخند از سر شوقمو دید سرشو با افسوس تکون داد...
 اینجا خونه ی منه و تنها زندگی نمیکنم...
 تنها زندگی نمیکنم رو با تاکید گفت...تموم شوقم پرید...از ماشین پیاده شدم ولی نگران بودم بهم نگفت که با کی زندگی میکنه...وای خدا آگه زن داشته باشه وای نه نمیتونه داشته باشه آخه حلقه نداره...
 خانوم تشریف نمیارین داخل...
 چقد این خونه قشنگه حیاطش پره از درخت...یه پله مارپیچی داره که وصل میشه به طبقه دوم انگار دو خونه ی جدا رو گذاشتن روی هم...سرگرد از کنار پله رد شد و وارد خونه شد...و شروع کرد به صدا زدن مادرش...ای خدا چقدر مادر گفتنش جذابه اصلا همه چیزش جذابه...یه خانوم مسن تقریبا پنجاه شصت ساله از تو آشپزخونه بیرون اومد...قدش متوسط بود یکم تپل بود...با دیدنش یاد مامان نرگس افتادم داغ دلم تازه شد...مادر سرگرد...سرگردو بغل کردو گفت:
 سلام پسرم...ناهار خوردی؟...
 سرگرد بدون اینکه جواب مادرشو بده به من که کنار در بودم اشاره کردو گفت:
 مهمون داریم...
 مادرش وقتی منو دید صورتش پر از لبخند شد و رو به پسرش گفت:
 امیر معرفی نمیکنی...
 پس اسمش امیره...
 ایشون شاداب مهدوی هستن...
 مادرش تا اسممو شنید چشاش پر از اشک شد اومد پیشم و محکم بغلم کرد...خیلی تعجب کردم...چرا من غریبه رو اینجوری صمیمی بغل میکنه...
 وای دخترم چقدر دنبالت گشتم...بوی سارا رو میدی...انگار خوده سارایی...
 اسم مامانمو از کجا میدونه...خودمو ازش جدا کردم...
 ببخشید شما مادرمو از کجا میشناسین...
 مادر امیر دستمو گرفت با من نشست روی مبل...امیر روی مبل تکی کنار مادرش نشست...
 پدرت با علی آقا خدا بیامرزه بابای امیرو میگم دوست بودند...
 ولی مادر بزرگ میگفت که ما اینجا هیچ دوستو آشنایی

نداریم...مادربزرگ یه برادر داره که اونم اصفهان زندگی میکنه...

_بعد از مرگ پدر و مادرت...نرگس خانوم تورو با خودش برد بدون هیچ ردو نشونی...خونه ی قدیمشو هم فروخته بود...هر جا که فکر میکردیم رفتینو گشتیم ولی پیداتون نکردیم...خدا از اونایی که این بلا رو سر پدر و مادرت آوردن نگذره...نرگس خانوم الان کجاست...حالش خوبه؟...

چرا میگه از اونایی که سر پدر و مادرت بلا آوردن قبل از اینکه من چیزی بگم امیرگفت:

مادر ایشون خسته هستن بهتره برن استراحت کنن....

مرتیکه ی بد اخلاق میمیره بگه شاداب چه رسمی هم هر حرف میزنه...مادرش دست منو گرفت و برد به یه اتاق...یه اتاق با دیوار ای آبی نفتی...با تخت هم رنگش اتاق ساده ایی بود...

_دخترم تو استراحت کن موقع ناهار صدات میزنم... راوی:

امیر کنار مادرش نشسته بود...

_مامان شاداب از گذشته هیچی یادش نیامد حتی نمیدونه که پدر و مادرشو کشتن...

_یعنی چی هیچی یادش نیامد...اونقد کوچیک نبوده که یادش نیاد...اون سال تقریباً هشت نه سالش بوده..

_مگه یادت نیست یه مدت بعد از مرگ خانوادش پیش ما زندگی میکرد هیچ حرفی نمیزد هیچی نمیکفت دچار فراموشی شده بود الانم هیچی از اون موقع یادش نیامد...لطفا بهش نگین خانوادش به قتل رسیده...شاداب فکر میکنه اونا توی تصادف مردن....

_خدا مرگم بده...مگه میشه بعد این همه سال ندونه چه بلایی سر پدر مادرش اومده...شاداب حافظشو از دست داده مادربزرگش چرا چیزی بهش نگفته؟..

_لطفا شما چیزی بهش نگین...در ضمن مادربزرگش زنده نیست دو شب پیش مثل دختر و دامادش کشته شده...

_وای خدا نکنه یه وقت این بلا رو سر شادابم بیارن...کامران آقا مرد خیلی خوبی بود آخه کی باهاش دشمنی داشته که هنوز داره اینجوری این خانواده رو نابود میکنه....

_شادابو به پیشنهاد دایی آوردم اینجا...

_کار خیلی خوبی کردی پسر... منم از تنهایی در میام... شاداب:

روی تخت نشسته بودم...به حموم نیاز دارم ولی هیچ لباسی

ندارم... باید از امیر بخوام منو ببره خونه تا وسایلامو بردارم... از اتاق بیرون رفتم... امیر با مادرش روی میل نشسته بودن و آرام با هم در حال حرف زدن بودن... نمیدوم چی صدایش بکنم... بگم امیر آقا مادرش میگه کی اینقد صمیمی شد هر چند دلم میخواد فقط بگم امیر... بهشون نزدیک شدم...
_ آقای پایدار میشه یه لحظه حرف بزنیم...
مادر امیر با لبخند نگام کرد...
_ دخترم بیا بشین راحت باش فکر کن خونه خودته..
با لبخند ازش تشکر کردم و کنار برج زهر مار نشستم... وقتی با مادرش حرف میزد یه نیمچه لبخند رو لبش بود ولی با دیدن من اونو هم خورد...



شاداب:

_ میشه منو ببرین خونم...
_ خونت بری که چی بشه؟...
_ لباسامو بردارم هیچی ندارم بپوشم...
_ همیشه بری...
_ چرا همیشه برم من الان هیچی ندارم بپوشم... تمام وسایلام اونجاست باید برم...
_ خودم میرم برات میارم... با تعجب بهش نگاه کردم هرچی میگم یه چیزی میگه... باید مثل خودش پررو باشم...
_ لباس زیرامو هم شما میارین... امیر بدون اینکه تغییری تو چهرش بده...
_ هوم... مثل لباسای دیگه خودم میارم...
زیر لب بی حیایی نثارش کردم...
_ اصلا نمیخوام بهم کمک کنی خودم میرم...
امیر آستین مانتو مو کشید... افتادم روی مبل... عوضی چرا همچین کرد...
_ چرا اینجوری میکنی...
امیر مادرشو صدا زد...
_ مادر لباسی چیزی نداری بدی ایشون بپوشه...?
همش میگه ایشون ایشون... مادر امیر رفت اتاقش تا برام لباس بیاره...
_ آقا من اسم دارم هی میگن ایشون... در ضمن اگر منو نبرین خودم میرم،..
_ الان لباسای مادرو بپوش بعدا یه فکری میکنم...
از حموم در اومدم... لباسی که مادر امیر واسم آورده بودو پوشیدم لباس یکم تنگ بود... یه بلوز و دامن سرمه ایی با

گلای ریز آبی... اصلا به مادر امیر نمی اومد از اینجور لباسا
 بیوشه حتی اندازش هم نبود... خندم گرفت من تاحالا یه بارم
 لباس بلند نپوشیدم... اگه ماهانو یلدا منو این تیپی می دیدن از
 خنده غش میکردن... جلوی آینه ی اتاق ایستادم به خودم نگاه
 کردم موهای بلند فر فریمو تو دستم گرفتم حالا چجوری
 موهامو شونه کنم... مجبوری موهامو خیس بافتم... نمیدونم
 ساعت چند بود مادر امیر منو برای ناهار صدا کرد...
 رفتم توی آشپزخونه ی بزرگ مادر امیر... امیر نبود... مادر امیر
 در حال کشیدن غذا بود... با دیدن من دست از کار کشید... با
 چشای پر اشک نگام کردو گفت: چقد شبیه مینا
 شدی... دخترمو میگم...

_ مگه شما دختر دارین پس الان کجاست؟...

_ مژگان سر خونه زندگیشه ولی دختر کوچیک جیگر

گوشم... دیگه تو این دنیا نیست سه سال پیش وقتی از

دانشگاه میومده خونه یه راننده از خدا بیخبر میزنه بهش و

فرار میکنه اگه دخترمو میبرد بیمارستان شاید تا الان زنده

بود...

_ منو بیخشین که باعث ناراحتیتون شدم...

_ اشکالی نداره دخترم....

نزدیک به دو هفته از روزی که اومدم خونه ی امیر

میگذره... امیر که توی این چند روز خونه ی مادرش

نیومده... اگه هم اومده موقعی بوده که من خواب بودم... امروز

از صبح منتظرم که امیر بیاد تا ازش درباره ی مادر بزرگم

پیرسم... با مادر امیر که فهمیدم اسمش مریمه توی هال

نشسته بودیم... مریم خانوم طبق معمول مشغول دیدن سریال

بود... حالم از این سریالای آیکی بهم میخوره... مریم خانوم بلند

شد و رفت توی اتاقش... بعد از چند دقیقه اومد یه چیزی هم

توی دستش بود...

_ دخترم این روسری و شال برای توعه... واسه ی موقعی که

امیر خونست...

خیلی شرمنده شدم تو این مدت مادر امیر کلی لباس و

روسری بهم داده همشونم نو و تمیزه... حتما واسه ی دخترش

بوده... بعضی از لباسا اتیکت داشت... با خجالت روسری و شالو

ازش گرفت کلی تشکر کردم... رفتم توی اتاق... خیلی خجالت

آورده... حتما بخاطر من امیر نمیومده خونه ی مادرش، واسه من

بدون شال بودن مهم نیست ولی مثل اینکه اینا مذهبین شکر

خدا لباسام خوبه چون انتخاب من نیست من تو عمرم یک بار

هم لباس بلند یا دامن نپوشیدم... همیشه خدا تیشرت یا شومیز

و شلوار جین اونم از نوع زخمی یا پاره ،میپوشیدم...ساعت چهار عصر بود...روسری سرم کردم با یه لباس ساده که بلندیش تا مچ پامه پوشیدم از اتاق بیرون اومدم امیر روی مبل نشست...مریم خانوم هم کنارش نشسته بود و برای امیر میوه پوست میکند...بین دوراهی مونده بودم که برم پیش اونا یا نه...نمیدونم چرا از روزی که اومدم توی این خونه خجالتی شدم همش معذبم...

_چرا نمیای دخترم...بیا اینجا...

وای مریم خانوم کی منو دید فاصله اتاق با اونا زیاده...رفتم پیش مریم خانوم نشستم...سلام کردم...امیر که انگار من نیستم حتی بهم نگاه هم نکرد...ولی من دوست دارم همش نگاه کنم تا حالا هیچکس اینقد برام جذاب نبوده...مریم خانوم بلند شد رفت آشپزخونه ...منم از موقیعت استفاده کردم،روکردم به امیر و گفتم:

_میشه برم سر خاک مامان نرگسم...

_نه نمیتونی...

عوضی بداخلاق...دوست دارم چشای خوشگلشو از کاسه دربیارم ولی حیف چون توخونش زندگی میکنم هیچی نمیتونم بهش بگم...بلند شدم رفتم توی اتاق...گریه ام که نمیگرفت هرکی بجای من بود تا الان صدبار مرده بود...ولی من انگار نه انگار خودم هنوز خودمو نشناختم..



مریم خانوم داخل اتاق شد...

_دخترم میخوای بریم سر خاک نرگس خانوم...

_میخوام...ولی امیر آقا اجازه نمیده...

دل خودم واسه ی لحن غمیگنم سوخت...دستی به سرم کشید...

_چرا نشه عزیزم آماده شو تا بریم...

مانتو و شلواری که یلدا روز بیمارستان بهم داده بودو پوشیدم...

سوار ماشین شدم چون مریم خانوم داخل ماشین بود روم نشد شیشه رو پایین بدم...توی ذهنم شعر میخوندم به چیزای چرتو پرت فکر میکردم تا هواسم پرت بشه و احساس خفگی نکنم...

حتما رفتارم عجیبه...چون امیر شیشه ی ماشین سمت منو یکم پایین داد...

خدایا آخه چرا اینجوریم از ماشین میترسم ولی سوار میشم وقتی سوار میشم باید حتی آگه شده یه سانت شیشه ماشین

پایین باشه...نمیدونم کی این ترسم از بین میره...
 منو مریم خانوم پشت سر امیر راه افتادیم...امیر به قبری که
 خاکش تازه بود نزدیک شد...وای خدا آقا موسی اینجا چیکار
 میکنه...از بیمارستان دیگه ندیدمش اصلا حوصلشو
 ندارم...بدون توجه به آقا موسی کنار خاک مامان نرگس
 نشستم و براش فاتحه خوندم...

_دختره ی نحس چجوری روت میشه بیایی سر قبر
 خواهرم...چجوری هنوز زنده ایی خودت از زنده بودننت خجالت
 نمیکشی...پدرو مادرتو به کشتن دادی...خواهرم از داغ دخترش
 پیر شد مریض شد...خواهرمو کشتی...گمشو از اینجا برو
 خواهرم به فاتحه ی توی نحس نیاز نداره...
 جلوی امیر و مادرش کلی خجالت کشیدم...
 _وا آقا این چه طرز حرف زدن با این دختره مگه نمیبین
 داغداره....

آقا موسی پوزخندی زد...
 _این دختر خودش باعث مرگ خواهرم شده پا قدمش نحسه
 آگه ناراحته پس چرا گریه نمیکنه قلبش سیاهه مثل سنگه...
 دیگه شورشو درآورده...بسه دیگه باید بنشونمش سرجاش بلند
 شدم و توی چشای آقا موسی نگاه کردم با خشم گفتم:
 _چرا باید خجالت بکشم...هاااا...مگه چیکار کردم...شما که
 اینهمه میگی خواهرم...خواهرم توی این چند سال یه بار
 بهش سر زدی؟...یه بار اومدی ببینی حالش
 چطوره?...چجوری زندگی میکنه تو مریضیاش...موقع بستری
 بودنش یه بار اومدی حالشو بپرسی، که حالا اینجوری
 زبونتم....

حرف تموم نشده بود که سمت چپ صورتم از سیلی آقا
 موسی سوخت...مریم خانوم که نشسته بود با گفتن خدا
 مرگم بده بلند شد و کنارم ایستاد...
 _حالت خوبه دخترم؟...

_خانوم این دختر نحسه زندگیتونو بهم میزنه....
 مریم خانوم میخواست حرفی بزنه...که امیر سویچ ماشینشو به
 مادرش داد و گفت:

_شما برین تو ماشین منم میام....
 لحظه ی آخر که سوار ماشین میشدم پشت سرمو نگاه کردم
 امیر یه چیزایی به آقا موسی میگفت....
 _شادب حالت خوبه؟...

_من دیگه عادت کردم به اراجیفای آقا موسی....
 امیرماشینو روشن کرد راه افتاد...الان بهترین موقعیت بود که

برم خونم تا وسایلامو بردارم ولی بخاطر مریم خانوم روم
 نمیشد چیزی بگم...
 _شاداب مگه آقا موسی دایی سارا خدا بیامرز نیست چرا اینقد
 ازت بدش میاد...
 _چون میترسه سهمی از خونه ی مامان نرگس نبره...اون
 حتی مامان نرگسمو هم دوست نداشت...دقیق یادم نمیاد چه
 سالی بود شاید پنج، شش سال پیش...اومد خونه ی مامان
 نرگس، ازش خواست که خونشو بفروشه تا با پولاش برای
 خودش کار راه بندازه...ولی مامان نرگس بهش گفت که خونه
 به اسم منه...از اون موقع ازم متنفر شد...
 وقتی رسیدم خونه از اداره با امیر تماس گرفتن امیر برای
 رفتن عجله داشت من و مادرشو پیاده کرد...
 دیگه طاقت ندارم باید برم یه گوشی جدید بخرم گوشیه قبلی
 که نفهمیدم چه بلایی سرش اومده...حتی اجازه بیرون رفتن
 هم ندارم لباسامو پوشیدم...جلوی آینه شالمو سرم کردم...وای
 من که پول ندارم برم...چجوری برم بیرون...،شالو از سرم
 برداشتم یادم اومد یلدا یکم پول تو شلوارم گذاشته بود...آروم
 از اتاقم بیرون اومدم میدونستم که مریم خانوم بعد ناهار
 همیشه تو اتاقش استراحت میکنه...شکر خدا امیر هم خونه
 نبود...در حیاطو آروم بستم...هنوز سر خیابون نرسیده بودم که
 ماشین امیرو دیدم...سرمو پایین انداختم تا منو نبینه ولی کنار
 پام ترمز کرد...با سر پایین یواش یواش حرکت میکردم که
 امیر صدام کرد...
 _هی وایسا...

به روی خودم نیاوردم و راهم ادامه دادم...
 _هی باتو هستما میگم وایسا...
 صدای پای امیرو از پشت سرم شنیدم...پا تند کردم
 دویدم...ولی امیر بهم رسید و از پشت لباسمو کشید تعادلمو از
 دست دادم از پشت پهن زمین شدم...بلند گفتم:
 _آخ دردم گرفت چرا لباسمو میکشی...
 _چون باید بفهمی وقتی صدات کردم بایستی..



_کجا تشریف میبردی حالا؟...
 بلند شدم خاک روی لباسامو پاک کردم زیر لب گفتم میمردی
 منو بگیری تا نیوفتم...روبروی امیر ایستادم خیر سرم
 میخواستم باهاش چشم تو چشم بشم ولی فاصله ی قدی
 اجازه نمیداد...لامصب تیر چراغ برقه...سرمو تا تونستم بالا
 گرفتم به چشاش زل زدم...چه چشای قشنگی داره قهوه ایی

چشاش زیادی روشنه...
 _به تو چه که کجا میرفتم اصلا به چه حقی مزاحم من شدی
 ...پخش زمینم کردی...حالا طلبکارم هستی؟! ...مرتیکه ی
 عو...
 با نگاهی که امیر بهم انداخت عوضی رو حذف کردم...امیر
 آستین مانتومو گرفت در عقب ماشینو باز کرد هلم داد توی
 ماشین...
 _هوی داری چیکار میکنی...
 _با بزرگتر از خودت درست صحبت کن...محافظت از تو با منه
 پس بیشین سرجات...
 دستگیره ی ماشینو بالا پایین کردم قفل بود...
 _بازش کن،هی...بابا بزرگ درو باز کن...
 امیر بدون گوش دادن به من ماشینو روشن کرد...
 خودمو زدم به مریضی نفسای عمیق میکشیدم...
 _درو باز کن دارم خفه میشم...
 امیر شیشیه ی ماشینو تا آخر پایین داد...
 _الان نفستت بالا میاد...
 بیشعور...حتی نقش بازی کردنم فایده ندارم...
 ماشینو پارک کرد،در سمت منو باز کرد بازمو کشید منو برد
 داخل خونه...
 _خیلی بی تربیتی...این چه رفتاریه با یه خانوم محترم...
 امیر ساکت بود همینطور منو دنبال خودش میکشوند به طرف
 خونه...خدا این چه عطریه زده چون نزدیکش بودم بوی خوش
 عطرش به مشامم میخورد عمیق نفس کشیدم از بس بوش
 خوبه میخوام برم بغلش...پاهامو محکم به زمین چسبوندم...
 _میخواستم برم گوشه بخرم...
 امیر با ایستادنم ایستاد:
 _گوشی بخری گوشه که داشتی...
 _گمش کردم...
 امیر یه لبخند جذاب زدو گفت:
 _گوشیت گم نشده پیش منه...
 _پیش تو چیکار میکنه...چرا تا حالا بهم ندادیش...
 _داخل خونه...برو داخل تا برات بیارم...
 توی هال روی مبل نشسته بودم منتظر امیر بودم...امیر با
 کوله پشتیم که شب حادثه باهام بود اومد...با ذوق کوله
 پشتیمو ازش گرفتم...
 _از این به بعد بدون اجازه من از خونه بیرون نمیری...هروقت
 چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن...

به دورغ گفتیم:

_من که شمار تو ندارم چجوری زنگ بزنم...
 _شمارمو تو گوشتیت داری سیوش کردی...
 یه تای ابروشو بالا داد و با لبخند رفت... ولی من توی شوک
 بودم اون چجوری میدونست شمارشو توی گوشیم دارم
 اوندفعه که شمارشو گرفتم جدید نگرفت فکر کرد یادم
 نیمونه... نکنه رمز گوشیشو باز کرده داخلشو دیده... آخه
 چجوری من که همیشه از رمزای سخت استفاده میکنم... زدم
 خاک تو سرم... خب معلومه که میتونه رمز گوشیمو باز کنه اون
 پلیسه کلی آدم توی اداره هست که باز کردن رمز گوشیشو
 براشون چیزی نیست... وای اون لبخندش... چشم چرخوندش
 به این خاطر بود که توی گوشیم اسمشو به عنوان چشم
 قشنگ سیو کردم... قبل از اینکه مریم خانوم بیرون بره رفتم
 توی اتاقم و لباسامو عوض کردم... روی تخت نشستم... کوله
 پوشتیمو وارونه کردم هرچی داخلش بود ریخت روی
 تخت... تبلت، موبایل، کیف پولم، شارژر، یه مرطوب کننده و
 چندتا رژ با چند چیز بدرد نخور... موبایلم خاموش بود به شارژر
 متصلش کردم... گوشیمو روشن کردم... کلی پیام و تماس از
 دست رفته برام اومد... رفتم توی تلگرام، پیامایی از یلدا بود که
 همش میگفت جات خالی کاش تو بودی... وای دوقلوها اومده
 بودن ایران... دو سه ماهه ندیدمشون دلم براشون تنگ شده
 بود... مانی و ماهان بهترین دوستانم بودن با مانی توی دانشگاه
 آشنا شدم ولی ماهانو از قبل میشناختم دوران دانشگاه بهترین
 دوران زندگیم بود، توی دانشگاه کلی دوست پیدا کردم... ولی با
 ماهان و مانی صمیمی تر از همه بودم... ماهان توی کافی
 شاپ خودش قرار گذاشته بود... برام یه پیام جدید اومد، مانی
 نوشته:

_تا حالا کدوم گوری بودی چرا جواب پیامما و تماسامو
 ندادی...
 _بیشعور بجای سلام میگه کدوم گوری بودی... نوشتم تلفنم
 خاموش بود اجازه بیرون اومدن از خونه هم نداشتم... مانی
 تماس گرفت:
 _الان کجایی...
 _بخدا اگه یه الو سلام چطوری بگی نمیمیری...
 _بامزه بازی درنیار... بگو کجایی؟..
 _نمیتونم بگم، اجازه ندارم... حتی نمیتونم از خونه بیرون...
 _تو که کسیو نداری حداقل بگو خونه ی کی هستی...
 _شاید باورت نشه، خونه ی دوستای پدرم...
 _

_ دوستای پدر و مادرت تا حالا کجا بودن ججوری یهویی
پیداشون شد؟..._

_ بعدا اگه تونستم پیام بیرون حتما برات میگم....
مانی دیگه اصرار نکرد... همیشه همینجوری بود اولش یا خیلی
آتشیو بداخلاق بود یا آرومو ساکت...
_ الان کجایی فردا میتونی بیایی فردا...
اسم کافی شاپ ماهان فرداس...
_ به شوخی گفتم: فک نکنم فردا بتونم پیام فردا...
_ تا کی میخوای از این شوخیای بیمزه بکنی...
_ تا وقتی که بتونم تورو بخندونم...
با مانی خداحافظی کردم..._



امروزو که نتونستم برم بیرون... هرطور شده فردا باید برم پیش
بچه ها دلم حسابی بر اشون تنگ شده واسه ی جوکای بیمزه
ی ماهان واسه ی بداخلاقیا و غیرت بازی مانی... یلدا هم که
نیست کاش زودتر بیاد دوستام واسم مثل خانواده ام میمونن
از همه چیز هم خبر داریم....
همش با خودم فکر میکنم چرا باید اینجا باشم... چرا باید تحت
حفاظت باشم مگه چیکار کردم که دشمن دارم!!
نمیدونم تا کی باید تو این خونه بمونم... ساعت پنج و نیم
صبح از خواب بلند شدم هوا یکم روشن بود میدونستم ایندفعه
دیگه گیر نمی افتم مریم خانوم که همیشه ساعت ده بیدار
میشه... به گفته ی خودش بخاطر قرص اعصاب صبحا دیر
بیدار میشه و شبها زود میخوابه... از خونه بیرون اومدم و آروم در
حیاطو بستم..._

از توی کولم کلید خونه رو بیرون آوردم عجیبه درو پلمپ
کردن روش نوار خطر زدن درو باز کردم رفتم داخل حیاط
وارد خونه شدم دلم سوخت از این همه سوتو کوریه خونه
درسته این خونه همیشه ساکت بوده ولی الان دلگیره... یلدا
گفت خونه سوخته ولی هیچ اثری از سوختگی
نمیبینم... چشمم افتاد به اتاق مامان نرگس... نوار خطر روی
در اتاقش بود در اتاق باز کردم با دیدن صحنه ی رو به روم
پاهام سست شد روی زمین نشستم صحنه های اون شب برام
تکرار شد من احمق هر شب خواب میدیدم که مادر بزرگ
روی تختش در حال سوختن فکر میکردم مثل خوابیه که از
پدرو مادرم میبینم ولی واقعیت بود... سوختن مادر بزرگ واقعی
بود... داد زدم خدایا... چرا دیوار اتاق از سوختگی سیاه شده بود
به تخت زل زدم نمیتونستم تکون بخورم انگار قفل شدم..._

راوی:

امیر تصمیم گرفته بود قبل از رفتن به اداره به خانه ی شاداب برود به نوار پاره شده دور در نگاه کرد کلتش را درآورد در را باز کرد و وارد حیاط شد صدای جیغی از داخل خانه میامد امیر با عجله وارد خانه شد با دیدن شاداب جا خورد کلتش را سرجایش گذاشت و به شاداب نزدیک شد شاداب انگار در این دنیا نبود... امیر دستش را روی شانه ی شاداب گذاشت تا آن را متوجه خودش بکند با این کار امیر شاداب ترسید و به حالت هستریک جیغ کشید...

_ آروم باش منم... آروم باش....

شاداب با دیدن امیر برای لحظه ایی آروم شد ولی تمام بدنش میلرزید... شاداب وقتی به خودش آمد با خشم به امیر نگاه کرد و هلس داد..

_ خیلی عوضی هستی... همتون عوضی هستین... تو که غریبه ایی اون یلدای مثلا دوست چرا بهم دورغ گفت... چرا نگفتین مامان نرگسمو کشتن...

باز حالت هستریکش شروع شد و جیغ کشید امیر دو طرف بازوهایش را گرفت...

_ آروم باش بزار برات بگم...

تقلا کرد سعی در آزاد کردن بازویش از دست امیر را داشت ولی امیر بازوهایش را محکم گرفته بود... امیر به صورت شاداب سیلی زد تا آروم شود... شاداب بدون هیچ عکس العملی با چشای غمگین به امیر زل زد..

_ بخاطر شوکی که بهت وارد شده بیهوش بودی اون شب چند دفعه بیهوش میومدی و بعد هر دفعه از هوش میرفتی دچار حمله ی عصبی شده بودی دکترت بهت آرامش بخش میزد و تاکید کرده بود که هیچ خبر ناگهانی بهت ندیدم دوستت وقتی فهمید از مرگ مادر بزرگت خبر نداری چیزی از به قتل رسیدنش بهت نگفت تا دوباره حمله بهت دست نده...

شاداب با وجود غمی که در چشماش بود حتی قطره ایی اشک هم نریخته بود و این برای امیر عجیب بود... بعد از گذشت دقیقه ها شاداب به حرف آمد...

_ کی این بلا رو سر مامان نرگسم آورده نکنه کار همونایی که من از شون فیلم گرفتم؟...

_ اون یه پرونده ی جداسی اون قاتلا رو قبل از این حادثه گرفته بودیم...

_ پس کار کیه... کی با یه پیرزن شصت و پنج ساله ی مریض دشمنی داره... مامان نرگسم حتی از خونه بیرونم نمیرفت...

امیر کلافه شده بود حوصله ی برای جواب دادن به سوال های شاداب نداشت به نظرش تا همینجا هم زیادی دلسوزی کرده بود...

_برو وسایلی که میخوای بردار باید برم اداره...
امیر چمدان شادابو گرفت و عقب ماشین گذاشت...هر دو سوار ماشین شدن...

_میشه منو ببرین پیش دوستام خیلی وقته ندیدمشون...
امیر به شدت بی حوصله شده بود آرامش خودش را حفظ کرد و آدرس را از شاداب گرفت...

هر دو با هم وارد کافی شاپ شدن پسر جوانی که جلوی پیش خوان نشسته بود...
با دیدن شاداب به سمتش آمد...

#شاداب

دلم برای مانی و ماهان تنگ شده بود بعد از رفع دلتنگی باهم روی نزدیک ترین میز نشستیم ماهان هم به ما پیوست...
_وای خدا چقد دلم واسه ی این دختر تنگ شده ...بزور از بغلش بیرون اومدم نشستیم...

_حالت خوبه این چندوقته کجا بودی؟...چرا هیچ خبری از خودت نمیدادی؟...

ماهان دستامو توی دستش گرفته بود...

_مانی باز غراتو شروع کردی بزار از راه برسه بعد به رگبار ببندش...

با بغض گفتم:

_من نمیدونستم که مامان نرگسمو کشتن یلدا بهم گفته بود که ایست قلبی کرده...

_یعنی چی کشتنش؟!...

مثل اینکه دوقولها هم مثل من بی خبرن...کل داستان اون شب و دورغ یلدا رو گفتم...ماهان ناباور بهم زل زده بود...



مانی دستامو گرفت و گفت:

_الان کجا زندگی میکنی؟...

قبل از اینکه جوابشو بدم صدای امیر اومد...

_من کار دارم زود بلند شو بریم...

با صدای امیر هر سه تامون سر بلند کردیم...

مانی با خشم بلند شد...

_شما کی باشین؟!...

امیر بدون نگاه کردن به مانی منو مخاطبش قرار داد...

_مگه با تو نیستم بلند شو...

مانی عصبانی شد یقه ی امیرو گرفت...
 _مرتیکه ی عوضی به چه جراتی...
 هنوز حرفش تموم نشده بود که امیر دست مانی رو از یقش
 جدا کرد...از روی صندلی بلند شدم...
 برای اینکه دعوا بالا نگیره گفتم:
 _مانی من میشناسمش باهاتش زندگی میکنم...
 با این حرفم دوقلوها با هم گفتن:
 _چی...!
 مانی خیلی عصبانی شده بود...
 _شاداب رک و پوست کنده بگو این کیه...
 خیر سرم میخواستم دعوار رو جمع کنم با حرف زدنم بدترش
 کردم...جوری حرف زدم که ماهانم غیرتی شد...
 _بشینین تا توضیح بدم...
 _من وقت ندارم بعدا توضیح بده...
 _امیر یه لحظه ساکت شو...
 مانی روی صندلی نشستو پوزخند زد و با طعنه گفت:
 _چه صمیمی...
 امیر از کافی شاپ رفت بیرون...تمام داستانو برای دوقلوها
 تعریف کردم...از اینکه چه بلایی سر مادر بزرگم اومده بود از
 بستری شدنم توی بیمارستان...از بی کسو کار بودنم از آشنا
 دراومدن خانواده ی امیر از اینکه با مادر امیر زندگی میکنم نه
 با امیر...
 _گفتم که امیر پلیسه...
 _یعنی هیچ راهی نداره همیشه بیایی با ما زندگی بکنی..اصلا
 چرا نمیری خونه ی خودت...
 _نمیشه...گفتم که جونم در خطر...
 ماهان دستی به سرم کشید...
 _توی این چند ماه که ما نبودیم چقدر اتفاق واست افتاده
 کاش نمیرفتیم...
 ماهان وقتی دید دوباره غمگین شدم به شوخی گفت:
 _ولی خدایش خوب تیکه ای رو تور کردیا...
 با تعجب نگاهش کردم...
 _منظورت کیه...کی رو تور کردم؟...
 _پلیسه رو میگم عجب چیزیه لامصب چه هیکلیم داره...
 مانی محکم زد توی سر ماهان...
 _خفه شو پسری بیشعور...شاداب گوشت با من باشه به اون
 مردک رو نمیدیا حتی بهش لبخندم نزن یه وقت بهش دل
 نبندیا....

چه دلش خوشها از خدامه با امیر باشم...
 _امیر جواب سلاممو هم بزور میده...
 مانی با این حرف ناراحت شد...بعد از کلی سفارش گذاشت
 برم...
 موقع خداحافظی ماهان ازم خواست تا صبر کنم برام کیک
 بیاره...
 _صبر کن یه چیزی برات آماده کردم...
 مانی دستمو محکم فشرد و گفت:
 _مواظب خودت باش در دسترس باش اگه مشکلی واست
 پیش اومد بهم زنگ بزن...
 ماهان یه جعبه و دوتا پاکت بزرگ یکی قرمز یکی مشکی
 واسم آورد...
 _اینم سوغاتی...قرمز هه از طرف منه این یکیم از طرف
 مانی...کیکم که صبح برات درست کردم...
 جعبه کیک و پاکتا رو ازش گرفتم...
 مانی قبل از رفتنم گفت:
 _کاش بیای پیش ما زندگی کنی...

سوار ماشین که شدم امیر با دیدنم اخم کرد...
 تا خونه هیچکدومون دیگه حرفی نزدیم...امیر خیلی بدجنسه
 حتی کمکم نکرد وسایلامو از دستم بگیره...دوتا پاکتو جعبه
 کیک تو یه دستم بود...تو دست دیگم چمدونمو رو زمین
 میکشوندم...وقتی وارد خونه شدم مریم خانوم اومد پیشم...
 _شاداب دخترم...کجا رفتی دلم هزار راه رفت...
 _ببخشین نگرانتون کردم...
 مریم خانوم کمکم کرد تا وسایلامو توی اتاق بزارم...
 _مگه امیر تورو نرسوند...پس کجاست...
 به بالا اشاره کردم...
 _رفت بالا...
 وسایلامو مرتب کردم لباسامو توی کمد آویزون کردم وقت باز
 کردن هدیه های دوقلو نیست باید برم واسه ناهار تونیک
 قهوه ایی تیره با شال مشکی همراه ساپورت مشکی پام
 کردم...ساپورتم هدیه یلدا بود تا حالا نپوشیده بودم...مریم
 خانوم با امیر سر میز ناهار خوری نشسته بودن...مریم خانوم با
 دیدنم لبخند زد...
 _بیا بشین دخترم...
 غذا خوردن مقابل امیر برام سخت بود هی میخواستم حواسم
 به غذا خوردن خودم باشه ولی نمیشد همش نگام میرفت

پیش امیر... واسه اینکه، ضایع نشم دست از خوردن کشیدم
 رفتم داخل اتاق... درو که بستم یه نفس راحت
 کشیدم... نمیدونم چرا حسم به امیر روز به روز قویتر میشه... با
 اینکه کم میاد اینجا ولی اون موقع هایی هم که اینجاست
 فقط دوست دارم نگاهش کنم... باهام بداخلاقه مهربون نیست
 ولی بازم برام جذاب و خواستنی... برای اینکه حواسمو از امیر
 پرت کنم رفتم سراغ پاکتا... پاکتا قرمز، یه نیم بوت چرم
 مشکی خیلی قشنگ بود از اونایی که خیلی دوست داشتم... با
 یه تیشرت مشکی با طرح ستاره...
 پاکتا مشکی، یه جعبه کوچیک که داخلش یه گردنبند طلا با
 طرح ستاره با یه دستبند هم شکلش... توی تلگرام برای هردو
 شکلک قلب فرستادم و کلی تشکر کردم...
 تو گالری موبایلم دنبال فیلم بودم، یه چندتا فیلم داشتم که
 نگاه نکرده بودم... همه ی پوشه ها رو بالا پایین کردم چشم
 به عکسای مامان نرگس افتاد یاد روزی افتادم که ازش
 عکس گرفتم با دیدن لبخندش داغ دلم تازه شد کاش وقتی
 زنده بود بیشتر باهاش وقت میگذروندم... ای خدا مگه
 مادر بزرگ پیر من چیکار کرده که اینجوری مرد...



یاد شب حادثه و اون ماشینی که نزدیک بود زیرم بگیره افتادم
 اونا خیلی عجله داشتن حتی براشون مهم نبود که منو زیر
 بگیرن شاید اونا قاتل بودن باید با امیر در این مورد حرف
 بزنم... از اتاق بیرون اومدم مریم خانوم نبود حتما خوابه همیشه
 این موقع استراحت میکنه به سمت خونه ی امیر رفتم... هر
 چی در زدم درو باز نکرد دستگیره رو بالا پایین کردم در باز
 اومد رفتم داخل... وای چه خونه ی تمیز و قشنگی داره مشغول
 دید زدن بودم که صدایی از پشتم اومد... با دیدن امیر جیغ زدم
 برای ساکت کردنم جلوی دهنمو گرفت...

_ ساکت چرا جیغ میزنی؟... میخوای آبرومو ببری؟ _ تو اینجا
 چیکار میکنی؟...

پوزخندی زد...

_ اینجا خونمه مردم توی خونشون چیکار میکنن...
 از خجالت سرخ شدم بی اجازه وارد خونش شدم طلبکارم
 شدم... امیر وقتی دید ساکت رفت روی میل نشست...

_ چرا اینجاایی؟...

_ از شب حادثه یه چیزی یادم اومد؟..

اشاره زد برم پیشش بشینم و پرسشگرانه نگاه کرد...

_ دقیق هرچی یادت اومد بهم بگو...

_اون شب وقتی میخواستم برم خونه توی کوچه یه ماشین نزدیک بود بزنه بهم...
 _خب...
 خب و درد بی احساس میگم نزدیک بود زیرم بگیره میگه
 _خب...
 _رفتم جلو و گفتم میخوام به پلیس زنگ بزنم...راننده پاشو گذاشت رو گاز اگه کنار نرفته بودم حتما میزد بهم اصلا زیر گرفتن من براشون مهم نبود خیلی عجله داشتن...
 _خب...
 بیشعور باز میگه خب حرصم میگره دلم میخواد موهای قشنگشو از ریشه بکنم تا اینقد بی تفاوت نباشه...
 بلند شدم وایسادم مثل خودش تکرار کردم...
 _خب دیگه هیچی شماره پلاک ماشینه رو دارم...ولی انگار برات مهم نیست...خداحافظ...
 هنوز یک قدم برنداختم که آستین لباسمو کشید تعادلمو از دست دادم روی مبل نزدیک به خودش افتادم...چه عادت بدی داره هی آستینمو میکشه...
 _چرا همچین میکنی؟...
 _شماره پلاک...
 یجوری رفتار میکنه انگار اصلا واسش مهم نیست...
 _شماره رو به یه شرط بهت میدم...
 اخمی کرد...
 _اول شماره پلاک...
 چقدم بی ادبه...بی ادب بداخلاق...شماره پلاکو بهش دادم...
 _مطمعنی شماره پلاک درسته تو تاریکی شب چجوری شماره رو دیدی؟...
 _خب نزدیک ماشین بودم شماره رو گرفتم که به پلیس زنگ بزنم...
 امیر به یکی زنگ زد...
 _الو محسن یه شماره پلاک برات فرستادم چکش کن..باشه...باشه در جریانم بزار...خداحافظ...چرا نمیری...
 چون دوست دارم بمونم...
 _برو پایین کار دارم...
 _پس شرطمون چی شد؟...
 _شرط...کدوم شرط...
 _وای امیر چقدر بدی همین الان بهم قول دادی...
 امیر یکی از اون لبخند قشنگاش زد...
 _بگو میشنونم...

_ هر وقت هر جایی که دلم خواست میرم شمام باهام کاری نداشته باشین...
 _ دیگه چی من هی میگم جونت در خطره مثل اینکه قضیه رو جدی نگرفتی خانوادتو کشتن صدردن دنبال توام هستن باز حرف خودتو میزنی بعد خانوم میگه هر وقت دلش خواست میخواد بره بیرون...
 نامرد ادای منو درآورد...
 _ منظورم هر وقت که نیست مثلا چند روز دیگه دوستم.. یلدا میاد میخوام برم ببینمش...
 به ته ریشش دست کشید... با دیدنش قلبم تیر کشید مثل اینکه تازه از حموم بیرون اومده موهاش خیسه دلم براش ضعف رفت چقد این بشر جذابه...
 _ فقط قلبش باید به خودم خبر بدی...
 _ باشه...
 تلفنش زنگ خورد... بی توجه به من گوشی بدست وارد اتاقتش شد صداشو شنیدم داره با تلفن حرف میزنه وقتی از اتاق اومد بیرون با دیدنش خشک شدم خدا... چقد خوشتیپه با اینکه یه پیراهن ساده ی سفید با شلوار کتان مشکی پوشیده ولی نفسم داره میره براش...
 _ چرا هنوز اینجایی بیا برو میخوام برم...
 بیشعور فقط بلده بزنه تو ذوق آدم...
 علاقم نسبت به امیر روز به روز بیشتر میشه خدا بدادم برسه...

 _ شب مهمون داریم... دخترم از سفر اومده قراره شب بیان... میتونی یکم کمک کنی؟...
 _ بله همین الان میام...
 توی این حال من مهمون اومدن چی بود... خودم توی این خونه مهمونم... نمیدونم چرا با مریم خانوم زیاد راحت نیستم یه جوریه... من که با همه زود صمیمی میشم کنار مریم خانوم یه دختر آرومو سر به زیرم... مریم خانوم کلی غذا درست کرده... اصلا نداشت کمکش کنم فکر کنم شاید برای اینکه همش تو اتاقم مثلا خواسته از افسردگی درم بیاره... من فقط سالادو درست کردم...
 _ دخترم آشپزی بلدی؟...
 _ آره مامان نرگس قلبش مریض بود به همین دلیل مجبور بودم خودم غذا درست کنم...
 بعد از انجام کارم از مریم خانوم اجازه خواستم تا برم اتاقم خودمو برای شب آماده کنم...

_دخترم چهلم نرگس خانوم خدا بیامرز تموم شده دیگه باید لباسای مشکیتو در بیاری...برای امشب رنگی بیوش عزیزم... آخه چرا لباس بلند قشنگم ندارم که بیوشم همه ی لباسام کوتاهاه شکر خدا چندتا از لباسام خوبه که اونم هدیه یلدا و مانیه از لباسای مریم خانوم که روم نمیشه بیوشم شاید یهو دخترش گفت اینکه لباس منه اونوقت از خجالت میمیرم....



بلندترین لباسم یه تونیک زرشکی که دور یقش و آستینش گلای ریزصورتی و بنفش داره...
بلندیش یک وجب تا بالای زانو هست...با یه شلوار بنفش تیره ست کردم...جلوی آینه ایستادم...نمیدونم آرایش بکنم یا نه...شاید نباید آرایش بکنم...میگن هنوز چهل مادر بزرگش تموم نشده بزک دوزک کرده بیخیال آرایش شدم...موهای فرمو شونه کردم وبافتم...یه روسری قواره بزرگ بنفش تیره سرم کردم...یه کم رژ صورتی کم رنگ زدم...موقع اومدن مهمونا مریم خانوم صدام زد...
مژگان کپی مادرش بود سنش بیست و نه سی ساله میخورد با شوهرش رضا و دوتا بچه هاش اومده بودن بچه بزرگه یه دختر خوشگل که شبیه مامان باباشه با موهای خرگوشی...خیلی بامزه بود...کوچیکه هم که معلوم نبود...مثل اینکه شوهرش پسر داییشه...چون مریم خانوم موقع احوالپرسی از حال برادرش پرسید...خیلی بچه دوست داشتم از اول چشمم دنبال بازی کردن با بچه ها بود...ولی نمیشد کوچیکه همش تو بغل مامانش بود...بزرگه هم که یا بغل مریم خانومه یا امیر...امیر بچه داریشم قشنگه...
موقع احوال پرسی...مژگان یجوری بغلم کرد انگار سالهاست منو میشناسه...همه روی مبل نشسته بودن...کنار مریم خانوم نشسته بودم مینا روی پای مادر بزرگش نشسته و باهم حرف میزنند...امیر با رضا در مورد کار حرف میزد...مژگان پایین کنار مبل روی فرش نشسته و به بچش روی پاشه...احساس زیادی بودن میکنم...از کنار مریم خانوم بلند شدم...رفتم روی زمین پیش مژگان نشستم...امیر نزدیک ما روی مبل کناری نشسته...


با کنجکاوی به بچه ی تو بغل مژگان نگاه میکردم خیلی کوچولو و نازه...

_دختره یا پسر...

مژگان خندید...

_معلوم نیست...

_ نه آخه خیلی کوچولو...
 _ پسره... اسمش علی اسم پدر خدایا مرزم...
 _ مبینا اومد کنار مادرش نشست و موهای عروسکشو شونه
 _ میزد...
 _ همیشه بغلش کنم...
 _ آره چرا نشه...
 _ بچه رو با شوق بغلش کردم...
 _ وای چقد خوشبو نرمه...
 _ انگشتمو دادم دستش... دستشو بوسیدم...
 _ وای چقد خوشمزست...
 _ مژگان خندید...
 _ مگه تا حالا بچه ندیدی که اینقدر شوق میکنی؟!...
 _ بچه ی اینقدی از نزدیک ندیدم...
 _ بچه تو بغلم گریه کرد... علی رو به مژگان پس دادم...
 _ وای تقصیر منه چرا داره گریه میکنه?...
 _ عزیزم تقصیر تو نیست بچه خستس گرسنش شده... با
 _ اجازت میبرم توی اتاق میخوابونمش...
 _ مژگان از اتاق مادرش یه آلبوم عکس آورد...
 _ تو این آلبوم چندتا عکس از تو خانوادت هم هست...
 _ من یادم نیست ولی مژگان میگه قبلا خانواده هامون رفت و
 _ آمد داشتن و من بعد از مرگ پدرم مادرم چون مادربزرگم
 _ بیمارستان بستری بوده مامان بزرگم منو به مریم خانوم سپرده
 _ و مدت کوتاه باهاشون زندگی کردم با اینکه زیاد کوچیک
 _ نبودم ولی خوب یادم نمیداد...
 _ دونه دونه عکسها رو بهم نشون میداد و برای هر کدوم
 _ توضیحی میداد... عکسای کودکی امیرو نگاه میکردم...
 _ لامصب از بچگیش خوشگل بوده...
 _ کی رو میگگی؟!...
 _ وای باز بلند فکر کردم...
 _ تو رو میگم دیگه...
 _ کو کدوم عکس؟!...
 _ چقد سیریشه... الکی یه عکسی که خودش داخلش بودو
 _ نشونش دادم...
 _ یواش گفت:
 _ میدونم که منو نگفتی با امیر بودی هر چه خوشگلی بوده
 _ واسه ی خودش برداشته همه دوستام عاشقش بودن چشاشو
 _ نگاه کن چقدر قشنگه از بچگی همش با مامان دعوا میکردم
 _ که چرا چشای من عسلی نیست...

خندیدم... به عکس کودکی امیر تو آلبوم اشاره کردم...
 _ این که عسلی نیست قهوه ایی خیلی روشنه...
 _ خوب عزیزم قهوه ایی روشن همون عسلیه...
 _ عسلی که زرده...
 _ باید کلاس رنگ شناسی واست بزارم...
 میخواستم به بحثمون ادامه بدم که چشمم به امیر خورد یکم
 داشت تکون میخورد خوب که نگاه کردم فهمیدم داره جلو
 خندشو میگیره حتما حرفای مارو شنیده... رضا هم متوجه خنده
 ی امیر شد...
 _ داداش به چی میخندی این فیلم که خنده دار نیست...
 برای اینکه تابلو نشه که دارم نگاهش میکنم دوباره به عکسا
 نگاه کردم...
 وقتی عکسارو ورق میزدم چشمم مژگان به کف دستم افتاد...
 _ شاداب زخم کف دستت خیلی وقت ازش گذشته چرا انگار
 تازست؟..
 به کف دستم نگاه کردم... دوباره جای قبلیش سوخته پوست
 کف دست راستم تیره و چروک بود با یادآوریش آه کشیدم...
 _ این زخم تازست جای قبلیش سوخته...
 _ درسته دقیقا جای قبلیش... همه چیز برات دوباره تکرار شده
 حتی مرگ پدر مادرت هم مثل مادر بزرگت بوده!!
 _ عزیزم پدو مادرم توی تصادف مردن ولی مامان نرگسم تو
 خونه...
 _ نه من....
 مژگان هنوز حرفاش تموم نشده بود مریم خانوم صداش زد تا
 میزو بچینه...
 مژگان که رفت مبینا رو روی پام نشوندم... باهاش حرف زدم...
 _ خوشگلم داری چیکار میکنی؟...
 _ موهای عروسکمو شونه میکنم ببین چقد مو داره...
 چقد شیرینه این دختر لپشو کشیدم...
 _ موی بلند دوست داری؟...
 _ آره خیلی مامانی میگه شیر بخور میوه بخور موهاات اینقدی
 میشه...
 شیطنتم گل کرد موهامو از پشت سرم آوردم نشون مبینا
 دادم...
 _ موهای اینقدی دوست داری...

 شیطنتم گل کرد موهامو از پشت سرم آوردم نشون مبینا
 دادم...

_ موهای اینقدی دوست داری...
 مبینا موهای بافتمو دستش گرفت...
 _وای چقد مو...من میخوام...
 مبینا محکم بافتمو میکشید به غلط کردن افتادم...
 _عزیزم ول کن...داری میکشی...
 موهام از ریشه داشت در میومد بچه هم بافتمو تو دستش گرفته بود بیشتر میکشید...تنها کسی که بهم نزدیک بود امیر بود...مچ دست مبینا رو گرفت وگفت:
 _ول کن دایی جون... کندی موهاشو...آفرین باز کن دستاتو...
 موهامو تو دستش گرفت و با کمی مکث از دستش آزاد کرد...
 با تعجب به امیر نگاه کردم رفتارش یجوری بود انگار دلش نمیخواست موهامو ول کنه...
 بلند شد و با مبینا ازم دور شد و من هنوز تو بهت حرکتش بودم...
 **

خسته شدم از خونه موندن قبلا فقط واسه خواب خونه می موندم الان همش تو خونه ام...صبح زود بیدار شدم لباس پوشیدم،از خونه بیرون رفتم کنار پله ها منتظر امیر بودم...ساعت هشت بود خدا خدا می کردم که نرفته باشه...با دیدن امیر که از پله ها پایین میومد ماتم برد...چقد خوشتیب کرده...پیراهن سورمه ایی با شلوار کتان مشکی...آستین لباسشو تا آرنج تا زده...چقد خوشتیبه کاش مال من بشه...
 امیر اومد کنارم ایستاد لامصب چه عطری هم زده بوش داره دیوونم میکنه...سرتاپامو برانداز کردو با خونسردی گفت:
 _ کجا بسلامتی؟...

_ بیرون یکم کار دارم...
 _اول صبحی بیرون چه کاری داری؟...
 _ کار دارم دیگه...گفتی قبلش بهت خبر بدم...الانم خبر دادم...خداحافظ...
 _ صبر کن خودم میرسونمت...
 از خدا خواسته سوار ماشین شدیم امیر ازم آدرس خواست...
 _ همین جاها پیادم کن خودم میرم...دیرت میشه...
 _ دیرم نمیشه،آدرس؟...
 چقد اصرار میکنه اصلا روم نمیشه بگم میخوام برم پیش روانشناسم...ولی از روی ناچاری آدرس ساختمان پزشکان رو دادم...
 جلوی ساختمان پارک کرد...با تعجب برگشت بهم نگاه کرد و گفت:

_ مریضی... چیزی شده... اینجا اومدی چیکار؟!...
 ماشالا یه بند سوال میپرسه...
 _ اومدم پیش روانشناسم...
 _ روانشناس... روانشناس برای چی؟!...
 ای خدا چرا دست بردار نیست...
 _ یه مدتی هست اینجا میام... واسه ترس از ماشین... واسه
 اینکه نمیتونم گریه کنم واسه خیلی چیزا...
 _ به نتیجه ایی هم رسیدی؟!...
 _ باید به همه ی سوالات جواب بدم؟!...
 امیر یه نگاه طلبکارانه ایی بهم کرد...
 _ بعد از اینجا میرم پیش بچه ها... بعد نگی نگفتی ها...
 از ماشین پیاده شدم...
 _ در دسترس باش... کارت که تموم شد بهم زنگ بزن خودم
 میام دنبالت...
 خیلی دلم میخواد که بگم مگه تو بیکاری که همش دنبال
 منی ولی میترسم لج کنه دنبالم نیاد... تشکری کردم و رفتم
 سمت مطب...
 به خانوم دکتر صالحی سلام کردم...
 _ سلام عزیزم حالت خوبه مگه قرار نبود به موقع بیای
 مطب؟!...
 _ خوبم... پشت تلفن بهتون گفتم که به خاطر مرگ مادر
 بزرگم نتونستم پیام...
 _ تونستی کنار بیایی با مرگ مادر بزرگت؟!...
 _ مجبورم کنار پیام... مادر بزرگ تنها خانواده ی من بود ولی
 باز برای مرگش حتی یک قطره اشک هم نریختم... بهتون
 گفته بودم که مادر بزرگ رو به قتل رسوندن... وقتی که در اتاق
 رو باز کردم به جای مادر بزرگ... بابا و مامانمو دیدم... خیلی
 وحشتناک بود نگاهای پدرم به هیچ وجه از ذهنم بیرون
 نمیره...
 _ کاش مادر بزرگتو قبل از مرگ میاوردی پیشم...
 باز شروع کرد تا از بابا مامان حرف میزنم میگه مادر بزرگتو
 کاش میاوردی حتی دست از مرده اش هم برنمیداره... برای
 اینکه بحث عوض کنم گفتم:
 _ یادتونه دفعه قبل گفتم با یه پلیس آشنا شدم... الان با
 مادرش زندگی میکنم...
 با تعجب بهم نگاه کرد...
 _ بله عزیزم تعریف کن...
 _ یه حس خاصی بهش دارم... مثل حسی که به دوستانم دارم

نیست...یه حس قشنگیه وقتی میبینمش همش دوست دارم
نگاش کنم باهانش حرف بزنم...بعضی وقتا یه لبخندایی میزنه
که بنظرم زیباترین لبخنده...نمیدونم این چه حسیه همش به
خودم میگم باید از اون خونه برم تا این حسی که دارم هم از
بین بره...

_ عزیزم این حس قشنگت اسمش عشقه با دور شدن ازش
فقط خودتو اذیت میکنی...

_ خودم میدونم عشقه ولی چون اولین باره تجربش میکنم
میگم شاید با دوری از بین بره...ولی اگه با دور شدن اذیت
میشم پس چیکار کنم?..

_ عزیزم بهش اعتراف کن....!

_ اعتراف؟!....!!!!

الان نیم ساعت که بیرون ساختمون منتظر امیرم پس کی
میاد...با یادآوری اسم امیر یاد حرفای خانوم صالحی
افتادم...خیر سرم اومدم که یکم بهم مشاوره بده...آخه این چه
حرفیه میگه برو بهش اعتراف کن...من اگه اعتراف کنم حتما
امیر ازم بدش میاد مادر امیرم بیرونم میکنه آخه خانواده ی
مذهبی هستن حتی فکر بهش هم منو میترسونه...حتی عشوه
خرکی هم بلند نیستم تا امیرو عاشق خودم کنم...افتادم استاده
عشوه اومدنه باید چند جلسه بهم مشاوره بده...با صدای بوق
ماشین از فکر اومدم بیرون...امیر کی اومد که من
نفهمیدم...الکی دست گذاشتم رو قلبم گفتم:

_ ترسوندیم...



نویسنده رمان: الی

سوار ماشین شدم سلام کردم...بدون جواب دادن خیلی سرد
گفت:

_ آدرس؟!...

این چرا همش یک کلمه ایی حرف میزنه میمیره یکم کامل
تر حرف بزنه...عینک آفتابی که رو چشمش جذبترش کرده
همه چیزش جذابه...میخواستم آدرس بدم که گوشیم زنگ
خورد...ماهان بود تماس رو وصل کردم:

_ کجا موندی دختر؟!..

_ الان تو راهم...

_ باشه زود بیا چندتا از بچه های دانشگاه هم اینجا...سروش
هم اینجاست...گفتم بگم بعد نگی نگفتی...

_ وای سروش...اونجا چیکار داره...اصلا دلم نمیخواد

ببینمش...

_ خوشگلم مسخره بازی در نیار دوساعته مانی رو راضی کردم
بره پیش بچه ها ابرومونو نبره حالا نوبت توعه...
خندیدم...

_ آخی مانی غیرتی شده... بگو خودم میام با هم سروش رو از
وسط دو نیم کنیم... از بس پیام داد بلاکش کردم... ازش بدم
میاد پسره ی چندش...

با ماهان خداحافظی کردم... به امیر نگاه کردم چرا اینقد
عصبیه... یعنی از حرف زدن من عصبی شده!!!
گفتم بره کافی شاپ که با عصبانیت گفت:
الان تو راه اونجاییم... تو که جای دیگه ایی نداری
بری... همش اونجایی...

بهم برخورد انگار داره بی کسیمو به رخم میکشه...
هیچی نگفتم یعنی جوابی ندارم که بدم... تا رسیدن به کافی
شاپ ساکت موندم...

وقتی وارد کافی شاپ شدم بچه ها رو کنار میز شش نفره
دیدم... ماهان یجوری میگفت بچه های دانشگاه اومدن فکر
کردم یه شش، هفت نفری باشن... ولی فقط سه نفرشون بودن
سروش و نازنین سینا... مانی و ماهان که اصلا نبودن... با بچه
ها زیاد دوست نبودم فقط در حد سلام... خداحافظ... به همین
دلیل زیاد باهاشون راحت نبودم... کنار نازنین دور از سروش
نشستم...

_ پس دوقلوها کجان؟..

_ اینجایم...

بهشون نگاه کردم ماهان باز ست قرمز پوشیده بود چه علاقه
ای به رنگ قرمز داشت و نمیدونستم... مانی کنار من نشست
ماهان یه صندلی آورد و کنار سینا نشست...

_ من میدونم آخرش میمیرم شما دوتا مثل هم
لباس نمیپوشین...

سروش گفت:

_ عزیزم خدا نکنه چرا تو بمیری؟..

عق حالم از سروش بهم می خوره...

_ نیازی نیست تو غصه ای شادابو بخوری...

قربون مانی برم که همیشه ازم طرفداری میکنه...

مشغول حرف زدن بودیم که مانی در گوشم گفت:

-این مردیکه اینجا چیکار میکنه؟...

_ کیو میگی؟..

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم با کمال تعجب امیرو دیدم که

کنار یه میز نزدیک به ما نشسته...

_نمیدونم منو رسوند فکر کردم میخواد بره...حتما به چیزی
میخوره بعد میره..._

کار د بخوره...

دلت میاد اینجوری میگی برای محافظت از من اینجاست...

چرا ازش دفاع میکنی نکنه دوشش داری این پیرمردو...

وا مانی امیر کجاش پیره...

شما دوتا چی میگین...بلند حرف بزنین تا ماهم بشنویم...

_باز این سروش خودشو نخود آش کرد جوابشو ندادم...نازنین

همراه سینا بلند شد زنو شوهر بودن.._

بچه ها ما دیگه میریم...

همه رفتن به غیر از سروش...در گوش مانی گفتم:

چرا این نجسبه نمیره؟...

_عزیزم چرا هرچی بهت زنگ میزنم پیام میدم جواب

نمیدی؟..._

باید ایندفعه برای همیشه از سرم بازش کنم گرفتارم کرده از

زمان دانشگاه تا الان همش دنبالمه اولش پیشنهاد دوستی داد

بعد دید زیر بار نمیرم ازم خواستگاری کرد هرچی میگم

دوستت ندارم بدرد هم نمیخوریم میگه عشق من برای

هردومون کافیه...حال بهم زن اصلا ازش خوشم نمیاد..._

مگه خبر نداری نامزد کردم...

هر سه تاشون با تعجب بهم زل زدن..._

سروش خندید:

عزیزم...شاداب برای اینکه منو از سرت باز کنی میگی که

نامزد کردی پس حلقه تو کو؟..._

_حلقه قراره بعد از عقد بخریم گفتم که هنوز نامزدیم اگه باور

نمیکنی میتونی از ماهان بپرسی...اون مشاهده خیلی وقت از

نامزدیم نگذشته حدودا یه هفته ایی هست..._

راست میگه...

الهی دورش بکردم ماهان همیشه پایه ی هم کارام هست..._

مانی با اخم بهم نگاه میکرد سروش با چشمای غمیگن گفت:

_مبارک باشه ولی بدون هیچکس اندازه ی من تو رو دوست

نداره..._

آره جون عمت هروز با یکیه اونوقت حرف از عشق میزنه...با

غم خداحافظی کرد و رفت..._

_این حرفا چی بود که زدی با کدوم خری نامزدی که من

خبر ندارم...بلند خندیدم..._

تو واقعا باورت شد...

ماهان خندید:

_بابا تو دیگه کی هستی یجور گفنی نامزد دارم منم باورم شد
فکر کردم با اون پلیسه نامزد کردی...
با چشم بهش اشاره کردم که امیر میز کناری نشست...
باز مانی توپید بهمون...
_ببند دهننتو ماهان اون پلیسه با شاداب چه صنمی داره که
هی مجسبونیش بهش...
_بلند حرف نزن میشنوه...
موقع رفتن ماهان طبق معمول بهم کیک داد...
_وای دستت درد نکنه دوست جونیم...
براش بوس فرستادم... ماهان صورتشو جلو آورد که
بیوسمش، مانی گوششو کشید گفت:
_برو کنار پسره ی لندهور بوس میخوای چیکار...
امیر زودتر از من سوار ماشین شد، فکر کنم حرفای مارو شنیده
بود چون اخمش بدجور تو هم بود هر چند همیشه اخم داره...
موقع ناهار مریم خانوم گفت:
_سمیرا خانوم هممونو واسه ی شام دعوت کرده...
_من حوصله ندارم شما خودتون برین..



مریم خانوم با حرف امیر اخم کرد...
_چی چیرو حوصله ندارم میخوای دایبیت ناراحت بشه...
هر چی که اصرار کردم که من غریبه ام بهتره که نیام ولی
مریم خانوم گیر داده بود که تو مثل دخترمی باید بیایی اگه
نیای ناراحت میشم از سر مجبوری قبول کردم... آخه من برم
که چی بشه یه مهمونی خانوادگی... یه تیشرت آستین بلند
گلپهی با دامن پلیسه بلند صورتی کم رنگ پوشیدم مانتو و
شال پوشیدم سعی کردم که حجاب داشته باشم... به تیپ
خودم خندیدم قبلا هیچوقت اینجوری لباس نمی پوشیدم...
ساعت هفت رفتیم خونه ی برادر مریم خانوم که اسمش
محمد بود... فکر میکردم یه مهمونی سادس ولی کلی مهمون
دارن... یا آقا محمد و فاطمه خانوم احوال پرسى کردم... آقا
محمد یه نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت:
_پس شاداب شاداب که میگن شما هستین...
منظورشو نفهمیدم ولی با لبخند بهش نگاه کردم... مژگان با
همسرش و بچه هاش بودن یه خانوم و آقای مسن دیگه
همراه یه پسر جوون... یه خانوم و آقا تقریبا سی و پنج ساله با
یه پسر ده دوازده ساله هم بودن خانومه خاله آقا
رضاست... تنها نشسته بودم راضیه دختر آقا محمد اومد پیشم...
با راضیه همسنیم راضیه دختر زیبا و خوش اخلاقیه همش با

لبخند حرف میزنه...
 _شاداب خوشحالم که امشب اومدی دوست داشتم هرچه
 زودتر باهات آشنا شم...
 _منم خوشحالم که با تو آشنا شدم...
 از نگاه های پسری که کنار آقا رضا نشسته کلافه شدم...
 _راضیه اون پسره کیه؟..
 _کیو میگی اگه اونى که پیراهن چهار خونه تنشه امین پسر
 خالمه اون کوچیکی هم پویا پسر سیمین و اون آقا شوهر
 دختر خالمه...
 راضیه همه رو بهم معرفی کرد...در عجب بودم چرا این پسره
 امین هی بهم نگاه میکنه من که نگاهش میکنم سرشو میندازه
 پایین...همراه مژگان و راضیه وارد آشپزخونه شدم...هرکسی
 مشغول کاری بود...مژگان با یه سینی چای اومدم پیشم...
 _شاداب جون بیا این سینی رو ببر...
 راضیه با شیرینی و من با سینی چایی وارد سالن شدم و به
 همه تعارف کردم آخرین چایی رو امین برداشت موقع رفتن
 پام گیر کرد نزدیک بود بیوفتم که امین از پشت کمرمو
 گرفت...
 _وای چی شد حالت خوبه شاداب...
 با حرف راضیه امین با مکث کمرمو ول کرد...با خجالت بدون
 تشکر ازش دور شدم...
 _چته شاداب چرا صورتت گل انداخته از اینکه امین نداشت
 بیوفتی خوشت اومد نه؟!..
 راضیه سر به سرم میذاشت...
 _برو بابا نزدیک بود جلو همه پهن زمین بشم از خجالت
 اینجوری شدم...
 _به امیر نگاه میکردم کنار داییش که سرهنگه نشسته بود و
 با اخم نگام میکرد...برای فرار از نگاه های با اخم امیر و نگاه
 پی در پی امین بلند شدم رفتم دستشویی...از در دستشویی
 بیرون اومدم امیر جلوم ایستاد...میخواستم از کنارش رد بشم با
 دستش جلومو گرفت...یه قدم جلو اومد از ترس عقب
 رفتم...چرا اینقد عصبیه...
 _چیکار میکنی؟...
 _تو بغل اون پسره چیکار میکردی؟..
 _چی میگی واسه خودت برو کنار میخوام برم...
 امیر از جاش تکون نخورد...از کنارش رد شدم محکم بازمو
 گرفت چسبوندم به در...
 _آخ چیکار میکنی وحشی ولم کن...

با حرفم جری تر شد دستاشو دو طرفم به دیوار زد....
 _چرا خودتو چسبوندی به اون پسره ها...
 _چی میگی واسه خودت داشتم میوفتاد اون گرفتم تا نیوفتم....
 _اون نگاهات سرخ شدناتو پای چی بزارم..
 این دیوونه شده چرا اینقد بهم گیر میده نکنه واسه من غیرتی شده....
 _تو واسه من....
 _شاداب!!?
 وای خدا راضیه تو این موقعیت منو دیده حتی با صدا زدندش نداشت سوالمو از امیر بپرسم...به امیر نگاه کردم انگار منتظره حرفمو بهش بزنم اصلا از رو نمیره...
 _امیر برو کنار...
 حتی یه سانتم کنار نرفت...
 مجبوری از زیر دستش بیرون رفتم دست راضیه رو گرفتم رفتیم تو اتاقش...
 _زود تند سریع بهم بگو با امیر چیکار میکردین؟
 _هیچی بخدا....
 _هی دورغ نداریم زود بگو چیکار میکردین وای خدا همیدیگه رو می بوسیدین...
 _برو بابا بوسیدن کجا بود بهم گیر میداد که چرا رفتم تو بغل امین...
 راضیه بلند خندید...
 _وای وای امیر واسه شاداب غیرتی شده...بینتون چیزیم هست...
 _نه راضیه امیر اصلا بهم علاقه ای نداره اگر هم عصبی شده بخاطر اینکه که تو خونتش زندگی میکنم...
 _مگه میشه حتما بهت حسی داره که اینقد عصبی بود...
 بزور راضیه رو راضی کردم که به مژگان چیزی نگه...
 چند هفته از مهمونی خونه دایی امیر گذشته بود...و من همچنان تو خونه زندانی بودم دوست داشتم مثل قبلنا با بچه ها دور همی بگیریم و خوش بگذرونیم...صدای گوشیم بلند شد یلدا برام پیام فرستاده سر قضیه ی مامان نرگس جواب زنگ زدن و پیاماشو ندادم با اینکه دلم براش تنگ شده ولی ازش دلگیر شدم...یلدا وقتی دید حوابشو نمیدم زنگ زد...
 _الو شاداب چرا باهام قهری چرا وقتی آنلاینی جواب پیامامو نمیدی؟...
 دلم نیومد بیشتر از این منتظرش بزارم....

_ ازت توقع نداشتم بهم دروغ بگی....
 دلم نیومد بیشتر از این منتظرش بزارم....
 _ ازت توقع نداشتم بهم دروغ بگی....
 _ شاداب من هر دوروغی بهت گفتم بخاطر خودت بوده
 خودت میدونی واسم مثل خواهری....
 _ توام مثل خواهرمی....
 _ قوربونت برم که بخشیدی حالا آدرس جایی که زندگی
 میکنی رو بده که میخوام پیام ملاقاتت...
 _ یجوری میگی ملاقات انگار زندونیم آدرسو برات میفرستم...
 از یلدا خداحافظی کردم... مدت طولانی توی اتاقم بودم
 دستشویم گرفت... بلند شدن برم دستشویی که دقیقا روبه روی
 اتاقمه... بدون نگاه کردن به جلو تند از در اتاقم زدم بیرون با
 سر به چیزی برخورد کردم... جرات سر بلند کردن نداشتم
 خشکم زد...
 _ میخوای همین جوری بمونی....
 با حرف امیر به خودم اومدم پا تند کردم که برم اتاقم....
 پشت در ایستادم نفس نفس میزدم خدایا حالا با چه رویی تو
 چشای امیر نگاه کنم... توی فکر بودم که مریم خانوم واسه
 ناهار صدام زد... ای خدا حالا چجوری برم بیرون ناهار
 بخورم... مجبوری بلند شدم شالمو مرتب کردم و رفتم
 بیرون... امیر سر میز نشسته بود یه صندلی واسه خودم کشیدم
 و نشستم میدونستم به خاطر خجالت لپام سرخ شده به همین
 دلیل سرمو انداختم پایین...
 _ بگیر دخترم حواست کجاست....
 با صدای مریم خانوم سرمو بلند کردم بشقاب پر از برنجو
 خورشتو ازش گرفتم مواظب بودم که با امیر چشم تو چشم
 نشم...
 _ شاداب چت شده مریضی چرا صورتت قرمزه؟...
 یعنی خاک تو سرم حالا چی بگم سرمو بلند کردم با امیر
 چشم تو چشم شدم بهم پوزخند زد مرتیکه ی بیشعور انگار از
 قصد رفتم تو بغلش هرچند که بدم نیومد...
 با خجالت گفتم:
 _ خوبم چیزیم نیست...
 بعد از ناهار طبق معمول مریم خانوم رفت اتاقش خوابید و
 امیر هم رفت...
 ساعت سه بود مریم خانوم هنوز خواب بود توی حیاط منتظر
 یلدا بودم... با صدای در از فکر بیرون اومدم و درو باز

کردم. بعد از چند وقت دوباره یلدا رو دیدم یلدا با دیدنم اشک تو چشماش جمع شد و سایلی که دستش بود رو انداخت زمین و خودشو انداخت تو بغلم....

_قربونت برم خواهری چقد دلم برات تنگ شده بود... بزور از خودم جداش کردم....

_منم قربونت برم بیا بریم داخل.

با یلدا روی تاب نشستیم...

_بیا ببین چیا برات خریدم... به پاکتهای توی دست یلدا نگاه کردم...

_وای خیلی ممنونم که به فکرم بودی... خواهرمی این حرفا چیه هرچی واسه خودم پسندیدم واسه توام خریدم...

با صدای باز شدن در هر دو به طرف در نگاه کردیم امیر داخل خونه اومد... با دیدن امیر دوباره یاد ظهر افتادم با خجالت سلام کردم... یلدا هم بهش سلام کرد...

امیر با تکون داد سر از کنار ما رفت...

_شاداب چیزی بینتونه چرا وقتی دیدیش قرمز شدی... نه بابا هیچی بینمون نیست... ظهر بعد از خداحافظی از تو میخواستم برم دستشویی که با سر رفتم تو بغلش...

_وای خدا بعدش چی شد؟... چی میخواستی بشه طلبکار بهم گفت:

_میخواهی همین جوری بمونی... منم بدون نگاه کردن بهش رفتم اتاقم حتی دستشویی کردن از یادم رفت... یلدا بلند خندید...

_سلام... با صدای مریم خانوم هر دو بلند شدیم و سلام کردیم... برامون چایی و کیک آورده بود...

_شاداب دخترم چرا از دوستت پذیرایی نکردی؟... خجالت زده سرمو پایین انداختم. بعد از رفتن مریم خانوم دوباره راحت شروع به حرف زدن کردیم...

_شاداب از کی اینهمه خجالتی شدی؟!...! خودم نمیدونم مریم خانوم سایه اش سنگینه یجوریه... طرز لباس پوشیدنت هم فرق کرده تو خونه شال سرت میکنی...

_مجبورم خونه ی خودم نیست که هرچی دلم بخواد بپوشم شالم مریم خانوم یه بار غیر مستقیم گفت که امیر نامحرمه به همین دلیل همیشه شال سرمه....

_گفتی امیر یادم اومد بپرسم قضیه ی مامان نرگست چی

شد؟

_هیچی درباره ی مامان نرگس نگفت فقط یه بار بهم گفت
به هیچ وجه بدون اجازش بیرون نرم میگه شاید قاتلا دنبالم
باشن_ واقعا مامان نرگستو به قتل رسوندن؟
_پلیسا اینو میگن ولی برام عجیبه مامان نرگسم چیکار کرده
که به قتل رسوندنش.

_نمیدونم والا خدا بیامرزدش ایشالا هرچه زودتر قاتلا
دستگیر شن،شاداب اینجا ویوش خوبه بیا یه عکس بگیرم
بزاریم اینستا.

_نمیخوام از اینستا بدم میاد آخرین باری که عکس پدرو
مادرمو پست کردم مامان نرگسم کشته شد.

_وای اینو گفتم یاد روزی افتادم که اومده بودم خونت کلی
عکس گرفتیم مامان نرگست پرسید این همه عکسو میخواین
چیکار،وقتی گفتیم میخوایم بزاریم تو اینترنت کلی دعوات
کرد که حق نداری هیچی از خودت تو اینترنت بزاری.

_آره یادمه مامان نرگسم بعضی موقعها خیلی مشکوک میشد.
_شاداب نکنه چون تو عکس ماماو بابات رو تو اینستا پست
کردی اومدن پیدات کردن.

_نمیدونم ولی از کجا فهمیدن ما بهشت زهرایم که پیدامون
کردن؟

_خب معلومه دیگه روز پنج شنبه عکس گذاشتی و نوشتی
سالگرد پدرو مادرته.

_یعنی تقصیر منه که مامان نرگسمو پیدا کردن واقعا مامان
نرگسم دشمن داشته،سخت گیراش هم به همین خاطر
بوده،پس چرا هیچ وقت دربارش بهم چیزی نگفته،

_نه بابا تقصیر تو چیه،حتما یه چیزی بوده یا از یه
امروز قراره بریم باغ آقای مشتاق شوهر خاله ی راضیه باغش
بیرون از شهره...وقتی مریم خانوم به امیر گفت که میخوایم
بریم باغ امیر یه نگاه بدی بهم انداخت بعدش گفت با رضا
برین من نمیام...نمیدونم مشکلمش با من چیه....

با ماشین رضا رفتیم توی راه مبینا کلافم کرده بود همش
میگفت واسم شعر بخون داستان بخون...

بعد از چند ساعت به باغ رسیدیم...آقای مشتاق همراه
همسرش سمانه و امین به استقبالمون اومدن...ایندفعه دختر و
داماداش نبودن...

_کاش راضیه زودتر بیاد حوصلم سر رفت...

_بهش زنگ زدم همین نزدیکاس...

با مژگان روی نمیکت زیر درخت نشسته بودیم اینجا خیلی

قشنگ بود پر از درخت میوه بود...
 با صدای در بلند شدم تا بازش کنم...
 با باز کردن در راضیه و خانوادشو دیدم... و پشت سر اونا امیر
 ایستاده بود اینجا چیکار میکنه میگفت که نمیام... از در فاصله
 گرفتم تا بیان داخل...
 _چیه چرا خشکت زده؟
 راضیه به حالت مشکوکی بهم نگاه میکرد...
 _امیر میگفت نمیدانم ولی الان آمده...
 _حتما دوریه یار بهش فشار آورده اومده...
 یه برو بابایی بهش گفتم و از کنارش رفتم... از مهمونیه توی
 خونشون همش بهم گیر میده...
 ایندفعه جوونا همه کنار هم نشسته بودیم مژگان پیش رضا و
 امیر نشسته بود و منو راضیه کنار هم و امین هم پیش من
 نشسته بود... از امین خوشم نیومد از هر موقعیتی استفاده
 میکرد تا باهام حرف بزنه یا پیشم باشه... با صدای رضا همه
 حواسمون بهش جمع شد...
 _بچه ها کی پایه ی والیباله؟
 راضیه با امین با هم گفتن ما... مژگان که در حال بچه داری
 بود امیر که گفت حوصله نداره...
 به دو تیم تقسیم شدیم راضیه با رضا منو امین...
 بازی به نفع ما بود راضیه که اصلا چیزی بلد نبود ست اولو
 بردیم... راضیه از بازی بیرون رفت بجاش امیر اومد داخل یه
 نگاه بدی بهم انداخت که ترسیدم واقعا مشککش با من چیه
 آخه من عاشق چیه این بیشعور شدم... با توپی که به سمت
 اومد از فکر دراومدم اگه امین توپو دفع نمیکرد صورتم له
 میشد...
 _امیر داداش جنگ که نیومدی این چجور ضربه زدنه...
 امیر جوابی به امین نداد... بازی دوباره ادامه پیدا کرد... نوبت
 امیر شد که سرویس بزنه... توپو به شدت پرتاب کرد نمیدونم
 چی شد نتونستم جا خالی بدم و توپ محکم به صورتم خورد
 یه لحظه چشمم از درد سیاهی رفت تعادلمو از دست دادم
 خوردم زمین...
 _چی شد شاداب حالت خوبه؟...
 امین بازمو گرفت بلندم کرد... بازمو از دستش بیرون کشیدم
 اصلا حوصلشو نداشتم از دماغ خون میومد از مژگان خبری
 نبود راضیه دنبالم اومد...
 _خوبی چی شد خون دماغ شدی؟..
 _دستشویی کجاست؟..

_ بیا خودم میبرمت...
 _ نه نیازی نیست فقط بگو کجاست؟
 به جایی که اشاره زد رفتم... حوصله ی هیچکسو نداشتم آگه
 نرمال بودم گریه میکردم آخه امیر چه مشکلی با من داره که
 این بلا سرم آورد چند بار میخواست با توپ بزنتم امین جلوشو
 گرفت... نمیدونم چرا عجیب شده چندوقته بهم گیر میده...
 بعد از شستن صورتم از دستشویی بیرون اومدم امیر جلوی در
 بود... از کنارش رد شدم...

_ شاداب...!
 با تعجب برگشتم سمتش... نه به زدنش نه به اینجوری آروم
 صدا زد...
 _ خوبی؟...
 چقد این بشر پرو با توپ صورتمو پکونده الان حالمو هم
 میبرسه.

_ خیلی خوبم صورتم اصلا زخمی نشده دماغم پف نکرده
 کبودم نشدم خیالات راحت خوب، خوبم...
 از کنارش رد شدم بازمو کشید... طلبکار بهم نگاه کرد...
 _ شاداب!..

_ چیه از قصد زدی صورتمو داغون کردی طلبکارم میشی...
 بازمو ول کرد از موقعیت استفاده کردم و از پیشش رفتم...
 دماغم داغون شده بود هر کی میدید میپرسید چه اتفاقی
 افتاده...
 ○○○○○○

چند وقت از دور همی باغ بابای امین گذشته بود... از روزی که
 اومده بودیم مریم خانوم عجیب رفتار میکرد هی بهم نگاه
 میکرد لبخند میزد... بعد از شام امیر و مریم خانوم توی سالن
 تلویزیون نگاه میکردن مریم خانوم منو صدا کرد تا باهم فیلم
 ببینیم... مشغول دیدن فیلم بودیم که مریم خانوم گفت:
 _ فردا شب فاطمه و خواهرش خونه ی ما مهمونن...
 چقدر اینا مهمونی میگیرن...
 امیرگفت:

_ پس، فردا شب خونه نیام حوصله مهمونی ندارم...
 _ وا مگه میشه پسر همه بیان تو نباشی زشته بخدا...
 هنوز از امیر ناراحت بودم سعی میکردم باهاش رودرو نشم... یه
 جوری رفتار میکنه انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده... روبه روی آینه
 نشسته بودم کبودی دماغم کمتر شده بود... بعد از شونه کردن
 موهام از اتاقم بیرون رفتم...
 با اصرار به مریم خانوم برای پختن شام کمک کردم...

_دخترم دستت درد نکنه بقیشو بسیار به خودم تو برو آماده شو...
 لباس بلند آبی که هدیه یلدا بود همراه شال سفید پوشیدم...
 مریم خانوم صدام زد مهمونا رسیده بودن...فاطمه خانوم همراه
 سمانه خانوم و پسرش امین و دخترش سیمین اومده بودن
 راضیه باهشون نبود...مژگان هم اومده بود...امیر با رضا و امین
 یکم دورتر از خانوما نشسته بودن...سمانه خانوم منو مخاطب
 خودش قرار داد...
 _میدونی ما برای چی امشب اینجایم؟...
 چرا از من میپرسه آخه من از کجا بدونم...با لبخند گفتم:
 _نه...
 _وا مریم جون یعنی بهش نگفتی؟...
 _چیزو بهم نگفته؟!...!
 مریم خانوم نگاه شرمنده ایی بهش انداخت...
 _سربسته یه چیزایی گفتم مثل اینکه متوجه نشده شما
 خودتون براش بگین...
 _دخترم ما امشب اومدیم تا تورو برای پسر امین
 خواستگاری کنیم البته امشب برای آشنایی بیشتره...
 از این حرفش خنده ام گرفت سعی کردم خندمو بخورم ولی
 تبدیل شد به یه لبخند بزرگ...لبخندم باعث شد که سمانه
 خانوم فکر کنه من از این خواستگاری راضیم چون گفتم:
 _پس خودت موافقی...با اینکه خیلی وقت از آشنایمون
 نگذشته ولی امین از روزی که دیدنت فقط میگه شاداب...
 ای خدا نمردیم یکی هم به طور رسمی ازم خواستگاری کرد
 الان نمیدونستم چجوری جمعش کنم همه بهم زل زده بودن
 که یه چیزی بگم...ولی من سرمو پایین انداختم تا جواب
 ندم...باز اشتباه متوجه شدن...
 _درسته برای خواستگاری یکم زوده ولی شما دوتا برین تو
 اتاق باهم آشنا بشین تا بعد...
 وای خدایا دارن عروسم میکنن آگه چیزی نگم همینجا خطبه
 ی عقدم برام میخونن...مژگان به امین گفت:
 _آقا امین بیا با شاداب برین اتاقش باهم حرف بزنین...
 چشمم به امیر خورد...اخم کرده بود با دستاش دسته ی مبلو
 فشار میداد...برام عجیب بود یعنی واسه ی من ناراحتی آگه
 بخاطر من عصبانیه پس چرا چیزی نمیگه...از سر مجبوری
 بلند شدم امین پشت سرم حرکت کرد داخل اتاق شدیم...روی
 تخت نشستیم...میخواستم به امین بگم که قصد ازدواج ندارم
 ولی آگه یکم کشش بدم شاید آگه امیر بهم حسی داره مجبور

به اعترافش بشه... امین سرش پایین بود و هیچی نمیگفت...
 _ نمیخواین حرفی بزنین؟..
 با این حرفم یخ امین باز شد...
 _ خوب تا حدودی باهم آشنا شدیم بیست و نه سالمه ایسانس
 معماری دارم... توی شرکت بابام کار میکنم درآمد خوبه... از
 خودم خونه و ماشین دارم...
 منتظره من براش حرف بزنی ولی نمیدونه که بهش علاقه
 ایی ندارم...
 _ شما نمیخواین چیزی بگین؟..
 _ من هیچ کسو ندارم اینو میدونین؟...
 _ مهم نیست مهم خودتونین...
 دلم براش میسوزه اینقد با علاقه حرف میزنه ولی من هیچ
 حسی بهش ندارم...
 امین کلی درمورد خودش حرف زد و ازم سوال پرسید واقعا
 ازم خوشش اومده...
 وقتی از اتاق بیرون اومدیم امیر نبود.. سمانه خانوم اومد پیشم
 و گفت: خوب دخترم چی شد دهنمونو شیرین بکنیم؟...
 _ میشه بعدا جواب بدم...
 _ بله عزیزم ما منتظره جوابت میمونیم...
 بعد از شام همه رفتن و بازم خیری از امیر نبود...
 هنوز یه روز از خواستگاری نگذشته بود مریم خانوم ازم جواب
 میخواست... امیر هم از شب خواستگاری تا امروز پیداش
 نبود... به ماهان قضیه دیشبو گفتم... کلی مسخرم کرد...



سرم توی گوشه بود که یکی در اتاقمو زد حتما مریم
 خانومه... رفتم درو باز کردم، با کمال تعجب امیر پشت در
 بود... یادم اومد که چیزی سرم نیست چون مریم خانوم رو
 حجاب حساس بود درو بستم زود شالی که کنار تخت بودو
 برداشتم سرم کردم دوباره درو باز کردم... امیر اومد
 داخل... حتی با لباس راحتی هم خوشتیپه... حتما یه چیزی شده
 امیر حتی از نزدیک این اتاق هم رد نمیشه الان اومده داخل...
 _ کاری داری؟..
 _ جوابت به امین چیه؟...
 وای قلبم یعنی براش مهمه که چه جوابی میدم...
 _ مگه واست مهمه؟..
 _ نه اصلا مهم نیست... چون میدونم همه چیزو مسخره
 میگیری ازت پرسیدم... میدونی که امین فکر میکنه تو یه دختر
 صاف ساده ی باحجابی گول ظاهر تو خورده...

بهم بردخورد این چی در مورد فکر میکنه که اینجوری با طعنه باهم حرف میزنه...
 _من ظاهره با باطنم یکیه به امین چیزایی که نیازه رو گفتم اصلا به تو مربوط نیست که من چه جوابی به امین میدم...
 _زیاد امین امین میکنی ببین دختر... امین بازیچه ی تو نیست که هروقت میخوایش باهانش باشی هروقت نمیخوای بندازیش دور...
 بلند شدم کنارش ایستادم توی چشاش زل زدم...
 _نمیدونم بازیچه ی چند نفر شدی که الان اینجوری...، حرفم با سیلی امیر ناتمام موند... نفهمیدم چی شد این چجوری جرات کرد منو بزنه... بهش حمله ور شدم با مشت به سینه اش زدم...
 _روانی به چه جراتی منو زدی ازت متنفرم... متنفرم... امیر دستامو محکم گرفت...
 _ولم کن.. دستتو بهم نزن...
 _معذرت میخوام... معذرت میخوام شاداب...
 اینو گفتم و سریع از اتاق رفت بیرون... چی شد اولش منو زد بعد با یه معذرت خواهی رفت... چرا اینجوری کرد مرتیکه ی روانی... یعنی واسه ی امین ناراحت بود... من که حرف بدی نزدم ازش متنفرم چجوری جرات کرده منو بزنه...
 سمت راست صورتم یکم کبود شده... دست آدم نیست که هیولائه یه دستش اندازه کل صورت منه واقعا از چیه این روانی خوشم اومده... اخلاق که نداره هیچ دست بزمن داره... هیچی نگفتم اینجوری منو زد... باید تلافیشو سرش در بیارم...
 یه طرف صورتم یکم زرد شده... مریم خانوم توی آشپز خونه بود بهش سلام کردم... با دیدنم گفت:
 وای خاک به سرم دخترم صورتت چی شده؟ خورده به در... دروغ بهتری نداشتم که بگم ولی انگار باورش شد...
 _شاداب جون مواظب باش ببین چجوری صورتتو کبود کردی...
 به مریم خانوم گفتم که جواب رد رو به مادر امین بده... ولی عجیبه اصلا ناراحت نشد...
 خسته شدم نزدیک دو هفته که از خونه بیرون نرفتم... روزام تکراری شده شبو روزم توی یه اتاق میگذره... میخوام از این خونه برم دیگه زیادی موندم... واسه ی خودم تو حیاط قدم میزدم... که صدای در اومد... اینم از شناس من هیچوقت کسی در این خونه رو نمیزنه یه امروز اومدم قدم بزمن در زدن... در

باز کردم امین پشت در بود این اینجا چیکار داره... امین اومد داخل... خیلی پریشون بود موهاش بهم ریخته بود... نگاه تو چشم کرد و گفت:

_ همیشه یکم بیشتر فکر کنی؟..

_ نه همیشه من قصد ازدواج ندارم آگه برای این حرفا اومدی بهتره بری...

_ نمیتونم تمام فکر و ذکرم شدی... باید بامن ازدواج کنی

هرچی که بخوای برات فراهم میکنم...

فکر نمیکردم اینقد سریش باشه... امیر از بیرون اومد یه نگاهی به ما کرد و بی توجه گذاشت رفت... این موقع خونه چیکار میکنه؟..

_ کجای حرف منو نمیفهمی گفتم که من اصلا بهت علاقه

ندارم... کاری هم نکردم که امیدوار بشی پس برو...

امین دست کشید تو موهاش کنترل خودشو از دست داد

فاصلشو با من کم کرد با دستاش بازمو گرفت و گفت:

_ چرا نمیخوای بفهمی من دوستت دارم تو بامن ازدواج کن

مطمئن باش خوشبختت میکنم...

_ ولم کن بازمو شکستی...

_ نمیتونم... نمیتونم ازت بگذرم تو باید مال من بشی... بگو چرا

نمیخوای...

تقلا کردم تا بازمو از دستاش بیرون بکشم... اینکه خیلی آدم

آرومی بود چرا مثل روانی ها رفتار میکنه... هرچه تقلا کردم

نتونستم بازمو از دستش بیرون بکشم...

امیر اومد دست امین گرفت و از من جدا کرد..

_ امین داری چکار میکنی... مگه نمیشنوی چی میگه....

_ امیر لطفا بین منو شاداب دخالت نکن...

_ منظورت شاداب خانومه دیگه... چیزی بین شما نیست که

بخوام دخالت کنم... لطفا برو...

ذوق مرگ شدم... خدا یعنی من واسه امیر مهمم.... امین بی

توجه به امیر گفت:

_ شاداب من....

امیر گذاشت حرفشو بزنه و هلش داد به سمت در...

_ امین چرا حالیت نیست... نمیخوادت برو بیرون بیشتر از این

خودتو خار نکن...

امین یکم عقب عقب رفت...

_ تا حالا ندیدم واسه کسی از اینکارا بکنی... نکنه خودت

میخوایش... آره خودت میخوایش حتی شب خواستگاری هم

رفتی بیرون... تو با شاداب رابطه داری... درسته؟..

_دیگه داری زیادی چرت و پرت میگی...من با هیچکی رابطه ندارم...تا بدتر از این نشده برو بیرون...
 امین رفت....
 روی پله ها نشستم...امیر هم اومد کنارم نشست...
 _چرا اینجوری کردی؟..
 _اگه شب خواستگاری اونقد با دلبری لبخند نمیزدی اینقد امیدوار نمیشد...
 به قلم.الی.میم
 _من که واسه ی امین لبخند نزدم چون یهو ازم خواستگاری کردن خندم گرفت...وقتی هم اونا فکر کردن راضیم دیگه روم نشد چیزی بگم...خیلی واسش ناراحتم خدا کنه که فراموشم کنه...
 _نمی خواد ناراحت باشی...
 مظلوم تو چشاش نگاه کردم و گفتم:
 _مگه میشه ناراحت نشم...درد عاشقی سخته...
 با این حرفم یه مدت توی چشای هم زل زدیم...
 چشمای امیر بین چشمام در حرکت بود...چه چشای خوشگلی داره دوست دارم صورت ته ریشدارشو لمس کنم...توی حس بودم نمیدونم چی شد یهو امیر بلند شد رفت داخل خونش...اینم یه چیزیش هست...
 امروز مژگان با خانوادش برای ناهار اینجا بودن...همش با پسر مژگان علی بازی میکردم چقد نازه...
 _شاداب تو عشق بچه ایی از اونایی هستی همینکه ازدواج کردن بچه دار میشن...
 _مگه بده ببین چقد خوشگله...
 مژگان علیو به مادرش داد و دست منو گرفت گفت:
 _بریم حیاط حرف بزنیم....
 رفتیم تو حیاط روی تاب نشستیم...
 _چرا به امین جواب رد دادی...
 _چون بهش علاقه ایی ندارم...
 _حداقل یکم فکر میکردی خیلی زود تصمیم گرفتی...
 _نیازی به فکر کردن نبود...
 _میدونی تو فامیل چه حرفایی پشت سر توو داداش امیرم میگن...
 صاف نشستم گفتم:
 _چی میگن؟..
 _امین به همه گفته که تو زنش نشدی چون میخوای با امیر ازدواج کنی...
 ازدواج کنی...

مامان رضا دیشب اومده بهم میگه چرا نگفتی که امیر میخواد با شاداب ازدواج کنه...
بلند خندیدم..

_آخه کی این حرفارو باور میکنه داداش امیرت حتی به من نگاه هم نمیکنه... دو روز پیش امین اومده بود اینجا هی اصرار میکرد که دوستت دارمو از این حرفا حتی محکم بازومو تو دستت گرفته بود که باید باهام ازدواج کنی امیر هم وقتی دید ول کن نیست از خونه بیرونش کرد... امین چون فهمید نمیخوامش رفته الکی حرف در آورده...
_اصلا فکر نمیکردم امین اینجور آدمی باشه حتما عشق تو دیوونش کرده...
هردومون خندیدم...

_ولی اگه زن داداشم بشی خیلی خوب میشه ها...
تو دلم گفتم خدا از زبونت بشنوه منم از خدومه زن داداشت بشم...

_میدونی امیر قبلا ازدواج کرده...
با این حرف مژگان نفسم بند اومد...
_اسمش پریسا بود خیلی خوشگل بود پریسا دختر عمه ی امینه وقتی مامان توی عروسی من دیدش خیلی پسندش خیلی به امیر اصرار کرد تا راضی شد بریم خواستگاری امیر با دیدن پریسا راضی به ازدواج شد تقریبا دو سه ماه از ازدواجشون گذشته بود که پریسا گفت میخواد طلاق بگیره پریسا از امیر جدا شد همش بهانه های الکی میگرفت اولش میگفت امیر پلیسه شغلش خطرناکه بعد میگفت امیر اصلا براش وقت نمیزار هر دفعه یه چیزی میگفت... امیر هیچی به روی خودش نمی آورد ولی معلوم بود داغون شده آخرش هم معلوم شد بهونه های پریسا الکی بوده چون بخاطر پسر یکی از دوستای باباش از امیر جدا شده بعد هم باهم خیلی زود ازدواج کردن و رفتن خارج، مامان خیلی سعی کرد امیر باز ازدواج کنه ولی امیر زیر بار نمیرفت...
از چیزی که شنیدم تو شک بودم بغضم گرفتم...
_پریسا توی این خونه زندگی میکرد؟..
_نه این خونه جدید بعد از مرگ بابا و مینا امیر و مامان اومدن این خونه...
مغزم هنگ کرده بود امیر قبلا ازدواج کرده...
**

_مائی گفتم که حوصله بیرون اومدن ندارم...
_میدونی چند وقته ندیدمت امروز بیا پس فردا با ماهان

میخوایم بریم دبی...
 _ قول نمیدم ولی اگه تونستم میام...
 ساعت پنج عصر مانی اصرار داره که شام باهم بخوریم... باز
 باید از امیر اجازه بگیرم اصلا دوست ندارم برم پیشش... به امیر
 زنگ زدم...
 _ الو... سلام...
 _ سلام...
 چه عجب یه بار مثل آدم جواب سلاممو داد...
 _ میخوام برم پیش دوستام... صدای نفس عصبی امیرو شنیدم
 که با حرص نفسشو بیرون داد...
 _ ماشین میفرستم دنبالت...
 قطع کرد... روانپزشکه یه خداحافظی هم نکرد... با ماشینی که
 امیر فرستاد به کافی شاپ فردا رفتم... راننده رو ردش کردم
 بره... وقتی وارد کافی شاپ شدم دوقولوها با یلدا نشسته
 بودن...
 _ سلام...
 _ سلام... به شاداب خانوم بالاخره مارو قابل دونستی اومدی
 پیشمون...
 _ وای مانی هنوز از راه نرسیده شروع کردی... تو که شرایطمو
 میدونی... دیگه طعنه زدن واسه چیه...
 _ نبودى شاداب ببینی... از موقعی که اومدم زیر بازجویی این
 دوتا بودم...
 خدا کنه یلدا چیزی درباره ی علاقم به امیر نگفته باشه...
 _ منم ایندفعه حقو به مانی میدم آدرس خونتو به یلدا دادی
 ولی مارو داخل آدم حساب نکردی؟...
 _ ماهان تو دیگه شروع نکن من که گزارش لحظه به لحظه
 بهت میدم... در ضمن اونجا خونه ی من نیست خونه آشنای
 خانواده...
 _ بلند شین بریم دیر میشه شاید آقا پلیسه خوشش نیاد شاداب
 دیروقت بره خونت...
 این مانی عجب آدمیه هرچی واسش توضیح میدم بدتر طعنه
 میزنه...
 با مانی و ماهان و یلدا خیلی خوش گذشت کنسرت بهزاد
 عالی بود لامصب آدم با آهنگاش عشق میکنه... وقتی دانیال
 خواننده ی مورد علاقه یلدا برای همخوانی با بهزاد روی سن
 رفت یلدا نزدیک بود غش کنه...
 _ شاداب بگیرش الان میره روی سن ابرومونو مییره...
 یلدا بی اعتنا به حرف ماهان به جیغ و صدا زدنشان ادامه

میداد...
 _شاداب بعد از کنسرت میری یا میمونی؟...
 به مانی که درگوشم حرف میزد نگاه کردم...
 _چطور مگه قراره جایی برین؟..
 _قراره شام با بهراد باشیم...
 _میمونم...
 _یلدا گوشمو کر کردی اصلا نفهمیدم چی خوندن...
 خیر سرم دارم باهاش حرف میزنم به غیر از جیغ داد کار دیگه
 ایی بلد نیست...
 یلدا بعد از جیغ زدن همش میگفت کاش مال من میشد
 چقدر مسخرش کردم هر آدم خوشنتیبی که میبینی عاشقش
 میشه...
 با ماشین مانی رفتیم رستورانی که بهزاد قرار گذاشته بود
 رستوران باغ خیلی قشنگی بود...
 به میزی که بهزاد تشسته بود نزدیک شدیم با جیغی که یلدا
 زد نظر همه به سمت ما جلب شد...
 _بلاخره کار خودشو کرد آبرومونو برد...
 مانی و ماهان به سرعت از پیش ما رفتن... ماهان حق داشت
 یلدا اصلا موقعیت حالیش نیست الانم با دیدن دانیال نتونست
 خودشو نگه داره و با جیغش آبرومونو برد... بهزاد خیلی گرم
 باهامون برخورد کرد ولی دانیال یه جوری خودشو گرفته بود
 انگار از دماغ فیل افتاده...
 _میشه باهم عکس بگیریم؟..
 _نه...
 از دانیال بدم میاد چه مغروره یلدا اینقد با احساس ازش
 خواست عکس بگیره زد تو ذوقش...
 _مثلا اگه باهاش عکس بندازی ازت کم میشه؟...
 مانی هم مثل من از برخورد دانیال عصبی شده بود...
 _یلدا... نارحت نباش از بس با طرفداراش عکس انداخته خسته
 شده...
 بهزاد چه هواتشو داره ازش طرفداری میکنه...
 _بهزاد ما هروقت با تو بیرونیم اگه خیلی هم خسته باشی باز
 با لبخند هم عکس میگیری هم امضا میدی...
 _حق با شادابه خواننده باید خاکی باشه نه اینکه خوشو
 بگیره...
 با حرف ماهان دانیال بلند شد...
 _دادش من برم بهتره اگه یکم دیگه بشینم ترورم میکنن...
 _این حرفا چیه بشین بعد از شام میریم...
 ...

نه دادش اصرار نکن من میرم...
 دانیال با یه خداحافظی رفت...
 _این چه کاری بود کردین واقعا جنبه ندارین مگه چی گفت...
 مانی با این حرف بهزاد بیشتر عصبانی شد...
 _چی میخواستی بگه دیگه زد یلدا رو با خاک یکسان
 کرد...بچه چقد ذوق داشت باهانش یه عکس بندازه اشکو در
 آورد...
 بهزاد سرشو با افسوس تکون داد...
 _حداقل بخاطر من چیزی بهش نمیگفتید...همتون باهم
 بهش حمله کردید بدبخت ترسید شام نخورده رفت...
 _خیلیم خوب باهانش رفتار کردیم باید بدتر از این سرش
 میاوردیم کسی حق نداره دوستمو ناراحت کنه...
 یلدا با حرفم خودشو لوس کرد و انداخت تو بغلم...
 _یلدایی ناراحت نباش چی بود اون پسره ی دیلاق بی ادب
 مغرور خودمون یه بهزاد داریم هیچکدومشون به گرد پاشم
 نمیرسن...
 _میرم خونه تمام عکساشو پاره میکنم...
 _آفرین دختر گل چندتا از عکسای منو بزن روی دیوار
 روحیت عوض میشه...
 هممون به حرف ماهان خندیدم...
 بعد از شام ،وقتی اومدم خونه ساعت ده بود...مریم خانوم
 خواب بود...خبری از امیر نبود....
 با مریم خانوم سریال میدیم که رو بهم کرد و گفت:
 _دخترم سه شنبه تولد پنج سالگیه مبیناست تورو هم دعوت
 کرده...
 یاد امین افتادم حتما اونم میاد...
 _میشه من نیام...
 _چرا نمیخوای بیای عزیزم آگه بخاطر امینه که اونا دعوت
 نیستن...
 باید برای مبینا یه هدیه بخرم...به امیر زنگ زدم و گفتم که
 میخوام برم خرید اولش راضی نشد وقتی گفتم آگه اجازه ندی
 خودم تنهایی میرم راضی شد...همش دلمو خوش میکردم که
 امیر بهم علاقه داره چون به حرفام گوش میداد هرچا میرفتم
 دنبالم میومد...آدرس خونه ی یلدا رو به امیر دادم...امیر مارو
 دم پاساژی که یلدا آدرس داده بود پیاده کرد و خودش
 رفت...ولی قبل از اینکه بره کارت بانکی به طرفم گرفت گفت
 بگیر لازمت میشه من دستشو پس زدم گفتم خودم پول
 دارم...

شکر خدا بابام کلی ارث واسم گذاشته... از اینکه امیر همراه
 نیومد ناراحت شدم نمیدونم چرا توقع داشتم همراهم بیاد...
 نویسنده: الی
 با یلدا در حال خرید بودیم همش حس میکردم یکی داره
 تعقیبمون میکنه...
 _ یلدا چرا همش حس میکنم یکی داره تعقیبمون میکنه...
 یلدا پشت سرشو نگاه کرد.
 _ آره منم همین حسو دارم اون پسر پیراهن سفیده از اول
 پاساژ تا اینجا دنبالمونه انگار...
 _ حالا چیکار کنیم شاید خلافکار قاتلی چیزی باشه?..
 _ به امیر زنگ بزن بهش خبر بده...
 گوشیمو درآوردم و به امیر زنگ زدم...
 _ الو... چیه... اتفاقی افتاده?...
 چه زود جواب تماسمو داد...
 _ نه نه.. ولی انگار یکی از اول پاساژ تا الان دنبالمونه...
 _ مطمئنی?...
 _ آره... یه پسر جوونه همین الانم با یکم فاصله از ما ایستاده...
 امیر با حرص گفت:
 _ پارسا... پارسا تو کی میخوای آدم بشی...
 _ الو امیر گوشت با منه پارسا دیگه کیه?...
 _ همون احمقی که گذاشتم از تون مراقبت کنه...
 صدای عصبی و لحن حرف زدن امیر باعث شد بلند بخندم
 طوری که دور و بریا بهم نگاه کردن...
 _ کاری نداری...
 بزور جلوی خندمو گرفتم...
 _ نه خداحافظ...
 بیتربیت باز گوشیمو بدون خداحافظی قطع کرد...
 _ اگه عشق بازیتون پشت تلفن تموم شد منو هم در جریان
 بزار...
 _ برو با دلت خوشه امیر جواب سلاممو بزور میده عشق بازی
 چیه... گفت پسره محافظمونه...
 _ بهشم میاد لامصب چه اندامی داره... بریم باهاش آشنا
 کنیم...
 بعد از خرید از پارسا خواستم مارو برسونه کافی شاپ
 فردا... دوقلوها هنوز نرفتن خارج ماهان گفت که دو روز دیگه
 میرن... هر چی از پارسا خواستم بیاد کافی شاپ نیومد گفت
 توی ماشین منتظر میمونه... با یلدا وارد کافی شاپ شدیم جای
 همیشگی نشستیم...

_ امروز اینجا شلوغ تر از همیشه اس...
 _ همه جفت جفت اومدن بجز منو تو...
 _ من که جفت دارم تو بفکر خودت باش...
 _ صبر کن گفתי جفت داری منظورت کیه باز با کی میپیری؟...
 _ ایندفعه جدیه آرسام پسر دوست بابامه انگلیس زندگی میکنه
 قبلا یه چند باری دیدمش ولی ایندفعه همش باهم بودیم منو
 همه جا برد...
 _ منظورت از جدی بودن چیه؟..
 _ ازدواج...
 _ چی یعنی تو یکی دو ماه فهمیدی مناسب ازدواجه...
 _ گفتم که قبلا دیدمش دوست خانوادگیمونه ولی ایندفعه
 بیشتر آشنا شدیم چند وقته دیگه میاد ایران خیلی دوستم
 داره...
 بغلش کردم و گفتم:
 _ مبارکت باشه عزیزم...
 _ ان شالا تو هم به امیر برسی...
 _ فکر نکنم علاقه ایی به من داشته باشه...
 _ واسش یکم دلبری کن عشوه بیا شاید خر شد گرفتت...
 _ کی بیاد شادابو بگیره...
 _ ماهان اومد... هل شدم...
 _ یلدا باز داره گوه میخوره...
 _ وا بیتربیت این چه طرز حرف زدنه عفت کلام داشته باش...
 بحثو عوض کردم...
 _ مانی کو پس...
 _ در عجبم چجوری این دوتا رو از هم تشخیص میدی...
 لبخندم زدم...
 _ مانی هم اومد...
 _ خوب گوش کن یاد بگیر... ماهان همیشه تیپ اسپرت میزنه
 و بیشتر موقع تیشرت میپوشه ولی مانی تیپش رسمی تره
 قریونش برم مثل مانکن میمونه...
 _ خیلی زرنگی بعد این همه سال دوستی اینو که منم
 میدونم...
 _ نپر وسط حرفم...
 _ چشمای مانی روشن تر از ماهانه...
 ماهان خندید:
 خودتو کشتی تا راز بزرگتو بگی در ضمن اونی که مثل مانکنه
 منم...
 _ سر به سرش نزار...

الهی...مانی همش ازم دفاع میکنه...
 _آها اینو نگفتم ماهان همیشه ی خدا نیشش شله ولی مانی
 بزور لبخند میزنه...
 _بده خندون باشم...
 با لبخند به ماهان نگاه کردم...
 _نه من عاشق این لبخندتم...
 بعد از کلی وقت گذروندن با دوقولوها از پیششون رفتم...
 پارسا اول یلدا بعد منو رسوند خونه...خیلی پسر خوبیه جوری
 که یلدا گفت اگه با آرسام نبود حتما مخ پارسا رو میزد...
 لباسامو پوشیدم یه آرایش خیلی ساده کردم...عروسک بزرگ
 باربی که موهای مشکیش تا روی زانو بود واسه ی مبینا
 خریدم کادو پچپیش خیلی قشنگ بود...شالمو سرم کردم کیف
 و هدیه رو برداشتم از اتاق بیرون رفتم...خونه ی نگار آپارتمان
 شش واحدی بود که طبقه ی دوم زندگی میکردن یه خونه
 قشنگ سه خوابه با مبلمان به رنگ کرم...وقتی وارد خونه
 شدم سمیرا خانوم مادر رضا رو دیدم با خجالت سلام کردم
 همش فکر میکردم بخاطر جواب ردی که به امین دادم ازم
 ناراحته ولی خیلی با احترام و مهربون باهام روبوسی
 کرد...مبینا با دیدن کادوی من کلی ذوق کرد اومد بغلم منو
 بوسید منم محکم بوسیدمش کادو رو بهش دادم..
 _تولدت مبارک خوشگلم...
 راضیه با اخم ساختگی رو به مبینا گفت:
 _خوب عمه رو به خاله فروختی...
 مبینا محکم کادوشو بغل کرد...
 _تورو دوست دارم ولی کادو خاله شاداب بزرگتره...
 مژگان کادو رو از مبینا گرفت...
 _اول کیک بعد نوبت کادوها...
 مبینا بغض کرد رفت بغل داییش...الهی من قربون مبینا با
 داییش برم که امشب اینهمه خوشتیب شده از روی تیشرت
 سیکس پکش معلومه و این حالم خراب میکنه سعی میکردم
 تا میتونم به امیر نگاه نکنم تا لو نرم که عاشقشتم،خیلی احمقم
 امیر محل سگ بهم نمیزاره من هی تو دلم قربون صدقتش
 میرم...
 نویسنده: الی
 نگار کیک آورد همه به غیر از امیر شعر تولد مبارک رو
 خوندم...دایی امیر که سرهنگه با خوش اخلاقی بلند شعر
 میخوند ولی این امیر انگار که تو جمع نیست...مبینا شمعارو
 فوت کرد...مریم خاتوم بغلش کرد...

_ عزیزم چه آرزویی کردی؟...
 _ آرزو کردم شاداب زن دایی بشه...
 کلی خجالت کشیدم... همه با این حرف مبینا خندیدن دایی
 محمد دستشو زد روی شونه ی امیرد...
 _ امیر جان زود دست بجنبون که باید آرزوی مبینا رو برآورده
 کنی...
 رضا محکم مبینا رو بوسید...
 _ قربون دختر گلم برم از قدیم گفتن حرف درستو باید از زبون
 بچه شنید...
 راضیه بلند خندید و گفت:
 _ داداش رضا اون حرف راسته که میگن باید از زبون بچه
 شنید...
 _ توی جغله بچه نمیخواد به من یاد بدی...
 همه سرگرم کیک خوردن بودن منو راضیه روی زمین پشت
 مبل نشسته بودیم مبینا کنار ما نشسته بود که امیر صداش
 زد...
 _ مبینا دایی بیا اینجا؟..
 امیر مبینا رو روی پاش نشوند و گفت:
 _ کی بهت یاد داده اینو بگی؟..
 ای خدا این آدمه... داره از بچه پنج ساله بازجویی میکنه...
 _ اگه بگم دعوا نمیکنی؟..
 _ دایی قربونت من کی دعوات کردم...
 _ مامانی به بابایی گفت کاشکی امیر با شاداب عروسی کنه...
 _ مامانی رو دعوا نکنیا؟..
 _ باشه گلم...
 خوبه انگار بلده محبت بکنه...
 _ بسه خوردیش...
 _ هووم چی گفتی؟..
 با سر به امیر اشاره کرد...
 _ من به مبینا نگاه میکردم...
 _ عزیزم سخت نگیر معلومه که عاشقتی...
 _ چی میگی راضیه کی عاشقه...
 _ عزیزم نمیخواد خودتو به اون راه بزنی از نگاه کردنت
 معلومه...
 _ یعنی اینقد ضایم؟...
 خندید...
 _ آره خیلی.....
 فکر نمیکردم اینقد بهم خوش بگذره... وقتی از تولد برگشتیم

من توی اتاقم بودم میخواستم برم دستشویی که صدای امیر
و مریم خانوم رو شنیدم...
_پسرم نظرت راجب شاداب چیه؟..
_نظر خاصی ندارم...
_وا یعنی چی که نظر خاصی ندارم تا کی میخوای زن
نگیری؟...
_مادر من شاداب اینجا فقط مهمونه...بهتره دست از این
فکرای بیهوده برداری...
دیگه به حرفاشون گوش ندادم بیشعور عوضی میگه شاداب
اینجا مهمونه...حالا که اینجا مهمونم پس هر وقت میخوام از
اینجا میرم...
گوشیم زنگ خورد...یلداست یعنی چیکار داره هر وقت کاری
داره پیام میده...
_سلام...
62پ_سلام خوبی؟...
_هووم کاری داری؟..
_آره میخواستم واسه سه شنبه دعوتت کنم رستوران تا با
آرسام آشنات کنم...
_مگه اومده؟..
_آره...نمیدونی چقد دلم واسش تنگ شده بود خیلی
خوشحالم که اومده...
_منم واست خوشحالم خوشبخت بشی...
_یلدا کی عروسی میگیری؟...
_تقریباً دو ماه دیگه...
_چرا اینقد عجله داری؟...
_چون قراره برم انگلیس زندگی بکنم...
_دلم گرفت قراره بهترین دوستم ازم دور بشه...
_یعنی همینکه عروسی کردی میخوای بری؟...
_نه تا کارام انجام بشه اینجام...
_قول نمیدم شاید نتونستم پیام...
_آخه چرا مگه این امیر چیکارته که نمیزاره بیایی بیرون...از
روزی که توی اون خونه رفتی انگار زندانی شدی قبلاً هر جا
که میخواستی میرفتی اصلاً تو خونه بند نبودی...
_چیکار کنم امیر میگه واسه امنیت خودت بهتره که کم رفتو
آمد داشته باشی...
_پس اگه جور نشد بهم زنگ بزن...
_باشه...
_شاداب چرا بهش اعتراف نمیکنی؟...

_ تو دیوونه ایی...چی میگی واسه خودت همین دیشب امیر به مادرش گفت درباره ی شاداب فکر بیهوده نکن اون فقط مهمونه الان تو میگی برم به امیر اعتراف بکنم که دوشش دارم...اونوقت نمیگه این دختره چقدر....
یلدا پرید وسط حرفم...

_ چقدر چی ها...مگه بده بهش اعتراف کنی...

_ نمیدونم چیکار کنم بد همیشه اگه من اول بهش اعتراف کنم...اگه ردم کنه چیکار کنم?..

_ اصلا بد نیست که تو اول اعتراف بکنی نمیدونم چرا همه فکر میکنن پسر باید به دختر پیشنهاد بده مگه خودت نبودى که میگفتی اگه یه روز عاشق شدم اول خودم اعتراف میکنم...
_ اون موقع فکر نمیکردم که یه روزی بیاد من هم عاشق بشم...

_ الان اون روز اومده حالا که عاشقی دست روی دست نزار برو به امیر اعتراف کن اگه ردد نکرد که خوشحالت ولی اگه بهت توهین کرد یا نخواستت یه ثانیه هم اونجا نمون...
با یلدا خداحافظی کردم...حرفاش همش تو ذهنم تکرار میشه نمیدونم چیکار کنم حق با یلداست اگه امیر ردم کرد دیگه اینجا نمیونم و راحت میتونم تصمیم بگیرم...

امروز احساس تنهایی و بی کسی میکنم دیگه واقعا تنها شدم مانی و ماهان که رفتن دبی یلدا هم میخواد بره دیگه هیچ کس واسم نمونده...الان توی این موقعیت باید گریه ام بگیره ولی فقط بغض میکنم چشم قرمز میشه بدون اشک...از اینکه واسه رفتو اودم از امیر اجازه بگیرم خسته شدم...همش به حرفای یلدا فکر میکنم که به امیر اعتراف کنم اگه ردم کرد یه ثانیه اینجا نمیونم و میرم آخه تا کی باید خونه ی یه غریبه زندگی بکنم تا کی باید واسه ی بیرون رفتن اجازه بگیرم...هی میگه خطرناکه مسئولیت تو بامنه...حتی منو در جریان پرونده مادر بزرگم هم نمیزاره....

نویسنده: الی

حتی منو در جریان پرونده مادر بزرگم هم نمیزاره تا ازش میپرسم یا میگه محرمانست یا میگه هنوز در جریان یه وقتایی از تصادف مامان و بابا میپرسه عجیبه یه صدباری واسش تعریف کردم اما بازم میپرسه بعضی موقها تو چشم نگاه میکنه میخواد یه چیزی بگه ولی نمیگه بدون حرفی از پیشم میره..!شاید اگه عاشق امیر نبودم میشد توی این خونه بمونم ولی با وجود این عشق همیشه هر بار که میبینمش عشقم نسبت بهش بیشتر میشه بعضی موقها فکر میکنم امیر

هم از من خوشش میاد آخه چند بار متوجه شدم بهم زل
 میزنه ولی وقتی من نگاهش میکنم نگاهشو ازم
 میگیره... نمیدونم شاید از بس دوستش دارم... دارم توهم میرنم
 که امیر نسبت بهم حس داره...
 ساعت یازده شب توی اتاقم با تبلت فیلم نگاه میکنم مریم
 خانوم خوابه خیلی تشنمه بهتره برم آب بخورم...
 توی آشپز خونه از پنجره دیدم امیر وارد حیاط شد. یا عجله
 رفتم بیرون طبق عادت توی این خونه همیشه یه شال روی
 سرمه رفتم بیرون... امیر با دیدنم تعجب کرد...
 _ اتفاقی افتاده چرا بیداری؟..
 _ من میخوام فردا برم بیرون یه جایی کار دارم...
 _ شما هیچ جا نمیری... خسته نمیشی از بس میری بیرون یه
 دقیقه هم بجا بند نمیشی...
 بیشعور...
 _ من کی بیرون رفتم هفت روز هفته توی خونه ام قبلا فقط
 واسه خواب خونه میومدم...
 _ خودت میگی قبلا... اینجا خونه ی خودت نیست که بی
 بندوباری دربیاری هر وقت دلت خواست بری و بیایی...
 بهم بر خورد به من میگه بی بندو بار...
 _ به چه حقی بهم توهین میکنی اصلا تو کی باشی که بهم
 امرو نهی میکنی... حالا که اینجوری شد از اینجا میرم...
 رو برگردوندم خواستم برم امیر باز مو کشید...
 _ چیکار میکنی بیشعور...
 امیر فاصلشو باهام کم کرد... روبه روم ایستاد سرشو پایین آورد
 توی چشم زل زد... دلم ضعف رفت لامصب چه چشایی داره...
 _ بار آخرت باشه به من توهین میکنی...
 _ برو بابا...
 همینکه خواستم برم امیر محکم تر از قبل بازو هامو گرفت
 فاصله ی بینمون خیلی کم بود...
 _ اگه یه بار دیگه بدون اجازه من جایی بری یا فکر فرار
 بکنی... بلایی به سرت میارم...
 دیگه حرفای امیرو نشنیدم که چی میگه فقط به چشاش زل
 زدم چه چشای خوشگلی داره ای خدا چقدر این بشرو دوست
 دارم... داره دعوا میکنه بهم توهین میکنه ولی بازم
 میخوامش... فاصله ی بینمون اینقدر کمه که با یه حرکت
 میتونم برم تو بغلش... یاد حرفای یلدا افتادم...
 با تکونای امیر به خودم اومدم...
 _ میشنوی چی میگم... ..

بدون فکر بدون مقدمه گفتم:

_ دوستت دارم... خیلی دوست دارم....

وای خدا تازه به خودم اومدم امیر ماتش برد... دستاش از بازوم شل شد... از اونجا فرار کردم با سرعت رفتم توی اتاقم... ای خدا چیکار کنم چجوری اینجا بمونم دیگه با اعترافم به امیر اصلا همیشه اینجا بمونم هیچ کاری نکردم بهم میگه بی بندو بار با اعترافم خدا میدونه چه فکری میکنه باید از این خونه برم...

چمدونمو برداشتم وسایلامو ریختم داخلش...

یه ورقه برداشتم از مریم خانوم تشکر کردم و ازش معذرت

خواهی کردم بخاطر اینکه بی خبر بدون خداحافظی دارم

میرم... کاغذو روی در یخچال چسبوندم یکم صبر کردم تا هوا

روشن بشه... بدون سرو صدا از خونه رفتم، شکر خدا وقتی امیر

خونه بود کسی بیرون خونه نگاهیانی نمیداد...

چندوقته اومدم خونم... خونه ایی که از پدرم بهم ارث رسیده

کل ساختمان مال خودم بود دوتا ساختمان مسکونی با یه

هتل و چندتا زمین...

حوصلم سر رفته... توی این خونه دلم پوسید افسرده شدم دلم

میخواد برم بیرون... پنج روزه که نه از خونه بیرون رفتم نه با

کسی حرف زدم... بهتره به یلدا زنگ بزنم تا بیاد خونم... گوشو

تو دستم گرفتم که روشنش کنم... وای نه نباید از گوشیم

استفاده بکنم آخه اگه روشنش بکنم حتما امیر ردمو

میگیره... البته اگه براش مهم باشم...

بهتره از تلفن خونه به یلدا زنگ بزنم....

درو روی یلدا بازی کردم...

_ سلام یلدایی دلم واست تنگ شده...

_ بیشعور عوضی مردم از نگرانی کجا بودی پنج روزه خبری

ازت نیست یه بار امیر اومد خونمون فکر میکرد پیش منی

نمیدونی چقد نگران بود...

_ امیر کیه؟...

صدای مریم از پشت سر یلدا اومد...

یلدای احمق خوبه بهش گفتم تنهایی بیاد رفته دوستشو هم

آورده...

هر دو اومدن داخل روی مبل نشستن...

رفتم توی آشپزخونه یلدا رو صدا زدم....

_ یلدا این اینجا چیکار میکنه؟..

_ وقتی از خونه بیرون اومدم پشت در بود میخواستم ردش

کنم بره ولی وقتی فهمیدم میخوام پیام پیشت اونم اومد...

_ به کسی که خبر ندادی من انجام...
 _ به هیچکس نگفتم امیر چند روز پیش اومد منم گفتم
 نمیدونم کجایی... واقعا هم نمیدونستم توی بیشعور اومدی
 اینجا قایم شدی... حالا چرا فرار کردی...
 _ بهش اعتراف کردم....
 _ چی... واقعا گفتم عاشقتی... امیر چی گفت؟..
 _ داشت دعوا می کرد نمیدونم چی شد یاد حرفای تو افتادم
 بدون مقدمه بهش گفتم دوستت دارم و فرار کردم منتظر
 جواب امیر نشدم.....
 نویسنده: # : الی
 _ اگه اومد دنبالت چیکار میکنی.
 _ نمیدونم...
 مریم اومد توی آشپزخونه...
 _ بدون من جلسه گرفتین... شاداب تو خونه به این قشنگی
 داشتی اونوقت توی اون خونه ی قدیمی زندگی میکردی؟..
 _ مامان بزرگم نمیخواست از خونش بره میگفت اون خونه
 براش پر از خاطرست...
 همیشه از مادر بزرگ میخواستم توی یکی از این خونه ها
 زندگی کنیم ولی هیچوقت راضی نمیشد... شاداب هرکی
 تورو بگیره کیف میکنه هم خوشگلی هم خونه داری فقط
 موهات یکم زشته شکل نودله که اونم با کراتینه کردن حل
 میشه....
 بیشعور فضول....
 _ عزیزم من موهامو دوست دارم از موهای تو که هیچ حالتی
 نداره قشنگتره...
 _ بسه دست از سر موهاتون بردارین... بیاین بریم تو حال چایی
 کیک بخوریم...
 _ شاداب جون شارژر نداری گوشیم داره خاموش میشه...
 مریم حتما میخواد به بهانه ی شارژر تو اتاقم فضولی کنه..
 _ توی اتاق روی میز... به چیز دیگه ایی دست نزن...
 _ وا مگه من فضولم...
 _ شاداب برو لباس بپوش بریم بیرون... اینم میاد ازش خوشم
 نمیداد؟..
 _ چیکارش داری سه تایی که بیشتر خوش میگذره...
 _ چرا از اتاق بیرون نمیداد حتما بازم داره فضولی میکنه...
 صداس زدم...
 _ مریم داری چیکار میکنی به چیزی دست نزن؟...
 مریم از اتاق اومد بیرون...

_شاداب چون چرا هی تکرار میکنی مگه چندبار فضولی کردم که هی تکرار میکنی...جوابشو ندادم انگار خودش نمیدونه که چقد فضوله نارحتم میشه...
 راوی.
 امیر کلافه و عصبی بود همه جا رو گشته بود هیچ خبری از شاداب نبود...امیر زیر لب تکرار میکرد...
 _دختره ی احمق بزار پیدات کنم میدونم باهات چیکار کنم...صدای زنگ گوشی امیر بلند شد...
 _محسن چیه خبری شده؟..
 _شاداب گوشیشو روشن کرده...آدرسو برات میفرستم یه آپارتمان هشت طبقه که به اسم شادابه...
 _چرا قبلا نگفتی که شاداب آپارتمان داره...میدونی توی این چند روز چند جا دنبالش رفتم...
 _تقصیر خودته ازم نپرسیدی...
 امیر با سرعت زیاد به سوی مقصد راند...
 خیلی عصبی بود نمیتوانست جلوی عصبانیتش را بگیرت...به ساختمان هشت طبقه جلوی نگاه کرد...در باز بود وقتی داخل شد آقای حمیدی سرایدار ساختمان جلویش را گرفت...
 _با کسی کاری دارین؟..
 امیر کارت شناساییش را به آقای حمیدی نشان داد...
 _خانوم مهدوی اینجا زندگی میکنن؟..
 _بله ایشون صاحب اینجا هستن...چند روزی هست که اومده اینجا اصلا سرو صدایی نداره...کاری کرده؟..
 _الان خونست؟..
 _بله،طبقه اول واحد دو...
 امیر سعی در مخفی کردن اعصابانش داشت...زنگ در را فشار داد...دختری غریبه در را باز کرد بی توجه به دختر وارد خانه شد...
 _شما کی هستین با اجازه کی وارد خونه شدین...
 _وای امیر آقا شما اینجا چیکار میکنین...
 _شاداب اینجااست؟..
 _بله...
 _یلدا شاداب را صدا زد...
 _شاداب...شاداب...
 _شما دوتا...بیرون...
 یلدا بدون هیچ حرفی شال و کفش را برداشت دست دختر غریبه را گرفت و از خانه بیرون رفتن...
 شاداب برس به دست از اتاق بیرون آمد...

_ یلدا چرا داد میزنی....
شاداب با دیدن امیر جا خورد بُرس از دستش افتاد... امیر با دیدن شاداب در آن لباس کوتاه که زیباییهایش را به رخ میکشید تمام اعصابانش فرو کش کرد...
شاداب

چرا یلدا داره داد میزنه... همینطور که موهامو برس می کشیدم... از اتاق بیرون رفتم حواسم به برس کردن موهام بود...
یلدا چرا داد میزنی....

با دیدن امیر حرف تو دهنم ماسید برس از دستم افتاد... وای خدا این اینجا چیکار میکنه... چرا چیزی نمیگه فقط از بالا تا پایین منو برانداز میکنه...
_ تو اینجا چیکار میکنی؟...
امیر سر تا پامو نگاه کرد انگشت اشارشو بالا پایین کرد و گفت:

_ اول یه چیزی بپوش بعد حرف میزنیم...
به خودم نگاه کردم... وای خدایا تا حالا اینجوری جلوش نرفتم با موی پریشون و تاپو شرک جُلوی امیر ایستادم... نفهمیدم چجوری خودمو به اتاق رسوندم... تند تند لباس پوشیدم... امیر تا تونست دیدم زد بعد میگه برو یه چیزی بپوش از اتاق رفتم بیرون... میخواستم برم بشینم صدای در اومد... حتما یلداست، درو باز کردم...
_ حالت خوبه هنوز زنده ایی...
_ شاداب این کیه؟... چرا مارو بیرون کرد...
_ یلدا بهت میگه... شماها برین بعدا بهت زنگ میزنم...
_ شاداب گوشیم تو شارژه برو برام بیار... رفتم توی اتاق موبایل مریمو برداشتم و بهش دادم از هردوشون معذرت خواستم و خداحافظی کردم...
_ روبه روی امیر نشستم...
_ از کجا فهمیدی من انجام...
_ از موبایلت...
_ موبایلم که خاموشه! از دست این مریم فضول حتما روشنش کرده بعد به حسابش میرسم...
_ بهتره که بری من باهات نیام...
_ چرا فرار کردی مگه اونجا بهت بد می گذشت؟...
_ بیشعور انگار نمیدونه که بخاطر اعترافم فرار کردم...
_ نه اونجا خیلی خوبه مریم خانوم مثل مادره واسم ولی دیگه نمیتونم اونجا بمونم تو هم بهتره بری...
_

امیر بهم نگاه میکرد هر دومیون ساکت بودیم...
 نویسنده: #الی
 امیر بهم نگاه میکرد هر دومیون ساکت بودیم... چرا حرفی
 نمیزنه فکر میکردم سرم داد میزنه دعوا میکنه ولی خیلی
 آروم نشسته و هیچی نمیگه... امیر واسم غیر قابل پیشبینیه...!
 دهنمو باز کردم حرف بزنم که امیر گفت:
 _ باهام ازدواج کن...!
 از تعجب چشمم گشاد شد این الان چی گفت... درست شنیدم
 با صدای بلند گفتم:
 _ چی گفتی؟
 _ همینکه شنیدی... نظرت چیه؟..
 این جدیه یا داره باهام شوخی میکنه... چهرش که جدیه امیر
 کی باهام شوخی کرده که این بار دوش باشه... الان چی باید
 بهش بگم...
 _ داری شوخی میکنی؟..
 _ نه کاملاً جدیم...
 _ یعنی باهات ازدواج کنم...
 هیچی نگفت فقط بهم نگاه کرد...
 _ اگه باهات ازدواج کنم میام تو خونت...
 _ باشه..
 _ میام توی اتاقتا...
 امیر لبخند زد...
 _ وقتی دعوا کردی وسایلاتو خراب میکنم موهاتو میکنم...
 _ اگه تونستی باشه...
 _ هر جا بری دنبالت میام بعد نگی مزاحمی...
 یکم مکث کردم و بعد گفتم:
 _ باید فکرامو بکنم...
 امیر جا خورد ولی زود خودشو جمع کرد...
 _ تو که قبلاً حسنتو بهم گفتی الانم توی ذهنت تا اتاق خوابم
 اومدی دیگه فکر کردنت واسه چیه؟..
 برم با پشت دست بزنم تو دهنش خجالت نمیکشه به روم
 میاره خوبه حالا نگفت تو از خداتنه که باهام ازدواج بکنی...
 _ برو وسایلاتو جمع کن بریم خونه...
 وارد خونه شدم امیر دم در پیادم کرد خودش رفت... از روبه رو
 شدن با مریم خانوم خجالت میکشم... وقتی وارد خونه شدم
 مریم خانوم با دیدنم بغلم کرد...
 _ شاداب دخترم چرا بی خبر رفتی؟..
 خیلی خجالت کشیدم با شرمندگی از دلش در آوردم...

الان دقیقا یک هفته از روزی که اوادم اینجا میگذره هیچ خبری از امیر نیست با پیشنهاد ازدواج منو آورده اینجا... من ساده هم باور کردم که میخواد باهام ازدواج کنه... صدای در اتاق اوادم... مریم خانوم داخل شد... با لبخند بغلم کرد پیشونیمو بوسید

_ خیلی خوشحالم که قراره عروسم شی...
_ با تعجب به مریم خانوم نگاه کردم یعنی امیر بهش گفته؟!...!
_ امیر دیشب دربارہ ی تو بهم گفت نمیدونی که چقد خوشحال شدم...

یک هفته من انجام امیر تازه دیشب بهش گفته...
خر کیف شدم از اینکه مریم خانوم منو به عنوان عروسش قبول داره ولی واسه اینکه نفهمه چقد خوشحالم یه لبخند زورکی همراه با خجالت تحویلش دادم...
_ قربون عروس خجالتیم برم...

بعد از رفتن مریم خانوم به یلدا زنگ زدم...
_ الو چه خبر... مامان امیر هنوز ازت خواستگاری نکرده؟..
_ یه نفس بگیر هنوز سلام نکرده یه بند حرف میزنی...
_ کشتی منو شاداب بگو دیگه...

_ همین الان مامان امیر ازم خواستگاری کرد...
_ با جیغی که یلدا کشید گوشو از گوشم فاصله دادم...
_ نمیری یلدا گوشم کر شد...
_ خب چیکار کنم هیجان زده شدم... تو چی گفتی اون چیا گفت؟..

_ خب قبول کردم دیگه...
_ اینو که خودم هم میدونم از خدات بود زن امیر شی... مریم خانوم قرار عقد عروسیو واسه کی گذاشت؟...
_ در اون مورد هنوز هیچی نگفته...
_ بخدا اگه دعوتم نکنی خودم میام اونجا مکیشمت...
_ آخه عزیزم این چه حرفیه تو خواهرمی مگه میشه دعوتت نکنم...

بعد از کلی حرف زدن گوشو قطع کردم...
این چند روزه امیرو ندیدم حتما کارش سنگینه که حتی واسه ناهارم نمیداد دلم براش تنگ شده...
مریم خانون صدام زد... شال رو سرم مرتب کردم از اتاق بیرون رفتم با دیدن امیر روی مبل هم شوق کردم هم خجالت کشیدم حالا چجوری برم پیشش روم نمیشه... زیر لب سلام کردم و روی دورترین مبل از امیر نشستم...
_ دخترم چرا اونجا نشستی بیا اینجا بشین...

ای وای مریم خانوم به بین خودش و امیر اشاره میکنه... یعنی برم کنار امیر بشینم... بلند شدم کنارشون نشستم...
 _امیر حتی بهم نگاه هم نمیکنه... همش با خودم فکر میکنم دوستم نداره که اینجور سرد باهام رفتار میکنه.
 _دخترم قرار عقد گذاشته بودیم آخر هفته ولی عمه ی بزرگ امیر عالییه خانوم عروستش پا به ماهه مجبور شد بره آلمان بدون اون هم همیشه مراسم گرفت بزرگتر خانواده پدری امیره... به سلامتی هر وقت اومد یه جشن مفصل میگیرم...
 سرمو انداختم پایین با گوشه شالم بازی میکردم اگه قرار نیست عقد کنیم پس چرا بهم گفته بیام پیش امیر بشینم...
 _دخترم برای اینکه تو این مدت راحت باشین بینتون صیغه محرمیت میخونم....

نویسنده:# الی

چند حس مختلف دارم... خوشحالم که به عشقم میرسم... و ناراحت از اینکه دلم نمیخواد عروسی بگیرم...
 باید یه موقعیت گیر بیارم و به امیر بگم که نمیخوام عروسی کنم....!

یک ساعت از صیغه ی چهار ماهم گذشته و ما همچنان نشستیم...

به امیر نگاه کردم اصلا انگار من پیشش ننشستم... من دل تو دلم نیست واسه لمسش... اونوقت امیر اینقد نسبت به من بی اهمیته... یعنی باور کنم دوسم داره!!!

خسته شدم با گفتن با اجازه به اتاقم رفتم... لباسمو درآوردم سوتینمو روی تخت پرت کردم تاپو شلوارکی پوشیدم مشغول شونه کردن موهام بودم... در اتاق باز شد و امیر داخل اومد... روی تخت نشست... سرمو بلند کردم و پرسیدم:
 _کاری داری؟..

نگاهی از سر تا پا بهم انداخت و با لبخند گفت _ برای سر زدن به زخم حتما باید کاری داشته باشم....

دلم بخاطر زخم خطاب کردن امیر قیلی ویلی رفت... کنارش نشستم... بدون ترس و خجالت... به چشمای زیباش نگاه کردم...

_ این مال کیه؟...

با حرف امیر به دستش نگاه کردم خاک تو سرم سوتینم تو دستش چیکار میکنه...

میخواستم سوتینو ازش بگیرم که دستاشو بالا برد...

_ امیر اذیت نکن...

_ نگفتی مال کیه؟..

_ یعنی نمیدونی... مال منه... بده بهم دیگه...
 _ نگاهی به یقم کرد و با نچ نچی گفت:
 _ مال تو کوچیکتر از این حرفاست...
 _ عصبی شدم با یه جهش سوتینمو از دستش قاپیدم...
 _ خیلی بدی اومدی اینجا اذیتم کنی...
 _ اومدم واست از اولین دیدار مون توی این اتاق... خاطره
 بسازم...
 _ دستمو روی گونم گذاشتم... یادسیلی که بهم زده بود افتادم با
 دلخوری گفتم:
 _ یادت رفته اولین دیدار مون... توی این اتاق با سیلی زدنت به
 من خاطره شد...
 _ با حرفم ماتش برد خودشو بهم نزدیک کرد... صورتمو نوازش
 کرد و بوسه ی کوتاهی روی گونم زد... با بوسه ی امیر
 دلخوریم پر کشید... قلبم سرشار از عشق شد... تو حس رفتی... و
 چشمامو بستم... با گازی که امیر از گونم گرفت با درد چشمامو
 باز کردم...
 _ وحشی چرا این کارو کردی؟..
 _ دستشو نوازشگونه روی گونم کشید..
 _ الان با این گاز... درد سیلی از یادت میره...
 _ واقعا کهنه... همه شوهر میکنن منم خیر سرم شوهر
 کردم... بلد نیست محبت کنه...
 _ خیلی بدی... دردم گرفت...
 _ الان که هر دو آروم پیش هم نشستیم بهترین موقیعت برای
 حرف زدن راجبه عروسیه...
 _ امیر یه چیزی ازت میخوام میشه قبول کنی؟..
 _ اگه راجب پرونده ی مادر بزرگته بهتره که حرفشو هم نزن...
 _ نه درباره ی اون نیست... میدونم که شماها به جایی
 نرسیدین باید خودم دست به کار بشم قاتلا رو پیدا کنم...
 _ امیر با خشم چونمو تو دستش گرفت...
 _ بخداوندی خدا شاداب اگه کار احمقانه ایی بکنی کارگاه
 بازی دربیاری یا به گوشم برسه دور بر خونت پیدات شده
 بلایی به سرت میارم بلایی...
 _ با دست جلوی دهنشو گرفتم...
 _ وای امیر شوخی کردم... چرا عصبانی میشی...
 _ حتی شوخشیم نکن...
 _ من نمیخوام جشن عروسی برام بگیر...
 _ امیر یه تایی ابروشو بالا داد...
 _ اونوقت چرا!؟..

_ خب نمیخوام دیگه... عروسی واسه کسیه که خانواده داشته باشه... من هیچ کسو ندارم که تو عروسیم همراه باشه... واسه همین عروسی نمیخوام... اذیت میشم...
_ سرمو نوازش کرد و همراه با بوسه ای گفت:
_ دیگه نشنوم بگی بی کسی... تو منو داری... این برات کافی نیست...

با لبخند نگاش کردم و گفتم:

_ کافیه... ولی بازم نمیخوام عروسی بگیرم...

_ باشه... با مادر حرف میزنم...

_ امیر...

_ جاانم....

_ خیلی دوستت دارم....

منتظر موندم امیرم بهم بگه دوسم داره ولی هیچی نگفت... به جاش گفت:

_ شاداب اون سوتین... واقعا مال تونه؟..

بخاطر لحن حرف زدنش خندم گرفت...

_ آره مال منه... میخوای نشونت بدم...

با دیدن لبخند امیر تازه فهمیدم چی گفتم... نگاهی به سینم

کرد دستشو جلو آورد تا سینمو بگیره... یه دستمو جلو سینم

گرفتم با دست دیگم پش زدم...

_ خیلی بی حیایی برو بیرون...

با لبخند از روی تخت بلند شد...

_ خودت میخوای بزور نشونم بدی بعد من بی حیا شدم...

بعد از رفتن امیر راحت خوابیدم....

نویسنده # الی

خوابم میاد ولی سرو صدای بیرون نمیزاره بخوابم...

چشمام دوباره بسته میشد که در با صدای بدی باز شد... روی

تخت نشستم به راضیه و مژگان و یلدا نگاه کردم اینا اینجا

چیکار میکنن... کنارم روی تخت نشستن...

_ چی شده این وقت صبح اینجا چیکار میکنین...

_ خانومو باش تا لنگه ظهر خوابیده هنوز نمیدونه ساعت

چنده...

با این حرف مژگان به ساعت نگاه کردم ساعت یک بود... چقد

خوابیده بودم...

_ نگفتید اینجا چیکار میکنین؟!..!

یلدا گفت:

_ اومدیم ببینیم دیشب چیکارا کردین...

_ یلدا تو از کجا خبر دار شدی...

_ مژگان دیشب تو گروه گفت... از دیشب تا الان کلی بهت
پیام دادم زنگ زدم جوابمو ندادی ما هم قرار گذاشتیم تا
بیاییم دیدنت...
_ ای وای بچه ها ببینین هنوز یه روز از نامزدی نگذشته امیر
صورتشو کبود کرده...
با حرف راضیه یاد دیشب افتادم و با لبخند دستمو روی گونم
گذاشتم...
_ شرمو حیام نداری یاد کارای خاک برسریت افتادی داری
میخندی...
مژگان دستمو کشید...
_ زن دادشمو اذیت نکنید... دست دادش درد نکنه چه
شاهکاری روی صورتت کاشته...
راضیه باذوق گفت:
_ شاداب راستشو بگو فقط بوس بوده یا کارای دیگه ایی هم
کردین...
_ هیچ کاری نکردیم الانم برین بیرون میخوام لباس عوض
کنم...
از روی تخت بلند شدم...
_ برین دیگه منتظر چی هستین...
سر جاشون نشسته بودن چرا نمیرین به زور بیرونشون
کردم...
چهارتایی با هم تو آشپزخونه نشسته بودیم... مشغول حرف
زدن بودیم که صدای امیر اومد... چایی پرید تو گلو... یلدا
محکم به پشتم میزد...
_ کشتی خودتو یکم آروم باش...
مژگان رفت بغل امیر...
_ سلام داداشی چقد دیر اومدی... ناهار خوردی؟...
امیر بوسه ایی سرش زد...
_ خوردم بچه ها کجان؟...
_ علی تو اتاق شاداب خوابه... مبینا هم با مامان رفتن خرید...
امیر با گفتن باشه ایی رفت با چشم رفتنشو دنبال کردم...
_ نمیری یه وقت از دوری...
_ خب چیکار کنم دلم واسش تنگ شده...
همهون خندیدم...
_ شاداب کی فهمیدی عاشق امیری؟...
قبل از اینکه من چیزی بگم یلدا جواب داد...
_ قبل از اینکه بیاد تو این خونه عاشق امیر بود...
مژگان متعجب شد...

_ یعنی از بچگی عاشق امیری؟..
 خندیدم...
 _ من که چیزی از بچگیم یادم نمیاد...یه شب میخواستم از
 خونه ی یلدا برم خونم تو راه شاهد یه ماجرا شدم فرداش
 پلیسا اومدن منو بردن...تو اتاق بازجویی با امیر آشنا شدم...
 _ وای خدا یعنی تو اتاق بازجویی باهات آشنا شدی؟..
 _ نه اونجا با دیدنش یجوری شدم از ش خیلی خوشم اومد با
 خودم گفتم از اونجا که میرم دیگه نمیبینمش این حسم از
 بین میره ولی با اینجا زندگی کردن حسم روز به روز نسبت
 بهش بیشتر میشد...
 _ اونشب شاهد چی بودی؟..
 با لحن جدی گفتم:
 _ نپرس مژگان محرمانست...
 یلدا و راضیه زدن زیر خنده...
 _ بیشعور ادای دادشمو درمیار...
 بعد از رفتن بچه ها حموم رفتم...مریم خانوم مشغول درست
 کردن شام بود...بعد از حموم کردن تازه یادم اومد لباس با
 خودم نیوردم فقط حولم تو حموم بود که اونو هم از قبل
 گذاشته بودم...
 روم نمیشد مریم خانومو صدا بزنم...حتی اگه صدا هم میزدم
 نمیشنید...آشپزخونه با حمام که جلوی اتاقمه فاصله
 داره...حوله رو دور خودم پیچیدم...درو باز کردم...با دو خودمو
 به در اتاق رسوندم...
 _ شادااااب...
 با صدای امیر بدون نگاه کردن به پشت سرم رفتم توی اتاق
 درو بستم...امیر دستگیره رو بالا پایین کرد...
 _ شاداب...
 چند تقه به در زد...وقتی دیدم دیگه در نمیزنه درو باز کردم
 که در با هل باز شد و امیر داخل شد...با هین بلندی که از
 زبونم در اومد با خجالت به دیوار چسبیدم...
 _ برو بیرون اینجا چیکار میکنی؟..
 امیر بدون توجه به حرفم با نیشخندی بهم نزدیک شد...
 _ درو روی من میبندی...
 بین دیوار و امیر گیر افتادم...
 هلمش دادم ولی دریغ از یه سانت تکون خوردن...
 _ برو عقب...
 یه دستشو بالای سرم به دیوار تکیه داد یه دستشو روی حولم
 گذاشت...

محکم حولمو نگهداشتم...

_امیر...

به چشم نگاه نکرد...

صورتتمو لمس کرد... سرشو نزدیک آورد... ترسیده چشممو

بستم... چند ثانیه گذشت ولی خبری از بوس نبود... آرام چشممو

باز کردم... امیر لبخند قشنگی زد... سرشو تو گردنم برد مک

عمیقی به گردنم زد...

چشم بسته شد آهی از دهنم بیرون اومد...

وقتی چشممو باز کردم امیر نبود...

برای انتخاب لباس راحت بودم دیگه نیاز نیست حجاب

کنم... بلوز دامن پوشیدم کوتاهی دامن تا زانوم بود...

مریم خانوم با دیدنم نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت...

بعد از شام طبق معمول جلوی تلوزیون نشستیم... مریم خانوم

مشغول حرف زدن با امیر بود من سرم تو گوشی بود که مریم

خانوم صدام زد...

_ دخترم میخوام برم خونه ی حسنی خانوم نامزدی دخترشه

میایی...

با شوق لبخندی زدم نیم خیز شدم تا بلند شم... امیر فشار

محکمی به رونم داد باعث شد سر جام بشینم...

_ چی شد دخترم نمیایی...

امیر فشار دستشو بیشتر کرد...

_ نه شما برین خوش بگذره...

مریم خانوم رفت اتاقش تا آماده شه...

_ چرا اینکارو کردی دردم گرفت...

بدون حرف فشار دیگه ایی وارد کرد...

_ وحشی...

دستشو چنگ انداختم تا ولم کنه مگه ول کن بود... مریم

خانوم از اتاقش بیرون اومد... امیر سریع بلند شد گفت:

_ مامان صبر کن سوئیچ بیارم میرسونمت...

_ نه پسرم نزدیکه خودم میرم...

مریم خانم که رفت دوباره نشست کنارم...

_ چرا نداشتی برم...

جوابمو نداد... صورتتمو دقیقاً نزدیک گوشش بردم فوتی به

صورتش کردم... باز بهم توجه نکرد... پرو تر شدم صورتتمو به

صورتش کشیدم... باز بهم توجه نکرد... ازش دلگیر شدم انگار

نه انگار که من کنارش نشستم... از جام بلند شدم برم دستمو

کشیدم... افتادم روی مبل دستشو دور کمرم انداخت...

_ ول کن... ازت بدم میاد... هی صدات میکنم جوابمو نمیدی...

_ قهر نکن...میخواستم ببینم تا کجا پیش میری ولی حیف
زود تسلیم میشی...

_ اصلانم زود تسلیم نشدم...میخواستی تا کجا پیش برم...
بوسه ی کوتاهی روی لبم زد...
_مثلا تا اینجا....

بوسه ایی روی چونم زد...
_یا تا اینجا...

ازم فاصله گرفت و به چشم نگاه کرد...الان که بوسه دوست
داره منم میبوسمش...از خدا خواسته خودمو نزدیکش کردم
گوشه ی لبشو بوسیدم...

با اینکارم امیر منو خوابوند روی مبل و خودش خیمه زد روم
لبامو بوسید...با عشق همراهیش کردم...موهاشو چنگ زدم لب
پایینمو گاز محکمی زد...رفت پایین تر چونمو مک زد با یه
دستش سینمو محکم چنگ میزد...
تپش قلبم روی هزار رفت...

دست دیگش از زانوم کم کم میومد بالا...دستش تا روی رونم
اومد...آه عمیقی از بین لبم بیرون اومد...دستش میرفت وسط
پام که در با صدای بدی باز شد...

عین برق گرفته امیر رو هل دادم لباسمو مرتب کردم سرجام
نشستم دست به موهای پریشون کشیدم...مریم خانوم اومد
داخل نمیدونم چرا زود اومده هنوز نیم ساعت نشده...
امیر دستی به موهاش کشید...

_مامان اتفاقی افتاده چرا اینقد زود برگشتی؟!..!

_نه پسرم چه اتفاقی رفتم تا بعد نگو دعوت کردیم نیومدن...
مریم خانوم با یه شب بخیری رفت اتاقش...حتما خستس که
زودتر از همیشه داره میره بخوابه...امیرم بلند شد تا بره...
_کجا میخوای بری?..

_بالا...توام بیا...

چشامو درشت کردم گفتم:

_نه....

_هر جور خودت میخوای....

رفت...واقعا رفت...چه دلم خوشه گفتم یکم منتم

میکشه...مرتیکه ی بی احساس...

.....

مشغول ظرف شستن بودم گوشیم زنگ خورد...

_سلام یلدایی چه خبر خوبی...

_سلام آجی گلم خوبم زنگ زدم قرارمونو یادآوری کنم...

_قرار کدوم قرار؟!..

_! شاداب قرار آشنایی با آرسام دیگه...
 _امیر هنوز نیومده وقتی بیاد خستس الان بهش زنگ میزنم
 اگه قبول کرد بهت پیام میدم...
 بعد از خداحافظی به امیر زنگ زدم بعد از چند بوق برداشت
 وگفت:
 _بعدا حرف میزنیم نیم ساعت دیگه میام...
 وا اینم دیونست شاید کار دارم شاید چیزی میخوام فقط بلده
 گوشو رو آدم قطع کنه...
 تو حیاط روی تاپ نشستم بیشتر از نیم ساعته منتظر امیرم
 نمیدونم کی میخواد بیاد...با صدای در به سمتش پرواز کردم...
 _سلام چرا اینقد دیر اومدی...
 نویسنده# آلی
 _سلام...امیر چرا دیر اومدی...
 _آروم باش...چه خبرته...چرا میدویی...مامان کجاست?...
 نفس نفس میزدم...
 _مامانت رفته بیرون...یه ساعته منتظرتم...چرا دیر
 اومدی...کجا بودی?...
 _میخواستی کجا باشم...اداره بودم دیگه...چه کار مهمی داری
 که منتظرم بودی...
 _با یلدا قرار شام گذاشتیم...
 _خستم...حوصله ی بیرون رفتن ندارم...
 دستاشو گرفتم...
 _امیر بریم دیگه...تو رو خدا...یلدا چندوقته داره اصرار میکنه
 باهانش برم بیرون...
 امیر دستامو کشید منو چسبوند به خودش...
 _برای راضی کردن من گرفتن دست تنها کافی نیست...
 با لحن شاکی گفتم...
 _امیر....
 خندید...
 _بزار حموم برم لباسمو عوض کنم....
 پریدم وسط حرفش...
 _نه نیازی نیست هم بوی خوبی میدی هم لباسات خوبه....
 لپمو کشید...
 _چرا عجله داری...هاااا...تا شام خیلی مونده تا تو بری یه
 چایی تازه دم واسم آماده کنی...من اومدم.....
 باهم رفتیم تو خونه امیر رفت بالا منم رفتم تو آشپزخونه...
 چایی آماده شده بود ولی امیر هنوز پایین نیومده...
 با صدای در چایی رو تو سینی گذاشتم با دیدن امیر تموم

امیدم برای بیرون رفتن پر کشید با لباس تو خونه روی مبل
نشسته بود...چایی رو گذاشتم رو میز و کنارش نشستم...
_ مگه قرار نبود بریم بیرون؟..
_ نه...
_ امیر...
_ بزار این چایی از گلوم پایین بره بعد...
چایی دوست ندارم...چرا این مادر و پسر اینقدر چایی دوست
دارن...از روزی که پامو گذاشتم تو این خونه روزی نبوده که
چایی نخورن..
اصرار کردن فایده ای نداره باید از راه دیگه ایی وارد
شم...کاملا بهش نزدیک شدم دست انداختم دور کمرش یکم
خودمو بالا کشیدم صورتمو به صورتش کشیدم...
_ امیرم الان چایتم تموم کردی بریم...
_ خندید دستشو دورم انداخت...
_ الان داری دلبری میکنی که ببرمت بیرون...
_ ازش جدا شدم خیلی بدی اصلا نمیخوام برم بیرون...
_ محکمتر از قبل تو بغلم گرفت...
_ به یه شرط میریم...
_ ذوق زده گوشو بوسیدم...
_ هر شرطی باشه قبول میکنم...
_ یه ابروشو بالا انداخت...
_ هر شرطی؟...
یعنی چه شرطی میخواد بزاره که اینجوری نگام میکنه...شاید
بدترین شرطش خاک برسری باشه...اونم خودم از خدومه...
تو حال منتظر امیر بودم...با دیدنش که از روی پله ها پایین
میومد تپش قلبم روی هزار رفت لامصب چه تیپی زده الاهی
قربونش برم که هرچی میپوشه بهش میاد...
_ امیر با نگاهش سرتا پامو گذروند...
_ اگه میخوای بریم بیرون زود برو لباستو عوض کن...
_ مگه لباسم چشه...خیلیم خوبه...
_ تو به این یه وجب پارچه میگی لباس...زود برو عوضش
کن...
برای اینکه از رفتن صرفه نظر نکنه مجبوری رفتم اتاقم
لباسمو عوض کردم ایندفعه مانتویی که بلندیش تا زانوم
میرسید پوشیدم...
_ امیر سوار ماشین شد وقتی میخواستم در عقبو باز کنم امیر
پیاده شد دستمو گرفت...
_ یه شرط داشتیم یادت که نرفته...
_

وا یعنی میخواد اینجا شرطمونو اجرا کنه...
 _امیر اینجا که جاش نیست هر وقت برگشتیم بعد...
 لبخند خبیثانه ایی زد...
 _دقیقا اینجا جاشه...
 امیر همینطور که دستم تو دستش بود...منو دنبالش
 کشید...ماشینو دور زد در جلورو باز کرد خودش داخلش
 نشست...
 _داری چیکار میکنی؟!!!
 امیر همینطور که دستم تو دستش بود در جلوی ماشینو باز
 کرد داخلش نشست...
 _داری چیکار میکنی؟...
 _شرطومونو که یادت نرفته؟..
 ترسیده بهش نگاه کردم...
 _شرطت اینه...ک...که جلو سوار شم...تو که
 میدونی...نمیتونم...
 _بهم اعتماد کن...کاری میکنم که بتونی...
 _من نمیتونم...میترسم...
 امیر دستمو کشید تقریبا داخل ماشین بودم...تپش قلبم بالا
 رفت...استرس همه ی وجودمو گرفت...ذهنم خالی شد...تمام
 بدنم به لرزه افتاد...
 امیر همونطور که نشسته بود منو روی پاهاش نشوند...بغلم
 کرد...آروم گفت:
 _آروم باش...آروم باش عزیزم...چرا میلرزی...ببین همه چیز
 آرومه...ببین من کنارتم...شاداب...عزیزم...
 سرمو تو گردنش قایم کردم...قلبم پر از غم شد...عذاب وجدان
 داشتم از اینکه جلو نشستم...ته دلم انگار دارم به پدرو مادرم
 خیانت میکنم...
 امیر سرمو نوازش کرد...
 _خوبی؟...بهتر شدی...
 خودمو بیشتر بهش فشردم...
 _خوبم...ولی نباید باشم...
 _چرا نباید خوب باشی؟..
 _چون بیشتر از قبل باورم شده که مامان نرگسم بهم دروغ
 گفته...
 _چه دور غی؟..
 _اینکه پدرو مادرم توی تصادف مردن،...وقتی برای اولین بار
 از مامان نرگسم درباره ی تصادف شنیدم باورم شد...ولی
 هرچی بزرگتر میشدم کابوسام بیشتر میشد...همیشه خواب

میدیدم که پدر و مادرم دارن آتیش میگیرن...قبلا یه بار از مامان نرگسم پرسیدم چرا تو خوابام مامان بابام توی یه اتاق در حال آتیش گرفتن ولی تو میگی اونا توی ماشین سوختن...اون همیشه از جواب دادن طفره میرفت...این حرفو به روانشناسم گفتم...اونم بهم میگفت مادر بزرگت بیار باهش حرف بزنم...

_اگه حرفای مادر بزرگت باورت نشده...پس چرا هیچوقت جلوی ماشین سوار نشدی...

_هر وقت میخواستم سوار شم تنگی نفس میگرفتم...تو ذهنم آتیش گرفتن مامان و بابام تکرار میشد...به خودم تلقین میکردم که نباید سوار بشم وگرنه اتفاقی بدی میوفته... به چشاش نگاه کردم...

_ولی کاری که دوستانم و روانشناسم نتونستن انجام بدن...تو توی نیم ساعت انجام دادی... لبخند جذابی زد...

_من اومدم تو زندگیت تا تمام مشکلاتتو حل کنم... به صورت ریشدارش دست کشیدم...بدون خجالت به چشاش نگاه کردم...گفتم:

_خیلی دوستت دارم....

بوسه ای روی پیشونیم نشوند...

_نمیخوای به قرارت برسی...

از روی پاش بلند شدم روی صندلی شاگرد نشستم تپش قلبم هنوز زیاد بود ولی با فکر اینکه امیر کنارمه آرام میشدم....

..... کنار یلدا نشستم...آرسامو زیر نظر گرفتم پسر خوش چهره و خوشتیپیه...

_مورد پسند واقعه شد؟..

_خوبه بهت میاد...

_همین فقط خوبه؟..

_عزیزم تو که میدونی از روزی که عاشق اقام شدم دیگه هیچکس به نظرم عالی نمیداد...

یلدا سقلمه ایی به پهلووم زد...برو بابا توام با اون آقات....

..... در ماشینو باز کردم تا سوار شم که صدای جیغ یلدا متوقفم کرد...یلدا به سمتم اومد...

_شاداب میخوای جلو سوار شی؟...

جلوی آرسام که با تعجب نگامون میکرد خجالت کشیدم... _آره...

_چجوری... از کی؟...
 _با کمک امیر قبل از اینکه بیایم اینجا...
 یلدا چشاش اشکی شد خودشو تو بغلم انداخت...
 _وای آجی واست خوشحالم... امیر آقا واقعا خیلی آقایی
 کاری که ما این همه سال نتونستیم شما یه شبه انجام
 دادین...
 نویسنده: #الی
 دلم واسه ی امیر تنگ شده حتی ظهرم خونه نیومده...
 از پله ها بالا رفتم داخل خونه ی امیر شدم... خونه سوت و
 کوره یعنی هنوز نیومده...
 رفتم سمت اتاقی که آخرین بار امیر درشو قفل کرد...
 دستگیره رو بالا پایین کردم... قفل نبود... با ذوق داخل اتاق
 شدم... خونش این همه اتاق داره اونوقت اتاق کار و اتاق
 خوابش یکیه...
 چشم از تختش گرفتم و به گوشه ی اتاقش نگاه کردم یه
 کتابخونه خیلی بزرگ پر از کتاب... گوشه ی دیگش یه کمد
 بزرگ سمت کمد رفتم... درشو باز کردم چقد لباس
 داره... دستمو داخل بردم تا لباسارو لمس کنم...
 _دزدی... اونم خونه ی اقا پلیسه...
 با ترس هین بلندی گفتم...
 برگشتم سمتش با دیدنش چشممو بستم... لخت فقط با یه حوله
 ی کوچک دور کمرش... جلوم ایستاده بی حرکت ایستادم...
 با چسبیدن امیر بهم چشممو باز کردم...
 سینه ی پهنش جلوی چشم بود نمیتونستم نگامو از هیكل
 جذابش بگیرم... با خجالت گفتم:
 _برو کنار...
 _کجا برم... تازه خانوم دزده رو گرفتم...
 بدنش خیس بود حتما از حموم اومده...
 _! امیر... برو اونور... خیسم کردی...
 _اینجوری دوست نداری؟!... دوست نداری خیس شی...
 _خب ما که هنوز رسماً ازدواج نکردیم...
 با حرفم تو یه حرکت کمرمو گرفت برد سمت تخت
 خوابش... اروم منو گذاشت تو تختش... خیمه زد روم گفت:
 _به زودی رسمی میشه...
 بوسه ی کوتاهی روی لبم زد... چشم خود به خود بسته
 شد... افتاد به جون لبام... پر عطش میبوسید طوری که از بوسه
 هاش عقب میفتادم... لبمو به دندون گرفتمو کشید...
 _خوشمزه ی من...

از تعریفش حس خوبی تموم وجودمو گرفت...
 پیشونیشو چسبوند به پیشونیم چشماش خمار شده بود...میک
 عمیقی به گلو زدم...بدنم سست شد...خودمو کلا در اختیارش
 گذاشتم...دکمه های شومیزمو یکی به یکی باز کرد و از تنم
 بیرون کشید...با دیدن سینه هام چشاش برق زد...از روی
 سوتینم سینمو توی مشتش گرفت...
 آهی کشیدم...دست برد زیر کمرم تا سوتینمو باز کنه...
 تو حس حال خودمون بودیم که صدای در اومد...وحشت کرده
 امیرو هل دادم عقب...
 برو کنار یکی داره میاد...
 دستشو روی دهنم گذاشت...هنوز روم بود ولی سرش سمت
 در بود...
 _امیر پسرم کجایی؟...
 با صدای مریم خانوم بیشتر از قبل هلش دادم...تموم حس و
 حالم پریده بود...آروم لب زدم..
 _امیر برو اونور الانه که بیاد داخل...
 امیر همونطور که از روم بلند میشد زیر لب غر میزد...
 وضعمون خیلی خراب بود تازه متوجه امیر شدم که حولش
 یکم کنار رفته...خجالت کشیدم..رومو طرف دیگه کردم و
 مشغول بستن دکمه های شومیزم شدم...امیر تند تند لباساشو
 میپوشید...خوبه که در اتاق بستس وگرنه آبرومون پیش مریم
 خانوم میرفت...
 امیر بعد از پوشیدن لباسش رفت پیش مریم خانوم....
 تو راهرو پشت دیوار قایم شدم و فالگوش ایستادم،...
 _پسرم کجا بودی...یه ساعته صدات میزنم؟..
 _حموم بودم مامان...کاری داری؟...
 _نه پسرم...دلم برات تنگ شده...صبح زود میری شبا دیروقت
 میایی...همش دل نگرانتم...
 _نگران نباش مادرم تو که از کارم خبر داری...پس کی
 میخوای عادت کنی...
 _نمیتونم عادتتم نمیشه وقتی کارت بین یه مشت قاتل از خدا
 بیخبره...
 امیر خندید...
 _همیشه که کارم خطرناک نیست...
 _نمیدونم چرا مثل پدرت تو کار ساخت و ساز نرفتی مثل
 داییت پلیس شدی...
 امیر با لحن شوخی گفت:
 _میخوای الان شغلمو عوض کنم؟...

_اوا...نه پسر م اینهمه پیشرفت کردی...حیفه...
 امیر خندید سر مادرشو بوسید...
 _پسر م یکم حواست به شاداب باشه دخترم از صبح تو اتاقتشه
 افسرده شده...
 جلوی خودمو گرفتم تا نخندم بیچاره فکر میکنه تو اتاقم
 نمیدونه دو ساعته زیر پسرشم...
 بعد از رفتن مریم خانوم از پشت دیوار بیرون اومدم...
 _کجا با این عجله؟..
 _میخوام تا مامانت نفهمیده برم اتاقم...
 امیر با دست راهو بست...با نچ نچی گفت:
 _عادت ندارم کارامو نصفه بزارم...
 قبل از اینکه امیر عکس العملی نشون بوده از زیر دستش فرار
 کردم...از پشت سر صدای شاکیشو شنیدم...
 _شاداب...صبر کن.....
 پله هارو یکی دوتا پایین میرفتم...دستی کمرمو گرفت...
 امیر کی بهم رسید...
 _از من فرار میکنی جوجه...
 یجوری محکم منو به خودش فشار داد که نفسم رفت...
 بازومو به شکمش زدم..
 _ولم کن...خفم کردی...
 بدون حرف بلندم کرد سمت در رفت...
 _امیر ولم کن...مامانت میبینه...
 _دیگه نیبیم فرار کنیا...
 _تو بزار برم قول میدم دیگه فرار نکنم...
 _حالا شد...
 کنار در ولم کرد..

 تو حیاط منتظر یلدا بودم...هنوز درو باز نکرده خودشو انداخت
 تو بغلم...بزور از خودم جداش کردم...
 _خفم کردی یلدا...
 _خاک تو سرت...لیاقت محبتو نداری...
 _شاداب...این لباس خوشگلو از کجا آوردی...
 به لباس سفید با خالای ریز سیاه که کوتاهیش تا زیر زانوم
 میرسید نگاه کردم...
 _تو اینترنت خریدم من که اجازه بیرون رفتن ندارم همه
 چیزمو از اینترنت میخرم...
 _دفعه بعد یکی واسه منم بخر...
 _لینک سایتشو برات میفرستم خودت بخر...

_ گدای خسیس... اصلا نخواستم...
 _ نگفتی... چیکارم داری که اومدی؟...
 _ واسه دیدنت حتما باید کاری داشته باشم...
 _ یلدا دستشو نزدیکم آورد و روسریمو کنار زد...
 _ شاداب این کبودی زیر گلوت چیه؟!...
 _ دستشو پس زدم روسریم درست کردم...
 _ هیچی نیست...
 _ آره جون عمت... تو گفتی منم باورم شد... خاک تو سرت عقد
 نکرده باهاتش رابطه داری...
 _ مگه خودت با آرسام از این کارا نمیکنی...
 _ نه... از روزی که اون بلا سر صنم اومد...
 _ صنم کیه چه بلایی سرش اومده؟..
 _ دختر عمومه... تو دوران نامزدی با هم رابطه ی کامل داشتن
 الان بین خانواده هاشون یه دعوی بزرگ راه افتاده
 نامزدیشونو بهم زدن... تازه دیروز معلوم شد صنم
 حاملست... نمیدونی بین دو خانواده چه بلبشوی راه افتاده...
 _ حالا میخوان چیکار کنن؟..
 _ بخاطر بچه میخوان عقد رسمی بکنن...
 _ تو اینهمه راه اومدی اینجا که داستان دختر عموتو بگی؟!...
 _ وای خوب شد یادم انداختی...!
 _ یلدا توی کیفش دنبال یه چیزی میگشت... کارتی سمت
 گرفت...
 _ دیروز یه آقای اومد دم در خونمون دنبال تو میگشت...
 _ کی بود؟!... چرا اومده خونه ی شما دنبال من...
 _ نمیدونم مثل اینکه رفته خونتون بعد از آقای رهنما آدرستو
 خواسته اونم آدرس خونه ی منو داده...
 _ یلدا همیشه از سوپری آقای رهنما خرید میکرد... چون تو
 محلمون فقط دوتا سوپری هست و خونه ی یلدا هم نزدیک
 خونه ی ما و سوپری آقای رهنماست...
 _ کار تو ازش گرفتم صابر صالحی وکیل پایه یک دادگستری...
 _ یه وکیل چیکاری میتوته با من داشته باشه؟..
 _ نمیدونم ولی خیلی تاکید داشت که باهاتش تماس بگیری...
 _ آدرسو که بهش ندادی؟..
 _ نه... باهاتش تماس میگیری؟
 _ نمیدونم چیکار کنم شاید قاتلی چیزی باشه...
 _ نه بابا آدم حسایی بود...
 _ آدم حساییا نمیتونن قاتل باشن...
 _ آگه میترسی به امیر بگو...

_ نه امیر اجازه نمیده بهش زنگ بزنم...
 بعد از رفتن یلدا توی اتاقم نشستم کارتو تو دستم
 گرفتم... نمیدونم بهش زنگ بزنم یا... با زنگ زدن که مشکلی
 پیش نیاد... شماره رو داخل گوشیم زدم دکمه ی اتصالو
 زدم... بعد از سه بوق برداشت...

_ الو...
 با باز شدن در اتاق تماسو قطع کردم...
 با باز شدن در اتاق تماسو قطع کردم... گوشو پشتم قایم
 کردم...

_ چیکار میکنی؟..

_ هیچی...

_ اون چی بود قایم کردی...

_ اومدی اینجا باز جویم کنی..

_ آره تا وقتی مشکوکی...

_ با حالت قهر رومو برگردوندم...

_ اصلانم مشکوک نیستم...

_ کنارم نشست دستشو پشت کمرم برد...

_ چرا اینو قایم کردی؟..

_ با دیدن گوشه ی تو دستت یکم ترسیدم ولی زود خودمو جمع

_ جور کردم...

_ قایمش نکردم به یلدا زنگ میزدم تو اومدی قطع کردم...

_ با دیدن کارت روی زمین خم شدم بین مضمتم قایم کردم... امیر

_ دستشو نزدیکم آورد...

_ این چی بود؟..

_ هیچی...

_ امیر مچ دستمو گرفت فشاری به مچم وارد کرد دستم سست

_ شد و کارت ازش افتاد... یه تای ابروشو بالا داد...

_ وکیل پایه یک دادگستری... وکیل واسه چی میخوای؟..

_ خدایا چی بگم دور غی هم به ذهنم نیاد...

_ میدونی که من هیچکسو ندارم برای عقد رسمی به اجازه

_ دادگاه نیاز دارم...

_ کارتو داخل جیبش گذاشت...

_ تو اینکار دخالت نکن خودم مشکلو حل میکنم....

_ خوبه که شمارشو تو گوشیم سیو کردم...

_ امیر همچنان مشکوک نگام میکرد... وقتی دیدم همینطور

_ بهم زل زده برای اینکه حواسشو پرت کنم روی پاش نشستم

_ دستمو دور گردنش حلقه کردم... یکم خودمو رو پاش جابه جا

_ کردم... صورتتمو به صورتش کشیدم... وقتی دیدم هیچ عکس

العملی نشون نمیده چونشو بوسیدم... آروم لب زد:
 _ عزیزم... دلبری میکنی... خودتو رو پام تکون میدی... نمیترسی
 کارتو یه سره کنم....

خاک تو سرم تازه حرفشو فهمیدم من احمق رو پاش نشستم
 هی بالا پایین میشم... خودمو تکون دادم تا از روش بلند شم
 شونمو گرفت رو تخت انداختم و روم خیمه زد... هین بلندی
 کشیدم....

_ امیر بلندشو... الانه که مامانت بیاد... خودشو بیشتر بهم
 فشارد....

_ اگه بیادم مشکلی نیست... زنو شوهریم....
 انگشتو از یقه لباس تا سینم کشید... اگه یکم دیگه ادامه میداد
 اختیارمو از دست میدادم...
 هلش دادم عقب...
 _ اصلانم زنو شوهر نیستیم فقط یه صیغه چندماهه بینمونه....
 از روم بلند شد...

_ حرفای جدید میزنی اون روز زیرم بودی از این حرفا
 نمیزدی؟..

خجالت کشیدم...
 _ اون روز اشتباه کردم...
 از جاش بلند شد..

_ باشه هرطور خودت میخوای باهات رفتار میکنم...
 اینو گفت و رفت... به جای خالی امیر نگاه کردم با حرفام
 بدجور عصبی شد... وقتی خودم از خدامه این حرفا چی بود
 بهش زدم...
 اگه دوباره مثل قبل از نامزدیمون باهام سرد رفتار کنه چیکار
 کنم....
 *

روی مبل نشسته بودیم امیر بین منو مادرش نشسته
 بود... مریم خانوم واسه امیر میوه پوست میکند...
 مرد گنده واقعا باهام قهر... هرچی دم گوشش پچ پچ میکردم
 نگام نمیکرد... دستشو گرفتم با دست دیگم با انگشتای بزرگ
 و کشیدش بازی میکردم بازم بهم توجهی نکرد... دوتا از
 انگشتاشو گرفتم داخل دهنم بردم گاز محکمی ازش گرفتم
 امیر مثل برق گرفتهها انگشتشو از دهنم بیرون
 کشید... خوشحال بودم که تونستم توجهشو به خودم جلب
 کنم به مریم خانوم نگاه کردم حواسش جمع فیلمی بود که از
 تلوزیون پخش میشد... لبامو روی گوشش گذاشتم...
 _ اگه به قهرت ادامه بدی گوشتو میکنما....

دستشو دور کمرم انداخت پهلومو فشار داد...

**

بعد از اجازه گرفتن از امیر به بهانه خرید با یلدا رفتیم بیرون... با وکیل تماس گرفتم وقتی خودمو معرفی کردم خیلی خوشحال شد... گفت که چندساله دنبالم میگرده نمیدونم چجوری بهش اعتماد کردم و الان میخوام برم دفترش....
_شاداب انگار یکی دنبالمونه...!

پشت سرمو نگاه کردم ماشین رو شناختم...

_ماشین محافظه...

_گمش بکنم....

_نه به امیر خبر میده نزدیک دفتر وکیل ازش فرار میکنیم.... بدون اینکه محافظا بفهمن از ماشین پیاده شدم یلدا رو فرستادم بره ماشین محافظا دنبال یلدا رفتن حتما نفهمیدن من پیاده شدم.... با کلی استرس وارد دفتر وکالت شدم....
راوی:

وقتی صورتش را در آینه میدید خشمش نسبت به دخترک بیشتر از پیش میشد... همیشه مجبور بود طرف چپ صورتش را با ماسک بپوشاند... چشمان کشیده آبی... موهای بلند مشکی... طرف راست صورتش بی عیب و در ۵۱ سالگی همچون به چهل ساله ها میزد ولی طرف چپ صورتش در آن شب کذابی توسط دخترک از بین رفت.....
در با ضرب باز شد....

_قربان طرفو.....

هنوز جمله ی زیردستش تمام نشده گلدانی را به سمتش

پرتاپ کرد....

_گمشو بیرون تا نکشتمت....

زیردستش با سرعت بیرون رفت و زیر لب حرف میزد...

_انگار تقصیر ماست که آقا صورتش زشته....

_چی شده ایرج چرا عصبیی؟..

_باز آقا از دنده چپ بیدار شده خودشو تو آینه دیده خشمشو

سر ما خالی کرده.....

شاداب

به وکیل جوون نگاه میکردم... وقتی منو دید طوری رفتار

میکرد انگار سالها منو میشناسه....

_شاداب جان از قهوهت میل کن....

عصبی شدم نیم ساعته اینجام فقط از خاطرات پدرش که

وکیل عموی پدرم بوده و منو میشناسه و چند ساله دنبالم

گشته حرف میزنه....

_ آقای صابری من زیاد وقت ندارم آگه حرفی نمونده بهتره برم....

_ کجا برین خانوم هنوز حرف اصلبو نزدم...
_ مردک پر چونه از همه چیز حرف زد به گفته خودش به غیر از اون اصلی کاره....
_ بگین لطفا...
_ شما میدونستید پسر عموی پدرتون چند ساله دنبالتون میگرده؟...

_ شما چند دقیقه پیش گفتید عموی پدرم مرده؟..
_ ایشون که بله خیلی وقته عمرشو داده به شما پسر عموی پدرتون... سیاوش مهدوی رو عرض میکنم....
_ با تعجب بهش نگاه کردم...
_ من پسر عمو دارم پس چرا از اول نگفتید؟
_ خندید...

_ آقای مهدوی مدت طولانی خارج از کشور زندگی میکردن....

_ الان کجاست میخوام ببینمش؟..
_ عجول نباشید خانم... آقای مهدوی چند روز آینده از اتریش برمیگردن....

_ یکم استرس بهم وارد شد با دسته ایی از موهام بازی میکردم....

_ شما خیلی شبیه آقای مهدوی هستین....
_ از چه نظر؟..

_ لبخند زد به موهام اشاره کرد....

_ موهای ایشون هم مثل شما فره...

_ لبخند عمیقی زد...

_ واقعا....

_ میخواست چیزی بگه در با صدای وحشتناکی باز شد....

_ با دیدنش یخ کردم وای خدا آخه چجوری فهمید من

_ انجام....

_ ترسیده بهش نگاه کردم... بلند شدم رفتم سمتش و استرس وار گفتم:

_ امیر... برات توضیح میدم...

_ با دادی که سرم زد از جام پریدم....

_ عالییههه... خانوم از محافظایی که براش گرفتم فرار

_ کرده... توضیح هم میخواد بده.....

_ امیر بخدا.....

_ نداشت جملمو کامل کنم یقمو گرفت پرتم کرد سمت در....

_ برو تو ماشین....
 صابری که تا حالا مناظره گر بود به طرف امیر رفت...
 _ آقا این چه برخورداریه...
 _ گمشو کنار.....
 صابری با حرف امیر عصبی شد و یقشو گرفت...نمیدونم با
 خودش فکری کرده که با امیر گلاویز شده نه قدش نه
 هیکلش نصف امیر نیست...
 امیر یقشو از دستای صابری بیرون کشید و هلش داد
 عقب...به سمتش خیز برداشت.....
 _ امیر تورو خدا ولش کن وکیل پدرم بوده....
 _ گمشو تو ماشین....
 جلوتر اومدم بیرون...توی ماشین نشسته بودم از استرس
 داشتم می مردم آگه صابری بگه از طرف پسر عموی بابامه امیر
 میکشتم ای کاش راستشو گفته بودم.....
 گوشیه از تو کیفم درآوردم تا به یلدا زنگ بزنم...
 پیامی از طرف صابری برام اومد...شاداب خانوم خیالتون
 راحت چیزی بهش نگفتم...با دیدن امیر گوشیمو تو کیف
 گذاشتم...
 با عصبانیت سوار شد...ماشینو روشن کرد راه افتاد...
 _ امیر م.....
 _ خقشو شاداب...صداتو نشنوم که همینجا چالت میکنم....
 _ چرا؟!...مگه چکار کردم...زندانی تو که نیستم...
 مثبت محکمی به فرمون ماشین زد...گفتم نشنوم صداتو
 شاداب...بزار خونه برسیم بلایی به سرت بیادم...بلایی به
 سرت بیارم که هیچوقت فراموش نکنی.....
 خدا بدادم برسه خیلی عصبیه حتی نمیشه باهش حرف زد...
 نزدیکای خونه دستمو تو کیفم کردم کلیدی که مریم خانوم
 بهم داده بودو دستم گرفتم....
 ماشین ایستاد قبل از اینکه خاموش کنه از ماشین پریدم
 بیرون درو باز کردم...تند تند به سمت خونه رفتم... خدا کنه
 مریم خانوم خونه باشه امیر جلوی مادرش نمیتونه دعوا راه
 بندازه...
 نزدیک پله ها شال و موهام از پشت به شدت کشیده شد...
 _ وحشی ولم کن...
 بدون توجه به دستو پا زندای من کمرمو گرفت از پله ها بالا
 رفت...پیراهنشو چنگ میزد تا نیافتم...کنار در گذاشتم زمین
 درو باز کرد...هلم داد داخل محکم خوردم زمین....
 _ وحشیه روانی مگه چیکار کردم که اینجوری باهام رفتار

میکنی...
 ساکت بهم نگاه میکرد...دوتا از دکمه های بالا پیراهن و
 سرآستینشو باز کرد یه جوری آستیناشو تا میزنه انگار قراره
 سلاخیم کنه...
 _خانوم سرمنو شیره میماله...منی که روزی هزازتا دزدو قاتلو
 رواونه ی زندان میکنم...
 با هر حرفش رگه‌هاش برجسته میشد...
 _مگه چیکار کردم...یجوری رفتار میکنی انگار سر قرار
 عاشقانه بودم...
 _شایدیم بودی...د اگه ریگی به کفشت نیست ملاقات
 پنهونیت واسه چی بود...
 _واقعا که امیر...اعتمادت به من همینه...نگفتم چون مطمئن
 بودم تو نمیزاری...
 باز هلم داد ایندفعه روی میل افتادم...
 _مگه تو پرسیدی که من نذاشتم...نه اینجوری نمیشه تو با
 حرف زدن آدم نمیشی...
 خم شد روم ازش ترسیدم...
 _یعنی چی آدم نمیشی...این چه طرز حرف زدنه...برو
 کنار...از روزی که اومدم تو این خونه...از روزی که با تو آشنا
 شدم...تموم آزادیام ازم گرفته شده...حتی برای بیرون رفتن
 ساده هم باید کلی منتتو بکشم...
 _دلیلشو صد بار بهت گفتم...بفهم شاداب جونت در
 خطر...جونت در خطره...میفهمی یعنی چی؟...
 _بس کن دیگه...خسته شدم از این کلمه...هی میگی جونت
 در خطره...جونت در خطره کدوم خطر...هاااا...من که تاحالا
 چیزی ندیدم...
 دستشو بالا برد...چشامو بستم...تو خودم جمع شدم...
 با صدای زنگ گوشیش چشامو باز کردم دستشو پایین آورد و
 نگاه وحشتناکشو ازم گرفت...
 _بگو محسن...
 نمیدونم محسن چی بهش گفت که عصبی تر شد...
 _الان کجاست؟...
 _مطمعنی...
 _الان راه میوفتم...
 _با چندتا از بچه ها برین...باشه...
 کتشو برداشت بدون ذره ایی توجه بهم رفت...باید از
 همکارش ممنون باشم که به موقع زنگ زد منو از دست این
 وحشی نجات داد...واقعا میخواست چیکار کنه...یعنی

میخواست بزنتم... یعنی ته دوست داشتنتش همین قدر هست... بلند شدم و رفتم تو اتاقم باید بیشتر فکر کنم... و تصمیم بگیرم....

چند روزی از ماجرای دعوا مون گذشته و ما همچنان قهریم... صابری بهم پیام داده که پسر عموم شب میرسه و مشتاق ملاقات با منه... نمیدونم چیکار کنم آگه یواشکی برم ایندفعه امیر نمیخشتم... آگه بهش بگم شاید اجازه نده... داخل خونش شدم... تو اتاقش مشغول کتاب خوندن بود... رفتم جلوتر و ضربه ای به در زدم...
_ سلام... _

نیم نگاهی بهم انداخت دوباره مشغول خوندن کتابش شد...
_ میخوام برم بیرون... اومدم ازت اجازه بگیرم... _

باز بهم بی توجهی کرد... _

_ فردا کار مهمی دارم... باید برم بیرون... _

مثل بچه ها قهره... اه... _

_ امیر... باتوام... میتونم برم... _

بدون نگاه کردن بهم گفت:

_ هر جا میخوای برو... محافظا رو هم رد کردم برن... _

ناباور بهش نگاه کردم... _

_ امیر... _

_ برو بیرون کار دارم... _

سرمو انداخت پایین و برگشتم پایین... بیشعور منو از خونش بیرون کرد... اصلا به جهنم الان آزادم هر جایی که میخوام میرم... _

نویسنده رمان # :الی

عصر با وکیل قرار داشتم... از دست امیر خیلی ناراحت بودم بهش نگفتم میرم بیرون... به یلدا زنگ زد تا برسونتم... _

_ سلام... _

_ سلام خوبی؟... _

_ خوبم مگه قرار بود بد باشم... _

_ نه آخه اون روز تو نبود بیینی امیر چه قشقرقی به پا کرد... بعد اینکه پیاده شدم... وقتی محافظا در ماشینو باز کردن نزدیک بود سکنه بزنم... همون موقعه به امیر زنگ زدن... منم اینقدر هول و ترسیده بودم که یادم رفت بهت خبر بدم... وقتی امیر اومد یه دادی سرم زد که چهار ستون تنم لرزید... بهش گفتم کجایی... گفت که برم بعدشم هرچی بهت زنگ زدم برنداشتی... _

_ بس کن یلدا از اونروز تا حالا صد بار برام تعریف کردی... _

_ وا چرا ناراحت میشی... حالا این حرفا رو ولش کن... امیر
 چیکارت کرد؟..
 _ تا تونست دعوا را انداخت الانم قهره...
 _ شاداب... چرا ماشین محافظا دنبالمون نیست؟..
 _ امیر ردشون کرده... گفت دیگه کاری به کارم نداره...
 یلدا دم دفتر آقای صابری پیادم کردورفت... گفت که کار
 داره... با آقای صابری رفتیم خونه سیاوش...
 آقای صابری نزدیک خونه ویلایی بزرگی پارک کرد... چندتا
 بوق زد... هیچکس درو باز نکرد... نگران گفت:
 _ نمیدونم چرا منصور آقا سرایدر درو باز نمیکنه...
 آقای صابری از داخل ماشینش دسته کلیدی آورد و با اون درو
 باز کرد...
 _ منصور... آقا منصور...
 آقای صابری مشغول صدا زدن بودن... سکوت خونه با صدای
 پی در پی سگها میشکست...
 _ من میرم داخل ببینم چه خبره...
 آقای صابری به خونه ی گوشه حیاط که معلوم بود مال
 سرایدره رفت...
 _ صبر کن منصورو پیدا کنم با هم میریم...
 به حرفش گوش ندادم و سمت خونه رفتم مشتاق دیدار پسر
 عموم بودم پسر عمویی که تا چند روز پیش از وجودش خبری
 نداشتم...
 پامو داخل خونه گذاشتم صدای ناله یه مرد میومد... ترسیده
 چند قدم جلو گذاشتم و دنبال صدا رفتم...
 با دیدن دو مرد هیکلی سیاه پوش که صورتشونو با کلاه
 پوشونده بودن بدون سرو صدا عقب عقب رفتم تا فرار
 کنم... دستم به دستگیره نرسیده یکیشون گفت:
 _ بگیرش تا در نرفته...
 با دو فرار کردم سمت حیاط و فریاد زدم...
 _ آقای صابری... آقای صابری...
 دستی جلوی دهنمو گرفت... با دست دیگه بلندم کرد از پشت
 محکم بغلم کرد... دستو پا میزدم تا از دستش فرار کنم... منو
 روی کولش انداخت... آقای صابری با عجله از خونه ی
 سرایداری بیرون اومد با دیدن من و اون مرد گنده به سمت
 در فرار کرد...
 با شلیک گلوله ایی پخش زمین شد... اون یکی مرد بهش
 شلیک کرد... خدا کنه سالم باشه... جیغ زدم... کشتیش
 عوضی کشتیش...

دستو پا میزدم طرف خیلی گنده بود زورم بهش نمیرسید...
 _ولم کن...ولم کن...
 محکمتر از قبل گرفتم...
 _کجا ولت کنم تازه پیدات کردم...
 _عوضی یجوری میگه تازه پیدات کردم انگار میشناسدم...
 لگدی به پاش زدم عصبی شد مثنی به پشتم زد اسلحه ایی
 روی کمرم گذاشت گفت:
 _یا جیغ جیغاتو خفه کن یا خودم همینجا خفش کنم...
 وقتی از کنار صابری میگذشت ناباور بهش نگاه کردم غرق
 خون بود هیچ تکونی نمیخورد یعنی مرده حتی نمیدونم چه
 بلایی سر پسر عموم اومده...
 هیچکس نیست بدادم برسه...باید فرار کنم...باید خودمو نجات
 بدم...نرسیده به ماشین صدای آژیر ماشین پلیس اومد...کسی
 که سمت در راننده رفت گفت...
 _یوسف زود باش بریم که پلیس اومد...
 نزدیکای ماشین تو یه حرکت کلاه مرده رو کشیدم چون
 کاملاً رو شونش خم کرده بود صورتشو ندیدم پرتم کرد روی
 زمین و با سرعت به سمت ماشینش رفت ماشین با سرعت
 دور شد...ماشین امیر دنبالش رفت...نمیدونم امیر اینجا چیکار
 میکرد...
 _حالتون خوبه؟...
 سرمو بالا آوردم و به همکار امیر نگاه کردم تازه یاد صابری و
 پسر عموم افتادم کلاه تو دستمو انداختم زمین و به سمت
 خونه رفتم...
 _شاداب خانوم صبر کنین...شاداب خانوم...
 _زننگ بزنگ به آمبولانس...لطفا...زننگ بزنگ...
 بادیدن صابری رفت پیشش نبضشو گرفت...
 _زننده ست....
 با حرفش خیالم راحت شد به سمت خونه پا تند کردم...به
 جایی که قبلاً اون دوتا عوضی ایستاده بودن رفتم بلاخره
 دیدمش روی زمین غرق در خون پیداش کردم...روی زمین
 نشستم سرشو روی پام گذاشتم نفس میکشید...هنوز زنده
 بود...خیلی شبیه پدرمه...اگه پدرم زنده بود هم سنو سالش بود
 دستی به صورتش کشیدم...چشاشو با درد باز کرد...
 _بلاخره اومدی...دختر کامران...
 _آمبولانس تو راهه...لطفا چیزی نگو...خون زیادی ازت
 رفته...
 دست خونیشو بالا آورد صورتمو لمس کرد...

_ فکر می‌کردم دیگه نمیبینمت...
 به زور حرف میزد... تمام بدنش زخمی بود... میخواست حرفی
 برنه ولی نتونست از درد چشاشو بست...
 _ تورو خدا چشاتو نبند... چشاتو نبند...
 آروم تکونش دادم صداش زدم ولی چشاشو باز نکرد... روی پام
 چشاش بسته شد... از بیرون سرو صدا می‌موذ دو نفر با
 برانکار د اومدن... یکیشون نبضشو گرفت...
 _ میزنه ولی ضعیفه...
 _ آروم بلندش کن...
 پسر عمومو بلندش کردن روی برانکار د بردنش... به جای
 خالیش نگاه کردم دستام و تمام لباسم خونی بود...
 ادامه
 _ امیر بیا... شاداب خانم اینجاست...
 دستی شونمو گرفت... بلندم کرد...
 _ شاداب... عزیزم... شاداب... خوبی؟...
 امیر نگران تکونم میداد... ولی نمیتونستم عکس العملی نشون
 بدم... نمیتونستم حرف بزنم... انگار لال شده بودم... صورتمو
 قاب گرفت و با لحن مهربونی گفت:
 _ شاداب عزیزم... چت شده... چرا جواب
 نمیدی؟... باتوام... شاداب...!!! اصدامو میشنوی...
 _ امیر ببرش خونه... شاید فضای اینجا اذیتش میکنه...
 _ بیا بریم عزیزم... چیزی نیست... نترس... من کنارتم...
 دستمو گرفت... بی صدا همراهش راه افتادم... وقتی نزدیکای
 در رسیدم یه لحظه ایستادم... به جای خالی و خونی صابری
 نگاه کردم...
 امیر دستمو تو دستش فشاری داد و گفت:
 _ حالش خوب میشه... بردنش بیمارستان... بیابریم خونه...
 با هم از اون جهنم بیرون رفتیم...
 نویسنده رمان # : الی
 جلوی خونه ماشین و پارک کرد... رو کرد سمتم و گفت:
 _ شاداب... رسیدیم خونه... پیاده شو...
 خودش پیاده شد... ماشینو دور زد اومد سمتم... مجسمه وار
 پیاده شدم... دستمو گرفت و دنبالش راه افتادم...
 منو برد طبقه بالا خونه خودش...
 _ برو حموم عزیزم یه دوش حالتو بهتر میکنه...
 رفتم سمت حموم... لباسامو با انزجار از خودم دور کردم... حوله
 تن پوش امیر که بلندیش تا مچ پام و توش گم میشدم رو
 پوشیدم...

_ مثل اینکه تو نمیخواهی بگی اونجا چه خبر بوده؟..
 لبخند قشنگی زد... پیشونیمو عمیق بوسید...
 جواب دوست دارم رو نداد... ناراحت شدم ولی به روی خودم
 نیاوردم... دوباره سرمو رو سینش گذاشتم و آروم آروم به خواب
 رفتم...
 خوابم میومد... ولی انگار سرمو روی سنگ گذاشتم بزور چشممو
 باز کردم... با دیدن امیر ماتم برد... من اینجا... تو اتاق امیر... تو
 بغلش... چیکار میکنم؟!...!!
 اون اتفاق کذایی رو یادم اومد... به صورت جذابش نگاه کردم
 دستمو به ابروهای پر و کشیدش... کشیدم از روی دماغش
 پایین اومدم روی لباش متوقف کردم... لبایی که بدجور
 وسوسه میکرد بوسمش... سرمو نزدیک بردم بوسه ی کوتاهی
 روی لبش زدم... ازش فاصله گرفتم...
 یهو بی دستمو گرفت کشید تو بغلش و در گوشم گفت:
 _ کجا خانم خوشگله؟...
 وای خدا بیداره از خجالت سرمو تو سینش قایم کردم...
 صدای خندش بلند شد...
 _ جالبه از خودم خجالت میکشی... بعد به خودم پناه میاری...
 چونمو گرفت سرمو بالا آورد... لبامو کوتاه پشت سرم هم
 بوسید... با هر بوسیدنش... قلب عاشقم... عاشق تر میشد... یکم
 مکث کرد... به چشم نگاه کرد... لبامو بین لباش گرفت و
 مکید...
 بلند شد و ازم فاصله گرفت...
 _ آقا پلیسه قصد داره یه لقمه چیت کنه... ولی حیف وقت
 نداره...
 _ اونوقت چرا وقت نداره؟...
 چشمکی زد و با نگاه خاصی چشم تو چشم بهم گفت:
 _ یعنی میخوای بمونم... آگه تو بخوا...
 نذاشتم جملشو کامل کنه گفتم...
 _ ا... امیر... منظورم این نیست... میگم چرا وقت نداری... میخوای
 جایی بری؟...
 _ میرم اداره...
 _ اداره؟... مگه ساعت چنده؟..
 _ هشت و نیم صبح..
 _ چی... هشت صبح... یعنی من از دیشب تا الان اینجا
 خوابیدم... وای خدا الان با چه رویی برم پایین... چی به مریم
 خانوم بگم...
 _ نیازی نیست چیزی بگی ماما دیشب اومد اینجا وقتی

خواب بودی دیدتت....
 _ حالا چجوری برم پایین روم همیشه آخه چرا بیدارم نکردی...
 _ مگه جرم کردی که اینجوری میترسی... نگران مامان نباش
 چیزی نمیگه...
 از جام بلند شدم با دیدن حوله تو تنم خجالت کشیدم...
 _ امیر... مامانت منو با حوله دیده...
 _ نه... پتو روت بود...
 خیالم راحت شد...
 _ چجوری برم پایین من که لباس ندارم...
 _ برات آوردم اونجاست....
 به جایی که امیر اشاره کرد نگاه کردم... روی میز کارش
 بود... لباس فیروزه ایی که بلندیش تا مچ پام میرسید... با شال
 همرنگش و ست لباس زیر صورتی... چه خوش سلیقم
 هست... با خنده بهش گفتم:
 _ همه ی اینارو خودت آوردی؟...
 مشغول بیرون آوردن لباسش از کمد بود...
 _ آره... این همه لباسو از کجا آوردی؟... روز اولی که فقط با یه
 چمدون اومدی تو این خونه؟...
 _ از اینترنت خریدم...
 _ زود بپوش که میخوام برم...
 _ خب برو بیرون تا بپوشم...
 (س)ادامه
 ادامه
 _ ما که باهم از این حرفا نداریم... بپوش... بپوش که عجله
 دارم...
 بی حیا میخواد لباسمو جلوش بپوشم... لباسمو برداشتم از اتاق
 بیرون اومدم تا تو اتاق بغلی بپوشم و به صدا زندناش گوش
 نکردم...
 بعد از پوشیدن لباسم حوله به دست به اتاقش رفتم... شلوار
 پاش بود ولی تیشرت پوشیده بود... با هیزی به بدن جذابش
 نگاه کردم قریونش برم هر سیکس پکس اندازه ی یه سنگ
 هست...
 _ خودت خوب نگاه میکنی... بعد دید زدن من اشکال داره؟...
 حوله رو روی تخت گذاشتم...
 با ناز گفتم:
 _ خوب من با تو فرق دارم... جناب...
 پیراهنشو پوشید...
 _ چه فرقی اونوقت؟... بانووو...
 بانووو...

_ من یه نگاهی میندازم بعد میرم... ولی کار تو به نگاه کردن ختم نمیشه...
 نزدیکم اومد بغلم کردم...
 _ پس به نگاه کردن ختم نمیشه هاااا...
 تو یه حرکت لیمو بین دندان گرفت کشید...
 _ آخ امیر... خیلی وحشی... دردم گرفت...
 _ حیف... حیف که از اداره زنگ زدن باید برم... وگرنه یه نگاه کردنی نشونت بدم که کیف کنی...
 با خنده از بغلش بیرون اومدم... الان که موقیعت خوب بود باید میپرسیدم...
 _ کی میریم بیمارستان... گفتم میبری منو...
 نگاه جدی بهم انداخت و گفت:
 _ هر موقعی وقتش شد شاداب... هر موقع که خودم بهت گفتم...
 از حرفش پکر شدم...
 راوی...
 سرگرد پایدار منتظر سروان خسروی بود...
 سروان خسروی بعد از احترام نظامی وارد اتاق شد...
 _ جواب آزمایشارو گرفتی؟...
 _ آره اونو که همون دیروز تحویل پزشک قانونی دادم صبح تحویل گرفتم الان سوسابقه طرف و در آوردم... دست شاداب خانوم درد نکنه آگه اون کلاهو از سر یارو نکنده بود دستمون هیچ جا بند نبود...
 _ توضیح بده طرف کیه... سوءسابقه داره؟...
 _ آره اونم چه جور... بیژن احمدی یه ارازلیه دومی نداره آخرین بار به جرم چاقو کشی دستگیر شد که با پرداخت دیه آزاد شد...
 _ منتظر چی هستی... چند تا از بچه ها رو بفرست تا دستگیرش کنن...
 _ کجای کاری جناب سرگرد همینکه آدرس طرف و پیدا کردم بچه ها رو فرستادم دنبالش... ولی یه چیزی عجیبه... چرا آسیبی به شاداب خانوم نرسوندن و میخواستن اونو با خودشون ببرن...
 امیر به فکر رو رفت اگر شاداب اش را میبردن چیکار میکرد...
 _ احتمال دشمنی خانوادگی هست... عکسشو بده...
 خسروی عکسی از بین پرونده بیرون آورد و به سمت پایدار گرفت...
 **

شاداب....
 مشغول آب کشیدن برنج بودم...مریم خانوم خورشتو هم
 میزد...
 _مریم خانوم یه سوال بپرسم؟..
 فهمیدم از لفظ مریم خانوم خوشش نیومد قبلا بهم گفته بود
 مادر صداش کنم...
 _بپرس عزیزم...
 _شما پسر عمومو میشناسید؟..
 _پسر عموم...تا جایی که من میدونم کامران آقا تک پسر بود
 برادری نداشت...
 _پسر عمومی خودم که نه پسر عمومی پدرمو میگم سیاوش
 مهدوی...
 _آهان...آره الان یادم اومد قبلا توی چندتا از مهمونیای پدر
 خدا بیامرزت دیدمش یادمه خیلی شبیه پدرت بود همه فکر
 میکردن برادرن...
 _چیزی ازش میدونین اینکه زنو بچه داره یا چجور آدمیه...
 _گفتم که فقط چندباری دیدمش زیاد نمیشناسمش اون
 موقعها که کوچیک بودی هنوز زن نداشت یادمه یه بار پدرت
 سر به سرش میداشت که چرا زن نمیگیره اونم تو جمع گفت
 نمیخواد زن بگیره و با مجردی راحت تره...
 مریم خانومم که از هیچی خبر نداره امیر هم اگه چیزی بدونه
 بهم نمیگه سیاوشم روی تخت بیمارستانه و هیچ خبری ازش
 ندارم نمیدونم چیکار کنم....
 مریم خانوم وقتی دید دیگه ازش سوال نمیپرسم...گفت:
 _دخترم چرا این سوالا رو پرسیدی؟..
 _خب...سیاوش تنها فامیلمه میخوام بیشتر بشناسمش...
 _ان شالا زودتر حالش خوب میشه میری دیدنش بیشتر
 میشناسیش...
 هی دلش خوشه مگه امیر دیگه میزاره برم دیدنش...

 با صدای زنگ گوشیم چشم از فیلم گرفتم...
 _سلام یلدایی کجایی؟...
 _سلام عشقم دم درم زود باش باز کن...
 _تو کی میخوای این عادت زنگ زدن به تلفن بجای زنگ در
 زدنو از سرت بندازی؟..
 _این حرفارو ولش کن اول درو باز کن زود باش که داره
 میریزه.
 _چی میریزه؟

_دستشویی دارم زود باش...
 خندیدم...
 _دیوونه ایی به خدا...زود بیا تا شلوار تو به گند نکشیدی...
 یلدا دستای خیششو با لباسش خشک کرد...
 _خیلی کثافتی میمیری با دستمال خشک کنی؟..
 _اولا کثافت خودتی دوما کیفش با لباس خشک کردنه...
 _لاتی هم حرف میزنی...آرسام چجوری تحملت میکنه...
 _از خدایم باشه زن به این خوشگلی...نازی داره...
 _حالا نمیخواد از خودت تعریف کنی بگو ببینم خبری از دوقلو
 ها نداری؟.....
 _دوستای تو ان اونوقت من خیر داشته باشم...
 _از روزی که بهشون پیام دادم با امیر نامزد کردم مانی که
 هیچ پیامی نداده ماهانم تبریک گفت بعدش نوشت که مارو
 غریبه دونستی گذاشتی همه چیز تمو بشه بعد خبر دادی...
 _خب حق دارن ناراحت بشن دل مانیو شکستی...
 _چرا چرت میگی...نامزد کردن من چه ربطی با دل مانی
 داره؟
 _خری دیگه نمیفهمی...صدبار بهت گفتم مانی عاشقته...توجه
 نکردی...
 _منم صدبار بهت گفتم بین ما فقط دوستیه هیچ علاقه ی
 دیگه ایی نیست...پس لطفا دیگه چرت نگو اگه هم ناراحت
 شدن شاید به این خاطره که من بهشون نگفتم که به امیر
 علاقه دارم و گذاشتم بعد از نامزدی بهشون خبر دادم...
 _تو که حرف سرت همیشه پس هرطور خودت میخوای فکر
 کن...

 _داستان اون روز کذایی رو برای یلدا تعریف کردم.....
 _وای خدا یعنی میگی اگه امیر یکم دیرتر میرسید اونا تورو
 همراه خودشون میبردن؟..
 _موقعی رو میگه که اون مرد کلاه پوش منو روی دوشش
 انداخته بود و میخواست سوار ماشین بکنه.
 _آره قربونش برم فرشته ی نجاتمه همیشه سر وقت میاد...
 _آره مثل اون روز که مثل عزرائیل اومد بالا سرمون...
 _بیشعور...به شوهر من توهین نکن...
 _راست میگم دیگه هنوز هنوزه وقتی یادش میوفتم از ترس
 تا نزدیک خیس کردن میرم...
 _هردومون خندیدم.....
 یلدا ناهارو با ما خورد ولی امیر واسه ناهار نیومد...

.....
 به امیر زنگ زدم گوشیشو برداشتم الان منتظرشم تا حال
 سیاوش و صابری رو ازش بپرسم...
 با صدای در از روی پله ها بلند شدم با دیدن امیر به سمتش
 رفتم... با خوش رویی حالشو پرسیدم
 _ سلام خسته نباشی خوبی...
 _ سلام...
 باهانش هم قدم شدم....
 _ چرا اینقد دیر اومدی... شام خوردی...
 _ آره خوردم کارم زیاد بود..
 همراهش از پله ها بالا رفتم داخل خونه شدیم...
 امیر قفل در اتاقشو باز کرد رفت داخل... نمیدونم چرا در
 خونشو نمیبندد ولی در این اتاقو میبندد حتما چیز مهمی
 داخلش داره... پوشه ایی که دستش بودو روی میزش
 گذاست... اسلحشو بیرون آورد و داخل کشوی میزش گذاشت
 و درشو قفل کرد... روی تختش نشست..
 کنارش نشستم... رو بهم کرد گفت:
 _ کاری داری بزارش واسه فردا الان خیلی خستم... میخوام
 بخوابم...
 به لباس بیرونش نگاه کردم...
 _ با این لباسا میخوای بخوابی؟..
 _ آره حوصله عوض کردن ندارم...
 _ میخوای برات عوضش کنم...
 شیطون بهم نگاه کرد... گفت:
 _ اگه دوست داری لختم کنی چرا که نه؟...
 _ خیلی منحرفی لیاقت کمک کردنو نداری...
 بلند شدم تا از پیشش برم... دستشو دور کمرم انداخت کشیدتم
 تو بغلش...
 _ بشین حالا قهر نکن...
 به چشاش نگاه کردم خمار خواب بود انگار بزور چشاشو باز
 نگه داشته...
 _ تو بخواب خسته ای من میرم...
 دراز کشید منو هم تو بغلش خوابوند... زور زدم از بغلش بیرون
 پیام ولی نمیشد محکم منو بغلش گرفت...
 _ امیر بزار برم خفم کردی... حلقه ی دستاشو شل تر کرد...
 _ هیس حرف نزن بخواب که بدجور خوابم میاد...
 نور چشممو میزد و نمیذاشت بخوابم اتاق من که پنجره نداره
 نمیدونم نور از کجا میاد چشممو باز کردم تازه فهمیدم اینجا

اتاق امیره، به کنارم نگاه کردم خبری از امیر نیست، دیشب
گوشیمو روی میز گذاشتم....

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم ساعت هفت صبحه امیر این
موقع کجا میره، بهش زنگ زدم.

_ الو امیر کجایی؟ _ پایین.

مادر امیر که همیشه این موقعه خوابه...

_ پایین! پیش مادرتی؟ _ نه سالن پشت خونه.

_ آهان باشه خداحافظ.

موهامو مرتب کردم شالمو برداشتم از خونه ی امیر بیرون
اومدم. همیشه وقتی پشت خونه میومدم در بزرگ این سالن

بسته بود خیلی میخواستم بدونم توش چیه همیشه ی خدا

درش قفل بود پنجره هم نداشت داخلشو ببینم. دستگیره رو

بالا پایین کردم رفتم داخل. اولین چیزی که چشممو گرفت یه

موتور بزرگ مشکی بود دستی بهش کشیدم چقد قشنگو

بزرگه _ خوشت اومده ازش؟

صدای امیر از پشت سرم میومد، دوباره دستی به بدنه ی موتور
کشیدم _ آره... عالیه.

از موتور فاصله گرفتم چرخیدم سمت امیر. با تعجب به

دستگاهای ورزشی نگاه میکردم انگار اومدم باشگاه چقد

وسایل داره. به امیر نگاه کردم با رکابی آبی در حال دمبل زدن

بود نمیتونستم نگامو از عضله هاش بگیرم با هر بالا پایین

کردن دمبل انگار دل منم زیرو میشد. همیشه اینجا ورزش

میکنی؟

بدون حرف زدن با سرش جواب داد... از سر روش عرق چیکه

چیکه میکرد واقعا تا حالا کسی بوده با عرق اینقد جذاب

بشه....

_ پس چرا من تا حالا ندیدمت؟

دمبل ها رو کنار گذاشت روی یه نیمکت که قبلا تو باشگاه

دیدم نشست یه تک دمبل بزرگ تر از قبل برداشت....

_ چون همیشه این موقعه خواب بودی.

روی نیمکت جا برای من بود... مثل امیر که پاهاش هرکدوم

یه طرف نیمکت بود نشستم....

_ نمیخوای بری. ابرو بالا انداختم _ نه.

دمبلو بین پاهاش گذاشت رکابی شو در آورد حالم یجوری شد

دوست داشتم لمسش کنم نامرد از قصد رکابیشو کند. به

ورزش کردنش نگاه میکردم. به رگهای روی بازو هاش نگاه

کردم دیگه طاقت نیوردم کلا نزدیکش شدم دستمو روی

سینش گذاشتم امیر دمبلو روی زمین گذاشت از روی سینش

پایین اوادم سیکس پکشو لمس کردم دستام از عرق بدنش
 خیس شد دستمو روی شکمش کشیدم و پایین تر آوردم
 دست امیر روی دستم نشست_ داری شیطونی میکنی پای
 عواقبشم باید بایستی.....
 عواقب کارم برام مهم نبود خودم پیش قدم شدم اولین بوسه
 رو روی لبش کاشتم.

امیر همراهیم کرد اولش آرام بعدش با عطش لبهامو بوسید
 جوری که تو بوسیدن ازش عقب میوفتادم. امیر روی نمیکت
 خوابوندم و خودش روم خیمه زد لباسمو از تنم بیرون آورد
 فقط لباس زیر تنم بود امیر سوتینمو از تنم درآورد با اینکه
 جلوش لخت بودم ولی خجالت نکشیدم چون از ته دل
 میخواستمش. امیر تمام بدنمو لمس کرد و جای جای لمسشو
 بوسید دستمو به کمر شلوارش رسوندم از روی تنم بلند شد
 دستمو از کمرش جدا کرد_ اگه این در بیاد دیگه نمیتونم
 خودار باشم برام مهم نبود دوباره دستمو به کمر شلوارش
 نزدیک کردم ولی باز امیر دستمو گرفت و بالای سرم نگه
 داشت.

امیر دراز کشیده و سر من دقیقاً روی سینشه...

_ امیر کی میریم بیمارستان؟..

_ بیمارستان نمیریم...

_ آخه تو قول دادی...

_ هر موقعی وقتش شد میبرمت...

_ نمیزاری برم دیدنشون... حداقل بگو حالشون چطوره....

_ خوبن...

_ اون روز صابری دنبال نگهبان میگشت... خبری از اون

داری...

_ بسه شاداب... گفتم خوبن... نمیخوای از این قضیه بیرون

بکشی...

_ خوب حالا چرا دعوا میکنی... بد اخلاق...

منو از روی خودش بلند کرد لباسمو دستم داد...

_ بپوش بریم بالا... لباسمو پوشیدم هر دو با هم از در سالن

خارج شدیم...

_ نمایایی بالا؟... ناراحتم میکنه بعد میخواد باهش برم

خونش... با ناراحتی لب زدم:

_ نه....

منتظر عکس العملش نشدم و بدون نگاه کردن بهش به

سمت خونه ی مریم خانوم رفتم...

رفتار ای ضد نقیضش منو به شک میندازه تا حالا حتی یه بارم

نگفته دوستم داره.....

_ عمه خانوم امروز صبح رسیدن واسه فردا شب عمه های
امیرو دعوت کردم...

باید از او مدن عمه خانوم خوشحال باشم ولی نیستم چون پسر
عموی پدریم تنها فامیلم روی تخت بیمارستانه اونوقت
چجوری میتونم خوشحال باشم و ازدواج بکنم...

_ واسه چی دعوتشون کردی؟

_ واسه دیدن شاداب دیگه.

.....

مژگان صبح زود امده بود مریم خانوم ازش خواسته بود بیاد تا
تو کارای خونه کمکش کنه...

_ مردم به خدا دیگه نمیتونم بیشتر از این کار کنم...

_ بشین بابا مردم مردم واسه من درآوردی از صبح به بهونه ی
بچت تمام کارا رو نصفه ول کردی...

_ شاداب یجوری حرف میزنی انگار همه ی کارا رو خودت
انجام دادی خوبه تمام کارا رو پری خانوم

انجام داده...

پری خانوم بعضی موقعها میاد اینجا و خونه ی امیر و مریم
خانومو تمیز میکنه...

_ بسه دخترا نمیخواد به جون هم بیوفتین برین استراحت
کنین یه چایی بخورین بقیه ی کارا رو من انجام میدم...

مژگان با ذوق گفت:

_ وای مرسی پری خانوم....

مژگان دستمو گرفت کشید دنبال خودش و گفت:

_ زود باش بریم تا مامان نیومده... که بیاد دوباره کار جدید
میگه انجام بدیم.....

_ مادرت امروز خیلی ازمون کار کشید...

_ تو عمه عاطفه رو نمیشناسی یه آدم فیس افاده اییه که
دومی نداره هر دفعه میاد خونه ی ما از همه چیز عیب

میگیره....

_ وای استرس گرفتم... اگه از من خوششون نیومد چیکار
کنم...

_ توام با چه چیزایی استرس میگیری مگه اونا باید خوششون
بیاد... چشمکی زد و ادامه داد:

_ داداش امیر باید خوشش بیاد که اوامده.....

.....

الی:

جلو کمد به لباسام نگاه میکردم.

_ چرا آماده نشدی زود باش مهمونا الانه که برسن.
 _ مژگان بنظرت چی بپوشم؟
 مژگان سمت کمد رفت لباس گلپهی رنگی بیرون آورد، بلندی لباسم تا مچ پام میرسید.
 _ این خوبه بپوش ببینم بهت میاد.
 بعد از رفتن مژگان لباسمو پوشیدم مژگانم نیومد لباسو تو تنم ببینه.

جلوی آینه نشستم موهامو پشت سرم جمع کردم آرایش مختصری کردم. توی کمد دنبال شال میگشتم که دستی دور کمرم حلقه شد از کمد فاصلم داد منو چرخوند سمت خودش.
 _ واسه عمه هام این همه به خودت رسیدی....
 _ میخوام خوب به نظر بیام.
 منتظر بودم تا از م تعریف کنه یا حداقل بگه خوشگل شدم.
 بوسه ایی روی پیشونیم زد. اوج احساساتش همین بود.

.....
 کنار امیر روبه روی عمه ی بزرگ امیر عالییه خانوم نشسته بودم زن مهربونیه ولی اون یکی عمش عاطفه خانوم پر از فیسو افادس، گوشه ایی زنگ خورد و با یه ببخشید از جمع فاصله گرفت

_ پدر و مادرت کجاست اینجا زندگی میکنی؟
 عاطفه خانوم هر حرفش با نیش کنایه بود مطمئن بودم که میدونه من کسی رو ندارم با این حال باز این سوالو پرسید. میخواستم جوابشو بدم که مریم خانوم پیش دستی کرد. وا عاطفه جون این چه سوالیه قبلا که درباره ی شاداب باهاتون حرف زدم.
 _ اون بله ولی خوبیت نداره قبل از ازدواج باهم زیر یه سقف باشن.

_ داداش امیر و شاداب به هم محرمن.
 _ درسته ولی....
 عالییه خانوم پرید وسط حرفش.
 _ عاطفه بسه ما اومدیم واسه تبریک.

.....
 بعد از رفتن مهمونا وقتی مطمئن شدم مریم خانوم خوابه به سمت خونه ی امیر رفتم.
 طبق معمول روی تختش نشسته و در حال کتاب خوننده.
 روی صندلی نشستم کی اومدی؟
 مثل اینکه تازه متوجه اومدم شده.
 _ اینقد تو عمق خوندن بودی متوجه اومدم نشدی.

کتابشو بست کنار گذاشت.

_ کاری داری؟

_ کی میبریم بیمارستان؟

_ بسه شاداب کلافم کردی از هر حرفت یه کی میبریم بیمارستان در میاد.

_ آگه با تو باشه که هیچ وقت نمیبریم نمیدونم چه اتفاقی

واسه سیاوش افتاده اصلا در موردش هیچ حرفی نمیزنی خودمم هرچی به آقای صابری زنگ میزنم گوشیش خاموشه.

_ صدبار بهت گفتم هر موقع وقتش شد میبرمت،دیگه به صابری زنگ نزن.

سرمو به نشونه ی قهر برگردوندم،چشمم به پوشه ی روی میز خورد صحفشو باز کردم با دیدن عکس تو پوشه چشمم گرد شد چقد آشناس دقیق به صورتش نگاه کردم یه خط عمیق که چهره ی خشنو خشن تر کرده با کشیده شدن عکس از تو دستم از فکر بیرون اومدم.امیر عکسو تو پوشه گذاشت و بست.

_ امیر این عکس کیه؟

_ همونی که خونه ی سیاوش میخواست بدزدنت.

_ اون که صورتش پوشونده بود عکشو از کجا آوردی؟

_ از کلاهی که تو از روی سرش کشیدی.

_ پس بهم جایزه بده آگه من نبودم نمیتونستین ردی بگیرین.

_ چی میخوای؟

_ منو ببری پیش سیاوش.

وقتی نگاه وحشت ناکشو دیدم زود گفتم: الان که نمیگم هر موقع که خودنت خواستو میگم.

همچنان وحشت ناک بهم نگاه میکرد نمیدونم چرا روی این موضوع حساسه!!!!برای عوض کردن جو گفتم:

_ امیر من اینو میشناسم.

_ کی رو؟

_ همین مرده تو عکس دقیقا یادمه یه جایی دیدمش.

_ کجا.

_ نمیدونم کجا فقط مطمئنم قبلا دیدمش.

_ خوب فکر کن ببین کجا دیدیش؟

از اتاق امیر بیرون اومدم تا برم پایین همش به صاحب عکس فکر میکردم کجا دیدمش یادمه خیلی قد بلند و هیکلی بود با

یاداوریش وا رفتم بدنم شل شد روی زمین نشستم این این

همونه که تو قبرستون دیدمش مطمئنم خودشه.

_ چی شد شاداب حالت خوبه چرا نشست؟

امیر بالای سرم ایستاده بود و با تعجب بهم نگاه میکرد وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم خودش بلندم کرد.

_یادم اومد، یادم اومدم خودش بود همونی که تو قبرستون دربارہ ی پدرو مادرم پرسید....

امیر بالای سرم ایستاده بود و با تعجب بهم نگاه میکرد... وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم خودش بلندم کرد...

_یادم اومد... یادم اومدم... خودش بود همونی که تو قبرستون دربارہ ی پدرو مادرم پرسید.... همش.... همش تقصیر منہ نباید اون عکسو میذاشتم....

_چی میگی شاداب چی تقصیر توئه کدوم عکسو میگی... _قتل مامان نرگس تقصیر منہ... _درست حرف بزنی تا بفهمم چی میگی... _من قبل از اینکه اون اتفاق واسه مامان نرگس بیوفته تو اینستاگرام یه عکس خانوادگی از خودم و پدرو مادرم پست کردم... بعد همون روز تو قبرستون وقتی با یلدا خیرات پخش میکردیم... همین مرده جلومو گرفتو گفت خیرات واسه پدرو مادرتہ... به خاطر تیپ و قیافش بهش شک کردم... وقتی دید جوابشو نمیدم دوبارہ اون سوالو پرسید منم گفتم از کجا میدونی واسه پدرو مادرمه هل کرد و گفت... دیدمت کنار مادر بزرگت نشسته بودی وقتی دوبارہ بهش گیر دادم از کجا میدونی اون مادر بزرگمه با سرعت ازم دور شد وقتی به یلدا دربارہ ی مرده گفتم اونم گفت یه خانوم جوون جلوشو گرفته و ازش میپرسه که خیرات پدرو مادرتہ اونم میگه نه واسه دوستمه... _بعد از تموم شدن حرفام به امیر نگاه کردم... _هنوز پیجتو داری؟! _آره ولی دیگه ازش استفاده نمیکنم.... _آیدی و پسوردتو واسه گوشیم بفرس... _اون اتفاق تقصیر منہ نه...?? _با مظلوم ترین لحن این حرفو بهش زدم... _دستی به موهام کشید پیشونیمو بوسید... وگفت: _این اتفاق دیر یا زود میوفتاد... تقصیر تو هم نیست... _چرا باید این اتفاق واسه ی مامان نرگس بیوفته چرا اون بلا رو سر سیاوش آوردن و میخواستن منو بدوزدن مگه خانوادم چیکار کردن؟! ... _به این چیزا فکر نکن... دیر وقته بریم بخوابیم.... _مگه میشه فکر نکنم... قتل مامان نرگس تقصیر منہ اگه اون عکسو نمیزاشتم اونا هیچوقت پیدامون نمیکردن؟! ...

بدون حرف از جاش بلند شد با یه دستش بازمو گرفت و دست
 دیگش زیر پامو گرفت بلندم کرد... تو بغلش بودم...
 _گفتم واسه امشب کافیه الان فقط وقت خوابه...
 روی تخت دراز کشم کرد و خودش کنارم خوابید...
 نمیتونستم بخوابم همش به مامان نرگس فکر میکردم...
 _امیر اونا کین چرا دنبال من هستن؟..
 _بخواب شاداب خستم....
 _آخه چجوری.....
 امیر دستمو گرفت منو تو بغلش کشید...
 _اینجوری....دیگه به هیچی فکر نکن....
 بخاطر امیر ساکت شدم ولی تو دلم آشوب بود کاش
 برمیکشتم به قبل و هیچوقت مامان نرگسمو ول نمیکردم....
 راوی....
 امیر داخل اتاقش نشسته و در فکر عمیقی فرو رفته طوری که
 حرفای خسروی را نمیشنید...
 _چه اتفاقی افتاده که اینطور سرگرد پایدارو از کارو زندگی
 انداخته؟!...!
 امیر حواسش را جمع خسروی کرد...
 _چیزی گفتمی محسن؟...
 محسن خنده ی بلندی سر داد...
 _عاشق شدیا امیر...دوساعت دارم درباره ی پرونده جدید
 حرف میزنم...انگار نه انگار که چیزی گفتم...حواست
 کجاست...؟چرا دیگه دل به کار نمیدی؟...
 _کلافم...انگار همه چی از دستم در رفته...منی که روزی
 صدتا پرونده زیر دستم رد میشه نمیتونم به زنم کمک کنم...
 _پس مشکل شاداب خانومه...
 _مشکل منم که واسه آرامشش هیچ کاری نمیتونم بکنم...از
 روزی که سیاوش زخمی شده گیر داده ببرمش دیدنش...الانم
 که بیژن و شناخته...عذاب وجدان گرفته...نمیدونم چیکار
 کنم....
 _خوب ببرش پیش سیاوش...الان که حال سیاوش خوبه
 دیگه جای نگرانی نیست....
 _حرفا میزنیا مطمئن باش سیاوش اولین حرفی که میزنه
 درباره ی قتل پدرو مادرشه....
 _خب بزنه کار تورو راحت تر میکنه...شاداب خانوم تا کی باید
 تو بی خبری زندگی کنه...بنظرم الان بهترین موقعته که همه
 چیزو بدونه...
 امیر کلافه دستی به موهایش کشید...وقتی به شاداب فکر

میگرد... نگاه غمگین دیشبش را یادآور میشد... او هیچوقت
دلش نمیخواست شادابش نارحت و غمیگن شود...

.....
شاداب...

از دیشب تا الان آرامش نداشتم من باید سیاوش و میدیدم
باید ربط اون مرتیکه که تو قبرستون و خونه سیاوش و دیدم
رو میفهمیدم سیاوش آخرین لحظه گفت خیلی حرفا باهام
داره شاید بتونه کمکم بکنه از این سردرگمی نجات پیدا کنم
شاید خانواده ایی که دیگه ندارمشون واقعا دشمنی دارن...
لباس بیرون پوشیدم شال سر کردم از اتاق بیرون رفتم...
مریم خانوم با دیدنم تعجب کرد... پرسید:

_ دخترم جایی میخوایی بری..._

_ آره..._

بهش توضیح ندادم که میخوام کجا برم..._

_ با امیر میخوای بری..._

به دورغ با سر جواب مثبت دادم چون اگه راستشو میگفتم
نمیداشت برم بیرون..._

_ پس اینجا بشین تا امیر بیاد بعد با هم برین..._

_ نه لازم نیست میرم تو حیاط منتظرش میشینم..._

مثل اینکه قانع شد چون دیگه چیزی نگفت..._

رفتم تو حیاط و با خودم فکر کردم اگه بدون اجازه ی امیر برم
و بدزدنم اونوقت چیکار کنم شاید باید از امیر بخوام تا ببرتم
بیمارستان نه نه اگه نداشت اونوقت چی... نمیدونم چیکار کنم
ذهنم بهم ریخته از یه طرف میخوام برم دیدن سیاوش از یه
طرف نگران عکس العمل امیرم بهتره که بهش زنگ
بزنم... اگه برداشت میگم میخوام برم پیش سیاوش آدرسش و
صبح از صابری گرفتم اگه برداشت میگم بهت زنگ زدم
خودت گوشو بر نداشتی... خداکنه جواب نده..._

با ترسو لرز دکمه ی اتصالو زدم... یا اولین بوق تپش قلبم بالا
رفت... بوق دوم بوق سوم بهتره قطع بکنم..._

_ الو..._

برای یه لحظه حس کردم روح از تنم رفت نمیدونم چرا اینقد
ازش ترسیدم..._

سلام..._

_ سلام کاری داری؟.._

هول کردم

_ هوممم... امیر من الان تو حیاطم..._

_ تو حیاط..._

خندید...
 _ زنگ زدی به من که گزارش کارتو بدی....
 _ من میخوام برم دیدن سیاوش...
 _ چیبی... شاداب آگه یک قدم... به خدا آگه یک قدم پاتو از در
 بیرون بزاری قلم پاتو میشکونم...
 _ میخوام برم تو که به من اهمیت نمیدی خودم باید
 مشکلاتمو حل کنم...
 خودم از لحن مظلوم دلم آب شد از کی اینقد مظلوم و
 بیچاره شدم...
 _ برو داخل خونه تا خودم پیام...
 _ ولی...
 پرید وسط حرفم...
 _ ولی و اما نداره آگه پاتو از خونه بیرون بزاری دیگه نه من
 نه تو...
 از تهدیش ترسیدم کلا امروز ترسو شده بودم...
 _ باشه پس زود بیا من منتظرتم...
 نیم ساعت گذشته بود و من تو حیاط همچنان منتظر امیرم...
 صدای باز شدن در اومد با دو به سمتش رفتم...
 _ الان بریم...
 نگاهی بهم انداخت...
 _ سلام...
 همیشه من اول سلام میکردم جوابمو نمیداد... حالا...
 _ سلام بریم...
 _ نه...
 عصبی شدم ترس و کنار گذاشتم دیگه بس بود...
 _ انگار زندونیم که باید برای بیرون رفتن اجازه بگیرم اصلا تو
 نیا خودم میرم...
 عزم و جذب کردم تا از کنارش بگذرم و برم... یه قدم به
 سمت در برداشتم چنان بازمو کشید که از درد چشمم بسته
 شد...
 _ میخوای بری باشه خودم میبرمت ولی آگه اون مرده چیزی
 گفت که به مزاجت خوش نیومد آگه شیون و ناله راه انداختی
 دیگه اونوقت معنی زندانی بودتو میفهمی...
 منو دنبال خودش کشوند از حیاط بیرون رفتیم در ماشینو باز
 کرد محکم پرتم کرد داخل ماشین وحشی شده بود...
 خودش سوار ماشین شد و درشو محکم بست جوری که از
 ترس پریدم...
 بدون حرفی راه افتاد...

وقتی پامو تو بیمارستان گذاشتم استرس تموم وجودمو گرفت... امیر کنار اتاقی که یه سر باز نشسته بود ایستاد سر باز با دیدن امیر زود سر جاش ایستاد و احترام نظامی گذاشت... امیر درو باز کرد....

_ برو داخل اینجا منتظرت میمونم...

با ترس پا داخل اتاق گذاشتم... خدایا خودت کمک کن....

به چهره ی سیاوش نگاه کردم کلی دستگاہ دورو برش بود چهرش زرد شده یاد اون روز افتادم یاد بدن غرق در خونش اون روز از زنده بودنش نومید بودم...

به سمت تختش راه افتادم با صدای قدام چشاشو باز کرد.... با دیدنم لبخندی زد....

_ اومدی...

متقابلا لبخندی زدم...

خودشو یکم بلند کرد تا بشینه....

_ لطفا راحت باشین...

_ میخوام خوب ببینمت....

کمکش کردم تا بشینه.... خودم روی صندلی کنار تختش نشستم...

_ فکر نمیکردم بتونم ببینمت حالت خوبه....

خجالت کشیدم که اون اول از حالم پرسید....

_ خوبم شما خوبین...

_ الان با دیدنت بهترم...

گفت بهترم ولی معلوم بود حالش خوب نیست و داره در میکشه...

_ آگه حالتون خوب نیست میرم و یه وقت دیگه برمیگردم...

_ آگه حالتون خوب نیست میرم و یه وقت دیگه برمیگردم...

_ نه دخترم دیگه وقتی نمونده من باید برگردم...

از لفظ دخترم قلبم زیرو رو شد... انگار واقعا پدرم بود....

_ چرا وقت ندارین...؟! جایی میخواین برین....

_ میخوام برم اتریش شایدم یه کشور دیگه اینجا واسم امن

نیست واسه تو هم امن نیست... همونطور که واسه پدر و مادرت نبود...

_ چرا؟!....

_ میخوای بدونی میخوای از اولش برات بگم از روزی که این

ناامنی این فرار کردن پیش اومد....

_ آره میخوام بدونم خسته شدم از این سر درگمی...

با دقت به حرفاش گوش میدادم او از خاطرات کودکیش با

پدرم میگفت و من لبخند زدم... اون از روزی که پدرم عاشق

شد گفت و سرتا پا شوق شدم...اون از روزی که این ناامنی به وجود اومد گفت و من تو خودم مچاله شدم...اون از مرگ پدر و مادرم گفت و تمام بدنم یخ کرد...من تمام این سالها فکر میکردم پدر و مادرم تو تصادف مردن اونوقت سیاوش میگه اونا به قتل رسیدن اون از کینه ی مسعود میگفت از کسی که یه خانواده رو نابود کرد و من نمیتونستم هیچ اراده ایی از خودم نشون بدم و بگم بس کنه دیگه جایی برای فهمیدن ندارم...بدون هیچ حرفی از روی صندلی بلند شدم...لحظه آخر صدام زد....

_شاداب اینجا نه برای من امنه نه برای تو با من بیا تا برای همیشه از اینجا بریم....

درو بدون بستن ول کردم وبه سمت خروجی راه افتادم...به صدا زندای امیر گوش ندادم...قدم هامو تند کردم تا هر چه زودتر از این فضای خفقان اور برم...در بزرگ بیمارستان و که دیدم سر عتمو بیشتر کردم...به حیاط که رسیدم بازوم از پشت کشیده شد...برگشتم و به صورت نگران امیر نگاه کردم...
_شاداب...عزیزم چی شده؟!...اچی بهت گفت؟!...

اونم میدونست مطمئناً میدونست همشون میدونستن...بازمو کشیدم با ناراحتی گفتم:

_ولم کن...ازت بدم میاد...از همتون بدم میاد...همتون میدونستین و هیچی بهم نگفتین...

بازمو محکم تر از قبل گرفت...ساکت بود و بهم نگاه میکرد...
_چرا هیچی بهم نگفتی...چرا نگفتی مامان بابام به قتل رسیدن...

به سینهش مشت میزدم....

_چرا مامان نرگس نگفت...چرا تمام این سال ها دورغ به خوردم داد...چراااا...چراااا.....

_آروم باش عزیزم...بیا از اینجا بریم بعد با هم حرف میزنیم... بازمو از دستش کشیدم...عقب عقب رفتم بلند داد زد...

_ازت متنفرم...متنفرم... از همتون متنفرم یه مشت دورغگو دوروبرمو گرفتن چرا باید الان میفهمیدم من احمق این همه سال قتل پدر و مادرمو تو خواب میدیدم ولی مامان

نرگس...مامانی عزیزم همیشه بهم میگفت فقط توهم دارم... روی زمین زانو زدم...ضجه زدم...ناله کردم و بلاخره اشکم سرازیر شد...گریم سر به فلک کشید...بلاخره گریه کردم...

امیر شونمو گرفت تا بلندم کنه پیش زدم و تمام سالهای بدون پدر و مادر تمام گریه های نکردمو گریه کردم و اشک ریختم....امیر بدون توجه به نگاه های مردم بغلم کرد....

بلندم کرد و رفتیم سمت...توی ماشین نشسته بودم و هنوز
 هق هق میکردم...
 _شاداب...نمیخوای تمومش کنی؟
 چقد بی رحم...ازم میخواست جلوی گریمو بگیرم اونم منی
 که امروز به عزای پدر و مادرم نشستم...
 اشکامو پاک کردم...
 _میخوام برم دیدن پدر و مادرم...
 _الان نمیشه...
 _اگه نمیتونی ببریم اینجا پیادم کن خودم میرم...
 _بس کن شاداب...حالت خوب نیست الان میرم خونه یه
 وقت دیگه میبرمت...
 _اگه نمیتونی ببریم اینجا پیادم کن خودم میرم...
 _بس کن شاداب حالت خوب نیست الان میرم خونه یه وقت
 دیگه میبرمت...
 _نمیخوام...باهات هیجا نمیام...اینجا پیادم کن...
 _بسبب...این بچه بازیاتو تموم کن...
 با دادی که زد به صندلی چسبیدم...
 _خودت بس کن...سر من داد نزن...چون بی کسم هر جور که
 میخوای رفتار میکنی...نگه دار میخوام پیاده شم...میدونی
 چیه...اصلا این نامزدیه کوفتی و بهم میزنم...عشقم به تو
 اشتباه بود...واسه همیشه از زندگیت میرم تا هم خودم راحت
 شم هم تو راحت باشی...
 ساکت بود نه نگام کردنه چیزی گفت فقط سرعت ماشینو
 بیشتر کرد...
 ماشینو پارک کرد...از ماشین پیاده شد و اومد سمتم با
 خشونت دستمو گرفت... از ماشین پیادم کرد کشون کشون به
 سمت خونه مریم خانوم رفت...
 زور زدم تا دستمو آزاد کنم...
 _ولم کنن دستمو شکوندی...
 مریم خانوم با دیدنمون بلند شد امیر بدون توجه به مادرش به
 سمت اتاقم رفت...
 _چی شده امیر...
 _مریم خانوم کمکم کن...از دست این وحشی نجاتم بده...
 از ترس هرچی از دهنم در میومد میگفتم...
 _امیر ولش کن شکوندی دستشو...
 امیر محکم روی تخت پرتم کرد...چمدونم رو از بالای کمد
 پایین آورد در کمدو باز کرد و لباسامو بیرون آورد و داخل
 چمدون انداخت...

_شاداب تو بگو چی شده مردم از نگرانی...چرا امیر اینجوری میکنه؟....

بیچاره مریم خانوم بدتر از من رنگ به رو نداشت بین منو امیر گیر کرده...
 مریم خانوم وقتی دید هیچ کدومون حرفی نمیزنیم رفت سمت امیر و بازو شو گرفت....
 _پسرم نمیخوای بگی چی شده؟..
 امیر باز بدون توجه به مادرش چمدونمو بست و بلندش کرد اومد سمت من ترسیده بهش نگاه کردم....
 _بهم دست نزن....
 بدون توجه به تقلاهام بازمو گرفت و از روی تخت بلندم کرد...کشون کشون به سمت حیاط بردتم...
 مریم خانوم دنبالمون میومد گریه میکرد....
 امیر چمدون ول کرد و خودمو پرت کرد روی زمین با بهت بهش نگاه میکردم...
 _گمشو هر جا میخوای برو....
 مریم خانوم اومد سمتم...
 _وای خدا مرگم بده امیر این چکاریه میکنی...
 تا یک قدمیم که رسید امیر داد زد...
 _مادر بخدا قسم اگه یه قدم دیگه سمتش بری به جون خودت قسم که میخوام دنیا نباشه دیگه هیچ وقت منو نمیبینی.....
 مریم خانوم اشکش سرازیر شد...نگاهش بین منو امیر سرگردون بود....
 _ولی پسرم....
 _ولی و اما نداره زود برو داخل....
 مریم خانوم تقصیری نداشت امیر پسرشه مطمئنا مهمتر از منه...
 همونطور روی زمین نشسته به بی رحمیه امیر نگاه میکردم یعنی اینقد براش بی ارزشم که اینطوری باهام رفتار میکنه اصلا دوستم داره؟..چطور میخوام یه عمر به همچین آدمی اعتمادکنم؟...
 مریم خانوم در حال گریه بود ولی امیر هنوز بالای سرم ایستاده بود شاید تحقیر شدنم براش لذت بخشه....
 باید قوی باشم اون حق نداره اینجوری باهام رفتار کنه از جام بلند شد جلوش ایستادم...آروم و آهسته لب زدم:
 _میدونی چقد دوستت دارم...میدونی تنها آروزم فقط به دست آوردن تو بود...اصلا میدونی آغوش تو برام امن ترین جای

دنیا بود.... فکر میکردم بعد از مامان نرگسم خانواده پیدا کردم
 فکر میکردم تو همیشه باهام هستی...دیگه احساس تنهایی
 و بی کسی نمیکنم.....
 سعی میکردم جلوی اشکای تازه ایی که تو چشم جمع شدنو
 بگیرم.... اما موفق نبودم... با صدای خش داری ادامه دادم:
 _ اصلا تا حالا دوستم داشتی... تا حالا یه بار اندازه ایی که من
 میخوامت منو خواستی... مطمئناً دوست داشتی و نه
 خواستی... تو ناراحتی گفتم میخوام ولت کنم... بجای اینکه
 ناراحتیامو برطرف کنی... اینجوری تحقیرم کردی... از خونت
 بیرونم کردی... حق با سیاوش... راست میگه من اینجا کسیو
 نداشتم و ندارم... بیخود دلمو خوش کردم که امیر هست... بهتر
 باهاتم برم... ممنون که خیلی زود روی واقعیتو نشونم دادی...
 با هر حرفم گریه ی مریم خانوم شدت میگرفت...
 دسته ی چمدونو گرفتم و از کنارشون گذشتم....
 _ نرو دخترم... تو رو خدا... تو کوتاه بیا....
 بدون اهمیبت دادن به حرفاش به رفتنم ادامه دادم...
 صدای مریم خانوم از پشت سرم میومد...
 _ تو رو خدا پسرم... تو رو به روح پدرت قسم... برو برش
 گردون... بخدا بعد پیشمون میشی... دلشو شکستی...
 صدایی از امیر نمیومد...
 تنها چیزی که تو ذهنم میگذاشت این بود که من دل خوش
 به چیه این سنگدل بودم....
 یه ماشین گرفتم به بهشت زهرا رفتم...
 اصلاً برام مهم نبود که این بیرون دشمن دارم و احتمال داره
 پیدام کنن... حالم خیلی بد بود... احساس تنهایی و بی کسی
 میکردم... باید میرفتم پیش خانوادم...
 کنار قبر خانوادم نشستم... هر سه نفرشون کنار هم
 بودن... اشک از چشمام میریخت پایین... حتی گریه کردن هم
 برام کافی نبود... قلبم داشت میترکید... راه گلوم بسته
 بود... بابا... مانان... کاش بودین میدین چجوری امروز تحقیر
 شدم... چجوری امروز خرد شدم... نمیدونم تا الان قلبم چجوری
 طاقت آورده انگار امروز هم پدرم و مادرم و هم عشقمو از دست
 دادم....
 _ سلام دخترم برای خدا بیامرزش قرآن بخونم...
 با سر به پیرمرد پیش روم جواب دادم با صوت زیبایش شروع
 به خوندن آیه های قرآن کرد... گوش دادم و در سکوت درونم
 اشک ریختم....
 با تاکسی خودمو به خونم رسوندم چمدونمو وسط هال ول

کردم..... همه چیز تموم شد برای همیشه تنها شدم دیگه
 امیری تو زندگیم نبود که دلخوشش باشم با بی رحمی تموم
 منو از زندگیش حذف کرد... باید به پیشنهاد پسر عموم برای
 رفتن از ایران فکر کنم شاید دور بودن کمتر اذیتم کنه...
 نزدیک به ده روزه که تنها تو این خونم....
 یکی محکم در خونه رو میزد از چشمی در نگاه کردم یلدا
 اینجا چیکار میکنه درو باز کردم. هنوز درو کامل باز نکرده
 خودشو انداخت تو بغلم... از خودم جداش کردم...
 _ تو اینجا چیکار میکنی؟..
 _ به گوشیت زنگ زدم برنداشتی به مژگان زنگ زد گفت از
 اون خونه رفتی...
 _ ده روزه که اینجام تو تازه فهمیدی؟..
 با شرمندگی نگام کردو گفت:
 _ خودت میدونی سرگرم خرید عروسی بودم...
 _ چی میخوری برات بیارم...
 _ هیچی نمیخوام بیا بشین برام بگو چرا امیرو ترک کردی؟...
 باز با شنیدن اسم امیر حالم خراب شد اشک تو چشم جمع
 شد باید ازش متنفر باشم ولی قلب عاشقم تنفر حالیش نیست.
 _ مژگان چیزی نگفت؟...
 _ نه....
 یعنی مژگان خبر نداشت... یا روش نشد بگه داداش عزیزش
 منو از خونش بیرون کرده... با افتادن اولین قطره اشکم چشای
 یلدا از تعجب باز شد بخاطر حالت چشاش لبخند رو لبم اومد...
 _ وای خدا باورم نمیشه شاداب داری اشک میریزی...
 خودشو تو بغلم انداخت...
 _ از کی... از کی میتونی گریه کنی؟..
 _ از روزی که فهمیدم پدرمو مادرمو به قتل رسوندن...
 _ جیی؟... قتل... قتل چی؟!...!
 همه چیو بهش گفتم هرچی سیاوش بهم گفته بودو براش
 تعریف کردم... یلدا پا به پام اشک میریخت و گریه میکرد...
 _ چرا به امیر درباره ی اون مرتیکه مسعود نمیگی؟..
 باز از امیر اسم برد... دلم بیقراری میکرد...
 _ همون روز ازش جدا شدم اومدم اینجا وقت نشد چیزی
 بگم....
 _ چرا چی شده بهم زدین تو که خیلی عاشقتش بودی؟...
 _ اون دوسم نداره... بودو نبودم براش اهمیت نداره... رابطه ما از
 اولم اشتباه بود... همون بهتر که زود فهمیدم...
 _ از خدایم باشه کی بهتر از تو پیدا میکنه...

یلدا سمت کدم رفت در شو باز کرد یه مانتو و شلوار بیرون آورد...

_ عزیزم بیا اینو بپوش بریم بیرون...

_ میبینی که حوصله ندارم...

_ بیخیال اون بی لیاقت شو... بیا بپوش بریم.....

لباسامو پوشیدم و رو به یلدا بلند گفتم:

_ یلدا من زیاد بیرون نمیمونما....

_ باشه بابا توام هی خودتو واسم لوس میکنی...

با یلدا سوار ماشینش شدیم...

_ یلدا بهتره که کافی شاپ ماهان نریم شاید دوست نداشته باشن منو ببینن...

_ دیوونه شدی... تو بهترین دوست ماهانی بعد از این همه مدت خوشحال میشه ببینتت چند روز پیش با برسام رفتیم

کافی شاپ فردا، ماهان همش از تو میپرسید....

با ماشین یلدا به سمت کافی شاپ راه افتادیم...

_ شاداب چرا واسه خودت محافظ نمیگیری؟..

_ من بیشتر موقع تو خونم محافظ نیاز ندارم...

_ من که میگم محافظ استخدام کن خطرناکه اگه پیدات کنن

دیگه امیری هم نیست که نجاتت بده.....

.....

وارد کافی شاپ شدیم... ماهان اونجا نبود با یلدا پشت میز

چهار نفره نشستیم...

مجید پسری که پشت پیشخوان بود با دیدن ما ماهانو صدا

کرد...

_ سلام به بی وفا ترین دوست دنیا...

با شرمندگی سلام کردم...

_ من بی وفا نیستم فکر کردم شاید دیگه نخوای منو ببینی؟..

_ تو غلط کردی همیچین فکری با خودت کردی... اگه بین ما

کسی قراره از دستت ناراحت باشه اون منو مانیم نه تو....

_ مانی کجاست؟

_ خونه... بچم بدجور ازت عصبیه...

_ سلام منم اینجا هستما....

یلدا با عصبانیت این حرفو زد آخه من ماهان بدون توجه

بهش حرف میزدیم...

ماهان با حالت تعجب به یلدا نگاه کرد...

_ وا _____ خاک تو سرم توام اینجایی از بس ریزی ندیدمت....

_ بیشعور کجای من ریزه؟..

_ الان که نگاه میکنم فهمیدم خیلیم گنده ایی....

_ تا حالا کسی بهت گفته خیلی بیمزه ایی؟...
 _ نه به خدا تو اولین نفری....
 _ یلدا ایشی گفت و سرشو برگردوند....
 _ حالا این عشقت کجاست چرا همراهت نیومد؟
 _ مگه نمیدونی شاداب....
 _ با لگدی که به پای یلدا زدم خفه شد و حرفشو ادامه نداد...
 _ چی میگی یلدا چرا ساکت شدی؟..
 _ چیز خاصی نمیخواست بگه میخواست درباره ی ازدواج من
 و امیر حرف بزنه...
 _ ازدواج... به همین زودی میخوای ازدواج کنی؟...
 _ به همین زودیا هم که نه....
 _ خاک تو سرم میخواستم جمعش کنم بدتر کند زدم....

 _ با یلدا از کافی شاپ زدیم بیرون....
 _ شاداب چرا دورغ گفتی؟
 _ بهش چی میگفتم ها... مثلا میگفتم عشقم منو از خونش
 بیرون کرده... تا سرزنشم کنه....
 _ چیی امیر چیکار کرده... چرا تو خونت چیز دیگه ایی گفتی؟
 _ اون روز وقتی از بیمارستان اومدم سرم داد کشید منم تو
 عصبانیت بهش گفتم میخوام نامزدیو بهم بزنم و از پیشت برم
 اونم وقتی که رسیدیم خونه چمدونمو بست از خونش بیرونم
 کرد....
 _ عوضی... مردک بیشعور... همین الان میرم دم خونش
 خودشو خانواداش رو با خاک یکسان میکنم....
 _ لازم نیست میخوام برای همیشه فراموشش کنم...
 _ اشکمو پاک کردم... دیگه از هرچی اشکو گریست متنفرم این
 چند روز کارم شده گریه کردن....

 _ یلدا ماشینو پارک کرد.....
 _ بالا نمیایی؟...
 _ نه امشب مهمون داریم... تو بیا....
 _ نه ممنون حوصله ندارم.....
 _ از یلدا خداحافظی کردم و سمت خونه رفتم... یلدا داره ازدواج
 میکنه مثل قبل نیست دیگه وقتی واسه من نداره از این به
 بعد دیگه واقعا واقعا تنها شدم.....
 _ با لمس صورتتم چشمامو باز کردم با دیدن امیر
 بی اختیار لبخند زدم...
 _ بلاخره اومدی دلم برات تنگ شده... میدونی چقدر گریه

کردم.....
 با لمس صورتتم چشمامو باز کردم با دیدن امیر
 بی اختیار لبخند زدم...
 _بلاخره اومدی...دلم برات تنگ شده...میدونی چقدر گریه
 کردم.....
 نمیدونم چرا حرف نمیزد....
 اشک صورتمو خیس کرد.....
 _چجوری تونستی اینکارو باهم کنی...خیلی بدی...دلمو
 شکستی.....حق من نبود اینجوری باهم رفتاری کنی...تو
 تحقیرم کردی...وقتی بهت احتیاج داشتم که کنارم
 باشی...دلداریم بدی...در بدترین شرایط...منو از خونت بیرون
 کردی....میخوام ازت متنفر شم...میخوام دیگه عاشقت
 نباشم...ولی همیشه با تمام وجودم دوستت دارم....
 باز حرفی نزد.....دستشو جلو آورد صورتمو لمس کرد...اشکمو
 پاک کرد....
 با صدای در از جا پریدم....منگ بودم نمیدونم چی شد...یعنی
 همش خواب بود...امیر اینجا نیومده؟..پس چرا جای لمس
 دستش روی صورتمو حس میکنمدستی به صورتم
 کشیدم خیس اشک بود هنوز بوی عطرش میومد...خدایا دارم
 دیوونه میشم مگه میشه خواب اینقد طبیعی باشه پس صدای
 در چی بود.....
 تند لباسمو پوشیدم شال سرم کردم رفتم پایین پیش
 نگهبان.....آقای حمیدی با دیدنم بلند شد...
 _سلام خانوم.....
 _سلام...کسی نیومده اینجا دنبالم...
 آقای حمیدی هول شد...
 _نه خانوم من از صبح انجام هیچ غریبه ایی نیومده...
 _مطمعنی؟..
 _آره خانوم مگه مشکلی پیش اومده؟
 _نه...راحت باش.....
 ای خدا یعنی همش خواب بوده....کاش واقعیت داشت...ولی
 نه خدا رو شکر خواب بود...دیگه نمیخوام به امیر فک کنم...

 راوی....
 امیر داخل اتاق نگهبانی ایستاده بود...و از دور شاداب رو تماشا
 میکرد...دلش پر میکشید برای به آغوش کشیدنش...شادابی
 که به دلایلی از خانه اش رانده بود...دلایلی که شاید برای
 خودش هم منطقی نبود...

با رفتن شاداب آقای حمیدی داخل اتاق شد....
 _جناب سرگرد...خانوم رفتن...
 امیر از آقای حمیدی تشکر کرد و رفت....
 تمام فکر و ذهنش شاداب بود هنوز امید به برگشتش بود....
 شاداب اعتراف به عشقش کرده بود...اعتراف به اینکه هنوز با
 تمام وجود دوستش دارد و این دلخوشش میکرد...و امیدوار که
 دوباره بتواند شادابش را برای همیشه داشته باشد....

.....
 شاداب.

بی حوصله روبه روی تلویزیون نشستم...ای کاش حداقل
 میتونستم راحت برم بیرون و رفت و آمد کنم...گوشیم زنگ
 خورد شماره ناشناس بود....

_الو....

صدایی از اونور نیومد ترسی به دلم افتاد...

_الو شاداب تویی؟..

با صدای آشنای سیاوش دلم آرام گرفت....

_الو سلام...آقا سیاوش شمایین؟.....

_خودمم...میتونی بیایی پیشم....

میتروسم دوباره برم دیدنش اگه دوباره اتفاق بدی بیوفته چیکار
 کنم...

سیاوش وقتی دید سکوتم طولانی شده دوباره به حرف

اومد....

_نمیخواه بترسی آدرس بده راننده میفرستم دنبالت خیالت

راحت باشه ایندفعه مواظبم....

سوار ماشین که سیاوش فرستاد شدم دوتا آدم هیکلی گنده

داخل ماشین نشسته بودن اگه سیاوش شماره پلاک ماشینو

نداده بود عمرا اگه سوار میشدم....

مسیر خونم تا خونه ی سیاوش خیلی طولانی بود جوری که

وسط راه خوابم گرفتم....راننده داخل یه خونه ی ویلایی

بزرگ شد نگهبانی که درو باز کرد هم مثل این دوتا یه مرد

قد بلند خیلی هیکلی بود نزدیک پنج تا سگ بزرگ وحشتناک

پارس میکردن از سگا ترسیدم...اونی که تو ماشین کنار راننده

نشسته بود راهنمایم کرد داخل خونه....

_خانوم از اینور.....

داشت خندم میگرفت صداش هم مثل خودش کلفت بود...

سیاوش روی مبل نشسته بود هنوزم چهرش رنگ پریده

بود.....

_سلام عزیزم حالت خوبه؟

_ سلام خوبم شما خوبین.
 _ با دیدنت خوب شدم.
 _ کنارش نشستم....
 _ رو به سیاوش گفتم:
 _ چرا خبری از آقای صابری نیست حتی دیگه گوشیشو جواب
 نمیده؟....
 _ اون دیگه واسه ی من کار نمیکنه؟
 _ با تعجب بهش نگاه کردم...
 _ چرا آقای صابری که میگفت حتی پدرش هم برای شما کار
 میکرد؟..
 _ دیگه بدردم نمیخوره بخاطر اون موقعتم لو رفت و تا پای
 مرگ رفتم....
 _ لبخندی زد دستی به سرم کشید...یکم تو خودم جمع شدم از
 این همه نزدیکی خوشم نیومد....
 _ اگه تو نبودی حتما میمردم...از خودت بگو چیکارا کردی
 میخوام بیشتر بشناسمت؟..
 _ سه دوست صمیمی دارم خیلی باهم رفیقیم قبلنا خیلی باهم
 وقت میگذروندیم.....
 _ چرا قبلنا؟!..
 _ الان دشمن دارم میترسم زیاد دوربرشون باشم....
 _ بیا اینجا زندگی کن...جات اینجا امنه.....
 _ با خودم گفتم: اینجا اگه زندگی کنم بازم مثل قبل زندونی
 میشم مثل زمانی که خونه ی مریم خانوم زندگی
 میکردم....وقتی دید چیزی نمیگم دوباره گفت:
 _ مجبورت نمیکنم عزیزم...فکراتو بکن اگه خواستی بیا
 اینجا.....

بعد از خداحافظی از سیاوش همراه همون مرد هیگلی که الان
 فهمیدم اسمش رستم به سمت خونه رفتم...سیاوش رستم رو
 برای محافظت ازم فرستاده موقع رفتن گفت که دم خونم
 بمونه نگهبانی بده....خیلی دلم میخواست دربارہ ی مسعود با
 سیاوش حرف بزنم ولی درد داشت و خسته بود به همین
 خاطر گذاشتم واسه یه وقت دیگه....
 _ خانوم یه راست برم خونه...جایی کاری ندارین؟با شنیدن
 صدای رستم یه لبخند اومد رو لبم واقعا رستم برانندش بود
 هم قد بلندو هیگلی و صدا کلفت بود انگار واقعا رستم
 شاهنامه بود...
 _ نه...برو خونه....

.....
 با صدای زنگ در از خواب پریدم..... از روزی که رستم اومده
 بود واسه محافظت ازم راحتتر می خوابیدم مثل زمانی که خونه
 ی امیر بودم، با یادآوری امیر قلبم تیری کشید نمیخشمش
 هرچه قدر عاشقش باشم باز نمیخشمش بدجور دلمو
 شکست....
 شالی سرم کردم و به سمت در رفتم از چشمی در نگاه کردم
 مریم خانوم بود.... درو باز کردم مریم خانوم داخل شد....
 با دیدنم اشک ریخت محکم بغلم کرد...
 _شاداب دخترم... دلم برات تنگ شده....
 _منم دلم براتون تنگ شده... فکر میکردم فراموشم کردین...
 از ش جدا شدم به سمت مبل هدایتش کردم...
 _چی میخورین براتون بیارم؟..
 _چیزی نمیخوام عزیزم بیا بشین...
 تعارفشو نادیده گرفتم چایی و شیرینی براش بردم...
 _دستت درد نکنه دخترم....
 کنارش نشستم...
 یه قلب از چایشو خورد و لب زد:
 _دخترم تو با امیر قهری با من که قهر نیستی چرا نمیایی
 دیدنم... میدونی چقدر منتظرت بودم...
 _زیاد از خونه بیرون نمیرم میترسم مشکلی برام پیش بیاد...
 _بیا پیش من... مثل قبلنا پیش من تو اتاقت زندگی کن بخدا
 از روزی که رفتی دست به اتاقت نزد... بیا دست از لجبازی
 بردار اونجا جات امن تره...
 سعی میکردم بغضمو قورت بدم... اروم گفتم:
 _اون نمیخواد من اونجا باشم....
 _نگو دخترم بخدا امیرم پشیمونه... بچم به روش نیاره وگرنه
 اونم دل تنگته....
 دلم میخواست داد بزنم بگم... امیر اگه دلتنگم بود اونجوری
 بی رحمانه از خونش بیرونم نمیکرد...
 مریم خانوم وقتی دید از حرفم پایین نیام بحث و بیشتر از
 این کشش نداد...
 _اومدم اینجا هم بهت سر بزنم هم دعوتت کنم به خونه
 باغ... جمعه با خانواده داداشم قراره بریم....
 وای حتما اونم میاد من طاقت دیدنشو ندارم...
 _من نمیتونم بیام..
 _اگه بخاطر امیره که نمیاد... طبق معمول سرگرم کارشه....
 خجالت کشیدم...

_وسایلتو آماده کن با رضا میایم دنبالت.....
 مریم خانوم موقع رفتن ازم خواست بعضی موقعها بهش سر
 بزنم.....

 به دستای یلدا که کیسه ی بزرگ دستش بود نگاه
 میکردم_یلدا اینا چیه؟
 _بجای سوال کردن بیا از دستم بگیر....کیسه ها رو ازش
 گرفتم داخلشو نگاه کردم پر بود از خوراکی...
 _این همه خوراکی واسه چیه...
 _واسه تو آوردم تو که از خونه بیرون نمیری...رفتم واست
 کلی خوراکی و نوار بهداشتی خریدم....
 _ممنون که به فکرمی ولی هر وقت چیزی نیاز دارم به آقای
 حمیدی میگم برام بیاره...
 _واقعا حتی نوار بهداشتی؟!...
 _آره مگه چیه...
 _واقعا خیلی بی حیایی...چجوری روت میشه به یه مرد غریبه
 بگی نوار بهداشتی واست بیاره؟..
 _اصلام بی حیایی نیست یه چیزیه که همه خانوما نیاز دارن...
 _موقعی که خونه مریم خانوم زندگی میکردی امیر واست
 میخرید؟!...
 _نه مریم خانوم بدون اینکه چیزی بگم همیشه خودش واسم
 میخرید...
 _شاداب بیاخونه ی ما چرا تنهایی اینجا زندگی میکنی...
 _اینجا راحت نمیدونم چرا هرکی بهم میرسه ازم میخواد برم
 خونش زندگی کنم.....
 _مگه به غیر از من دیگه کی ازت خواست؟..
 _دیروز مریم خانوم قبلشم سیاوش...
 _گفتی سیاوش عکسی ازش نداری خیلی دلم میخواد
 ببینمش...
 _حرفا میزنیا...عکس از کجا آوردم آگه خیلی دلت میخوای
 ببینیش یه بار که رفتم خونش همرام بیا...
 _حتما خبرم کن میام....خونش کجاست چجوریه؟
 _یه خونه ی ویلایی بزرگ داره تو خونش کلی محافظ و
 سگ داره...
 _گفتی محافظ یه یاروی گنده اون پایین هست هرکی از راه
 میرسه یه نگاه بد بهش میکنه کیه میشناسیش؟...
 _آره سیاوش واسه محافظت ازم گذاشته....اسمش رستم
 وقتی حرف میزنه آدم از ابهتش میترسه یه صدای کلفت داره

منو یاد رستم شاهنامه میندازه...

_جوون... اسمشم بر از ندشه....

.....
 کوله ایی آماده کردم و لباس داخلش گذاشتم...مانتو شلواری پوشیدم شال سرم کردم و منتظر مریم خانوم نشستم همش دلهره دارم اگه امیر باشه چیکار کنم...طاقه دوباره دیدنشو ندارم...نمیدونم اگه دیدتم چه رفتاری باهام میکنه شاید نادیده بگیردم.....

مژگان بهم زنگ زد و گفت برم پایین....

رسیدم پایین رستم اومد جلو و گفت:

_خانوم جایی تشریف میبرین؟..

_میخوام برم بیرون...توهم نیاز نیست بیایی دنبالم برو دنبال کارات....

_ولی خانوم.....

_کسایی که میخوام باهاشون برم قابل اعتمادن جام پیششون امن تا دو روز خونه نیام...برو خونت راحت باش....

_چشم خانوم...
 مژگان با دیدنم از ماشین پیاده شد اومد بغلم....

_وای شاداب چقد دلم برات تنگ شده خیلی بی وفایی چرا نیومدی دیدنم.....

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

_تو بی وفایی که نیومدی دیدنم...حتی یه زنگم

نزدی...خودت میدونی که من نمیتونم راحت رفت و آمد

کنم.....

_خانوما نمیخواین سوار شین؟..

به رضا که سرشو از ماشین بیرون آورده بود نگاه کردم و

بهش سلام کردم.....

توی راه مبینا روی پاهام نشسته بود تمام راه رو کلافم کرده

بود از بس براش شعر و داستان خوندم....

.....
 به باغ بزرگ رو به روم نگاه کردم خیلی قشنگ بود....

_شاداب بیا علی و بگیر میخوام وسایلا رو بیارم داخل....

کوله ایی که برای خودم آماده کردم همراه با علی کوچولو

برداشتیم و وارد خونه ویلایی شدم....

مژگان پشت سرم اومدبرگشتم ازش پرسیدم:

_راضیه نمیاد؟..

_قرار بوده بیان الان رضا داره بهشون زنگ میزنه....

وسایلا رو همراه با مژگان به طبقه بالا بردیم.....

رو به مژگان کردم:
 _من وسایلمو کجا بزارم....
 به اتاقی که مژگان اشاره کرد رفتم بزرگتر از اتاق مژگان بود
 دو اتاق از مژگان دورتر بود....
 مانتومو با لباس تو خونه عوض کردم شالو سرم کردم بیرون
 رفتم....
 با مینا تو حیاط در حال تاپ بازی بودیم که در زدن...درو باز
 نکرده راضیه پرید داخل....
 محکم بغلم کرد هیجان زده داد زد:
 وای شادی جون چقد دلم واست تنگ شده چند وقته
 ندیدمت....
 از شادی جون گفتنش عصبی شدم یه بار تو گروه چت یلدا
 بهم گفت شادی منم دعواش کردم...راضیه از اون روز دست
 بردار نیست همش بهم میگه شادی....الانم جلوی پدر و
 مادرش نمیتونم چیزی بگم....
 _سلام دخترم خوبی؟...
 جواب فاطمه خانوم و با خوشرویی دادم و با آقا محمد احوالو
 پرسیدم....
 بعد ناهار همه دور هم نشسته بودن و در حال حرف زدن
 بودن....امیر حتی برای ناهار هم نیومده با اینکه خیلی
 دلتنگشم ولی بازم نمیخوام باهانش رو درو شم....
 _شاداب میری بالا کیف علی و بیاری میخوام پوشکشو
 عوض کنم نمیدونم این راضیه کجا مونده....
 _باشه...الان میارم...
 از پله ها بالا رفتم دنبال کیف علی میگشتم که یهو همه جا
 تاریک شد خویه اتاق پنجره داره و از بیرون نور ماه به داخل
 میاد کیف و پیدا کردم....از اتاق بیرون اومدم با یه چیزی
 برخورد کردم...نفسم رفت خودش بود...با اینکه تو تاریکی
 چیزی نمیدیدم ولی از بوش فهمیدم...همون عطر
 همیشگی...به در تکیه داده بودم و تو اون تاریکی بیرون اتاق
 هیچکاری نمیکردم....اونم مثل من انگار خشکش زده بود با
 یه حرکت فاصلشو باهام کم کرد کاملاً بهم چسبیده بود...مثل
 مسخ شده ها هیچ تکونی نمیخوردم...با لمس دستاش با
 پهلو هام لرزی به بدنم افتاد...صورتشو پایین آورد...نفساش به
 صورتم خورد...نه میبوسید نه حرفی میزد فقط لمس
 میکرد....صورتشو به صورتم کشید...لبشو روی لبم
 گذاشت....خدا من دارم چیکار میکنم...کسی که خوردم
 کرد...کسی که با تحقیر منو از زندگیش بیرون کرد...الان

میخواد ببوستم... به خودم اوادم هلش دادم عقب از پله ها
 پایین اوادم... اشکمو پاک کردم... برق اوامد مژگان و پیدا
 کردم کیف رو بهش دادم....
 _نترسیدی برق رفت؟...
 _نه...
 _چی شد چرا برق رفت؟...
 _نمیدونم مثل اینکه فیوز خراب شده... رضا درستش کرد...
 امیر پیش دابیش نشسته بود و حرف میزدن همه خیلی عادی
 رفتار میکردن انگار نه انگار که منو امیر یه مدتی نامزد بودیم
 و الان بهم زدیم... تا میتونستم به امیر نگاه نمیکردم
 میخواستم بدونه که دیگه دوستش ندارم و برام اهمیتی
 نداره... اما سنگینی نگاهشو گاهی رو خودم حس میکردم...
 بحث امیر با دایی محمد بالا گرفت....
 دایی محمد با صدای بلندی رو به امیر گفت:
 _زیادی خودسر شدی... تو پرونده ی صبوری سرک کشیدی
 طلبکارم میشی؟...
 _دایی جان نزن این حرفو... من که کار خاصی نکردم فقط
 کارشو راه انداختم ولی اون صبوری بی دستو پا نزدیک بود
 پرونده ایی که چند ساله براش زحمت کشیدمو به باد بده،...
 _جلو سرهنگ سکه یه پولم کردی حداقل به احترام سرهنگ
 با صبوری گلاویز نمیشدی....
 _باز شروع کردی امروز آخرین دیدارم با صبوری بود دیگه
 جلو چشم نیاد...
 _سرهنگ راضیه رو واسه پویا خواستگاری کرده...
 _چی؟... چی گفتی دایی... واقعا تو میخوای راضیه رو بدی به
 اون پویای پیرمرد... میدونی چند سالشه؟...
 مژگان پرید وسط صحبتشون پرسید:
 _امیر این پویایی که میگین مگه چندسالشه که اینقدر تعجب
 کردی؟!!!
 _سی و پنج....
 با این حرف امیر، رضا و مژگان بلند خندیدن، امیر با اخم گفت:
 _چیز خنده داری گفتم؟....
 _وای داداش یه جورى گفتی پیرمرد فکر کردم حالا بدبخت
 چهل و خورده ایی سنشه، پویا هم سن خودته راضیه هم مثل
 شاداب بیست و پنج سالشه...
 همه خندیدن و به من نگاه کردم خجالت کشیدم واقعا اینا
 نمیدونن ما به هم زدیم....
 _وای ببخشید یادم نبود....

میدونم مژگان بیشعور از قصد این حرفو زد تا مثلاً من و امیرو
 آشتی بده...
 امیر بهم نگاه کرد یجوری نگاه میکنه انگار واقعا نمیدوسته
 که چند سالمه، با پوز خند بهش نگاه کردم و سرمو برگردوندم
 سمت راضیه ایی که از شرم خواستگار جدیدش سرخ شده....
 _راضیه پویا همونه که عروسی خواهرش رفتیم؟..
 _آره اسم خواهرش پریساست....
 مژگان خندید....
 _چه خوبم یادته نکنه از عروسی پویا چشتو گرفته بود....
 نویسنده# الی
 _چه خوبم یادته نکنه از عروسی پویا چشتو گرفته بود....
 راضیه مشتکی به پای مژگان زد....
 _از سرخ و سفیدشدنت معلومه که بدجوری میخوایش....
 راضیه ایندفعه بدون خجالت به این حرفم خندید....
 آخر شب با راضیه و مژگان و بچه هاش تو اتاقی که وسایل
 من داخلش بود نشستیم... مبینا خواب بود و علی
 همچنان در حال شیر خوردن....
 _شاداب کی دست از قهر کردن برمیدارین؟....
 _من با کسی قهر نیستم....
 _پس چرا از خونه مامانم رفتی؟..
 _من که همیشه نمیتونستم اونجا بمونم....
 _اگه با امیر.....
 وسط حرفش پریدم....
 _نمیخوام چیزی در این مورد بگی دیگه هیچی بین منو
 داداشت نیست....
 تو ذهنم تکرار میشد آره جون عممت من بود که چند ساعت
 پیش موقع نوازشای امیر در حال وادادن بودم....
 _یکم درست بشینین میخوام عکس بگیرم....
 مژگان علی و روی تخت خوابوند و کنارمون نشست راضیه
 چندتا سلفی ازمون گرفت....
 گوشیم زنگ خورد یلدا بود....
 _خیلی بیشعوری ادای غمگینا رو درمیاری بعد باهاش میری
 گردش....
 گوشه بدست از اتاق بیرون اومدم صداس اینقد بلند بود که
 مژگان و راضیه متوجه حرفاش شدن....
 _من بی شعورم یا تو که هنوز زنگ نزده دعوا راه انداختی؟
 فقط بهم بگو این وقت شب اونجا چیکار میکنی؟....
 _مریم خانوم دعوت کرد منم اومدم اونی که تو میگی فقط یه

چند ساعتیه که اومده.....
 _شاداب خوب به حرفام گوش کن...از فاصله یه متریش رد
 نمیشی بهش اصلا نگاه نکن هر دفعه چشم تو چشم شدین با
 عشوه سرتو برگردون.....
 خندیدم.....دیوونه ایی بخدا عشوم کجا بود....
 _من این حرفا حالیم نیست باید اینقد عشوه بریزی اینقد لوند
 بازی در بیاری تا واسه از دست دادنت پیشمون بشه....
 _برو بابا توام دلت خوشه....با یلدا خداحافظی کردم....قبل از
 اینکه داخل اتاق شم امیر از اتاق کناری بیرون اومد...نگاهی
 به سرتا پام انداخت با موهای باز و تاپو شلوار خواب جلوش
 ایستاده بودم....نگاهش روی صورتم موند نای نگاه کردن
 بهشو نداشتم یه قدم جلو اومد خودمو تو اتاق انداختم و درو
 بستم...خدایا با این همه عشقی که نسبت بهش دارم دور
 شدن ازش سخته.....

_شاداب کی بود رفتی بیرون باهاش حرف زدی؟
 _یلدا بود بخاطر عکسی که واسش فرستادی زنگ زد....
 مژگان چون بچه هاش خواب بودن رفت تو اتاق خودش ولی
 با راضیه تا خود صبح حرف زدیم....
 نویسنده# الی

همه آماده ی رفتن شدن دایی محمد و خانومش صبح زود
 رفتن راضیه هم میخواد با رضا بره همش خدا خدا میکردم
 مریم خانوم مجبورم نکنه با ماشین امیر برم خونم....
 با راضیه سمت ماشین رضا رفتیم...مریم خانم صدام زد:
 _شاداب...دخترم تو با ما بیا.....
 چیزی که فکر میکردم به سرم اومد....راضیه با دیدنم ابروی
 بالا انداخت و گفت:

_برو با امیر جوننت بهت خوش میگذره...
 برو بابایی بهش گفتم و به سمت ماشین امیررفتم...یجوری
 رفتار میکنه انگار براش غریب انگار نه انگار که دیشب تا
 بوسه پیش رفت...اگه بهش اجازه میدادم تا تخت هم پیش
 میرفت....

_دخترم تو جلو بشین حالم خوش نیست میخوام پشت دراز
 بکشم....

مریم خانوم شورشو درآورده واقعا فکر میکنه من نمیدونم
 اینکارا رو میکنه مثلا منو امیرو آشتی بده....
 امیر ماشین و راه انداخت...زیر چشمی بهش نگاه کردم
 لامصب یجوری تیپ زده که با دیدنش تمام بدنم گر
 میگیره...نه...نه...من نباید ببخشمش...نبااید بدنم با دیدنش

_ خیلی لوسی ازدواج مامانت چه ربطی به تو داره که اینجوری شیون و ناله میکنی؟.....

_ به من ربطی نداره من تنها دخترشم اونوقت تو میگی به من ربط نداره.....اون حق نداره ازدواج بکنه...
_ چرا....یه دلیل بیار که چرا حق نداره ازدواج بکنه؟....
_ چون با ازدواجش تنها میشم.....واسه بهانه ی مسخره اش خندم گرفت....

_ واقعا یلدا تو تا حالا به فکر مادرت نبودی از هیچ کاری واسه اذیت کردن مادرت دریغ نمیکردی....هرکای مادرت مخالفش بود انجام دادی تا ناراحتش کنی....مثلا واسه لجش پروتز لب کردی درست خیلی خوب بود ترک تحصیل کردی از پسر بازیات که دیگه نگم....

_ خیلی بدی شاداب تو طرف منی یا مادرم.....

_ طرف توام ولی دلالت مسخرس همیشه مادرتو باعث بانای طلاق میدیدی نمیدونم چرا هیچوقت پدرتو مقصر ندیدی اون ولت کرد رفت یه کشور دیگه هنوز از طلاقش نگذشته بود ازدواج کرد دو تا بچه داره اونوقت مادرت چی همه جونیشو پای تو گذروند....

_ شاید پدرم زیاد بهم اهمیت نمیداده ولی مادرم هم هیچوقت خونه نبوده همیشه یا تو بیمارستان یا تو مطبش بوده....

_ درکت نمیکنم یلدا....مادرت واسه رفاه تو اینقد کار میکرده اینقد خانوم بوده با وجود خواستگار تا حالا ازدواج نکرده تا تو سروسامون بگیری....
_ گریه ی یلدا شدت گرفت....

_ حالا چیکار کنم بهش گفتم اگه ازدواج کنه واسه همیشه فراموشش میکنم....

سرشو نوازش کردم و اروم گفتم:

_ الان برو خونت ازش معذرت خواهی بکن باهم بشینین دردو دل بکنین....مطمئن باش مادرت میبخشدت اون خیلی دوستت داره...
_ بعضی موقعها واقعا یلدارو نمیفهمم مادری داره که از ته دل عاشقش هرکاری برایش میکنه اونوقت یلدا اینجوری جواب محبتاشو میده،امیدوارم مشکلاتشون برطرف بشه....

.....

امروز سیاوش منو دعوت کرده خورش...مانتو شلواری انتخاب کردم و همراه شال پوشیدم با یلدا قراره بریم....صدای زنگ در اومدم....یلداست....
_ چه عجب نمردم و زنگ در زدنتو دیدم...

_ حرف مفت نزن الان بپر پایین که با رستم جون
منتظر تیم....

با ماشینی که سیاوش برای رستم فرستاده بود راه
افتادیم.... یلدا با دیدن ویلای سیاوش دهنش باز موند....

_ وای خدا چقد این خونه بزرگه.... چقد سگ دارن.... اینهمه
محافظ واسه چیه؟....

_ واسه نجات جونش....

_ اونوقت تو چرا محافظ نداری.... اگه قراره واسه نجات جون
باشه که جون تو بیشتر در خطرره....

_ من محافظ، نمیخوام....

وارد خونه شدیم.... سیاوش ایندفعه سر حال تر بود.... یا دیدنمون
لبخندی زد....

_ سلام شاداب جان حتما باید من دعوتت کنم تا قدم رنجه
کنی بیایی خونم.... دلم برات تنگ میشه زود به زود بیا
دیدنم...
خجالت زده نگاش کردم....

خجالت زده نگاش کردم و گفتم:
_ با خودم گفتم حالتون خوب نیست بهتره کمتر مزاحمت
بشم....

_ این حرفا چیه اصلا من از وجود تو انرژی میگیرم... حال
خوب میشه....

با یلدا کنارش نشستم سیاوش جواب سلام یلدا رو با
خوشرویی داد....

_ معرفی نمیکنی شاداب جان....
_ یلدا هستن دوست صمیمیم....
_ خوشحالم از دیدنت خانوم جوان....
یلدا لبخند خر کیفی از لفظ خانوم جوان زد....

سیاوش مشغول صحبت با یکی از افرادش شد.... یلدا خودشو
بهم نزدیک کرد و دم گوشم حرف زد....

_ شاداب اینو از کجا پیدا کردی با این که سن و سالش
بالاس ولی عجب چیزیه جنتلمن و خوش بروخورده....
خدمتکار از ما پذیرایی کرد....

سیاوش حواسش به ما جمع شد....

_ دخترا ساکتین نمیخواین چیزی بگین....
_ میشه درباره ی مسعود حرف بزنیم؟....
_ میدونستم سوالاتی زیادی داری بپرس عزیزم....
_ چرا به پلیس درباره ی مسعود نمیگی؟

_ من به پلیسا اعتماد ندارم.... اونا آگه میتونستن کاری کنن
 همون موقعه ایی که خانوادتو کشتن کاری میکردن.....
 _ میخوام برم پیش پلیس از مسعود شکایت کنم.....
 _ به هیچ عنوان اینکارو نکن کاری از عهده ی پلیس برنیاد
 در ضمن مسعود از نظر اونا مرده....
 با این سیاوش هم همیشه حرف زد هر وقت اسم پلیس بیاد
 عصبی میشه.....
 دیگه چیزی درباره ی مسعود از سیاوش نپرسیدم درستو
 حسابی جواب نمیده....
 بعد از خوردن عسرونه از خونه سیاوش بیرون اومدیم....

.....
 _ یلدا میری خونت یا میایی پیشم؟...
 _ نه حوصله ی خونه رو ندارم.... چقدر به سیاوش اعتماد
 داری؟
 _ چطور مگه؟...
 _ خیلی آدم مرموزیه بیشتر به خلافکارا میخوره تا یه آدم
 خوب.....
 _ اونوقت چطور به نتیجه رسیدی؟..
 _ خب معلومه خونش پر از محافظ و سگه تازشم محافظاش
 اسلحه دارن....
 _ بهت گفتم که واسه نجات جونش اون همه آدم استخدام
 کرده.....
 _ اسلحه رو چی میگی؟
 _ خب محافظ دست خالی همیشه دیگه.....
 میدونی چیه دیگه خونش نرو من اصلا نمیتونم بهش اعتماد
 کنم....
 _ من خودم اعتماد دارم کافیه....
 یلدا بیشتر از این بحثو کش نداد....

.....
 _ شاداب جون قربون دستت کار خوبی کردی شام پیتزا
 سفارش دادی داشتیم از گرسنگی میمردم.....
 _ آرسام کجاست چرا چندوقته پیداش نیست؟
 _ با دوستاش در حال تفریح....
 _ چرا تورو با خودش نبرده؟
 _ به گفته ی خودش جمعشون مردونست....
 یلدا تکه ایی از پیتزای منو خورد...
 _ گشنه خودت اینقد پیتزا داری چرا مال منو میخوری...
 _ میترسم مال خودم زوتر تموم شه....

_گشنه....

_شاداب یه سوال بپرسم.....

_از کی تاحلا واسه سوال پرسیدن اجازه میگیری؟....

_اگه سیاوش بهت پیشنهاد بده چیکار میکنی؟

نویسنده#الی

آرسام صبح زود اومد دنبال یلدا و باهم رفتن....

دلم واسه ی دوقلوها تنگ شده ولی نمیخوام برم

دیدنشون...چون از امیر میپرسن و من اصلا دوست ندارم بگم

بهم زدیم و یا به دورغ گفتن درباره ی رابطمون ادامه

بدم...شاید باید تا تولدمون صبر کنم....

.....

لباس بنفشی که بلندیش یکم بالاتر از مچ پام بودم پوشیدم

آرایش ساده ایی کردم و موهامو بافتم....

رستم بجای خودش یکی دیگه رو آورده بود که حتی اسمشو

نمیدونستم.....همراه با محافظ جدید راهی خونه ی مریم

خانوم شدم.....

بعد از پارک کردن ماشین جلوی خونه ی مریم خانوم به

محافظ گفتم بره و اگه بهش نیاز داشتیم باهاش تماس

میگیرم....

با پا گذاشتن تو حیاط داغ دلم تازه شد یاد نامردی امیر در

حقم اونم روزی که تازه فهمیدم پدرمو به قتل رسوندن

افتادم...درست جایی که امیر پرتم کرد روی زمین از حرکت

ایستادم....اون عاشقم نبود...حتی دوستم نداشت...چجوری

تونست اون کارو باهام بکنه...نمیتونم ببخشمش...من خیلی

ساده و احمقم که به حرف مریم خانوم گوش دادم دوباره

اومدم به خونشون من باید همه ی این خانوادرو فراموش

کنم....باید فراموش کنم...نه...نه...نباید بد باشم مریم خانوم و

مژگان در حقم خوبن فقط امیر.....امیری که اولین عشقم

بود...از ته دلم دوستش داشتم بده.....

_داری به چی فکر میکنی؟

برنگشتم تا ببینمش از صدایش از بوی عطرش فهمیدم

خودشه...از پشت سر...سرشو از کنارم رد کرده بدون نگاه

گرفتن از زمین به حرف اومدم.....

_به جایی نگاه میکنم که منو پرت کردی...به اینکه چرا اون

نامردی رو در حقم کردی....چرا مثل زباله از خونت پرتم

کردی بیرون.....

_دیگه بهش فکر نکن.....

پروی عوضی میگه بهش فکر نکن انگار مسخره بازیه....

چرخیدم سمتش تو چشاش...چشایی که دلو دینمو برده نگاه کردم...سعی کردم بغضمو قورت بدم....
 _اتفاقا _____ هیچ وقت یادم نمیره...یادم میمونه نامردی تو رو...یادم میمونه تو چ حالی منو بیرون کردی...یادم میمونه جواب دوست داشتتمو چطور دادی...ازت متنفرم امیر...از ته دلم ازت متنفرم...هیچوقت...هیچوقت نمیبخشمت....
 یکم جا خورد...انگار توقع همچین برخوردی و نداشت ولی زود خودشو جمع کرد...با یه حرکت فاصله ی بینمونو پر کرد...دستشو بالا آورد مثل ترسوها چشممو بستم و منتظر سیلی شدم...وقتی دیدم خبری نشد آرام چشممو باز کردم...که با چشای خندون امیر روبه رو شدم...چونمو محکم تو دستش گرفت با شصتتش گونمو نوازش کرد....
 _عزیزم تو هیچوقت نمیتونی از من متنفر شی اینقد عاشقمی که حتی اگه بکشمت بازم عاشقم میمونی.....
 عصبی شدم دستشو از صورتم جدا کردم عوضی چه با اطمینان حرف میزنه....
 _اولا من غلط بکنم که دوباره عاشق آدم عوضی مثل تو بشم...دوما دیگه به من دست نزن حالت ازت بهم میخوره در ضمن تو نامحرمی.....
 با جمله ی آخرم بلند خندید.....
 _کوچولوی من....هنوز مدت زیادی تا تموم شدن محرمیتمون مونده....
 به سمت خونه پا تند کردم...عوضی تا حالا یه بارم صدای بلند خندشو درست حسابی نشنیدم الان داره واسم قهقهه میزنه....
 #نویسنده_الی
 وقتی داخل خونه شدم مژگان اومد جلو در و باهام روبوسی کرد....
 _سلام چرا دیر اومدم....
 _سلام...زیادم دیر نشده....
 _بیا داخل.....
 با دیدن خانواده دایی محمد فهمیدم واقعا دیر اومدم....
 بعد از شام همه کنار هم نشسته بودن هرکسی درباه ی یه چیزی بحث میکرد...رو کردم سمت راضیه گفتم:
 _خواستگارت چی شد.....
 _پس فردا میان خواستگاریم....
 _پسره رو دیدی ازش خوشت میاد....
 _همون بار اول که دیدمش چشمم گرفتش....

_ بی حیا خجالتم سرش همیشه....
 _ ازش خوشم میاد...مثل اینکه خودتو یادت رفته همیشه با
 چشات امیرو میخوردی....
 _ اصلا اونطوری نیست....
 _ هست حتی الانم داری براش میمیری خودم از آشپزخونه
 دیدم تو حیاط امیر از پشت بغلت کرد....
 _ حرف مفت نزن تو حیاطم فقط پشت سرم ایستاده بود...
 _ باشه تو راست میگی....
 بعد از رفتن خانواده دایی مانتومو پوشیدم آماده ی رفتن شدم...
 _ کجا میری دخترم؟....
 _ دیر وقته میخوام برم خونم....
 _ خوبه خودت میگی دیروقته امشبو اینجا بمون....
 _ نه ممنون...میرم خونم....
 _ مارو قابل نمیدونی...یه امشبو اینجا بمون.....
 بخاطر اصرارای مریم خانوم موندم مانتومو در آوردم ولی شال
 سرم بود.....

.....
 راوی...
 امیر خوشحال از ماندن شاداب بود برای آشتی کردن با شاداب

نقشه ها داشت نقشه هایی که در خانه باغ نتوانست آن را به
 سرانجام برساند....ولی میدانست که لجبازی شاداب کار را
 سخت تر میکرد....ولی باز ممصم بود برای بدست آوردن
 دوباره شادابش

.....
 شاداب

_ دخترم راحت باش شالتو در بیار اینجا که غریبه نیست....
 مجبوری شالمو در آوردم مریم خانوم غریبه رو کشیده گفت
 تا بفهم هنوز به امیر محرم نمیدونه که پسرش از صدتا
 غریبه بدتره....

_ سیاوش کجا زندگی میکنه؟

با سوال امیر حواسم بهش جمع شد مریم خانومم نگام میکرد
 بی احترامی میشد اگه بهش جواب نمیدادم...اروم جواب دادم:

_ سیاوش گفت که نمیخواد کسی از محل اقامتش خبردار
 بشه.....

_ چرا اونوقت؟..

لامصب یه جوری بهم زل زده با جدیت ازم سوال میپرسه
 انگار که داره باز جویم میکنه.....

_ چون نمیخواد پلیسا یا دشمنانش پیداش کنن....

_چه مشکلی با پلیسا داره؟.....
 میخوام جلوش و ایسم بگم به توچه منو جلو مامانش گیر آورده
 هرچه سوال داره ازم میپرسه.....
 _من نمیدونم بهتره که از خودش بپرسی.....
 ابروش پرید بالا و زیر لب تکرار کرد....
 _که نمیدونی هاااا...
 مریم بلند شد رو کرد سمتم گفت:
 _من برم بخوام خستم...شب بخیر....
 بعد از رفتن مریم خانوم بلند شدم تا برم....
 _کجا....
 بدون نگاه کردن بهش از کنارش رد شدم....که بازوم از پشت
 کشیده شد...افتادم تو بغلش....
 روی پای امیر کاملاً تو بغلش نشسته بودم برای چند ثانیه
 ماتم برد....این چیکار کرد.....
 عصبی بازومو از دستش کشیدم...تا بلند شم اندفعه محکم تر
 از قبل دستشو کاملاً دورم انداخت و تو بغلش نگه داشت....
 _ول کنم این چکاریه میکنی؟.....
 _کار بدی نمیکنم فقط زمو بغلم کردم.....
 _هه...زنم...اونروزی که از خونت بیرونم کردی زنت نبودم....
 منو به خودش فشار داد.....
 _اونروز گذشت...دیگه مهم نیست...به الان فکر کن که تو
 بغلمی.....
 دستو پا زدم.....
 _اون روز واسه تو گذاشت نه واسه من...روزی بود که
 فهمیدم پدرم مادرم به قتل رسیدن...روزی بود که نیازمند
 محبتت بودم...اما...تو با تحقیر از خونت بیرونم کردی....
 صورتمو قاپ گرفت پیشونیم عمیق بوسید تپش قلبم بالا رفت
 دلم بدجور واسش تنگ شده آگه یکم دیگه به کارش ادامه
 بده خودمم همراهیش میکنم....
 _ولم کن....
 لبخندی زد فهمید که سست شدم.....
 به نوبت گونمو بوسید روی دماغمو بوسید قلبم داشت از سینم
 میزد بیرون....
 لباشو روی لبم گذاشت بوسه ایی ریزی به لبم زد پیراهنشو
 چنگ زد لبخندی زد لب پایینمو به دندان کشید.....رفتار
 اونروزش به یادم اومد...خشم تمام وجودمو گرفت...پیش زدم
 به سمت اتاق پا تند کردم.....
 درو قفل کردم پشت در ایستادم خدایا من داشتم چیکار

می‌کردم.... من احمق و ا دادم داشتم خودمو در اختیارش
 می‌داشتم.... دیگه نمی‌زارم بهم دست بزنه.... اون باید ازم معذرت
 بخواد.... باید ازم طلب بخشش بکنه....
 صبح زود از خونه ی مریم خانوم زدم بیرون....
 مریم خانوم باهام تماس گرفت و ازم گله کرد که چرا نهار و
 نموندم من به دورغ گفتم که یلدا تو خونم منتظرمه.....

.....
 تونیک کوتاهی با جوراب شلواری پوشیدم آرایش مختصری
 کردم و آماده رفتن به خونه ی دایی محمد شدم... برای شب
 خواستگاری دعوتم کرده بودن.... یکم هیجان داشتم.... محافظ
 امروزم رستم بود.... آدرس خونه ی دایی محمدمو بهش دادم.....
 راضیه درو باز کرد.... وارد خونه شدم همه بودن به غیر از
 امیر.. که طبق معمول سر کارش بود اینو از مادرش
 شنیدم.... بعد از احوال پرسی رفتم طبقه بالا پیش
 راضیه.... تکی به در اتاق زدم....
 داخل شدم راضیه روی تخت نشسته بود و استرس وار پاهاشو
 تگون میداد....

_ به سلام عروس خانوم حالت چطوره؟....
 _ دارم میمیرم از استرس از صبح تا حالا صدتا لباس عوض
 کردم....

_ چرا عزیزم لباست خیلی قشنگه خودتم که عالی....
 _ واقعا خوب شدم نیاز نیست یکم آرایشمو بیشتر بکنم؟
 _ نه عزیزم استرس و از خودت دور کن به موقعی فکر کن که
 قراره با آقا دوماذ از اون کارا بکنی....
 _ گونه های راضیه از خجالت سرخ شد....
 _ پروی بی شرم....

_ جون... نمردم و خجالت کشیدن تو رو هم دیدم....
 بلند به طرز حرف زدنم خندید مثل اینکه موفق شده بودم از
 استرس دورش کنم....

_ حالا داشتی به چیا فکر میکردی که لب اناری شدی؟....
 _ به چیزای خوب....
 _ هر دو بلند خندیدم....

_ بچه ها بیابین که خواستگارا اومدن....
 مژگان نفس زنون حرف میزد انگار پله هارو با دو اومده بود....
 پایین خبری از امیر نبود قبلا گفته بود که از پویا خوشش
 نمیداد شاید واقعا نیاد.... نمیتونم حتی لحظه ایی از فکرش خارج
 شم خدا خودش به دادم برسه....
 از توی آشپز خونه به بیرون سرک میکشیدم و به داماد نگاه

می‌کردم پویا مرد جذاب و خوشتیپیه هیکلیه ولی نه به اندازه
 ی امیر... باز یکیو دیدم با امیر مقایسه کردم عمرا از ذهنم
 بیرون بره....
 _راضیه پوریا قصد ازدواج نداره؟...
 پوریا دادش پویاست که یه پسر چهار ساله داره و زنش موقعه
 ی وزن حمل مرده....
 _برو ازش بپرس....
 به چشم برادری خوب چیزیه.... پوریا قد بلند و رو فرم بود نه
 هیکلی بود نه لاغر....
 _بدون اینکه تو آشپزخونه رو نگاه کنم ادامه دادم ماشالا آقا
 دکتری برازنده شه بهتره برم ازش بپرسم قصد ازدواج داره یا
 نه....
 نمیدونم چرا صدایی از راضیه نمیومد سر برگردونم تا ببینم
 چیکار میکنه که با امیر روبه رو شدم با خجالت لبمو گاز
 گرفتم.... وای خدایا یعنی حرفامو شنیده پس چرا این راضیه
 گور به گوری چیزی نگفت اصلا کجا رفت....
 _ادامه بده داشتی میگفتی....
 یه قدم بهم نزدیک شد....
 _که آقای دکتر میخوای آره....
 اینقد بهم نزدیک شد که بهم چسبید و من به دیوار تکیه دادم
 سرشو پایین آورد و چشم تو چشم بهم ایستاد.... لامصب
 چشاش تپش قلبمو رو هزار میبره....
 _که خوب چیزیه.....
 از خجالت فقط لبمو به دندون می‌گرفتم.... اصلا چرا باید
 خجالت بکشم مگه امیر منو از خونش بیرون نکرد....
 تکیمو از دیوار گرفتم و خواستم از کنارش برم که محکم به
 دیوار چسبوندم جوری که صدای استخونام بیرون اومد.... ای
 خدا با یه غول بی شاخو دم تو آشپزخونه گیر افتادم هیچکس
 نمیاد نجات بده....
 با حرص از بالا تا پایین به بدنم دست کشید از گرمای دستش
 گر گرفتم....
 _لباس به این کوتاهی و تنگی پوشیدی آرایش کردی واسه
 کی هاااا....
 ترس بس بود.... باید بشونمش سرجاش... عصبی گفتم:
 _به توجه ها مگه... چیکارمی که هی امر و نهی میکنی
 واسم.... دست از سرم بردار.... بیرونم کردی ولم کن به حال
 خودم باشم....
 عصبی دستشو پشت سرم روی دیوار گذاشت....

_ به من چه اره..... من چیکارتم.... یادت رفته شبایی که تا صبح
زیرم بودی یا یادت بیارم.....
به سینش مشتت زدم...

_ خیلی کثافتی.... خیلی بیشعوری حالم ازت ب....
با گذاشتن لباس روی لبام صدامو خفه کرد تقلا میکردم ازش
جدا شم ولی نمیداشت حتی یه سانت از جام تکون بخورم با
بدنش بدنمو قفل کرده بود و دستامو بالای سرم محکم گرفته
بود... از بوسیدنم سیر نمیشد نفسم داشت بند میومد مثل اینکه
فهمید و یکم لباشو ازم فاصله داد... تا اومدم یه نفس عمیق
بکشم دوباره افتاد به جونم لبام چشمم به در بود اگه کسی
بیاد آبروم میره... لب بالایمو بین لبش گرفت... آهی از دهنم
بیرون رفت جری تر شد دستامو ول کرد و سینمو تو مشتت
گرفت با این کارش بدنم به لرزه افتاد تمام بدنم خواستنش
فریاد میزد.....

نویسنده # الی

تمام بدنم خواستنش فریاد میزد ولی من نباید سست شم
دستت میرفت بین پام که تو یه حرکت لب پاییتشو به دندان
و محکم گاز گرفتم جوری که طمع خونو توی دهنم حس
کردم ناباور از اینکارم یه قدم عقب رفت با سرعت از
آشپزخونه بیرون رفتم....

قلبم تیر میکشید از کاری که با امیر کردم لحظه ی آخر اون
طرز نگاهش باعث میشد از خودم بدم بیاد....
از پله ها بالا رفتم راضیه تو اتاقش بود....

_ وای شاداب معذرت میخوام امیر همینکه تو رو تو آشپزخونه
دید بهم اشاره زد برم بیرون بخدا نمیتونستم کاری بکنم...
اشکی که تو چشم جمع شده
بودو پاک کردم....

_ چرا گریه میکنی حرف بدی بهت زد... همین الان میرم
میگم که داشتی شوخی میکردی....
_ نه نیازی نیست....

_ راضیه شاداب شماها اینجا چیکار میکنین همه پایین
منتظرن عروس خانوم چایی بیره....

راضیه و مژگان رفتن.... داخل آئینه به صورتم نگاه کردم لبم
یکم ورم کرده بود و هیچ اثری از رژ روش نبود.... رژمو تمدید
کردم و از پله ها به سمت آشپزخونه رفتم خبری از امیر
نبود....

_ شاداب بیا این شیرینها رو بیار مژگان که فقط بلده دستور
بده هیچ کاری نمیکنه....

شیرینی بدست همراه با راضیه که سینی بزرگ چایی تو دستش بود به سمت پذیرایی رفتیم از خانواده ی داماد فقط پدر و مادر و برادرش همراه با پسر بردارش اومده بودن... همراه با راضیه شیرینها رو پخش میکردم... به امیر که رسیدم نامحسوس به لیش اشاره کرد...
_ نمیتونم بخورم یه وحشی لبمو گاز گرفته....

زیر لب گفتم:
_ وحشی خودتی... بهتر نخور... و از کنارش رد شدم...
بعد از کلی حرف زدن راضیه همراه با پویا رفتن اتاقش تا صحبت بکنن... اصلا به امیر نگاه نمیکردم ولی گه گذاری سنگینی نگاشو حس میکردم....

پژمان کوچولو روی پاهام نشسته بود خیلی پسر بچه ی شیرین و خوش زبونی بود و محبت های من بهش باعث حسادت مبینا شده بود....

_ خاله شاداب مامانم میشی....
دستی به موهای خرمایش کشیدم....
_ قربونت بشم دلت میخواد من مامانت بشم...
_ آره خیلی مامانی (مادر بزرگ) همیشه میخواد واسم مامان بیاره ولی من هیچکدومو دوست نداشتم... من تو رو میخوام خوشگلی مهربونی تورو دوست دارم....
پیشونیشو بوسیدم....

_ الهی قربونت بشم منم تورو دوست دارم....
محکم بغلم کرد... و بلند رو به مادر بزرگش گفت...
_ مامانی... مامانی خاله شاداب میخواد مامانم بشه...
پدر پژمان از حرف پسرش چایش تو گلوش پرید من از خجالت رنگ به رنگ شدم و بزرگترای جمع خندیدن این وسط امیر با چشای عصبی بهم نگاه میکرد...
مادر بزرگ پژمان دستاشو باز کرد و پژمان رفت تو بغلش...
_ الهی قربونت بشم گل پسر... دخترم ناراحت نشی یه وقت از حرفاش....

هیچی نگفتم فقط با لبخند خجولی بهش نگاه کردم...
محلقا خانوم از بالا تا پایینمو برانداز کرد و گفت...
_ من از خدومه که دختری به خانومی شاداب خانوم عروسم بشه....

پوریا عصبی رو به مادرش گفت: مادر....
آقای صبوری پدر پویا با لبخندی گفت:
_ ببخشید این خانوم بنده بدون توجه به اینکه شاید طرف نامزدی شوهری چیزی داشته باشه خواستگاری میکنه....

همه بلند خندیدن...
 از خجالت سر مو پایین انداختم کاش نمیومدم تو جمع... زیر
 چشمی به امیر نگاه میکردم دسته مبلو محکم تو مشتت
 گرفته بود....
 دایی محمد لبخندی زد...
 _شاداب خانوم ما مجرده ممکنه هر لحظه براتش خواستگار
 بیاد...خواستگاری کردن هم که بد نیست...
 در عجب جمله ی دایی محمد موندم واقعا امیرو
 نا دیده گرفت.....
 نمیدونم چرا امیر چیزی نمیگفت درسته مثلا ما بهم زدیم ولی
 هرچی باشه هنوز بهم محریم و اینو امیر تو آشپزخونه ثابت
 کرد....
 قبل از هر حرف دیگه ایی راضیه و پویا از پله ها پایین
 اومدن...پویا با چهره ایی بشاش کنار برادرش و راضیه با لپای
 گل انداخته کنار من نشست...
 _عروس خوشگلم دهنمونو شیرین بکنیم?...
 راضیه با لبخندی همراه با خجالت سرشو پایین انداخت...
 محلقا خانوم دوباره به حرف اومد...
 _پس مبارک باشه...
 همه دست زدن...
 _خیلی عجولی همه چیزو تو همین جلسه اول تموم
 کردی?...
 _خوب دوستش دارم قبلا چندبار دیدمش چرا کشش بدم...
 _ببین چه پرو پرو میگی دوستش دارم الان داشتی از خجالت
 آب میشدی...
 لبخندی زد...
 _حالا داخل اتاق چیکار میکردین که اینجوری لپات گل
 انداخته بود...
 _به تو چه...
 _بی ادب...

 نویسنده# الی
 با ماشین امیر همراه مادرش به سمت خونه رفتیم...امیر اول
 مادرشو رسوند و این ترسی به دلم راه انداخت...مادرش اصرار
 کرد که امشب و خونش بمونم ولی از ترس امیر قبول نکردم
 وقتی که مریم خانوم از امیر پرسید:چرا اول شاداب رو
 نرسوندی؟؟؟
 گفتم که اداره کار داره و این حرفش خیالمو راحت کرد....

امیر جلوی ساختمون پارک کرد و کمر بندشو باز کرد با تعجب
 بهش نگاه کردم... پرسیدم:
 _ مگه نمیخوای بری اداره؟...
 _ نه عزیزم... امشب با تو خیلی کارا دارم....
 با شک بهش نگاه کردم... به ارومی لب زد:
 _ منظورت چیه امیر؟...
 _ عجله نکن عزیز ززم... میریم بالا خودت میفهمی....
 همیشه از عزیزم گفتنتای امیر به وجد میومدم ولی الان ترس
 به دلم میندازه.....
 درو باز کردم مثل دیونه ها شروع کردم به دویدن....
 _ چی شده خانوم کسی دنبالتونه؟
 رستم نگران ایستاده بود و بهم نگاه میکرد....
 _ آره اون.....
 به امیر اشاره کردم....
 با نزدیک شدن امیر خودمو داخل آسانسور انداختم و به طبقه
 اول رفتم همیشه پله هارو بالا میرفتم چون تعداد پله ها کم
 بود.... زود کلید انداختم رفتم داخل خونه... میخواستم درو
 ببندم که دست امیر مانع بستن در شد و با هل دادن به در
 وارد خونه شد.... این اینجا چیکار میکنه پس چرا رستم جلوشو
 نگرفته.....
 جلوی روش ایستادم انگشتمو به حالت تهدید جلوش
 گرفتم.....
 _ به خدا اگه بهم دست بزنی یه راست میرم پزشکی قانونی
 اصلا میرم پیش دابیت آبروتو میبرم و ازت شکایت میکنم....
 انگشتمو تو هوا گرفت و چرخوندش....
 _ آخ.... آخ نامرد انگشتمو ول کن شکستی....
 _ میشکنم تا تو باشی دیگه منو تهدید نکنی.... که میخوای
 آبروی منو ببری....
 انگشتمو بزور از دستش کشیدم....
 _ برو بیرون.... ازت متنفرم....
 _ نباش عزیزم... قراره یه شب پراز لذت واست درست کنم....
 _ از خونم برو بیرون من هیچی از تو نمیخوام....
 بهم نزدیک شد و تو بغلش نگهم داشت.... شالو محکم از سرم
 کشید انداخت زمین.... تقلا میکردم از بغلش بیرون بیام....
 _ داری چیکار میکنی روانی.... ولم کن....
 _ میخوام تلافی عشوه هایی که واسه آقای دکتر میومدی و
 سرت دربیارم....
 آقای دکتر با تمسخر گفت....

_ برو بابا کدوم عشوه ولم کن....
 مانتومو از تنم در آورد... پرت کرد رو زمین با عصبانیت گفت:
 _ کدوم عشوه ها!... تقصیر خودمه چند وقت به حال خودت
 ولت کردم... فکر کردی خبریه....
 لگدی به پاش زدم.... دستش شل شد از بغلش بیرون اومدم....
 _ برو بیرون... برو از خونه من بیرون... ازت متنفرم... چی
 میخوای از من... ما دیگه نسبتی باهم نداریم....
 _ متنفر نیستی... هنوز نسبتم داریم عزیزم... آه و ناله هات
 موقعی که.....
 _ خیلی بیشعوری... با این حرفها چیو میخوای ثابت کنی
 ها... میدونی چیه شاید اگه زیر په نفر دیگه هم....
 امیر با په خیز بهم نزدیک شد با دو خودمو تو اتاق خوابم
 انداختم و درو قفل کردم....
 نویسنده # الی

روی تخت نشستم و با حالت عصبی پاهامو تکون
 میدادم... خیلی عصبی شدم... خیلی احمقم چرا اون حرف و
 زدم زیر یکی دیگه برم یعنی چی... خاک تو سرم که نمیتونم
 جلوی دهنمو بگیرم....
 با لگدی که امیر زد از جا پریدم....
 _ شاداب درو باز کن.... اگه باز نکنی میشکونمش اونوقت فقط
 خدا میتونه نجاتت بده....
 سکوت کردم و به در خیره شدم....
 صدای وحشتناکی اومد و قفل در شکست با تعجب بهش نگاه
 کردم....

_ تو... تو درو شکوندی...
 _ در که چیزی نیست میخوام گردنتو بشکونم تا دیگه از
 زیر خواب کسی دیگه شدن حرف نزن...
 بهم نزدیک شد...
 _ جلو نیا... تو رو خدا اذیتم نکن....
 لحن خیلی درمونده بود....
 میدونستم نمیتونم هیچکاری برای منصرف کردنش انجام
 بدم....

قبل از اینکه امیر کاری کنه لباسمو از تنم در آوردم... فقط با
 لباس زیر جلوش بودم تعجب و میشد از چشاش خوند... بهش
 نزدیک شدم دستشو گرفتم به چشاش نگاه کردم دیگه
 عصبانیت چند دقیقه قبل تو چشاش نبود... دستشو
 کشیدم... رفتم سمت تخت... روی تخت خوابیدم... امیر و کشیدم
 سمت خودم... امیر اومد رو بدنم دراز کشید... کارام دست خودم

نبود تمام تنم از ترس و عصبانیت میلرزید....
 صورتشو قاب گرفتم و با یه لحن درمونده گفتم:
 _هرکاری میخوای باهام بکن... هر کاری... نه داد میزنم... نه
 میرم به کسی میگم... امشب کامل در اختیارتم... ولی... ولی
 لطفا... خواهش میکنم.. بعدش واسه همیشه برو و به حال
 خودم ولم کن... چون با این کارت دیگه هیچوقت... هیچوقت
 نمیتونم ببخشم... اشکی از گوشه ی چشمم پایین افتاد که
 از دید امیر پنهان نمودند... چشممو بستم و لبامو روی لبه‌هاش
 گذاشتم... شروع کردم به بوسیدن لبه‌هاش... چند ثانیه ایی هیچ
 حرکتی نکرد... یه دفعه سنگینی تنشو از روم برداشت... چشم
 همچنان بسته بود... نمیدونم داره چیکار میکنه شاید در حال
 درآوردن لباساشه... با صدای بسته شدن در چشممو باز کردم...
 اون رفت... امیر رفت... دوستم داره... از رفتارش... از نگاه
 کردنش میفهمم که دوستم داره... ولی نمیدونم چرا اعتراف
 نمیکنه... چرا ازم نمیخواد ببخشمش و برگردم خونس...
 راوی.....

امیر درمانده از در ساختمان بیرون زد داخل ماشینش
 نشست... عصبی بود از اینکه تمام معادلاتش بهم خورده
 است... از اینکه هرچه سعی میکند به او نزدیک شود بدتر
 شاداب را از خود میراند... وقتی یاد بدن لرزان شاداب... یاد
 قطره اشکش... در ذهنش تداعی میشود از خودش متنفر
 میشود... چرا هر بار این دختر بی پناه را که با تمام وجود
 دوستش دارد و خواهانش هست را ناخواسته آزار میدهد...
 هرچند شاداب هم با حرفهایش غیرتش را نشانه گرفته و
 باعث شد او بدون فکر در را بشکند....

امیر پشت سر هم زیر لب تکرار میکرد....
 _خدایا چرا نمیتونم از دلش دریارم... چرا نمیتونم مثل آدم
 ازش طلب بخشش کنم و بخوام برگرده خونه... چرا نمیتونم
 بگم دوست دارم... عاشقتم....
 عصبی تر از قبل مشتکی بروی فرمان زد....

نویسنده # الی

شاداب.....

نمیدونم چند روزه خودمو تو خونه حبس کردم... از اون شب
 دیگه خبری از امیر نیست... فقط سیاوش چند بار باهام تماس
 گرفته و منو به خونس دعوت کرده و هر دفعه با بهانه هایی از
 زیرش در رفتم نمیدونم رستم چیزی درمورد امیر بهش گفته
 یا نه... وقتی ازش پرسیدم چرا امیرو راه داده بالا گفت: امیر
 کارت شناسایشو نشون داده و گفته که نامزدمه و آقای

حمیدی هم تایید کرده....
 با صدای در از جام بلند شدم با دیدن بانو و یلدا تعجب کردم... درو باز کردم....
 _ شماها اینجا چیکار میکنین؟ یلدا از کنارم رد شد و غرغرکنان حرف میزد...
 _ برو کنار دستم شکست بجای سلام احوال پرسی میگه اینجا چیکار میکنین....
 _ سلام نمیایی کمک....
 بانو هم مثل یلدا دو کیسه بزرگ دستش بود و دوتای دیگه روی زمین بود... کیسه های روی زمینو برداشتم چقدرم سنگین بودن....
 _ اینا چیه... نگفتین اینجا چیکار میکنین؟....
 _ اینا واسه ی تولد تو و دوقلو هاست نکنه تولدتونو یادت رفته....
 یلدا چه دل خوشی داشت.... من حتی نمیدونم امروز چند شنبه یا چندم ماهه....
 _ من حوصله ی کمک کردنو ندارم خودتون وسایلا رو بچینین....
 _ شاداب اینجوری که همیشه منو یلدا نمیرسیم تا شب این همه وسایلو آماده کنیم....
 تنها چیزی که الان حوصلشو ندارم مهمونی تولد من و دوقلوا هست...
 با کمک دخترا میز و مبل و گوشه ی سالن گذاشتیم.... میز پایه کوتاه و پهنی وسط و دور تا دورش روی زمین کوسن گذاشتیم....
 هر سه خسته روی زمین نشستیم و به نتیجه ی کارمون نگاه میکردیم....
 _ قشنگ شده نه قشنگ و جمع و جور....
 _ آره خیلی خوب شده... بانو بهزاد میاد....
 منتظر جواب بانو به یلدا بودم بانو خواهر بهزاد و دختر عموی دوقلوا بود... خیلی دلم میخواست بهزاد بیاد اون تو تولدمون همیشه واسمون میخونه....
 _ نمیدونم... خودش گفت که امشب سرش شلوغه شاید نرسه بیاد....
 _ چه بد خیلی دلم میخواست مثل تولد پارسال برام بخونه....

هر سه تو اتاق در حال رسیدگی به خودمون بودیم....
 پیراهن بنفشی که کوتاهش یه وجب تا بالا مچ پام بود

پوشیدم.....
 موهامو با اتو کلا صاف کردم و دورم ریختم.... یلدا مجبورم
 کرد یه آرایش کامل انجام بدم هرچی بهش میگفتم نمیخوام
 میگفت نه تولدته....
 با صدای در زودتر از بقیه بلند شدم و درو باز کردم....
 با دیدن دوقلوها چشمم برق زد ماهان و کنار زدم رفتم پیش
 مانی....
 _وای مانی کجا بودی میدونی چندوقته ندیدمت دلم حسابی
 واست تنگ شده....
 ماهان ضربه ایی به سرم زد....
 _خاک تو سر بی لیاقتت کنن من به این خوشتیپیو ندیدی....
 _ماهان سربه سرش نزار... خوبی عزیزم؟.....
 بعد از چند وقت صداشو شنیدم....
 مانی دستشو بدون هیچ تماسی پشت کمرم برد و راهنمایم
 کرد داخل.....
 بانو با دو پرید بغل ماهان همه میدونن بانو از ماهان خوشش
 میاد.....
 _وای ماهان جون حالت خوبه.... خدا میدونه چقد دلم واست
 تنگ شده.....
 ماهان بزور دستای بانو رو از دور گردنش باز کردوگفت:
 _برو کنار دختر خفم کردی...چه دل تنگی...خوبه دیروز با
 دوستات کافم بودی....
 _به غیر از خودمون کسی دیگه ایی نمیاد....
 جواب مانی رو با خوشرویی دادم....
 _بهبزاد که کار داره کسی دیگه ایی هم دعوت نکردم....
 همه دور میز نشسته بودیم همه منتظر کیک بودیم ولی یلدا
 نمیذاشت کیکو بیاریم میگفت تا آرسام نیاد از کیک خبری
 نیست....
 _امیر نمیاد؟...
 باید یه دروغ دیگه به ماهان بگم خدا خودش بدادم برسه....
 _نمیدونم بهش زنگ زد گفت شاید نرسه....
 _اون شوهرته چی چیرو نرسه بهش زنگ بزن تا باهات
 حرف بزنم.....
 رنگ از روم رفت چقدر گیره....
 تا خواستم جوابشو بدم صدای در اومد...
 نویسنده# الی
 چشم از ماهان گرفتم و به در نگاه کردم....
 یلدا رفت سمت در و بازش کرد....

اول آرسام و بعدش در کمال تعجب امیر وارد شد فکر کردم با کار اوندفعه دیگه کلا قیدمو میزنه... با اینکه با اومدنش خوشحال شدم ولی ته دلم هنوز ازش دلگیرم... با حرف ماهان به خودم اومدم:

_چه حلال زادست... شاداب نمیخوای بری پیشش؟!...!

برای اینکه شک نکنه از جام بلند شدم رو به آرسام کردم و سلام دادم...

_سلام خانوم... تولدتون مبارک....

منتظر عکس العمل امیر بودم اون نمیدونست تولدمه شایدم

میدونست وگرنه اینجا چیکار میکرد....

از آرسام بخاطر تبریکش تشکر کردم... رفتم سمت امیر.... امیر

بغلم کرد و روی موهامو بوسید....

نگاهای همه روی ما بود... همراه با امیر به سمت بچه ها

رفتم با بچه ها سلام احوالپرسی کرد....

دستشو گرفتم... همراهم بردم داخل اتاق خواب... اتاقی که قفل

درش هنوز شکسته بود....

_تو اینجا چیکار میکنی امیر...؟

_اومدم تولد همسرم....

_از کجا میدونستی تولدمه....

بهم نزدیک شد یه دستشو به کمرم و با دست دیگش صورتمو

گرفت و نوازش کرد....

_عزیزم شوهرتو دست کم گرفتی فهمیدن تاریخ تولدتت که

چیزی نیست....

توی خلسه نوازشش بودم... که دوباره به حرف اومد... خوبه

که هیچکدوم هیچی از اون شب یادآوری نمیکنیم....

_چشم منو دور دیدی این تیپ و قیافه رو واسه خودت درست

کردی....

نمیزاره یکم درکنارش تو آرامش باشم دستمو به سینش زدم

هلش دادم تا از خودم جداش کنم... ولی محکم تر از قبل تو

بغلتش نگه داشتم....

_برو کنار مگه تو چیکارمی که به تیپ و قیافم گیر میدی....

بخاطر نداشتن شال و آستین کوتاه بودن لباسم بهم گیر

میده....

_خوشگلم چرا هر بار مجبورم میکنی بهت ثابت کنم

شوهرتم....

صورتشو نزدیک آورد... ولی نبوسیدم....

_به یه چیزی توجه کردی امیر... فقط در دوجا از

عزیزم... خوشگلم... استفاده میکنی... یکی وقتی که ازم

عصبیی هستی و یکی دیگه وقتی که.....
 قبل از اینکه چیزی بگم لبمو به دندون گرفتمخاک تو
 سرم میخواستم بگم وقتی که در حال معاشقه ایم....
 خنده ی قشنگی کرد...یا شیطننت گفت:
 _نگفتی وقتی که چی....
 با نزدیک شدن صورتش بدون جواب چشم و بستم و منتظر
 بوس از طرفش شدم....ولی به جای بوس دستشو از دور کمرم
 برداشت....چشامو باز کردم امیر نبود....
 بازم سوتی دادم....حتما تو دلش بهم میخنده که منتظر بوسش
 بودم....

 کنار دوقلوا نشستم منتظر کیک بودیم یلدا و بانو با کیک و
 شعر تولد مبارک وارد شدن....مانی باز غرغراشو شروع کرد...
 _حداقل شعر نخونید خیلی خجالت آورده تو این سن نشستیم
 تولد میگیرم....
 ماهان به پشت مانی زد....
 _چی میگی داداش تازه اول جوونیمونه دخترا کیکو بیارین که
 خیلی گرسنمه....
 بعد از فوت شمع و خوردن کیک همه رفتن بجز امیر...تو دلم
 خدا میکردم که زودتر بره چون امشب بدجور
 میخواستمش....
 به امیر نگاه میکردم ازم خواسته بود براش چایی ببرم و الان
 در حال خوردنش بود....
 _همه رفتنا....
 یه جرعه از چایشو خورد و با لبخند نگام کرد....
 با تموم شدن چایش استکان و ازش گرفتم....
 _نمیخوای بری؟
 _داری بیرونم میکنی؟
 _نه....ولی آخر شبه و موقع خواب....
 _میدونم منم خیلی خسته از صبح اداره بودم بعد از اونجا یه
 راست اومدم اینجا الانم شدید خوابم میاد....
 _خب اگه خسته ایی خوابت میاد برو خونت بخواب....
 از جیبش جعبه ی کوچیکی بیرون آورد در جعبه رو باز کرد و
 گردنبند قلبی شکل بیرون آورد....بهم اشاره کرد برم
 نزدیکش....دل تو دلم نبود بهش نزدیک شدم با اشاره گفت
 برگردم حرفاشو گوش دادم گردنبندو گردنم کرد و بوسه ایی
 پشت گردنم زد که باعث شد تو خودم جمع شم....این اولین
 هدیه ایی که از امیر گرفتم....

_خوشت اومد...؟...همونطور که گردنبندو لمس میکردم گفتم:
 _آره خیلی قشنگه ممنونم...و باز بوسه ی گرمش روی
 سرم....
 _شاداب...خیلی خوابم میاد کجا بخوابم....
 ابروم از اینهمه پرویش بالا پرید....
 _منظورت از کجا بخوابم چیه؟..
 _منظور خاصی ندارم یه جا بده بخوابم قول میدم صبح بدون
 سرو صدا برم....
 _وا امیر یعنی میخوای شب و اینجا خوابی....
 _آره مگه چیه...خونه زنم میخوابم...
 _خیلی پرویی چرا باید تو خونه ی من بخوابی زود باش برو
 خونت....
 _خیلی خستم آگه برم خونه تو راه تصادف میکنم خونم
 میوفته گردنت....
 _برات تاکسی میگیرم....
 بدون حرف به سمت اتاق خواب راه افتاد و همینطور که
 میرفت دکمه های پیراهنشو باز کرد و از تنش بیرون آورد با
 نیم تنه ی لخت روی تخت دراز کشید...رفتم سمتش....
 _امیر مسخره بازی و تموم کن پاشو برو خونت....
 هیچ جوابی نمیده حتی تکونم نمیخوره یعنی خوابه...تکونش
 دادم....
 _امیر....خوابی...چرا جواب نمیدی؟....
 روش خم شدم تا صورتشو ببینم...واقعا خوابه....
 این بشر خیلی پروئه یجوری رفتار میکنه انگار که هیچ اتفاقی
 نیوفته...اصلا به روی خودش نمیاره که چطوری از خونس
 بیرونم کرد...منتظرم محرمیتوم تموم شه ببینم بازم از
 اینکارا میکنه....
 یه دست لباس راحتی برداشتم و از اتاق خواب بیرون اومدم
 بعد از پوشیدن لباس و پاک کردن آرایشم راهی اتاق خواب
 شدم....
 به پهلو سمت امیر خوابیدم...خیلی دلم براش تنگ شده واقعا
 نمیتونم ازش دل بکنم با اینکه در حقم بدی کردو هیچ وقت
 یه معذرت خواهی ساده هم ازم نکرده...بازم از ته دلم
 عاشقشم و دوستش دارم....وقتی به آینده بدون امیر فکر
 میکنم تموم تنم میلرزه...به همه گفتم نمیتونم امیرو ببخشم
 ولی به خودم که نمیتونم دروغ بگم منتظر یه عذرخواهی از
 طرف امیرم تا ببخشم و برگردم خونس باهش از دواج کنم
 ...اما محاله...امیر خیلی مغرور و هیچ وقت نمیگه ببخش

اشتباه کردم....چشمم به سینه ی پهنش خورد که آروم بالا
 پایین میشد دلم ضعف میرفت برای گذاشتن سرم روش...دلم
 میخواد مثل قبل تا صبح تو بغلش بخوابم و لمسش کنم....آخ
 امیر چرا اینقد بهم ظلم کردی چرا خودتو ازم محروم
 کردی...چرا کاری نمیکنی که باهم باشیم.....
 غلطی تو جام زدم و چشممامو باز کردم...خبری از امیر نبود...از
 جام بلند شدم صداس زدم....واقعا خبری ازش نبود حتما
 همونطور که گفته رفته.....بعد از شستن دستو صورتم....از اتاق
 بیرون زدم با تعجب به دوربرم نگاه میکردم...امیر مبل صندلیا
 رو که گوشه ی هال گذاشته بودیم و سرجاش گذاشته
 بود....کل دکورو بدون هیچ سروصدایی مثل قبل کرده بود....با
 اینکارش بیشتر شیفتمش شدم...اینکارش یعنی من براش
 مهمم...یعنی هنوز میخوامم...ولی نمیدونم چرا مغروره و
 نمیگه اشتباه کردم...بیخش....
 امروز قراره نهارو با سیاوش بخورم نمیدونم چرا اینقد باهام
 تماس میگیره انگار کار مهمی باهام داره....
 با رستم به سمت ویلای سیاوش راه افتادیم....
 وقتی وارد ویلا شدیم انگار شلوغ تر از قبل شده و محافظاش
 بیشتر شدن....
 سیاوش با دیدنم،بسمتم اومد و بغلم کرد از اینکارش معذب
 شدم اصلا از این صمیمیت بیش از حدش خوشم نمیاد....
 روبه روی هم نشسته بودیم.....
 _خب شاداب خانوم چه خبرا به من که سر نمیزی؟...
 _حالم زیاد خوب نبود و حوصله ی بیرون رفتن از خونه رو
 نداشتم....
 _از نامزد پلیست چه خبر...خوبه؟...
 _طعنه زد....اگه راستشو بگم که بهم زدیم شاید صمیمیتش
 بیشتر میشه پس بهتر دورغ بگم....
 _خوبه....
 _درباره ی مسعود که چیزی بهش نگفتی؟
 _چطور مگه؟...
 _قبلا بهت گفته بودم از پلیس خوشم نمیاد....
 _اون هرکسی نیست نامزدمه....
 _صداشو بلند کرد....
 _نامزدت باشه...ولی باز نميخوام پلیسا واسم دردرس درست
 بکنن...
 _هیچی بهش نگفتم.....
 _خوبه...متوجه شدی امروز شلوغتره و محافظا رو بیشتر

کردم؟...
 _آره... اتفاقی افتاده؟....
 _اره... متاسفانه صابری و کشتن....
 رنگ از روم رفت پس چرا امیر چیزی بهم نگفت....
 _کی کشتنش... چرا کشتنش؟....
 _آروم باش عزیزم... نمیزارم اتفاقی واست بیوفته....
 امروز صبح جنازش و پیدا کردن... طبق معمول پلیسا نمیدونن
 ولی من مطمئنم کار آدامای مسعوده... نامرد دم به تله نمیده
 چندساله دنبالشم هنوز هیچ ردی ازش پیدا نکردم... ولی
 بزودی پیدا میکنم همیشه که نمیتوته مخفی بمونه....
 _اونا صابری و کشتن پس جون دوستم هم در خطر....
 _کدوم دوستت چرا؟!..
 _یلدا... همونی که بیار باهام اومد اینجا... صابری از طریق
 یلدا منو پیدا کرد....
 _ممکنه جونش در خطر باشه بهتره بهش اخطار بدی....

 نمیدونم چیکار کنم اگه اتفاقی واسه یلدا بیوفته نمیتونم
 خودمو ببخشم....
 راوی....
 مریم خانوم منتظر برادرش بود... امروز دلش پر بود... پر از
 غم....
 با آمدن آقا محمد هر دو وارد خانه شدن....
 _خواهر چته... چی باعث این حالت شده؟
 _امیرم و نابود کردم زندگیشو خراب کردم... نمیتونم خودمو
 ببخشم....
 _چی میگی خواهر... امیر که چیزیش نیست امروز صبح که
 حالش خوب بود....
 _پسرم... جیگر گوشم چیزی رو بروز نمیده حتی دیشب خونه
 نیومده... از درون داغونه اون از از ازدواج اولش... که مجبورش
 کردم اینقد تو گوشش خوندم دختره خوبه باهانش خوشبخت
 میشی که قبول کرد... اینم از الان... هم شاداب... هم پسرم و
 بدبخت کردم... ایندفعه دلم واسه شاداب میسوزه دختر بیچاره
 هیچکس رو نداره تنها گمش امیر بود... امیر با بی رحمی از
 خونه بیرونش کرد... میترسم... میترسم پسرم آه شاداب
 بگیردنتش... دختر بیچاره داره آب میشه... نمیتونم چیکار کنم
 نمیتونم تو چشای هیچکدومشون نگاه کنم....
 _ناراحت نباش خواهر... من تو چشای امیر عشق به شاداب و
 میبینم... ان شالا همه چیز خوب میشه....

مریم خانوم در حال گریه کردن بود....برادرش سعی داشت آرامش کند.... او غم خواهرش را میدید و خوب میدانست خواهرش بعد از مرگ دختر کوچک و شوهرش دیگر آن آدم قبل نشد....

.....
آقا محمد به رانندش گفت به سمت اداره برود....امروز با امیر حرفها داشت او را خود سر و مغرور میدید ولی فکرش را هم نمیکرد شاداب آن دختر بی کس را چگونه با حقارت از خانه اش بیرون کرده باشد....

وارد دفترش شد....به قربانی دستور داد تا امیر را صدا بزند....
قربانی با تقه ایی وارد اتاق شد بعد از احترام نظامی حرفش را زد:

_ قربان سرگرد پایدار گفتن بعدا تشریف میارن....
صدای داد سرهنگ بلند شد....

قربانی از ترس دوباره به اتاق پایدار رفت تا حالا سرهنگ و اینقد عصبی ندیده بود....قربانی با ترس به امیر نگاه کرد....
_ قربان....سرهنگ خیلی از دستتون عصبیه و گفت حتما برید اتاقش....

_ چیکار کردی که سرهنگ اینجوری از دستت شکاره....
امیر با عصبانیت جواب سروان خسروی را داد....
_ این سرهنگ از همه ی کارای من شکاره....
امیر راهی اتاق سرهنگ شد بعد از احترام نظامی روی صندلی نشست....

_ این موش گربه بازی چیه چرا هر دفعه صدات میزنم
نمیایی....

_ الان اوادم....کاری باهام دارین....
سرهنگ از برخورد امیر عصبانیتش بیشتر شد....
_ خیلی خودسر شدی....این چه طرز حرف زدن با مافوقته....
_ شما دایی من هستین....

_ دایی واسه خونس نه سرکار....
_ دایی....لطفا اگه کاری دارین بگین....میدونین که سرم خیلی شلوغه....

دایی خوب میدانست که امیر از شب خواستگاری راضیه ازش ناراحت است....

دایی خوب میدانست که امیر از شب خواستگاری راضیه ازش ناراحت است....

_ سرهنگ صبوری شاداب و برای پسرش،پوریا خواستگاری کرده....

امیر با عصبانیت جواب داد:
 _چی..... غلط کرده از یه زن شوهر دار خواستگاری کرده
 پیرمرد.....
 دایی وسط حرفش پرید.....
 _خجالت بکش...این چه طرز حرف زدنه...وقتی شاداب و از
 خونت انداختی بیرون باید به اینجاهاش فکر میکردی....
 _من این حرفا حالیم نیست دایی...شاداب زن منه و تا آخر
 عمرش زن من میمونه....
 _بسه امیر...دل دختررو شکوندی تحقیرش کردی توقع و
 داری تا آخر عمرت زنت بمونه....
 _شاداب دوستم داره...از خودش شنیدم...همین روزا هم
 میبرمش خونم....
 _تو چی?...دوسش داری?...بخاطر کاری که باهاش کردی
 ازش معذرت خواستی?...از دلش در آوردی?...
 امیر ساکت به داییش نگاه کرد او هیچوقت به شاداب اعتراف
 عاشقانه نکرده حتی سعی نکرده با یه عذر خواهی ساده از
 دلش در آورد....
 _چیه ساکت شدی....تو حتی به عشقت نسبت به شاداب هم
 مطمئن نیستی....که اگه بودی اونجوری از خونت بیرونش
 نمیکردی.....
 امیر به عشقش نسبت به شاداب مطمئن بود....حداقل از وقتی
 که شاداب از خانه اش رفته مطمئن تر شده که شادابش را از
 صمیم قلبش دوست دارد....
 _مطمئنم دایی....خیلی میخوامش....خیلی دوسش
 دارم....خواهشا شما دیگه اینقد بخاطر بیرون کردنش نزنید تو
 سرم....اون کارو بخاطر خودش کردم....
 _یعنی چی بخاطر خودش کردم?...
 _در جریان پرونده که هستید میدونید که هم خونه قبلی
 شاداب هم قبرستون تحت نظره...اون روز مطمئن بودم
 شاداب بعد از فهمیدن قضیه ی مرگ خانواداش یه راست
 میره قبرستون بعدشم خونه ی قبلیش...ولی نقشه هام همش
 خراب شد اون روز هیچکس تو قبرستون نبود ولی خونشو
 تحت نظر داشتن....که شاداب اونجا هم نرفت....
 _خیلی پست شدی چجوری تونستی اینکارو با زنت بکنی...تو
 اونو طمع یه مشت از خدا بیخبر کردی....میدونی اگه
 شاداب بفهمه دیگه حتی تو روت نگاهم نمیکنه....
 _من بخاطر خودش کردم...شاداب همیشه وحشت داره با
 اینکه به روی خودش نیاره ولی شبا تا صبح کابوس

میبینه.....
 _بازم بهت میگم کارت اشتباه بود...حداقل خودشو در جریان
 میداشتی....
 _نمیدونم چیکار کنم...اون روز که با اون حالش...بیرونش
 کردم...خیلی پشیمون شدم ولی.....
 _ولی چی....غرور مسخرت نداشت ازش عذر بخوای....
 امیر شرمنده بود همیشه خودش را بخاطر کاری که با شاداب
 کرده سرزنش میکرد.....

.....
 شاداب....
 تو خونه نشستم و اصلا آرومو قرار ندارم....تا کی باید با ترس
 زندگی کنم با ترس از قاتلا....حتی نمیدونم حرف سیاوش
 چقد درسته وقتی درباره ی مسعود میپرسم عصبی میشه
 همش میگه هیچی دربارش به پلیسا نگو همش به دلم افتاده
 برم خونه ی مامان نرگس...مامان نرگس یه صندوقچه داره
 که پر از وسایلی قدیمیه یادمه یه بار درشو باز کردم چندتا
 آلبوم عکس داخلش بود وقتی خواستم یکی از آلبومو را بردارم
 سرم دار کشید و نذاشت ببینم داخلش چیه منم دیگه سمتش
 نرفتم...شاید چیز مهمی داخلش باشه و بهتره ببینمش...اگه
 چیزی داخلش نبود دیگه به حرف سیاوش گوش نمیدم و
 درباره ی مسعود به امیر میگم سیاوش خودش هم رفتارای
 خیلی مشکوکی داره.....
 برای رفتن به خونه مامان نرگس مصمم بودم...مامان نرگس
 هیچوقت نمیذاشت به اون صندوقچه دست بزنم...حتما چیز
 مهمی داخلش هست....با محافظ جدیدی که اسمشو
 نمیدونستم به سمت خونه مامان نرگس رفتیم...وجود محافظ
 دل گرم میکرد و باعث میشد کمتر از قبل بترسم...بیشترین
 ترسم داخل اتاق مامان نرگس شدن و یادآوری شب حادثه
 بود....

محافظ جلوی در پارک کرد چون عصر بود همه جا خلوت بود
 و سکوت...یجورایی ترسناک بود....
 _شما اینجا بمونین تا برگردم....

_باشه خانوم....
 بعد از حرف زدن با محافظ کلیدو تو قفل در چرخوندم در باز
 شد....داخل حیاط شدم...آهی از این همه سوت کوریه خونه
 کشیدم...خیلی وقته که اینجا نیومدم....کل حیاط پر شده بود
 از برگ درخت....در خونه رو باز کردم و وارد شدم....کلید برق
 و زدم روشن نمیشد....حتما چون پول برق و ندادم قطعش

کردن... با ترس و لرز نزدیک اتاق مامان نرگس شدم... همه چیز مثل یه فیلم از جلو چشمام گذشت... کاش مامان نرگس زنده بود... چراغ گوشیمو روشن کردم چون اتاق مامان نرگس گوشه ی خونست و پنجره نداره تاریکه... داخل اتاق شدم... اون عوضیایی که مامان نرگسو کشتن به هیچ چیز دست نزدن... فقط اتاقو به آتیش کشیدن که آتیشم به همه جا نرسیده و زود خاموشش کردن... هرچند دیوارای اتاق سیاه و دودی شدن... با بسم الهی به سمت صندوقچه قدم برداشتم... روی پاهام نشستم... قفل کوچیکی روشه... مامان نرگس کلیداشو داخل کشوی کمد میزاشت... از جام بلند شدم و کلیدو از داخل کمد برداشتم... در صندوقچه رو باز کردم... چندتا آلبوم عکس یکم خرت و پرت بدرد نخور... البومارو برداشتم و رفتم تو حال کنار در نشستم تا با نوری که از بیرون به داخل میتابید عکسا رو نگاه کنم... عکسارو یکی یکی ورق زدم عکس مامان نرگس با بابا بزرگ که من هیچی ازش یادم نمیداد... عکس بعدی از کودکی مامانم عکس بعد خانواده آقا موسی با مامان نرگس و مامان بابا... این آلبوم فقط عکسای خانوادگیه... آلبوم بعدی رو برداشتم عکس اول عکسی از عروسی مامان بابا که هر دو خوشحال و با لبخند تو بغل همدیگن... عکسای بعدی از نوزادی تا کودکیای خودم چند عکس از خانواده امیر که قبلا تو آلبومشون دیدم... یه عکس از یه جوون کنار بابام... این که سیاوش... عکس پدر و مادر پدرم که هیچوقت ندیدمشون... کلافه از ورق زدن آلبومو بستم... اینا که عکسای خاصی نبودن پس اون همه حساسیت مامان نرگس فقط بخاطر عکس سیاوش و پدر بزرگ و مادر بزرگ و خانواده امیره... مثلاً پیش خودش فکر کرده اگه عکس سیاوش یا پدر بزرگ و مادر بزرگم یا عکسای خانواده امیرو ببینم سوال پیشش میکنم که اینا کین... چرا من تا حالا ندیدمشون... آخ مامان نرگس چرا اینکارو باهام کردی چرا هیچ وقت درمورد پدر و مادرم باهام حرف نزدی چرا منو از همه مخفی کردی... با صدای در خونه از جا پریدم از پشت در بیرون و نگاه کردم... دو نفر با اسلحه وارد خونه شدن... دو نفر با اسلحه وارد خونه شدن... دو نفر با اسلحه وارد خونه شدن... من به خاطر چهار تا عکس جونمو به خطر انداختم و حالا اگه به دست اینا بیفتم... خدا میدونه باهام چکار میکنن... با صدای در خونه از جا پریدم از پشت در بیرون و نگاه

اینجا.....

_نیاز به گشتن نیست خانوم کوچولو اینجا قایم شده....
 نمیدونستم چیکار کنم مطمئنا امیر صدای این دوتا
 رو داره میشنوه.....
 یکی از اون دوتا پشت کمدمو گشت بعدش رفت پشت پرده.....
 _برزو مگه نگفتی اینجااست...پ کو چرا نمیینمش....
 _مطمئنا اینجااست در از داخل قفل بود ببین کلید هنوز روی
 در....
 یکی از اونا کنار تخت وایساد...هیچکاری نمیتونستم بکنم
 فقط دعا میکردم و از خدا میخواستم امیر هرچه زودتر سر
 برسه بهم قول داده بود تا چند دقیقه بیاد ولی هنوز
 نرسیده...با کشیده شدن پام جیغ بلندی کشیدم....
 _بهادر بیا ببین چی پیدا کردم.....
 با ناخن روی صورتش چنگ انداختم تا ولم کنم.....محکم با
 مشت زد تو صورتم سرم گیج رفت چشم سیاهی دید و بی
 حال شدم.....
 راوی.....
 سرگرد پایدار همراه با خسروی و چند تن از مامورها به سمت
 خانه مادر بزرگ شاداب رفتن...ولی قبل از رسیدن به
 خانه...یک فرد مسلح از داخل ماشینی که نزدیک در خانه
 پارک بود به سمت آنها شلیک کرد...سرگرد پایدار و
 همراهانش پشت ماشینشان سنگر گرفتن...یکی از مامورها که
 از قبل خانه شاداب را تحت نظر داشت بازویش مورد اصابت
 گلوله قرار گرفته بود و زخمی بروی زمین افتاده بود....
 در خانه باز شد و دو نفر همراه با شاداب از آن خارج شدن....
 امیر با دیدن جسم بیحال شاداب در آغوش یکی از آنان
 دستور آتش بس داد...یکی از آن دو اسلحه اش را بروی سر
 شاداب قرار داد و با صدایی بلند فریاد زد....
 _اگه نمیخواین واسه ی این دختر اتفاقی بیوفته راه رو باز
 کنید....
 امیر از پشت ماشین بیرون آمد اسلحه اش را بروی زمین
 انداخت و دستانش را بحالت تسلیم بالا برد....
 _دختره رو بزار پایین خودتون برین ما کاری باهتون نداریم....
 _آره جون خودت تو گفتی و ما باور کردیم...اگه میخوای
 واسه دختره اتفاقی نیوفته دنبال ما نیاین....
 امیر به همکاریانش دستور داد راه را باز کنن....
 آن دونفری که شاداب را از خانه بیرون آوردن سوار ماشین
 شدن و از آنجا دور شدن امیر همراه خسروی سوار ماشین

شدن خسروی اجازه رانندگی را به سرگرد پایدار نداد و بهانه اش حال خراب سرگرد بود.... آنها با سرعتی کم به دنبال ماشین گروگان گیرها رفتن....
_بجنب محسن...چرا سرعتت کمه همین الانه که گمشش کنیم....

_آروم باش امیر...گمشش نمیکنیم....
گروگان گیرها با سرعت داخل کوچه ایی پیچیدن....و از چشم پلیسها دور شدن....

امیر از آروم بودن محسن حرصش میگرفت با عصبانیت محکم بروی داشتبورد زد....

_این چه وضع رانندگی کردنه گمش کردیم....
_گمش نکردیم از قصد سرعتمو کم کردم تا اونا فکر کنن گمش کردیم....

_منو مسخره کردی...زن من دست اوناست اونوقت تو آروم اینجا نشستی میگی از قصد سرعتتو کم کردی....
_امیر آروم باش خیر سرت سرگرد مملکتی این بچه بازی چیه از خودت در میاری....

سروان خسروی گوشیهو به سمت امیر گرفت....
_بیا اینجا رو نگاه کن از ردیاب داخل گردنبند شاداب خانومه...تا گردنبندو دور نندازن گمش نمیکنیم....
امیر با یادآوری گردنبندی که شب تولد شاداب به او هدیه داده بود خیالش راحت شد....

_درسته با ردیاب گمش نمیکنیم ولی ردیاب جونشو که تضمین نمیکنه....

_الان موقعیتشو دقیقاً میدونیم میرم اونجا تحت نظرش میگیرم و موقع لازم دستگیرشون میکنیم....

_جمع کن این حرفا رو موقع لازم الانه که زن من دستشونه...همین الان برو اونجا....

_امیر یادت که نرفته همه ی اینا نقشه ی خودت بوده...یادته که خودت زنتو از خونه بیرون کردی تا دست گروگان گیرا بیوفته....

نویسنده: # : الی

_امیر یادت که نرفته همه ی اینا نقشه ی خودت بوده یادته که خودت زنتو از خونت بیرون کردی تا دست گروگان گیرا بیوفته....

_اون مال قبله...یه خبطی کردم شماها هم ول کن نیستین دیگه نمیخوام با جون شاداب بازی کنم....میخوام برشگردونم خونم....

_حق با توهه نباید با جون شاداب خانوم بازی کنیم ولی الان همون طور که ما میخواستیم قاتلا خودشونو نشون دادن و ما نباید این موقعیت و از دست بدیم.....

امیر کلافه بود بین دوراهی مونده بود نمیتونست با جون شاداب بازی کنه از یه طرفیم این اتفاق بهترین موقعیت برای پیدا کردن رد قاتلا بود.....

نیروهای پلیس بطور نامحسوس در نزدیکی خانه ایی که شاداب در آن به گروگان گرفته شده بود مستقر شدن....

امیر عصبی و کلافه بود.....

_دیگه نمیتونم تحمل کنم میخوام برم داخل.....

خسروی جلوی سرگرد را گرفت.....

_آروم باش هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده نمیتونیم این موقعیتو از دست بدیم.....

_مسخره کردی منو....یعنی میگی بمونم اینجا تا اتفاق بدی بیوفته بعد بریم داخل...اونی که اونجاست زن منه حالیه...زنمه....من اینجا نمیومم.....

.....راوی.....

امروز حالش خوب بود منتظر بود افرادش دختری را که سالها پیش صورتش را داغون کرده بود را بباورن.....

_ایرج...ایرج کجایی؟

_چی شده آقا.....

_چی شد به بهادر زنگ زدی؟....

_زنگ زدم گفتن تو خونه ی قدیمی مستقر شدن....

_کی میانبدجور برای دیدن دختر کوچولو منتظرم....

_نزدیکای صبح میان....الان ریسکش بالاس شاید هنوزم پلیسا دنبالشون باشن....

_خودت با چندتا از بچه ها میری سر قرار دختره رو از اون سه تا کودن میگیری سالم میاریش اینجا.....

_با اون سه تا چیکار کنیم....

_سه تا بدرد نخورن خلاصشون کن....

-چشم آقاااا.....

.....شاداب

به صندلی بسته بودم....خودشون بیخیال من باهم ورق بازی میکردن اینقد حواسشون پرت بود که آگه فرار کنم نمیفهمن ولی حیف با دستای بسته کاری نمیتونم بکنم....روی میزشون سه پاکت بزرگ آمیموه هست خیلی تشنمه شاید آگه ازشون بخوام یکممش به منم بدن.....

_هی...هی آقا.....

_چیه.....
 _خیلی تشنمه یکم از اون آبمیوه بهم بده.....
 _ای جانم برزو خانوم کوچولو آبمیوه میخواد بهش بدیم.....
 _چرا ندیدم مگه میشه وقتی خانوم به این خوشگلی از مون چیزی بخواد بهش ندیدم.....
 _لحنشون خیلی چننش بود انگار دارن مسخرم میکنن....
 _سرمو برگردوندم و بهشون نگاه کردم عوضیای کثافت....
 _کاش امیر بیاد و پدر همشونو دربیاره.....گفتم امیر یعنی الان کجاست تو چه حالیه....
 _بیا بخورش....
 _به کسی که الان فهمیدم اسمش بهادر نگاه کردم.....
 _دستامو باز کن اینجوری که نمیشه....
 _لبخند کریهی زد و لیوانو نزدیک لبم آورد...یه جرعه از آبمیوه خوردم حالم بهم خورد خیلی بد طعم بود.....
 _این چیه بوی گندش خفم کردم.....
 _هردوشون بلند خندیدن....
 _بخورش عزبزم این یه چیز خوشمزس اولش بد طعمه بدش خوشمزه میشه.....
 _با پام لگدی به پاهاش زدم و داد زدم:
 _گمشو کنار عوضی این کثافتو خودت بخور....
 _بهادر عصبی شد چونمو تو دستش گرفت و بزور تمام محتویات لیوان و به خوردم داد....حالت تهوع بهم دست داد....احساس گرما می کردم....
 _بیا دستامو باز کن گرممه...
 _بهادر دختررو نگا....انگار داره اثر میکنه...بیا یکم دیگه بهش بدیم....
 _همین بسشه بیشتر از این بیهوش میشه....
 _برزو اومد سمتم...
 _اخی خانوم خوشگله گرمش شده.....میخوای دستاتو باز کنم....
 _آره باز کن....
 _دستامو باز کرد.....
 _میخوای لباستو در بیارم....
 _بلند خندیدم.....
 _نه هیچکس حق نداره لباسمو در بیاره بجز.....به سکسکه افتادم....
 _بجز کی.....
 _بجز امیر....

_ امیر کیه؟
 دوباره به سکسکه افتادم....
 _ امیر عشقمه شوهرمه خیلی دوشش دارم....
 _ جوون خانوم خوشگله دختر نیست شوهر داره.... بهادر بیا
 باهاتش حال کنیم....
 تو دلم بهشون خندیدم چرا به من میگن دختر نیستم....
 _ به ریسکش نمی ارزه اگه ایرج بفهمه هر دو مونو میکشه....
 _ یه حال ساده که بجایی بر نمیخوره....
 به حرف او نا گوش نمیدادم با.... سایه ایی پشت پنجره در حال
 حرکت بود با دقت نگاه کردم.. وای خدا این که امیره.. بلند
 فریاد زد....
 _ امیر.. امیر عشقم من انجام بیا نجاتم بده....
 _ بنده خدا رد داده.... مستی از سرش گذشته داره توهم
 میزنه....
 در باز شد و امیر همراه دونفر دیگه وارد اتاق شدن....
 _ آخ جون امیر اومد....
 برزو و بهادر هیچکدوم اسلحه نداشتن چون اسلحشون روی
 میز بود و خودشون کنار من.... بهمین دلیل راحت دستگیر
 شدن....
 با دو خودمو تو بغل امیر انداختم....
 _ امیرم کجا بودی چرا اینقد دیر اومدی....
 امیرو منو از خودش جدا کرد صورتمو قاب گرفت....
 _ عزیزم حالت خوبه اذیتت نکردن....
 بلند زدم زیر گریه نمیدونم چرا خودمو لوس میکردم....
 _ آره اذیتم کردم؟
 _ چیکارت کردن....
 _ بهشون گفتم آبمیوه میخوام یه چیز تلخ بد طعم بهم
 دادن....
 صدای خنده ایی کسی که تو اتاق بود اومد....
 _ چی شده محسن چیز خنده داری دیدی....
 محسن یه شیشه بزرگ مشروب از زیر میز ورق بازی بیرون
 آورد....
 _ از اینا به شاداب خانوم دادن....
 امیر عصبی شد....
 _ میکشمشون عوضیای کثافت....
 امیر دستمو کشید....
 _ بریم خونه..... دنبالش تلو تلو خوران راه میرفتم....
 _ چیکار میکنی شاداب چرا اینجوری راه میری؟

_ نمیتونم برم انگار همه چیز کجه.....
 باز صدای خنده ی محسن اومد....
 امیر برگشت و با اخم به محسن نگاه کرد که بنده خدا ساکت
 شد....
 با امیر سوار ماشین شدیم....
 خودمو به امیر نزدیک کردم و تو بغلش نشستم... با دستم
 صورتشو لمس کردم....
 _ امیرم خیلی دوستت دارم میخوام بوست کنم....
 _ آروم باش شاداب....
 _ نمیتونم آروم باشم دلم تو رو میخواد کی میرسیم خونه
 میخوام باهات بخوابم....
 با حرفم خنده ایی کرد.....
 عزیزم الان دارم رانندگی میکنم صبر کن برسیم خونه....
 _ خیلی میخوامت یه جا نگه دار... اصلا میخوام همین الان
 باهات بخوابم... دستمو دور گردنش حلقه کردم و لبمو روی
 لباش گذاشتم.....

.....
 نویسنده # الی

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم... با تعجب به دور برم نگاه
 کردم من توی اتاق امیر روی تخت خوابش بودم... من خونه
 ی مامان نرگس بودم با امیر حرف میزدم گروگان گیرها منو
 گرفتن یکی از اونا ضربه ایی به صورتم زد از جام بلند شدم
 جلوی آینه به صورتم نگاه کردم گوشه ی لبم پاره شده
 چشمم و گونم کبود شده.... کثافت ضربه اش اینقد سنگین بود
 که بیحال و بیهوش شدم ولی اصلا یادم نمیاد کی نجاتم
 دادن کی اومدم خونه ی امیر.... لباسام بوی بدی میداد دهنم
 هم بوی گند میداد... من که اینجا لباس ندارم در کمد امیرو
 باز کردم یه تیشرت آستین کوتاه برداشتم رفتم حموم داخل
 کشوها دنبال مسواک نو گشتم یکی رو برداشتم و مسواک
 زدم... بعد از حموم کردن تیشرت امیرو پوشیدم خندم گرفت
 تیشرتش تا روی رونم اومده بود یقش برام گشاد بود و یه
 طرف شوونم بیرون بود.... لباس زیر قبلی خودمو پوشیدم....
 داخل اشپز خونه شدم خدا میدونه چقد خوابیدم ساعت یک
 شب بود و خبری از امیر نیست... نمیدونم مریم خانوم میدونه
 من اینجام یا نه.....
 کنار یخچال مشغول خوردن آب بودم... که دستی دور کمرم
 حلقه شد با هینی بلندی که گفتم آب پرید تو گلوم....
 _ چیکار میکنی امیر چرا اینقد آروم میایی ترسوندیم....

_حالت خوبه؟....
 الهی...من دارم دعواش میکنم اونوقت داره از حالم میپرسه....
 _خوبم...تو نجاتم دادی؟
 کتشو درآورد روی مبل نشست.....
 _منتظر کس دیگه ایی بودی؟
 کنارش نشستم....
 _نه منتظر تو بودم ولی نیومدی.....
 _واقعا هیچی یادت نیست؟.....
 _نه فقط یادمه به صندلی بسته بودنم بعدشو یادم نیست.....
 امیر بهم نزدیک شد یه دستشو دور کمرم و دست دیگش رو
 روی پام گذاشت و به سمت رونم به حرکت درآورد.....محکم
 جلوی دستشو گرفتم.....
 _ا امیر چیکار میکنی....مثل اینکه یادت رفته ما دیگه نامزد
 نیستیم.....
 _عزیزم....من یادم نرفته ولی مثل اینکه تو یادت رفته اصرار
 داشتی باهم بخوابیم کار
 داشتم الان اومدم واسه جبران.....
 _برو بابا من عمرا از این حرفا بزنم.....
 بلند خندید.....
 _باشه یادت میارم.....امیرم خیلی میخوامت دوستت دارم
 میخوام باهات بخوابم....لامصب داشتیم به جاهای خوبی
 میرسیدم که تو از مستی خوابت گرفت...
 با هر حرف امیر بیشتر از قبل خجالت میکشیدم کل حرفاش
 یادم اومد تو ماشین بهش پيله کردم که میخوام باهات
 بخوابم.....
 _بسه دیگه من از خودم اختیاری نداشتم بخاطر اون چیزی
 بود که اونا بخوردم دادن.....
 _نه دیگه این حرفو نزن همه اون چیزاییو که گفتم حرف
 دلت بود.....
 برو بابایی بهش گفتم و از جام بلند شدم امیرم همراه من بلند
 شد و تو یه حرکت انداختم روی کولش و راهی اتاق خواب
 شد.....
 _امیر ول کنم امیر بزارم روی زمین....مشت لگد بهش میزد
 ولی انگار دارم نوازشش میکنم ضربه ی محکمی روی باسنم
 زد.....
 _اینقد لگد بیرون امشب میخوام به آرزوت برسونمت....
 امیر محکم انداختم روی تخت....مسخ شده به حرکتش نگاه
 میکردم تیشرتشو از تنش بیرون آورد کمر بندشو باز کرد....به

خودم اوادم تا از روی تخت فرار کنم ولی پاهامو گرفت و
خودشو روم انداخت....

_ ای جانم خانوم کوچولو خودشو واسم آماده کرده همیشه
لباسای منو بپوش خیلی بهت میاد....

_ امیر از روم بلند شدو بخدا اگه بلند نشی اینقد دادو فریاد راه
میندازم تا مامانت بیدار شه بیاد منو از دستت نجات بده....

بوسه ی کوتاهی روی لبم زد....

_ خوشگلم هر چقدر میخوای دادو فریاد بزنی... اصلا آه و ناله
کن جز من کسی قرار نیست صداتو بشنونه....

_ امیر ولم کن بزار برم خونم....

بدون حرف تیشرتمو بالا زد چون دستامو قفل کرده بود
نمیتونستم هیچ حرکتی بکنم... نه اینجوری همیشه باید از راه
دیگه ایی وارد شم....

_ امیر ول کنم بخدا اگه اذیتم کنی هیچوقتت نمیبخشمت....

امیر از حرفم عصبی شد و از روم بلند شد مثل اینکه بدجور
ضد حال خورده بود....

_ چته شاداب... این کارات واسه چیه... چرا با اینکه منو
میخوای بازم پسم میزنی....

_ واقعا نمیدونی... یا خودتو زدی به ندونستن... منو تو اوج
ناراحتیم از خونت بیرون کردی تحقیرم کردی دلمو شکوندی
حتی یه عذر خواهی ساده نکردی الان توقع داری باهات راه
بیام....

امیر هیچ حرکتی نمیکرد و حرفی نمیزد شاید توقع نداشت بعد
از نجات دادنم از دست گروگان گیرها این حرفارو بهش
بزنم....

مانتو شلوارمو که شسته بودم از خشکون درآوردم با اینکه نم
داشت باز میخواستم بپوشمش....

مانتو پوشیدم... شلوارمو برداشتم تا بپوشم که دست امیر دورم
حلقه شد.....

_ امشبو اینجا بمون....

لحنش درمونده بود نمیدونم چرا ازم عذر خواهی نمیکنه....

_ امشب و اینجا بمونم فردا شب چی؟....

_ فرداشب و هم اینجا بمون.....

انگار داره مسخرم میکنه... تکونی به خودم دادم تا از بغلش
بیرون بیام ولی محکم تر از قبل بغلم کرد و سرشو رو سرم
گذاشت....

_ تا آخر عمرت اینجا بمون....

_ یعنی چی تا آخر عمرم؟....

نویسنده #الی

_ یعنی چی تا آخر عمرم؟

_ یعنی همیشه.....

_ همیشه اینجا بمونم که چی بشه؟.....

_ که زنم شی.... همسرم شی....

ای خدا ازم میخواد زنش شم ولی عذر خواهی

نمیکنه.....

_ اونوقت چجوری رفتار اون روزتو فراموش کنم.....

_ کاری میکنم که فراموش کنی... قول میدم...

از بغلش بیرون اومدم الان دور منه شلوارمو پوشیدم....

_ اینجا میمونم.....

_ آفرین گلم حالا لباستو در بیار بریم بخوابیم که خیلی خوابم

میاد.....

_ گفتم اینجا میمونم ولی منظورم این نبود پیش تو

میمونم... من هنوز نبخشیدمت الانم میخوام برم پایین تو اتاق

قبلی خودم میمونم اونم نه بخاطر تو.... واسه اینکه جونم در

خطر میخوام اینجا بمونم.....

امیر هنوز تو بهت حرفام بود....

.....

در خونه ی مریم خانومو باز کردم و داخل اتاق قبلی خودم

شدم همه چیزش مثل قبل بود.....

.....

با حس نوازش موهام چشامو باز کردم.....

مریم خانوم بالا سرم با چشمای اشکی نشسته بود....

_ بیدارت کردم مادر.....

_ اشکالی نداره زیاد خوابیدم... اتفاقی افتاده.... چرا گریه

میکنی.....

_ اتفاقی نیوفتاده دخترم... بیا بریم صبحانه بخوریم....

میدونستم مریم خانوم بخاطر من گریه میکنه خیلی خانومه با

این همه دردمسراییه که دارم بازم دوستم داره و میخواد اینجا

زندگی کنم....

مژگان هم امروز واسه دیدنم اومده.....

_ میخوای مثل قبل اینجا بمونی؟.....

با حرف مژگان نگاهمو از علی گرفتم و بهش نگاه کردم.....

_ آره اینجا در امانم دیگه میتروسم تنهایی زندگی کنم یا جایی

برم....

_ با امیر آشتی کردی؟

_ باهاش قهر نبودم ولی هنوز نبخشیدمش....

چرا دست از لجبازی برنمیداری؟
 _لطفا دیگه ادامه اش نده...
 _باشه....
 امیر و رضا هم به جمع ما اضافه شدن...رضا رو به روی ما و
 امیر کنار من نشست و دستشو پشت سرم گذاشت و مشغول
 بازی با علی شد....
 امیر به بهانه ی علی خودشو بهم چسبوند جوری که نفساش
 به صورتم میخورد...بوی بدنش منو از خود بیخود میکرد...
 آروم طوری که خودش بشنوه زیر گوشش گفتم:
 _امیر...برو کنار خفم کردی...
 در جوابم بیشتر خودشو بهم چسبوند.....
 _من اینجوری راحتترم...
 بچه رو به مژگان دادم...
 _مژگان جون... بگیرش داداشت خفم کرد...
 _خوب بچه رو بده بهش...
 _مژگان...خانوم...امیر بچه رو نمیخواد بچه بهانشه...
 رضا بعد از حرفش بلند خندید...
 امیر هنوز همونطور بدون فاصله ازم نشسته بود...
 _شاداب کی این کارو با صورتت کرده؟...
 رو به مژگان کردم و جواب دادم:
 _کار یکی از اونایی که گروگان گرفتم...
 _چی شد...چرا زدنت?...
 _با ناخن صورتشو چنگ انداختم اونم با مشت زد تو
 صورتم...
 _خوب بعدش...
 _خوب یادم نیست با مشتت که به صورتم خورده بود بی حال
 شدم تا وقتی که به خودم اومدم دیدم به یه صندلی بسته
 بودم...
 _شاداب همشو تعریف کن دیگه چرا هی حرفتو نصفه
 میزاری...
 وای خدا حالا چی برات تعریف کنم...تو فکر بودم که چی
 سرهم کنم امیر جواب داد:
 _ادامه نداره دیگه با بچه ها ریختیم اونجا همشونو دستگیر
 کردیم...
 خدا رو شکر...جواب امیراز سوالاتی مژگان نجاتم داد...رضا
 رو به امیر ادامه داد:
 _من آخر نفهمیدم شماها چجوری شاداب خانومو پیدا
 کردین؟...
 ...

امیر خیلی ریلکس جواب داد:
 _قبل از اینکه شاداب و بگیرن بهم زنگ زد وقتی که
 مارسیدیم شاداب و بردن ما هم تعقیبشون کردیم.... و بقیه
 ماجرا....
 _گروگان گیر ها چند نفر بودن؟
 _سه نفر.....
 _من دو نفر بیشتر ندیدم.....
 _نفر سوم رانندشون بود....
 _اون محافظی که با من بود چی شد....
 امیر دسته ایی از موهام که از شالم بیرون افتاده بودو پشت
 گوشم بردآروم لب زد:
 _تو نگران اون نباش حالش خوبه....
 _وای امیر الان یادم اومد....کیفم و گوشیم خونه ی مامان
 نرگسم جا مونده....
 سرشو پایین آورد آرومترکنار گوشم پچ زد....
 _بالاست خانوممبعد بیا برشدار....
 بهش نگاه کردم فاصله ی صورتامون خیلی کمه....
 _مژگان بیا بریم اینا مثل اینکه ما رو گرفتن از یه طرف
 میگن بهم زدیم از یه طرف اینجوری تو حلق همین....
 با خجالت از امیر فاصله گرفتم که امیر خیلی قاطع گفت:
 _چرا حرف تو دهن آدم میزاریدمن کی گفتم ما بهم
 زدیم....
 پریدم تو صحبت امیر گفتم:
 _به حرف امیر گوش نده ما بهم زدیم....
 _این چه بهم زدنه شماها که همش تو بغل همین....
 مژگان و رضا بدجور گیر دادن.....ولی قبل از هر حرف دیگه
 ایی مریم خانوم برای ناهار صدامون زد....
 نویسنده# الی
 بعد از ناهار مژگان و رضا رفتن هرچی مریم خانوم بهشون
 اصرار کرد واسه شام بمونن ولی مژگان گفت که بیرون کار
 دارن و رفتن امیر هم رفت سر کارش و ازم خواست وقتی
 برگشت برم پیشش....
 به یلدا زنگ زدم اونروز قبل از اینکه خونه مامان نرگس برم
 درباره ی اینکه شاید جونش در خطر باشه بهش
 گفتم....موبایلم که دست امیره با تلفن خونه بهش زنگ
 زدم....طبق معمول با بوق اول برداشت....
 _سلام یلدا منم شاداب....
 _سلام شاداب خانوم چه عجب تو اول به من زنگ زدی....

_ گوشیم از اون روز تو خونه ی مامان نرگس مونده.....
 _ مگه کجا بودی که گوشیتو برنداشتی الان از کجا بهم زنگ میزنی؟
 _ الان خونه ی مریم خانومم....اون روز دو نفر بهم حمله کردن و گرفتتم....
 _ وای خدا حالت خوبه اذیتت که نکردن؟....
 _ خوبم امیر نجاتم داد....
 _ چجوری امیر از کجا میدونست تو اونجایی؟
 _ قبل از اینکه دست اونا بیوقتم به امیر زنگ زدم و ازش کمک خواستم.....
 _ میخوام پیام دیدنت ولی میترسم دشمنات پیدام کنم....
 _ نگران نباش در موردت با امیر حرف میزنم.....
 _ رابطه با امیر چی شد؟.....
 _ هیچی مثل قبل....
 _ یعنی چی مثل قبل اون شب تولد اومد خونت جوری مثل زنو شوهر رفتار کردین که منم باورم شد....
 _ خودمم نمیدونم رابطه منم به کجا کشیده میشه امیر که اصلا واسش مهم نیست که بهم زدیم....
 _ یعنی چی واسش مهم نیست....
 _ بجوری رفتار میکنه انگار همه چیز مثل قبله مثلا وقتی بغلم میکنه بهش میگم ما بهم زدیم محکم تر از قبل بغلم میکنه وقتیم بهش میگم بخاطر کاری که باهام کردی نمیبخشمت میگه اون یه اشتباه بود.....
 _ درسته کارش اشتباه بوده ولی واقعا دوستت داره شب تولدت مطمئن شدم میخواندت ولی نمیدونم چرا ازت عذر خواهی نمیکنه....
 _ منم مشکلم همینه حتی یه بار بهش گفتم تا ازم عذر خواهی نکنه نمیبخشمش....
 _ بعد از کلی حرف زدن و درد و دل از یلدا خداحافظی کردم.....

 _ راوی....
 _ سرگرد پایدار همراه سروان خسروی بعد از بازجویی طولانی و خسته کننده ایی که داشتن راهی اتاق سرهنگ شدن....
 _ بعد از احترام نظامی وارد اتاق شدن.....
 _ سروان خسروی پرونده حاوی نتایج اعترافاتی که در بازجویی گرفته بودن را جلوی سرهنگ گذاشت....
 _ سرهنگ از نتیجه اعترافات رازی نبود....
 _ بچه ها این که کافی نیست من چجوری اینو به

بالایها بدم....اگه اونروز برای دستگیری گروگان گیرا عجله
 نمیکردین الان این نتیجش نبود.....
 طرف حرف سرهنگ با سرگرد بود.....
 _ شما خوب میدونین که این پرونده یه پرونده ی قدیمیه که
 بدلیل وجود نداشتن مدارک کافی بسته شد و من به جریان
 انداختمش.....
 _ درسته به جریان انداختیش ولی باز مدارک کافی نداریم
 حتی نمیدونیم طرف حسابمون کیه....
 _ یکی به اسم ایرج واسطه ی بین گروگانگیره است....
 و گفته یک بار بین حرفاشون از اردشیر نامی حرف زدن....
 _ اردشیر کیه؟
 سروان خسروی جواب سرهنگ را داد....
 _ اردشیر کسی که دستور قتل مادر بزرگ خانوم مهدوی و
 گروگان گرفتن ایشونو دادن.....

.....
 دیشب هرچی منتظر امیر موندم نیومد خونه...حتی امروز هم
 واسه ناهار نیومد،وقتی مریم خانوم بهش زنگ زدتا واسه ناهار
 بیاد خونه گفت که سرش شلوغه نمیتونه بیاد....
 مانتو شلوار روز گروگان گرفتتمو پوشیدم چون لباس دیگه ایی
 ندارم...مریم خانم با نگرانی پرسید:
 _ عزیزم جایی میخوای بری؟....
 _ میخوام برم خونم یکم از وسایلامو بیارم....
 _ صبر کن با امیر برو تنهایی خطرناکه.....
 _ تنها نمیرم با ماشین محافظ میرم....
 _ باشه دخترم.... هرطور راحتی...مواظب خودت باش.....
 از در خونه بیرون اومدم هرچه دوربرو نگاه کردم خبری از
 ماشین محافظا نبود یعنی کجا رفتن.....
 همیشه ی خدا اینجا فقط وقتی امیر خونست از اینجا
 میرن....
 بی خیال محافظا شدم یکم راه میرم بعدش تاکسی میگیرم
 پولشو هم میگم آقای حمیدی پرداخت بکنه خودم که نه
 گوشیم باهمه نه کیف پولم.....
 یکم که راه رفتم ماشین امیرو از دور دیدم حتما بهمین دلیله
 که محافظا رفتن....
 یاد روز اولی افتادم که اومده بودم اینجا امیر اجازه نمیداد برم
 خونم منم دزدکی از خونش بیرون اومدم اونروز امیر لباسمو از
 پشت کشید پخش زمینم کردم.....خیلی دوست دارم عکس
 العمل الانشو ببینم....

ماشین بهم نزدیک شد....سرمو پایین انداختم از کنارش رد شدم...صدای ترمز زدن ماشینو شنیدم...دنده عقب زد شیشه رو پایین داد....

_شاداب کجا میری.....

جوابشو ندادم...

_صدامو نمیشنوی...سرتو انداختی پایین کجا داری میری؟.....

از دستم حرصی شده بود بدون توجه بهش به حرکت ادامه دادم.....

در حال حرکت بودم که از پشتت بازوم کشیده شد.....

_دختره ی سرتق چرا جوابمو نمیدی...کجا داری میری؟

بهش نگاه کردم...داشت خندم میگرفت....

_میخوام برم خونم.....

_خونت...خونت بری که چی بشه....

_واسایلامو بیارم....

_داری مسخرم میکنی هنوز چندروز نیست از دست گروگانگیرا نجاتت دادم اونوقت سر خود راه افتادی که بری خونت....

_خب وسایلامو نیاز دارم اینجا هیچی ندارم بیوشم....

دستمو کشید...منو برد سمت ماشین...

_ولم کن امیر...من خونه نیام وسایلامو میخوام.....

سوار ماشینم کرد و کمر بندو برام بست خودشم سوار شد و راه افتاد.....

_خودم میبرمت....چرا وقتی صدات زدم جواب ندادی؟....

_میخواستم ببینم چیکار میکنی...قبلا اون اولاً که تازه اینجا اومده بودم میخواستم برم خونم تو نمیزاشتی یه بار دزدکی میخواستم برم که تو جلو مو گرفتی پرتم کردی رو زمین...ولی انگار آدم شدی ایندفعه بجای لباسم بازمو گرفتی.....

چشمکی زد گفت:

_الان زنی عزیزم...محررم هستی.....

.....

_امیر قرار بود گوشیمو بهم برگردونی پس چی شد؟....

_وقتی برگشتیم.....

ماشینو پارک کرد باهم وارد ساختمان شدیم.....آقای حمیدی با دیدنمون از جاش بلند شد و بهمون سلام داد....

_شاداب خانوم بعد از رفتنتون آقا رستم با یه آقای دیگه اومدن دنبالتون....

حتما سیاوش بوده....

_چیزی نگفتن؟

_ نه فقط خیلی نگرانتون بودن.....
 _حتما کلی بهم زنگ زده باید بهش سر بزدم....
 _آقای حمیدی کلید خونه ی منو دارین؟
 _آقای حمیدی یه نگاه دست پاچه ایی به امیر انداخت....
 _بله.....بله داخله الان میارم براتون.....
 _با هم داخل خونه شدیم....به سمت اتاقم راه افتادم که امیر گفت:
 _کجا؟.....
 _اتاقم....وسایلامو بیارم...
 _صبر کن اول یه چیزی بده بخورم....بعد...
 _مگه ناهار نخوردی؟
 _نه وقت نشد.....
 _مانتومو دراوردم....زیرش فقط یه تاپ پوشیده بودم....داخل
 _آشپزخونه شدم....
 _چی میخوای واست درست کنم؟....
 _از پشت بغلم کرد سرشو روی سرم گذاشت بامهربونی لب زد:
 _چطوره بجای غذا تو رو بخورم....
 _از بغلش بیرون اومدم با اخمی ساختگی جواب دادم:
 _من خوردنی نیستم آقا....
 _سرتا پامو نگاه کرد زبونشو دور لبش کشید ادامه داد:
 _ولی بنظرم خوشمزه میایی....
 _میخوای چیزی برات درست کنم برو بیرون منتظر باش....
 _دستشو به علامت تسلیم بالا برد گفت:
 _چشم شاداب خانم هر چی شما بگین...

 _بعد از درست کردن غذا وارد اتاقم شدم.....یه چمدون بزرگ
 _برداشتم لباسامو داخلش ریختم....
 _مشغول درآوردن لباسام از تنم شدم که یهویی دستایی دورم
 _حلقه شد....
 _امیر....
 _جانم....
 _جانمش دلمو لرزوند....
 _لباشو روی شونه ی لختم گذاشت بود و دستاشو دورم حلقه
 _کرد....همونجور بی حرکت ایستاده بود انگار داشت رفع دل
 _تنگی میکرد....
 _هیچ حرکتی نمیکرد....خودمو تکون دادم تا از بغلش بیرون
 _بیام محکمتر از قبل تو بغلش فشارم داد بوسه ایی روی شونم
 _زد.....

_ بیرون منتظرتم... و رفت....
 تو شوک حرکتش بودم چرا کاری نکرد یا مثل قبل ازم
 خواست باهاتش بخوابم شاید بخاطر اینکه همیشه پیش
 میزدم آخرین بار هم بدجور بهش ضد حال زدم....
 لباسامو پوشیدم چمدونو با خودم بردم... امیر با دیدن چمدون
 از ماشین پیاده شد و چمدونو برد داخل ماشین....
 هر دو سوار ماشین شدیم برگشت سمتم و پرسید:
 _ خونه مامان لباس نداشتی؟
 _ نه نداشتم.... بعد از اینکه از خونت بیرون کردی یلدا رو
 فرستادم بقیه ی لباسامو واسم آورد....
 • از اینکه باز به روش آوردم که از خونس بیرونم کرده عصبی
 شد و زیر لبش یه چیزی گفت که متوجه نشدم...
 _ جای دیگه ایی کار نداری؟.....
 _ میخوام برم خونه ی سیاوش.....
 _ اونجا چیکار داری؟
 _ بعد از گروگان گرفتم دیگه ندیدمش حتی تلفنی هم باهاتش
 حرف نزد....
 آدرسو بهش دادم.... بعد از پارک کردن ماشین امیر هم همراهم
 از ماشین پیاده شد....
 _ توام میخوای بیای؟
 _ چیه نیام.....
 وقتی با اون چشای جذابش اینجوری نگام میکنه مگه میشه
 بگم نه....
 نگهبان درو باز کرد با دیدنم منو شناخت ولی نگاه بد و
 مشکوکی به امیر انداخت....
 هر دو وارد خونه شدیم امیر تمام مدت حواسش به همه چیز
 بود....
 وقتی وارد سالن میشدیم سیاوش داشت سر یکی از
 محافظاش داد میزد....
 با صدای بلند سلام کردم.... با دیدنم به سمتم اومد و محکم
 بغلم کرد جلوی امیر خجالت کشیدم ولی روم نمیشد از بغلش
 بیرون بیام....
 نگاهی به سر تاپام کرد....
 _ کجا بودی دختر خیلی نگرانت بودم ولی هیچ آدرسی ازت
 نداشتم....
 _ خونه نامزدم بودم.....
 با حرفم به پشت سرم نگاه کرد انگار تازه متوجه امیر شده بود
 زیر چشمی به امیر نگاه کردم مثل همیشه خشک رفتار میکرد

اصلا معلوم نیست ازم عصبانیه یا نه.....
 با تعارف سیاوش نشستیم....
 _ خب دختر جون بگو چه اتفاقی واست افتاد چجوری نجات پیدا کردی....اون محافظ بدرد نخور که از چیزی خبر نداشت.....
 _ امیر نجاتم داد....
 سیاوش با ابروی بالا رفته یجور بدی امیرو نگاه کرد و مخاطبش قرار داد....
 _ پس شما نجات دهنده ی شادابی....چجوری فهمیدی که گروگانش گرفتن تا جایی که من میدونم این پرونده واسه ی شما مجهوله و همین امروز فرداست بسته شه.....
 امیرم مثل خود سیاوش با چهره ای گرفته جواب داد:
 _ نجات دادن شاداب کاری نداشت...در ضمن قرار نیست پرونده بسته بشه ما اطلاعات زیادی بدست آوردیم....
 فضا خیلی سنگین بود سیاوش و امیر مثل دو دشمن همدیگه رو نگاه میکردن....
 سیاوش،با حالت مسخره ای ادامه داد:
 _ خب جناب سرگرد.....چه اطلاعاتی مثلا....
 امیر با پوزخند لب زد:
 _ محرمانست.....
 سیاوش تک خنده ای بلندی کرد.....
 _ از دست شما پلیسا وقتی هیچ اطلاعاتی ندارین میگین محرمانست.....
 دیگه بیشتر از این نمیدونستم این فضا رو تحمل کنم....از جام بلند شدم....
 _ ما دیگه بریم....
 _ کجا عزیزم...تو که تازه اومدی...نامزد پلیست اگه کاری داره میتونه بره....
 رفتار سیاوش خیلی بده رسما داره امیرو از خودش بیرون میکنه...نتونستم ساکت بمونم رفتم جلو دست امیرو گرفتم و گفتم:
 _ ما باید بریم....خیلی کار داریم....
 سیاوش از اینکه میخواست برم نارحت شد ولی چیزی نگفت.....
 با امیر از خونه ی سیاوش بیرون اومدیم....
 امیر ساکت بود...شایدم عصبی بود....
 _ شاداب....دیگه تنهایی خونه ی این مرتیکه نیاااا....
 پس عصبیه....حقم داشت سیاوش تو اون چند دقیقه دیدارمون

رفتار درستی با امیر نداشت... ولی به روی خودم نیاوردم در جوابش گفتم:

_ چرا نیام... امیر یادت باشه سیاوش تنها فامیلمه که برام مونده....

داد زد:

_ وقتی میگم نرو بگو باشه... مرتیکه ی پوفیوز... معلوم نیست تو اون خونه داره چه گوهی میخوره که اینهمه تشکیلات دور خودش جمع کرده....

_ اگه محافظ و سگها رو میگی بخاطر محافظت از جونتسه....

_ اینقد ساده نباش یه ریگی به کفشش داره دیگه نمیزارم بیای خونش... از صمیمتیش اصلا خوشم نمیاد....

_ چرا نمیزاری؟... مگه تو چیکار می؟....

تو چشم نگاه کرد و آروم گفت:

_ نامزدتم عزیزم....

_ کدوم نامزد... ما بهم زدیم....

_ خانوم همین چند دقیقه قبل منو به عنوان نامزدت معرفی کردی... پس هنوزم مال منی....

_ تقصیر خودت بود اون روزی که اومدی خونم به رستم محافظم گفتمی نامزد می اونم به سیاوش گفت....

همنطور که رانندگی میکرد دستمو تو دستش گرفت...

_ به دوستان چی؟... اگه واقعا بهم زدیم چرا به اونا نگفتی؟....

_ نگو من بهم زدم... من عاشقت بودم... تو از خونت بیرونم کردی؟...

_ یعنی الان دیگه عاشقم نیستی؟

سوالشو بی جواب گذاشتم....

باهم وارد خونه شدیم امیر چمدون و کنار پله گذاشت منم همراهش از پله ها بالا رفتم....

_ کاری داری شاداب خانم؟..

_ هوم....

_ هوم یعنی چی....

_ یعنی آره.... وسایلمو میخوام....

کتشو در آورد روی تخت انداخت....

تیشرتشو در آورد و بدن عطلانی و جذابشو به رخم کشید... برای یه لحظه محو بدنش شدم... آخ دوست دارم لمسش کنم....

دستشو از سینهش تا روی شکم شش تکیش کشید نگاهی به چشم کرد با حالت خاصی گفت:

_ چیه.... دلت میخواد لمسش کنی....

خودمو جمع و جور کردم.....
 _اصلا نم...دلم نمیخواد...زود گوشیمو بده میخوام برم....
 از کشوی میزش موبایل و کیفمو دراوردم...بههم نزدیک شد
 نگام همش سمت بدنش میرفت نمیدونم چرا دلم میخواست
 برم تو بغلش لمسش کنم ببوسمش بهم نزدیک تر میشد آب
 گلو مو قورت دادم کیف و گوشیمو سمتم گرفتم....
 _بگیرش....
 دستمو به سمتش دراز کردم...کیف و گوشیو برد بالا دستمو
 بالا بردم ولی قدم نمیرسید بیشعور داشت کیف میکرد از اینکه
 سر به سرم بزاره....
 روی انگشتای پام ایستادم تا گوشیو بگیرم ولی اصلا قدم
 بهش نمیرسید....
 کلافه شدم دست از تلاش برداشتم....
 _امیر بده دیگه...اذیت نکن....
 دستشو دور کمر انداخت یکم بالا کشیدتم....
 _خودت بگیرش گلم....
 وقتی تنم با بدن برهنه و گرمش برخورد میکرد یجوری
 میشدم حرارتم بالا میرفت....
 دستمو بالا برد بازم نتونستم بردارم.....
 _امیر.....
 _جون امیر.....
 از اذیت کردن من داشت لذت میبرد...الان که اون داره لذت
 میبره چرا من نبرم.....
 دستمو دور گردنش حلقه کردم...بوسه ی ریزی روی چونش
 زدم....یکم تعجب کرد...با دست آزادم موهاشو نوازش کردم
 به ته ریشش دست زدم کارای من از روی دلالتگی بود...تپش
 قلبم روی هزار بود....اینقد به نوازشام ادامه دادم تا تسلیم شد
 و دستشو پایین آورد و روی زمین گذاشتم از موقعیت
 استفاده کردم و وسایلمو ازش گرفتم و از اتاق بیرون اومدم....
 میخواستم قضیه ی مسعود رو بهش بگم ولی موقعتش پیش
 نمی اومد الانم با این کاری که کردم اصلا روم نمیشه دوباره
 برم پیشش و باهاش حرف بزنم....
 موقع ی شام متوجه نگاهای امیر میشدم ولی سعی میکردم
 باهاش چشم تو چشم نشم...به جورایی ازش خجالت
 میکشیدم...با امیر کلی حرف داشتم باید درباره ی محافظت از
 یلدا و دشمنی مسعود حرف میزد...الان بهترین موقعیت
 بود...مریم خانوم بعد از شام چادرشو سرش کرد گفت بیرون
 کار داره یکم مشکوک بود وقتی امیر بهش اصرار کرد که

برسونتش گفت میخواد بره خونه ی همسایه و پیاده میره
 شاید مثلا با اینکار میخواست من و امیر رو تنها بزاره تا
 مشکلاتمونو حل کنیم.....

چایی برای هر دو مون ریختم چایی رو بهش دادم و کنارش
 نشستم وقتی بهش چایی دادم کل موهام ریخت یه
 طرفم... یجورایی ناخواسته حالتی مثل عشوه اومدن شد....
 کنارش نشستم پا روی پا انداختم... چون دامن کوتاه پوشیده
 بودم دامنم بالا اومد و پاهام از رونم به پایین جلوی دید قرار
 گرفت هنوز بهش محرم بودم مریم خانومم چیزی از حجاب
 کردنم پیش امیر نمیگفت.....
 امیرنگاهی بهم انداخت گفت:
 _ چیزی میخوای بگی؟.....
 _ هوم.....

_____ حیه... حرفتو بزن.....
 _ چرا نگفتی صابری رو کشتن.....
 _ نگفتم چون به تو ربط نداشت.....

_ خبلیم ربط داره... صابری از طریق یلدا منو پیدا کرده بود
 حالا حتما اونایی که کشتنش شاید برای یلدا در دسر درست
 کنن.....

_ تو نگران این چیزا نباش... خودم حواسم به همه چیز
 هست.....

_ امیر... میدونی کی پدرمو مادرمو کشته.....
 چشماشو تنگ کرد و با یه حالت مشکوکی بهم نگاه
 کرد... اروم گفت:
 _ چیزی میدونی؟... یا چیزی یادت اومده؟....
 دستی به سرم دقیقا جایی که قبل ضربه خورده بود کشیدم و
 گفتم:
 _ نه من که به جز خوابام چیزی یادم نمیداد شاید هیچ وقت
 یادم نیاد.....

_ مثلا چه خوابایی؟
 _ اونا خواب و کابوسن که از بچگی میبینم زیاد مهم
 نیستن.... سیاوش باهام درباره ی مردی به اسم مسعود حرف
 زد.... مسعود برادر ناتنی پدرم بود رابطه ی پدرم باهش زیاد
 خوب نبود.....

_ اگه منظورت مسعود بهرامیه اون مرده.....
 _ نه سیاوش گفت اون مرده بعد از قتل پدرمو مادرمو یجوری
 صحنه سازی کرده که همه فکر کنن مرده.... سیاوش میگفت
 تا حالا ازش فرار میکرده ولی الان میخواد جلوش وایساز

گفت از فرار کردن خسته شده....
 _ سیاوش دیگه چیا از مسعود گفته....
 _ اینکه از همون بچگی عقده ایی بوده میگفت پدرش روانی
 بوده مسعود و مادرشو زجر میداده بدنشونو مسیوزونده مادر
 مسعود اون موقع از شوهرش فرار کرده و با پدربزرگم ازدواج
 کرده تا یه زندگی خوب برای خودش دست و پا کنه ولی
 پدرم و سیاوش باعث خودکشی مادر مسعود شدن.....
 _ چیزای جدید میشنوم....چرا پدرت باعث خودکشی مادر
 مسعود شده....
 _ درست نیست اینو بگم چون الان مرده....
 _ شاداب ادامه اش....
 چه طلبکارنه حرف میزنه....
 پشت چشمی نازک کردم و دوباره به حرف اوادم:
 _ سیاوش و پدرم اون موقعه باهم خیلی دوست بودن هر جا
 میخاستن برن باهم بودن روزو شبشون باهم
 میگذشت....چون مسعود ازشون کوچیک تر بوده هیچ وقت تو
 جمعشون راه نمیداده و این باعث منزوی تر شدن مسعود
 میشده....یه روز که پدربزرگم مسافرت بوده پدرم و سیاوش
 مدرسه بودن و وقتی برمیکردن خونه صداهایی از داخل اتاق
 پدربزرگم میومده اون دوتا که نوجوان بودن میرن کنار پنجره
 تا داخل اتاقو دید بزنی که با صحنه ی خیلی بدی مواجه
 میشن.....
 _ چه صحنه ایی؟....
 باخجالت نگاهی بهش کردم آهسته لب زدم:
 _ هم آغوشی....مادر مسعود با راننده ی خونه....
 اونا بدون اینکه چیزی بگن منتظر میونن تا پدربزرگ از
 مسافرت برگرده و وقتی برمیکرده اونا یه روز مدرسه نمیرن تا
 مادر مسعودو گیر بندازن ایندفعه پدرم موقعه ی رابطه ی اون
 دونفر به پدربزرگم زنگ میزنه که بیا اینجا اتفاق بدی
 افتاده....اونم بلافاصله میاد خونه و با اون صحنه روبه رو
 میشه....هر دو رو به باد کت میگیره راننده فرار میکنه ولی مادر
 مسعود اینقد کت میخوره که کارش به بیمارستان میرسه
 وقتی مسعود از مدرسه میاد و میبینه مادرش نیست...پدرم و
 سیاوش با تحقیر کردن و فحش دادن از خونه بیرونش میکنن
 و میگن اگه مادر بدکارتو میخوای برو بیمارستان پیداش
 کن....مادر مسعود تو بیمارستان خودکشی میکنه مسعود بجز
 پدرش قیم دیگه ایی نداشته هرچی به پدربزرگم اصرار میکنه
 که از خونش بیرونش نکنه اون قبول نمیکنه و با اینکه

میدونسته پدر مسعود یه آدم روانی و خلافکاره بازم مسعود میفرسته پیش پدرش....
 همراه با نوازش موهام پرسید:
 _خب تا اینجا کار که مسعود بچه بوده بعدشم مرده؟...
 _نه سیاوش گفت چند سال بعد از اون قضیه یه بار مسعود دیده که تهدیش کرده که هم خودش هم پدرم و به خاک سیاه میشونه...حتی روز عروسی بابا مامانم کلی خون روی ماشین عروس ریخته.....
 هرچی سیاوش به پدرم میگفته که اون یه وقتی زهرشو میریزه ولی متاسفانه پدرم جدیش نمیگرفته و میگفته که اون فقط میخواد عقدهای بچه گانشو خالی کنه....
 یه بار دیگه موقعه ایی که من بدنیا اومدم مسعودبه پدرم زنگ زده و گفته منتظر هدیه اش بخاطر من باشه....هدیه اش سر گربه بوده مادرم تازه منو به دنیا آورده بوده وقتی سر گربه ی مرده رو مینه از هوش میره.....
 سیاوش میگفت مسعود هر چند وقت یه بار تهدیشون میکرده.....
 آخرین بار پدرم ازش شکایت میکنه که اونم برای یه مدت کوتاه بازداشت میشه بعدش که آزاد میشه اون بلا رو سر پدر و مادرم میاره سیاوشم از ترس از ایران میره.....
 _شاداب...کسی به اسم مسعود بهرامی زنده نیست....اون و پدرش تو یه آتیش سوزی مردن.....
 در جوابش با عصبانیت گفتم:
 _واقعا که امیر.....این همه واست حرف زدم باز میگه کسی به این اسم نیست حق با سیاوش که از پلیسا بدش میاد...میگه...اونا حرف حرف خودشونه و کسی رو قبول ندارن.....
 -تو از من بدت میاد؟.....
 _یعنی میگی تو از من بدت میاد.....
 _امیر داری مسخرم میکنی...اینهمه واست داستان گفتم تو از نسبت علاقم میپرسی.....
 دستشو دور گردنم حلقه کرد روی موهامو بوسید....
 _عزیزم.....منم که به حرفات گوش دادم بعد دربارش تحقیق میکنم.....
 _سیاوش اصرار داشت هیچی به پلیسا نگم وقتی فهمید تو پلیسی عصبی سرم داد کشید که هیچی درباره ی مسعود بهت نگم.....
 _غلط کرده مرتیکه ی ک...کش...به چه جراتی سرت داد

زده....
 از فحشی که داد خجالت کشیدم....
 _ امیر چرا فحش میدی...اگه اونم میفهمید تو از خونت
 بیرونم کردی نمیداشت اینجا زندگی کنم...قبلا چندبار گفته
 پیشش زندگی کنم....
 _ تو غلط میکنی بری پیش اون...زندگی کنی...
 برو بابایی بهش گفتم و از سر جام بلند شدم که امیر رون پامو
 فشار داد نداشت از جام بلند شم....
 _ ولم کن میخوام بخوابم....
 _ بخوابی...اینهمه واسم عشوه اومدی الان میخوای بری
 بخوابی....
 _ من کجا واست عشوه اومدم....
 _ لباس به این کوتاهی پوشیدی کنار من نشستی تمام دارو
 ندار تو انداختی بیرون بعد این چه معنایی میده....
 _ برو بابا خواب دیدی خیر باشه....
 _ خواب چرا عزیزم از رفتارت میشه فهمید که همش تو دلت
 میگی امیر بیا منو بک....
 قبل از اینکه چیزی بگه روش خم شدم و با دستام جلوی
 حرف زدنشو گرفتم....امیر بطور ناگهانی دو طرف رون پامو
 گرفت و منو روی پاهاش نشوند و بدنمو به بدنش چسبوند
 جوری که پاهام چپ و راستش قرار داشت و بدنم به بدنش
 چسبیده بود....
 دستامو از روی لباس برداشت و به پشتم برد....
 _ خوب خانم خانما اگه این رفتار نشون از خواستن نیست پس
 از چیه؟....
 سعی کردم از روی پاش بلند شم ولی با دست آزادش کمرو
 محکم گرفت و به خودش فشرد....
 اینجوز مواقع کاری ازم بر نمیاد یا باید تسلیمش شم یا
 ناراحتش کنم تا جازه بده برم....
 _ ولم کن امیر....
 _ ایندفعه نه عزیزم....
 صورتمو بهش نزدیک کردم فکر کرد میخوام همراهیش کنم
 خوشحال شد...قبل از اینکه لبامو ببوسه به حرف اومدم....
 _ چرا از خونت بیرونم کردی...چرا دلمو شکوندی....
 _ شاداب....
 _ هرچی بهش فکر میکنم نمیتونم دلیلی واسش پیدا کنم....
 _ چرا فراموشش نمیکنی....
 _ چون...چون بدجور دلمو سوزوندی...ازم معذرت خواهی

کن....
 _با عذر خواهی من حل میشه... فراموش میکنی....
 _نه... هیچوقت فراموش نمیکنم... ولی دلمو خوش میکنه که
 حداقل ازم عذرخواهی کردی....
 _پس دیگه هیچوقت اون بحثو پیش نیار یه غلطی کردم
 شماها هم دست بردار نیستین.....
 _پس فهمیدی که غلط کردی....
 روی سرمو بوسید....
 _آره خوشگلم فهمیدم.....
 غیر ارادی صورتمو به ته ریشش کشیدم....
 _تو که میدونی چرا عذرخواهی نکردی.....
 دهنشو باز کرد که چیزی بگه صدای باز شدن در سالن اومد
 قبل از اینکه مریم خانوم داخل شه از امیر فاصله گرفتم و
 درست نشستم....
 مریم خانوم نمیاد، نمیاد وقتیم میاد بد موقع میاد....
 امروز مریم خانوم خانواده دایی محمد و شوهر راضیه رو
 دعوت کرده مژگان هم از صبح زود اینجاست... مثل اینکه
 بین راضیه و پویا صیغه خوندن چون قراره چند ماه دیگه
 عروسی کنند....
 با مژگان مشغول تمیزکاری بودم رو بهش گفتم:
 _مژگان مادرت وسواس داره چرا هر وقت مهمون برات میاد
 عین سگ از مون کار میکشه؟
 _نمیدونم والا منم همیشه ازش میپرسم میگه بجای حرف
 زدن کار تو انجام بده....
 بعد از کلی گردگیری و جارو کشیدن رفتم حموم....
 لباس بلند گلبهی پوشیدم و آرایش ملایمی انجام دادم و از
 اتاق بیرون رفتم....
 خانواده دایی محمد همراه پویا اومده بودن.... پویا هنوز از راه
 نرسیده با امیر مثل دو دشمن به هم نگاه میکنن نمیدونم چی
 بینشون گذشته که اینجوری با هم رفتار میکنن....
 بعد از نهار بزرگترا کنار هم نشستن و مشغول حرف زدن
 شدن از راضیه و پویا خبری نبود من کنار مژگان نشسته بودم
 که گوشیم زنگ خورد....
 _الو سلام....
 _سلام خوبی؟
 گوشی بدست داخل حیاط شدم....
 _ممنون خودت خوبی چیکار میکنی؟
 _بازم عروسیمون عقب افتاد....

_ چرا آخه مگه چی شده؟....
 _ خان عمومی آرسام مریضه خانواداش هم میخوان تا خوب
 شدنش صبر کنن....
 _ ای بابا عجب خانواده این حالا آگه طرف خوب نشد و مرد
 چی انوقت....
 _ زبونتو گاز بگیر خدا نکنه بمیره....
 _ باشه بابا حالا خودتو نکش....چیکار داری بهم زنگ زد ی که
 خبر خان عمومی شوهرتو بدی....
 _ نه بابا دلم گرفته خیلی وقته ندیدمت دلم میخواد مثل قبلنا
 باهم در دو دل بکنیم....
 _ منم دلم میخواد مثل قبل باهم باشیم دلم واسه تو واسه
 دوقلوها و کافی شاپ فردا تنگ شده کاش دوباره همه چیز
 مثل قبل بشه....
 _ انشالا هر چه زودتر دشمنات دستگیر بشن تا دوباره دور هم
 جمع بشیم....
 از یلدا خداحافظی کردم....
 میخوامم داخل خونه برم که چشمم به پویا افتاد فضولیم گل
 کرد یکم جلوتر رفتم دیدم پویا راضیه رو به درخت چسبونده و
 میبوسش....
 _ داری به چی نگاه میکنی؟....
 رومو سمت امیر کردم....
 _ به هیچی بیا بریم داخل....
 امیر به پشت سرم نگاه کرد اونا رو دید....
 _ خانوم دلت بوس میخواد...بیا من در خدمتم....
 آروم قدم زدم و یکم از اونجا دور شدم امیرم همراهِ راه افتاد....
 با دلخوری رو بهش گفتم:
 _ بوس نمیخوام ازت امیر....عشق و محبت خواستم
 که...اونجوری جوابمو دادی....
 با تند ی لب زد:
 _ باز شروع کردی شاداب....
 _ شروع نکنم...هرکی به جای من بود حتی یه نگاه هم بهت
 نمیکرد...اونوقت منه ساده اومدم اینجا و دلِت زندگی
 میکنم....تو بدجور دلمو شکوندی....الان که به راضیه نگاه
 کردم داغ دلم تازه شد....خوش بحال راضیه...خوش به حالش
 که عشقتش دو طرفس...که خانوادشو داره...تو همه خانواده ی
 من بودی...عشقم بودی...ولی چجوری باهم رفتار کردی....تو
 اوج غصهام از خونت بیرونم کردی...تنهام گذاشتی...
 امیر بهم نزدیک شد دستشو دور کمرم انداخت و یکم بلندم

کرد.....
 _امیر ولم کن من دارم باهات دعوا میکنم اونوقت تو بغلم
 میکنی....
 به حرفم گوش نمیداد همونطور حرکت میکرد....
 _داری چیکار میکنی دیوونه...ولم کن یکی میبینه.....
 باز حرفی نزد به سمت سالن ورزش رفت با یه دستش منو
 نگه داشته بود با دست دیگش کلیدی از بالای در برداشت و
 قفلو باز کرد.....
 داخل سالن شد....
 قبل از هر حرفی لباشو روی لبم گذاشت محکم و عمیق
 بوسید...سعی کردم ازش جدا شم ولی زورم بهش
 نمیرسید.....بوسیدنش طولانی شد برای نفس گرفتن ازم جدا
 شد....سرشو نزدیک آورد تا دوباره بوسم کنه....ایندفعه هولش
 دادم....
 داد زدم:
 _به من دست نزن...با بوسیدنم چیزی درست نمیشه...فقط
 بهم بگو چرا.....چرا کاری کردی که من باور کنم دوسم
 داری...تو که منو نمیخواستی چرا پا پیش گذاشتی...باهات
 چیکار کردم که بیرونم کردی....تحقیرم کردی...بهم بگو
 چرا.....من عاشقت بودم....تو هم کسم بودی.....بعد از مرگ
 مامان نرگسم تمام دلخوشیم عشقی بود که بهت
 داشتم....تنها آرزوم رسیدن به تو بود....
 به سینش مشت میزدم و گریه میکردم.....
 _هرچی با خودم فکر میکنم باورم نمیشه که فقط به این
 خاطر که من تو ناراحتی بهت گفتم ازت بدم میاد از خونت
 بیرونم کرده باشی.....اونم زمانی که بهت نیاز داشتم...تو تموم
 این سال ها این همه بهم گفتن بچه یتیم بی پدر و مادر...اما
 هیچکوم از اینا دلمو نشکوند...ولی کار تو بدجور
 سوزوندتم....جوری که با خودم میگم لیاقت بخشیدنو
 نداری....ولی من احمق اینقد عاشقتم که بازم اومدم کنار
 موندم....اما دیگه نمیخوام به حرف دلم گوش کنم...منم مثل
 خودت سنگدل میشم....
 تموم مدت بهم نگاه میکرد و به حرفام گوش میداد...بازم ازم
 معذرت خواهی نکرد.....
 با دو از سالن ورزش بیرون اومدم با راضیه برخورد کردم....به
 چشای اشکیم نگاه کرد با نگرانی پرسید:
 _چی شده شاداب چرا گریه میکنی؟.....
 بدون حرف از کنارش رد شدم.....

.....
 کنار مژگان نشسته بودم منتظر بودم مهمونا برن سعی میکردم ناراحتیمو نشون ندم....خیلی از امیر دلگیر بودم....از اینجا میرم....با وجود امیر اینجا زندگی کردن سخته اون که قرار نیست ازم معذرت خواهی کنه پس چرا اینجا بمونم....بعد از رفتن دایی محمد و خانواداش به بهانه ی سردرد رفتم تو اتاقم.....

روی تخت خوابیده بودم که با صدای در تو جام نشستم.....امیر اومد داخل اتاق با دلخوری گفتم:
 _برو بیرون حوصلتو ندارم.....
 کنارم با فاصله ی کمی ازم نشست...چهرش خیلی ناراحت بود آهسته لب زد:

_چرا حوصلمو نداری؟
 آقا رو ببین تازه میگه چرا حوصلمو نداری.....
 تن صدامو بالا بردم و بهش توپیدم:
 _چون تو همش اعصابمو بهم میریزی...چون خسته شدم از این عشق یه طرفه....
 سرشو آورد نزدیک صورتم جوری که نفساش به صورتم میخورد نگاه تو چشاش کردم گفتم:

_برو کنار میخوام بخوابم.....
 _هنوز ازم ناراحتی؟.....
 _نباشم....هر دفعه دلمو میشکنی...بعد میخوای ازت ناراحت نباشم.....

کلافه دستی پشت گردنش کشید و ادامه داد:
 _لطفا ناراحت نباش....بخاطر اون اشتباه...منو ببخش...هیچ وقت عشق تو یک طرفه نبوده و نیست....
 بلاخره ازم معذرت خواهی کرد هر چند اون طوری که توقع داشتم عذرخواهی نکرد ولی بازم خوشحالم که اعتراف کرد عشقم یکطرفه نبوده....

_اگه بازم ازم ناراحت شی بیرونم میکنی؟.....
 _نه عزیزم....دیگه اون رفتارم هیچ وقت تکرار نمیشه.....
 _اگه دوباره.....

با بوسه ی امیر حرف تو دهنم ماسید.....
 ازش فاصله گرفتم تو چشاش نگاه کردم....
 _دوسم داری؟

نگاه عمیقی به چشم انداخت با عشق جواب داد:
 _میخوامت....خیلی میخوامت....
 با اینکه نگفت دوستت دارم ولی بازم دلخوشم کرد....ایندفعه

خودم لبامو روی لباش گذاشتم و بوسیدمش.....
 به یلدا زنگ زدم و دربارہ ی ازدواجم گفتم کلی خوشحال
 شد..... هنوز به دوقلوها خبر ندادم نمیدونم خبر بدم یا
 نه..... همش با خودم میگم اگه خبر بدم باید برای جشن
 دعوتشون کنم من از خدومه دعوتشون کنم ولی خانواده ی
 امیر یکم مذهبین به همین دلیل شاید خوب نباشه دعوتشون
 کنم.... دلم واسه قبلنا تنگ شده واسه موقعی که از همه چیز
 هم خیر داشتیم....
 _ چرا اینجا نشستی؟
 به امیر نگاه کردم اینقد تو فکر بودم که اصلا متوجه اومدنش
 نشدم.....
 _ کی اومدی؟
 _ الان..... چرا اینجا نشستی؟.....
 _ داشتم فیلم نگاه میکردم.....
 _ برو بخواب این موقع شب چه وقت فیلم دیدنه.....
 _ من باید بگم این چه وقت اومدنه.... ساعتو نگاه کردی.....
 _ خانوم من سرکار بود مثل تو بیکار یه جا ننشسته بودم.....
 _ امیر با گفتن شب بخیری از پیشم رفت.... دنبالش رفتم....
 _ صبر کن داری کجا میری....
 _ میخوام بخوابم....
 _ پس منم میام میخوام باهات بخوام.....
 امیر ابرویی بالا انداخت و نگاه هیزی بهم کرد گفت:
 _ بیا عزیزم با اینکه خستم بازم در خدمتم.....
 _ منظورم اون نبود که.....
 _ منظورت هر چی بود من خوشم اومد بیا بریم بخوابیم.....
 تو بغل امیر خوابیدن صفایی داره دستمو دور گردنش انداختم
 خودمو کاملا روش انداخت.....
 _ خانوم خوشگل اینجوری نمیشه....
 صورتمو به صورتش کشیدم....
 _ پس چجوری میشه؟.....
 _ یا باید بشینی یا بری زیر اینجوری نمیتونم کاری کنم.....
 _ امیر خیلی منحرف شدی من فقط میخوام بغلت کنم آخه
 دلم خیلی واست تنگ شده.....
 _ اگه نمیخواهی پس اینقد ورجه وورجه نکن بزار بخوام.....
 _ امیر من واسه عقد هیچ لباسی ندارم میخوام برم خرید.....
 _ همیشه خطرناکه....
 _ امیر..... بزارم برم یه راست میرم جایی که خرید دارم.... بزار
 برم دیگه.....

_ببینم چی میشه.....

لباشو محکم بوسیدم.....

_ببینم چی میشه نه حتما باید فردا برم.....

_باشه فردا یکیو میفرستم همراهیت کنه....

.....

صبح وقتی رفتم دم در یه خانوم چادری پشت در بود گفت که از طرف امیر اومهمیخواستم با خانومه صمیمی بشم ولی یه جوری باهام رفتار میکرد انگار ازم طلب داره...اول از همه رفتم مزونی که یلدا لباسای شبشو اونجا میخره، چند دست پیراهن شب همراه با یه لباس بلند سفید آستین دار که پشتش یکم باز بود و از کمر به پایین تمام کلوش آستین گپیور دار، رنگش نباتی، روی سینه مروارید دوزی شده بود یه شال همرنگ لباس هم گرفتم شاید نیاز بود حجاب بکنم، پاشنه ی کفش زیاد بلند بود کفش سنگ دوزی شده به رنگ سفید خریدم پاشنش ده سانته راه رفتن باهاش سخته بعد از خرید رفتم سر قبر خانواده ام برای همشون فاتحه خوندم خانوم معینی وقتی دید دارم گریه میکنم تنهام گذاشت تا راحت باشم.....

_تو خجالت نمیکشی دختره ی نحس خواهرمو کشتی با چه رویی اومدی سر قبرش....

آقا موسی اینجا چیکار میکنه...مثل خودش جواب دادم:

_اینجا قبر مادر بزرگ و پدر و مادرمه هر وقت دلم بخواد

میام...خودشو بهم رسوند یه سیلی محکم زد به صورتم

جوری که طعم خونو توی دهنم حس کردم بهش حمله کردم هلش دادم...

_به چه حقی منو میزنی مگه چه بدی در حقت کردم که

اینجوری باهام رفتار میکنی....

آقا موسی یقه ی لباسمو گرفت....

_دختره ی کثافت خواهرمو کشتی دخترشو کشتی الان

میخوای خونشو هم بالا بکشی مگه من مردم خونه ایی که

حقمه رو توی بی پدر و مادر برداری...

خونش منظورش خونه ی مامان نرگسه اومه اینجا واسه ارث

و میراث.....

تمام خونی که توی دهنم جمع شده رو تف کردم توی

صورتش باعث شد جری تر از قبل بشه بهم حمله کرد هلم

داد، تعادلمو از دست دادم افتادم زمین دردو با تمام وجود حس

کردم از جام بلند شدم با تمام نفرتی که داشتم تو چشاش زل

زددم گفتم:

_ همه ی دردت همین بود فقط خونه رو میخواستی، تا اینجا اومدی تا پیدام کنی واسه گرفتن میراث... بخدا قسم اگه مثل آدم ازم میخواستی تا حالا خونه ی مامان نرگس مال تو بود میدونی که اینقد دارم که به اون خونه نیازی نداشته باشم بعد از مرگ مامان نرگس بجای اینکه بیایی زیر بالو پرمو بگیری فقط تحقیر کردی همش جلوی دوست غریبه تهمت زدی منو شکوندی تا حالا نزده بودی که اونم شکر خدا تکمیل شد تو خواهرت برات مهم نبود فقط دنبال اون خونه بودی که با اینکارایی که کردی عمرا دیگه بزارم مال تو بشه یه قدم اومد جلو دستشو برد بالا، صورتمو بردم جلو گفتم:

_ بزن بزن چون میخوام از اینجا یه راست برم کلانتری تا ازت بخاطر ضربو شتم شکایت بکنم....

ترسو تو چشای آقا موسی دیدم فکر میکرد چون بی کس و کارم هرکاری که بخواد میتونه باهام بکنه... سوار ماشین شدم خانوم پلیس که از روی اتیکت لباسش فهمیدم فامیلش معینی هست وقتی صورتمو دید رنگ از چهره اش پرید با ترس گفت:

_ خانوم حالتون خوبه اونجا چه اتفاقی افتاده چه بلایی سر صورتتون اومده؟

آینه ی کوچک داخل کیفمو بیرون آوردم صورتم کبود شده بود گوشه ی لبم پاره شده با خونسردی جواب دادم:

_ حالم خوبه...

_ اگه سرگرد شمارو با این حال ببینه... نراشتم حرفشو کامل کنه... گفتم:

_ نگران نباشین سرگرد نمیبینه...

چهار تا بسته ی خرید بیشتر نداشتم خیلی سنگین بودن، با کلیدی که مریم خانوم بهم داده بود درو باز کردم داخل حیاط شدم با بسته های خرید درگیر بودم بزور توی دستام نگهشون داشتم در حیاطو بستم با بسته های سنگین توی دستم عقب عقب میرفتم که به یه چیزی خوردم.

_ چرا اینقد زور میزنی؟...

سرمو برنگردوندم میترسیدم صورتمو ببینه، توی همون حال گفتم:

_ خریدام یکم سنگینه نمیتونم ببرمشون...

امیر همونطور بدون فاصله از پشت بهم چسبیده بود دستاشو از کنارم رد کرد همه ی بسته ها رو ازم گرفت یجوری بلندشون کرد انگار خالین... ازم فاصله گرفت...

_ گفتمی زود بر میگردی سه ساعت زود برگشته...

هنوز ایستاده، برای اینکه صورتمو نبینه یکم شالمو کشیدم روی صورتم، بخاطر پاره شدگی لبم زیاد نمیتونستم حرف بزنم... بدون حرف راه افتادم که برم امیر دستمو کشید چون یهو این کارو کرد بی اختیار برگشتم طرفش، وقتی صورتمو دید بسته ها رو انداخت روی زمین....

_وای کفتم چرا انداختیشون زمین... خم شدم تا بسته هامو بردارم امیر بازمو کشید صاف ایستادم امیر چونه امو توی دستش گرفت، با یه نگاه برزخی و خشمی که توی صداش بود و سعی در کنترلش داشت گفت:

_کی اینکارو کرده تو فقط اسمشو بگو...

مچ دستشو گرفتم تا از صورتم جدا کنم تو همون حال گفتم: _دیوونه... دردم گرفت ولم کن... کار هیچکس نیست خوردم زمین....

همینطور که چونه ام توی دستش بود با انگشت شصتش صورتمو نوازش میکرد یه لبخند عصبی زد....

_بچه تو میخوای به من دورغ بگی به من که استغفرال... آگه از صدتا پله هم بیوقتی اینجوری کیود نمیشی... چرا بیخیال نمیشه.... دستشو از چونه ام جدا کردم شمرده شمرده گفتم:

_بی خیال شو لطفا... خستم... میخوام برم داخل....

امیر یه داد بلند زد جا خوردم یه قدم عقب رفتم....

_بلایی به سر معینی بیارم بلایی به سرش بیارم که از کرده و نکردهش پشیمون بشه...

امیر این حرفو زد و به طرف در رفت، وقتی اسم معینی رو شنیدم یاد قولی که بهش دادم افتادم خودمو به امیر

رسوندم....

_امیر تورو خدا با اونا کاری نداشته باش اونا تقصیری ندارن....

_تقصیری ندارن؟ تورو سالم دادم دستتون خیر سرشون باید از تو محافظت میکردن... خانوم سفید رفته سیاه و کبود برگشته...

با این حرف امیر نتونستم خودمو کنترل کنم بلند بلند خندیدم لبم درد گرفت خندم قطع شد....

_آخ لبم...

امیر با تعجب نگاهم میکرد حتما با خودش فکر میکنه که چقدر دیوونم...

_امیر تورو خدا بهش کاری نداشته باشه.... همش تقصیره خودمه بعد از خرید مجبورش کردم ببرتم بهشت زهرا.... آقا موسی اونجا دیدتم باهم حرفمون شد....

_ پس کار اون نامرده باید یه بار واسه ی همیشه بشونمش
 سرچاش....
 _ بهش کاری نداشته باش باشه....
 _ وقتی بدون اجازه ی من هرجا دلت میخواد میری باید فکر
 اینجاهش هم میکردی....

.....
 امشب شب عقده قرار شد عقد تو خونه باشه بجای اینکه
 خوشحال باشم که به عشقم رسیدم بیشتر ناراحتم ناراحت و
 غمگین... قلبم پر غمه بخاطر بی کسیم... بخاطر اینکه امشب
 پدرم نیست بغلم کنه... سرمو ببوسه... مادرم نیست بهم بگه
 چقد خوشگل شدم... مامان نرگسم نیست دستشو روی سرم
 بکشه... مثل قبلا بگه غصه نخور خودم همه گست میشم
 برام دعای خوشبختی بکنه... امشب دلم بدجور خانوادمو
 میخواد قلبم داره منفجر میشه.... امیر اومد توی اتاقم....
 _ شاداب چرا آماده نیستی؟

برگشتم سمتش باصدای گرفته ای گفتم:
 _ نمیتونم (... به قلبم اشاره کردم) اینجام داره میترکه... هیچ
 وقت به این اندازه احساس تنهایی نکردم... دلم مامان و بابامو
 میخواد دلم مامان نرگسمو میخواد... دارم دق میکنم
 امیر... امشب با تمام وجود یتیم بودنمو احساس میکنم... امشب
 با تمام وجودم تنهاییمو حس میکنم.....
 امیر بغلم کرد پشتمو ماساژ داد... با این کار اشکم سرازیر شدو
 سرمو گذاشتم رو سینش....
 _ عزیزم چرا اینکارو با خودت میکنی... تو منو داری از این به
 بعد من میشم خانوادت.....
 منو از خودش جدا کرد... با دستاش صورتمو قاپ گرفت... یا
 شصتش اشکامو پاک کرد... بوسه ی عمیقی روی پیشونیم
 نشوندوگفت:

_ دیگه هیچوقت نمیخوام بخاطر اینجور فکرا گریه
 کنی... هیچ وقت شاداب... قول بده هر وقت فکر کردی تنهایی
 بیای بغلم.... هر وقت فکر کردی بی کسی منو یادت
 بیار... باشه عزیزم؟...
 قدرشناسانه بهش نگاه کردم.... و رفتم تو بغلش و تو همون
 حال جواب دادم:
 _ باشه... قول میدم....

بعد از رفتن امیر یلدا و مژگان و راضیه اومدن تو اتاق تا آمادم
 کنن....
 مژگان با مادرش لباس عقد برام خریده بودن ولی از لباسی

که خودم خریده بودم بیشتر خوششون اومد قرار شد اونو بپوشم... یلدا صورتمو آرایش کرد، وقتی خواست موهامو شنبون بکنه مژگان گفت:

_ عزیزم شاداب که قرار نیست بدون شال بره بیرون بهتره که به موهای دست نزن..._

_ وا مگه میشه عروس شال سرش باشه..._

_ داداشم خوشش نمیاد...._

مریم خانوم مژگان و صدا زد، بعد از رفتن مژگان یلدا شاکی گفت:

_ واقعا که، عروسی که نمیگیری عقده مگه چی میشه موهاش بیرون باشه؟_

_ گیر نده دیگه نمیخواد عروسی و هم خودم گفتم نمیخوام...._

_ پس موهاشو جمع نکن همینجوری دورت باشه اینجوری

بازی پشت لباس هم معلوم نمیشه بعد اون شال قشنگه رو

سرت کن قشنگ تر میشی...._

جلوی آینه به خودم نگاه کردم، خیلی زیبا شده بودم هیچوقت

این همه آرایش نداشتم از لباس خیلی خوشم میومد، راضیه

کفشارو آورد جلوی پام گذاشت و گفت:

_ اینو بپوش ببین بلدی راه بری..._

_ وای چقد دراز شدی...._

_ قد بلند منظورته...._

_ یه چرخی بزن..._

همینکه خواستم بچرخم افتادم زمین... با افتادم صدای

خندشون بلند شد، از خنده سرخ شده بودن..._

_ آخه چرا پاشنه ده سانتی خریدی؟_

_ ازش خوشم اومد خوشگله...._

_ بحث نکنین... شاداب بیا دستمو بگیر کم کم عادت

میکنی...._

دست راضیه رو گرفتم و آرام حرکت کردیم...._

_ آگه منو با خودت میبردی این دردسرا رو نمیکشیدی رفتی یه

لباس خریدی که یه متر دنباله داره، آگه کفشات تورو نندازه

دنباله ی لباست میندازد زمین...._

_ دستت درد نکنه بخاطر روحیه دادنت یلدا خانوم..._

_ خوب راست میگم دیگه، مواظب باش نیوفتی آبروتو جلوی

مادر شوهرت ببری..._

مریم خانوم با دیدنم اشک ریخت پیشونیمو بوسید..._

_ خیلی خوشگل شدی عزیزم خوشحالم از اینکه داری عروسم

میشی...._

_مامان عروس و بیار مهمونا اومدن....
 مژگان با مادرش زوتر از ما رفتن یلدا بازومو توی دستش
 گرفت تا راحتتر حرکت کنم راضیه هم یکم دنباله ی لباسمو
 جمع کرد...
 _وای این کفشا دارن پدر پاهامو در میارن...
 _الان میری میشینی راحت میشی.....
 فکر نمیکردم اینقد مهمون داشته باشن خیلایشونو
 نمیشناسم.....
 _شاداب مگه خانواده ی امیر مذهبی نیستن اینایی که پرو
 پاچشون بیرونه کین؟
 _خانواده ی پدریشه یه بار مژگان گفت که مذهبی نیستن...
 موقعه نشستن چشمم به امیر افتاد لباسش و پوشیده بود کت
 و شلوار مشکی با پیرهن سفید چقد خوشتیپ شده با اینکه
 بیشتر موقعها کت و شلوار میپوشه ولی امشب بنظرم از
 همیشه جذاب تر شده،شاید امیر سنگینی نگاهمو حس کرد
 چون برگشت و بهم نگاه کرد لبخند دل گرم کننده ایی بهم
 زد...با اومدن مژگان چشم از امیر گرفتم....
 مژگان یه صندلی آورد و رو به رو نشست من وسط نشسته
 بودم و راضیه و یلدا دو طرفم،مژگان همه رو بهم معرفی
 کرد...باز به امیر نگاه کردم باورم نمیشد که امشب رسماً زن
 امیر میشم....
 _تموش کردی ولس کن بدبختو یکمشم واسه ی آخر شب
 بزار....
 با حرف راضیه مژگان و یلدا بلند خندیدن...
 _خدا به داد داداشم برسه....
 _وا چرا داداشت خدا به داد شاداب برسه با این هیکلی که
 امیر داره فکر نکنم شاداب امشب زنده بمونه...با این حرفش
 استرسم بیشتر شد...
 _بسه بخدا مردم از استرس....
 مژگان با لبخند نگام کرد...
 _استرس چرا عزیزم انشالا امشب واست بهترین خاطره
 میشه...بعد از رفتن مژگان
 راضیه و یلدا خفم کردن از بس عکس گرفتن باهام،مشغول
 عکس گرفتن بودیم که صدای یکی اومد گفت عاقد
 اومده،استرس تمام وجودمو گرفت...
 _وای یلدا دارم میمیرم از استرس...
 _شاداب خودتو جمعو جور کن همین الانه که غش کنی تو
 که اینقد سوسول نبودی....

یلدا از روی صندلی بلند شد امیر اومد کنارم نشست، خدایا همین الانه که غش کنم چرا اینجوری شدم آخه...
راضیه و یلدا بالای سرم بودن تا قند بسابن... نمیدونم چرا خجالت میکشیدم قبلا اصلا نمیدونستم خجالت چیه... همه ساکت شدن عاقد شروع به خوندن خطبه عقد کرد... باز دلم گرفت کاش پدرم مادرم مامان نرگسم بود... مژگان که سمت راستم بود گفت:

_شاداب حواست کجاست داره واسه ی بار سوم میخونه... بعد از بار سوم فقط گفتم بله... نمیدونم لحن بله گفتم چقد غمگین بود که امیر به سمتم برگشت و نگاهم کرد... کاش منم میتونستم بگم با اجازه ی پدرم مادرم... امیر بله رو گفت صدای دست و جیغ رفت بالا... مریم خانوم پیشونیمو بوسید و یه گردنبد طلا به گردنم انداخت... مژگان حلقه هارو آورد... من حتی حلقه هم نخریدم وقتی گفتم که جهیزیه بیارم مریم خانوم ناراحت شد گفت تو هم مثل دختر خودمی حرف از جهیزیه نزن منم بهش گفتم پس مهریه نمیگیرم کلی عصبی و ناراحت شد گفت مهریه نگیری که بگن چون دختره کسیو نداشته بهش مهریه ندادن... منم واسه ی اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم چیزی نگفتم. خانواده ی مادری امیر همشون سنگین و با حجاب نشسته بودن ولی خانواده ی پدریش بعد از عقد همشون ریختن وسط تا جون داشتن رقصیدن... امیر دستمو تو دستش گرفت... برگشتم و نگاهش کردم با فشار دستم تو دستش گفتم:

قول میدم خوشبختت کنم... قول میدم تمام ناراحتیای تموم شه... بلند شدو رفت کنار مردا...
یلدا اومد جای امیر نشست و جلوی گوشم پچ زد امیر بهت چی گفت:

با لبخند جواب دادم:

_گفت که خوشبختم میکنه...

_چ خوب... شاداب... بریم وسط...

_با این کفشها همیشه رقصید تازه اگه بتونم روم همیشه

برقصم... خودت برو...

_بدون تو صفای نداره... شاداب اینا خیلی عجیب یه طرف همه با حجاب طرف دیگه اگه لباس نمیپوشیدن سنگین ترن بودن...

_عزیزم خودت هم همیشه اینجوری بودی و هستی اگه الان پوشیده ای بخاطر اینکه فکر کردی اینجا همه باحجابن...
_بده بخاطر تو آبروداری کردم شال سرم کردم لباس خوب

پوشیدم....
 یلدا رو بغل کردم و گفتم:
 _تو عزیزمی...خواهرمی...
 _عزیزت که اونجا نشسته نمیاد پیش تو.....خواهر و درست
 اومدی....

ساعت نزدیکای دو بود همه ی مهمونا رفته بودن امیر هم
 بدرقشون کرد...مژگان و راضیه دیروز تمام وسایلامو بردن
 خونه ی امیر،با مریم خانوم نشسته بودیم امیر اومد
 پیشمون.....

_امیر پسر شاداب و بیر بالا حتما خستس،با این حرف مریم
 خانوم خجالت کشیدم...امیر جلوتر از من راه افتاد...همینکه
 پامو از در گذاشتم بیرون سکندری خوردم برای اینکه به زمین
 برخورد نکنم کمر امیرو گرفتم امیر زود خودشو جمع کرد
 وگرنه هر دو مون ناکار شده بودیم...
 _چیکار میکنی مواظب باش اگه دیوار نگرفته بودم هر دو مون
 افتاده بودیم...
 _با این کفش همیشه راحت راه رفت...
 به پله ها رسیدم
 _وای حالا چجوری برم بالا؟
 _کفشاتو در بیار...
 خیلی بی احساسی بجای بغل کردن میگی کفشارو
 دربیار...اصلا با این کفشا از پله ها بالا میرم.پله ی اولو رفتم
 پامو روی پله ی دوم نگذاشته زیر پام خالی شد.....امیر بغلم
 کرد وقتی دید با تعجب نگاهش میکنم.....
 لبخندی زد.....
 _مگه دلت بغل کردن نمیخواست...
 دستمو دور گردنش حلقه کردم از این همه نزدیکی لذت
 میبرم....وارد خونه که شدیم از آغوش امیر بیرون اومدم وای
 چقد خستم...روی دسته میل نشستم...کفشامو از پام درآوردم
 پای راستمو بالا آوردم
 _وای پاهام داغون شده..شالمو برداشتم روی میل انداختم
 امیر بهم نزدیک شد کتشو در آورد کنار شال من انداخت
 دکمه های آستینشو باز کرد آستین پیراهنشو تا زد.فاصله ی
 کمی بین منو امیر بود امیر ایستاده بود من روی دسته ی میل
 نشسته بودم...امیر یه دسته از موهامو توی دستش گرفت...
 _مگه قبلا بهت نگفتم موهاتو باید بپوشونی؟
 _به خاطر همین شال سرم بود...

_ تو به این نیم وجب پارچه میگی شال، کل موهات که بیرون بود... _

لبخند زدم همه ی موهامو جمع کردم آوردم یه طرف شونه ام، روبه روش ایستادم... یکم چرخیدم پشت لباسمو نشونش دادم... _

_ بخاطر پشت لباسمو موهامو باز گذاشتم. فاصله ی بینمون خیلی کم بود امیر یکم سرشو پایین آورد... _

_ تو الان زنی باید مواظب پوشش و رفتارت باشی... _
بیشعور تموم ذوقم پرید بجای بوسه و بغل داره بهم هشدار میده... از پیش امیر رفتم داخل اتاق خواب جدیدمون... یه اتاق بزرگ با تخت دونفره بزرگ دیوارها و دکور اتاق فیروزه ایی رنگ بود اتاقو با سلیقه ی خودم چیدم... _

راه رفتن و نشستن با این لباس خیلی بلند یکم سخته، روی صندلی نشستم با آرایش پاک کن مشغول پاک کردن آرایش شدم امیر هنوز بیرون از اتاق بود... موهامو بالای سرم جمع کردن، زیپ لباسمو بزور باز کردم... _

صدای پای امیرو از پشت سرم شنیدم... دستش دورم حلقه شد... بوسه ایی روی سرشونه ی لختم زد... _

برگشتم به سمتش سرمو بالا گرفتم و به چشای قشنگش نگاه کردم و با عشق لب زدم: _

_ دوست دارم... خیلییی

در جواب دوست دارم بوسه ایی رو لبم زد... _

کمرمو گرفت و بلندم کرد و به سمت تخت حرکت کرد... دستمو به یقه ی امیر رسوندم و دکمهاشو باز کردم قبل از بیرون آوردن پیراهن از تنش امیر خودش بلند شد و لباسشو درآورد... _

صورتشو نزدیک صورتم آوردم چشممو بوسیدم گونهامو بوسیدم روی لبم بوسه ایی کوتاه زد چند بار بوسشو تکرار کرد... بی

طاعت پنجهامو بین موهایم بردم و لباسو بین لبم گرفتم

عمیق بوسیدم... بوسه ها و نوازشاش منو از خود بیخود

میکرد... تو اوج معاشقه بودیم که صدای گوشی امیر اومد... بی

توجه به گوشی به بوسیدنمون ادامه دادیم... ولی شخص پشت

تلفن ول کن نبود و دوباره گوشی زنگ خورد امیر عصبی از

روم بلند شد و رفت بیرون تا جواب گوشیشو بده... _

همونجوری روی تخت منتظر امیر بودم بعد از چند دقیقه اومد

داخل اتاق رفت سمت لباساش و گفت:

_ عزیزم من باید برم اداره... یه کار مهم واسم پیش اومده... _

_ داری شوخی میکنی ساعت سه ی شبه... _

_فوریه باید برم....
 دلم شکست شب ازدواجمون داره ولم میکنه رومو
 برگردوندم....
 _هرجایی میخوای برو...
 امیر اومد کنارم...منو به سمت خودش برگردوند دو طرف
 صورتمو توی دستاش گرفت به چشم نگاه کرد پیشونیمو
 بوسید.....
 _عزیزم خودم دلم میخواد باهات بمونم ولی مجبورم تو اداره
 بهم نیاز دارن.....
 گریم گرفت.....
 _منم بهت نیاز دارم من مهم نیستم.....
 _خانوم خوشگلتم تو از همه واسم مهمتری...ولی باید برم قول
 میدم وقتی برگشتم جبران کنم حالا اخماتو باز کن تا من با
 خیال راحت برم...
 همچنان چشم اشکی بود که دوباره مهربون صدام زد:
 _شاداب...خانومم...عزیزم...داره دیرم میشه بخند تا برم...
 سرمو جلو بردم و رو لبشو بوسیدم و گفتم:
 _باشه برو منتظرت میمونم....
 پیشونیمو بوسید و آماده شد و رفت.....

 با صدای در از خواب بیدار شدم ساعت موبایل و نگاه کردم
 ساعت یک ظهر بود...مریم خانوم با ظرف غذا اومد داخل...
 _دخترم _____ واستون ناهار آوردم...ظرف غذا رو گرفتم ازش تشکر
 کردم...
 _امیر کجاست؟
 _دیشب بهش زنگ زدن رفت اداره...
 _وای خاک تو سرم شب ازدواج تنهات گذاشت بزار بیدار من
 میدونم چیکارش کنم...
 _اشکالی نداره کارش فوری بود باید میرفت...
 _فوری تر از شب زفاف که نبود.وای چی داره میگه از
 خجالت سرمو انداختم پایین...
 امیر عصر اومد...خستگی از سرو روش میبایرد...میخواستم
 باهات قهر کنم ولی دلم نیومد
 _ناهار میخوری برات بگشتم؟..
 _تو اداره یه چیزی خوردم خوابم میاد میرم بخوابم...
 امیر خواب بود شال سرم کردم تا برم پایین پیش مریم
 خانوم.....
 صداس زدم توی آشپزخونه بود.....

_ سلام دخترم امیر اومد؟.....
 _ آره خیلی خسته بود خوابید.....
 مریم خانوم مشغول درست کردن شام بود من هم بهش کمک کردم.....
 بعد از درست کردن شام با مریم خانوم فیلم نگاه کردیم..... مشغول دیدن فیلم بودیم که امیر اومد....
 مریم خانوم یکم باهانش سر سنگین رفتار کرد....
 امیر بین منو مادرش نشست....
 _ مامان اتفاقی افتاده تحویل نمیگیری؟.....
 _ پس اتفاقی نیوفتاده..... چرا شب از دواجتون شاداب و ول کردی رفتی؟
 امیر با اخم نگاهی بهم کرد....
 _ شاداب و اونجوری نگاه نکنا اون چیزی بهم نگفته خودم فهمیدم....
 _ چی میگی مادر.... کار داشتم رفتم....
 _ به همین راحتی.... آخه کدوم آدم شب از دواجش عروشو ول میکنه.... اصلا چرا مرخصی نگرفتی؟.....
 دیدم امیر داره محاکمه میشه سریع پریدم وسط، حرفشون وگفتم:
 _ اشکالی نداره امیر همیشه از این کارا میکنه....
 _ ببین باهانش چیکار کردی که میگه امیر همیشه از اینکارا میکنه....
 خاک تو سرم خواستم درستش کنم بدترش کردم.....
 امیر با دلخوری لب زد:
 _ مامان ول کن شاداب چیزی نمیگه اونوقت تو گیر دادی....
 _ آره من گیر میدم اون از اصرارتون که عروسی نمیخواینو یه جشن ساده میگیرم..... اینم از شب از دواجتون که شاداب و ول کردی رفتی....
 مریم خانوم یه بند به امیر گیر میداد...
 بعد از خوردن شام دوباره کنار هم نشستیم.....
 _ شاداب دخترم دست این شوهرتو بگیر برین بالا....
 از خجالت مردم مریم خانوم رسما داشت من و امیرو بیرون میکرد تا باهم باشیم.....
 با خجالت گفتم:
 _ بعدا میرم.....
 _ همین الان برین من خستم میخوام بخوام زود برین....
 امیر از خدا خواسته زودتر از من راه افتاد سمت خونه....
 بی توجه به امیر رفتم اتاق خواب لباسمو با یه لباس دو بنده

ی سفید که تا بالای زانوم بود عوض کردم....
 جلوی تلوزیون نشستم....امیر هم اومد کنارم نشست.....
 دستی به روم پام کشید.....
 _ خوب خانوم بگو چرا رفتی به مامان درباره ی دیشب
 گفتی؟.....
 دستشو از روی پام برداشتم و روی پای خودش گذاشتم.....
 _ من چیزی به مامانت نگفتم خودش اومد دید نیستی ازم
 پرسید کجایی گفتم رفتی اداره.....
 دستشو دور کمرم انداخت.....
 _ باشه نگفتی حالا چرا اینقدر سر سنگینی.....
 خواستم جوابشو بدم صدای گوشیم از اتاق خواب اومد بیتوجه
 بهش سمت اتاق خواب رفتم.....
 از دیشب تا حالا به گوشیم دست نزدم....
 کلی پیام از یلدا اومده همش پیامای خاک برسری
 فرستاده....بهش زنگ زدم هنوز الو نگفته شروع کردم....
 _ دختره ی بیشعور این پیامای مستهجن چیه فرستادی؟
 خندیدید تو همون حال جواب داد:
 _ کجاش مستهجنه،بیشعورم خودتی که از دیشب جواب پیامو
 ندادی،خسته نشدی یعنی از دیشب تا الان مشغول بودین...
 _ وای خدا چرا اینقدر بی حیایی....خجالت نمیکشی از این
 حرفا میزنی....
 _ خجالت واسه چی ازدواج کردی واسه این دیگه،اینا رو ولش
 چطور بود درد داشتی بهت خوش گذشت،امیر خیلی گنده تر از
 توئه حتما کلی درد کشیدی.....
 یکی نیست جلوی اینو بگیره.....
 _ چجوری روت میشه این حرفارو بزنی فردا عروسی کردی
 تلافی میکنما.....
 _ جووون تو فقط بیا در موردش حرف بزنیم،نگفتی درد داشت
 یا نه میخوام بدونم.
 _ میخوای بدونی عزیزم خودت برو با آرسام امتحان کن.....
 _ اونو که انشالا بزودی میکنم ولی درباره ی تو خیلی
 کنجکاوام میخوام بدونم دیشب چطوری بود....
 _ میخوام صد سال سیاه ندونی دختره ی بیشعور.....
 _ اعصابت همچین سر جاش نیست حتما درد داری که
 عصبیی.....
 باز گفت درد.....
 _ یلدا بخدا میام اونجا سیاهو کبودت میکنما....
 _ وا چرا اینجوری میکنی نکنه اتفاقی نیوفتاده که اینجوری

ناراحتی، یا هنوزم زیر امیری من مزاحمت شدم؟
 _وای خجالت بکش زیر امیری یعنی چی....
 _زیر امیر یعنی امیر در حال کردنته....
 _خودتو مرده فرض کن...گوشیو قطع کردم امیر اومد داخل
 اتاق، وای خدا این از کی اینجاست نکنه حرفامو شنیده....
 امیر اومد روی تخت کنارم نشست....
 _با یلدا حرف میزدی.....
 خندید.....
 _اونجایی که گفתי زیرم بودیو شنیدم.....
 _اشتباه شنیدی اصلا درباره ی تو حرف نزدیم.....
 بهم نزدیک شد سرشو نزدیک صورتمو کرد.....
 _اشکالی نداره عزیزم از الان امیری زیرم....
 مثنی به سینش زدم.....
 _برو کنار من هنوز ازت ناراحتم اصلا دوست ندارم برم
 زیرت.....
 بلند خندید...
 _خوشگلم پس میخوای روم باشی.....
 دست به کمر جلوش ایستادم طلبکار گفتم:
 _من هنوز ازت ناراحتم چرا قبل از ازدواج با من از این کار
 فوریا پیش نمیومد، ولی الان فرتو فرت کار فوری واست پیش
 میاد.....
 امیر خندش گرفت...
 _کار من اینجوریه عزیزم.....
 _که اینجوریه ها، خودم شبها میدیدم که بیشتر موقع سر
 ساعت نه خونه بودی، الان که با منی شبو روزت معلوم
 نیست....
 نگاش شیطون شد....
 _پس همیشه منو دید میزدی.....
 _خیال برت نداره واسه آب خوردن میرفتم آشپزخونه از اونجا
 میدیدمت...امیر دستمو کشید پرت شدم تو بغلش محکم نگهم
 داشت.....
 با لبخند گفت:
 _میخوای باورکنم که وقت آب خوردنت با اومدن من اتفاقی
 بوده؟
 مثنی به شکمش زدم....
 _با این حرفا میخوای به چی برسی؟
 سرشو نزدیم آوردم.....یکم خودمو عقب کشیدم.....
 _به اینکه بدجوری جذبه شدی و عاشقمی.....

خجالتو گذاشتم کنار و تیشرتشو تو دستم گرفتم یکم سمت
خودم کشیدمش.....
_درسته حق با تونه بدجوری جذبت شدم و خیلی خیلی
عاشقتم.....
امیر هلم داد رو تخت و خوشو انداخت روم، بالا تنشو یکم بلند
کرد دستاش دو طرفم بود تو چشم نگاه کرد....
یکم هلش دادم تا بلند بشه ولی بدتر خودشو بهم نزدیک کرد
جوری که نفاسش به صورتم میخوره...نگاهشو بین اجزای
صورتم به گردش درآورد...نگاهش روی لبهام قفل شد اولش
آروم بعد با ولع لبهامو بوسید با هر مکی که به لبم میزد
خواستتم نسبت بهش بیشتر میشد همراهیش کردم با
همراهی من خشن تر از قبل بوسید.....
لبم از فشار خشن دندونش درد گرفته بود اما حس خوبی
داشتم و دست از همراهیش نکشیدم.....
گاز ارومی از لب پایینم گرفت که بی اختیار اهی کشیدم امیر
با آه من جری تر شد لباسمو از تنم خارج کرد....منم تیشرتشو
از تنش بیرون آوردم دستمو به کمر شلوارش رسوندم امیر از
روم بلند شد و شلوارشو بیرون آورد و دوباره روی من خیمه
زد....
و دوباره افتاد به جون لبهام
یه دستشو برد تو موهام و با اون یکی دستش سینه ی برهنمو
محکم فشار داد جوری که آخم هوا رفت....
بدون اینکه از من جدا بشه لباسو روی صورتم حرکت داد و به
طرف گردنم رفت....تمام بدنم نبض میزد سکوت اتاق با
صدای آه و ناله های من میشکست....
_جوووون.....اجازه میدی برم سراغ اصل کاری؟..
با سر جواب مثبت دادم...اولین ضربه ایی که با پایین تنش به
وسط پام زد بی اختیار اهی کشیدم....تمام بدنم خواستشوو
فریاد میزد....امیر یکم از روم بلند شد خودشو بین پام تنظیم
کرد و آروم آروم آلتشو واردم کرد...که باعث شد برای لحظه
ایی چشم سیاهی بره و جیغ بلندی بکشم.....
امیر خودشو همینطور ثابت نگه داشت...و موهام و صورتمو
نوازش کرد.....
امیر خودشو همینطور ثابت نگه داشت...و موهام و صورتمو
نوازش کرد.....
_آروم باش عزیزم....الان دردش تموم میشه....یکم دیگه
تحمل کن....
امیر از تموم شدن درد میگفت ولی درد من تازه شروع شده

بود... با هر ضربش هر چند آرام حس میکردم پایین تنم داره از بدنم جدا میشه هیچ لذتی نمیردم تمام بدنم دردشو حس میکرد... نمیدونم چقدر گذشته بود... فقط فهمیدم دقیقه های دردناکی رو پشت سر گذاشتم داشتم از درد بیهوش میشدم که امیر لیشو رو لبم گذاشت و همزمان که عمیق لیمو میبوسید مایع داغی رو تو خودم حس کردم... ارضا شده بود... از روم بلند شد و همونجور که نفس نفس میزد آرام بغلم کرد... لب زدم: خیلی درد داشت.....

صورتتمو بوسه بارون کرد... دستای گرمشو زیر دلم گذاشت و همراه با ماساژ زیر دلم گفت:

ممنون که تحمل کردی خانومم... خانم شدنت

مبارکککک... فقط این بار رو درد داشتی... قول میدم از این به بعد همش لذت باشه برات.....

برای اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم لبخندی زدم و بوسه ی کوچیکی روی لبش زدم و گفتم:

خیلی دوستت دارم...

.....

صبح وقتی از خواب بیدار شدم امیر نبود ناراحت شدم از اینکه اولین صبحمون کنارم نیست... ولی کاری هم نمیتونستم

بکنم... با درد از جام بلند شدم که برم حموم... وای خون

ریخته رو ملافه تخت حالا اینو چکارش کنم... به لطف ماساژ

حرفه ای امیر دردم کمتر شده بود ولی هنوز احساس راحتی

نمیکردم زیر دلم یکم تیر میکشید... ملافه رو جمع کردم و

بردم انداختم تو ماشین لباسشویی و خودم رفتم سمت

حموم... بعد از حموم لباس پوشیدم و از اتاق بیرون

رفتم... صدای در خونه بود حتما مریم خانومه اومده از وضیتم

خبر دار بشه.....

خوبی دخترم چرا رنگ به روت نیست.....

خجالت زده نگاه کردم.....

خوبم چیزی نیست.....

اول خوب نگاه کرد بعد لبخندی زد... و اومد سمتم بغلم

کرد.....

عزیزم خانوم شدنت مبارک باشه.....

از خجالت آب شدم سرمو پایین انداختم هیچی

نگفتم... دستمو گرفت بردتم سمت مبل.....

بشین اینجا برم برات یه چیز مقوی بیارم.....

قدرشناسانه نگاهش کردم مریم خانوم در حقم مادری میکرد.....

بعد از رفتن مریم خانوم مشغول دیدن فیلم شدم فیلم درباره

ی دختر پسر نوجوانی بود که نخواستہ با اولین رابطشون
 دختره حامله شده بود.... به خودم اومدم دیشب جلوگیری
 نکردیم اگه حامله شم چی حتی قرصم ندارم بخورم اجازه
 بیرون رفتن و هم ندارم اصلا دوست ندارم تو این موقعیت
 حامله شم.....
 گوشو برداشتم تو فکر بودم که از امیر بخوام ولی به یلدا
 زنگ زدم.....
 _ الو یلدا آب تو دسته بزار زمین برو داروخونه.....
 _ سلام چی میگی داروخونه برم چیکار...کنم....اصلا چرا از
 خواب بیدارم کردی؟
 _ قرص جلوگیری میخوام....
 _ قرص جلوگیری واسه چی...خاک تو سرت ریخت تو چرا
 جلوگیری نکردین.....
 _ بیشعور این چه طرز حرف زدنه من که اجازه بیرون رفتن و
 ندارم...برام میاری؟
 _ آره هرچی قرص تو دارو خونه دارن برات میارم...ولی
 خودمونیم اگه حامله بشی نه ماه دیگه به نینی خوشگل که
 منو خاله صدا میکنه بدنیا میاری....
 _ یلدا منتظرتم برو زود بیایاااا.....
 _ من یه ساعت دیگه اونجام...

 درو برای یلدا باز گذاشتم که بیاد بالا زودتر از یه ساعت
 اومد...
 _ سلام عروس خانوم خوبی....
 _ سلام آوردی؟...
 یلدا شالشو درآورد و روی مبل نشست....
 _ تازگیا خیلی بیشعور شدی اینقد با شوق بغلت میکنم از حالت
 میپرسم اونوقت اینجوری ازم استقبال میکنی....
 _ خب چیکار کنم استرس دارم اگه حامله بشم چی؟
 از پاکتی که دستش بود قرصی بیرون آورد....
 _ اینو بگیر بخور قرص اورژانسیه.....
 قرصو ازش گرفتم و خوردم.....
 یلدا قرص دیگه ایی برام بیرون آورد و طریقه ی استفادشو
 بهم یاد داد.....
 _ به غیر از قرص چیزای دیگه ایی هم برات گرفتم.....
 یه بسته بهم داد.....
 بازش کن ببین خوشت میاد.....
 بسته رو باز کردم پنج تا لباس خواب رنگارنگ بود....

_ دستت درد نکنه کی خریدیش.....
 _ وقتی برای خودم میخریدم یاد تو بودم برای تو هم
 خریدم.....
 _ بغلش کردم.....
 _ قربونت برم خواهی....
 _ قربون خودت..... حالا درد داشت یا نه؟.....
 _ خیلی بیشعوری همیشه بهت رو داد.....
 _ یلدا خودشو مظلوم کرد.....
 _ تو رو خدا بگو خیلی دوست دارم بدونم.....
 _ چرا اینقد پرویی.... صبر کن خودت به زودی ازدواج میکنی
 میفهمی.....
 _ همه مثل هم نیستن بعضیا درد زیادی دارن یا خونریزی
 میکنن بعضیا هم اصلا درد ندارن و خونی از شون
 نمیداد..... میخوام بدونم از کدوما بودی....
 _ فضول.....
 _ فضول چیه کنجکاوم میدونی وقتی امیر با اون هیکل
 بزرگش رو روی تو تجسم میکنم حس میکنم که پاره پوره
 شدی.....
 _ محکم زدم تو سرش....
 _ بیشعور عوضی تو غلط کردی هیکل شوهر عزیزمو تجسم
 کردی..... در ضمن پاره پوره هم خودتی....
 _ شوهر ذلیل... آخرشم نگفتی درد داشت یا نه.....
 _ این ول کن نیست یه بند داره از درد حرف میزنه....
 _ آره خیلی درد داشت جوری که داشتم از حال میرفتم الانم
 یکم درد دارم....
 _ من میترسم اصلا طاقت در دو ندارم.....
 _ اینقد اصرار کردی تا بهت گفتم حالا نترس خودت گفتی
 همه مثل هم نیستن.....
 _ با صدای در لباسا رو تند تند توی بسته اش گذاشتم و پاکت
 قرصا رو زیرش قایم کردم..... و منتظر شدم مریم خانوم بیاد
 داخل.....
 _ راوی.....
 _ کلافه بود کار هاش همیشه سر وقت بدون هیچ مشکلی انجام
 میشد ولی الان از پس یه دختر بی کس بر نمی امد.....
 _ رییس گرفتیمش الان پایینه.....
 _ از جایش بلند شد به سمت اتاق رفت اتاقی که برای کارکنان
 آن عمارت رعب آور بود اتاقی که شکنجه گاه خیانتکاران
 بود.....

در باز شد پسر جوانی را به صندلی بسته بودن پسری که تا دو هفته پیش خدمتکار شخصیش بود.....
 دستهایش را بهم زد....
 _ببین چی اینجا داریم یه جوجه جاسوس....
 نزدیکش رفت دستی به موهای پسرک زد و نوازشش کرد.....
 _کوچولو جات پیش من بد بود نون و آبت کم بود که رفتی جاسوسی.....
 خشم به او غلبه کرد موهای پسرک را محکم کشید.....
 _پدر سگ از من میخوردی بعد جاسوسیمو کردی مثل اینکه هنوز منو نشناختی.....
 پسرک بیچاره از ترس خودش را خیس کرد او بلند پرواز بود جاسوسیه اردشیر را پیش رفیق شماره یکش شاهرخ خان میکرد فکر میکرد بعد از رفتن از پیش اردشیر میتواند یکی از کله گندهای شاهرخ خان شود هرگز فکرش را نمیکرد اردشیر شک کند و گیر بیوفتد.....
 _رییس هنوز نزده بدبخت خودشو خیس کرد.....
 اردشیر قهقهه ایی زد.....
 _وسایلی منو بیار هنوز مونده واسه ترسیدن.....
 زیردستش وسایلی شکنجه اش را آورد کیف چرمی را باز کرد.....انواع چاقو از کوچک تا بزرگ.....
 اردشیر در چنین مواقعی دچار جنون میشد تا طرف را تکه تکه نکند دست بر نمیداشت.....حتی زیردستانش جرات دیدن شکنجه هایش را نداشتن.....
 اردشیر با کوچکترین چاقو کارش را شروع کرد.....
 _میدونی پسر جون چاقوهای من همیشه کندن خیلی کند میدونی چرا؟.....
 پسرک جوابی نداد.....
 مثنی بر دهان پسرک زد.....
 _گفتم میدونی چرا؟
 پسرک با ترس سری به نشان نه تکان داد.....
 _باشه میگم.....چون چاقوهای کند باعث زجر کش شدن طرف میشن.....مثلا با این چاقو میخوام انگشت کوچیکتو قطع کنم فکر کن این چاقو حتی یه سیبو نمیتونه نصف کنه اونوقت با انگشت تو چیکار میکنه.....
 اردشیر همان طور که حرف میزد دست پسر را روی میز گذاشت و چاقوی کند را روی انگشت کوچک پسر گذاشت و فشار داد پسر جوان از درد دادی کشید.....
 او با قدرت دستش فشار بیشتری به چاقو داد و انگشت پسرک

را نصفه قطع کرد.....خون از بریدگی فوارن میزد.....

 شاداب.....
 ساعت از ده گذشته بود ولی امیر هنوز نیومده بود....برای ناهار
 هم خونه نیومد و ناهارو با یلدا و مریم خانوم خورده
 بودم.....جلوی تلویزیون مشغول دیدن فیلم بودم که امیر وارد
 خونه شد.....
 با دیدنم اومد پیشم.....
 _سلام خانوم خودم.....
 جواب سلاممو با سر داد.....
 _شام خوردی؟.....
 _خوردم...
 _چرا این موقعه اومدی؟.....
 _کار داشتم.....
 _امیر خیلی مشکوک میزنی قبلا بعضی موقعه ها تا دیر وقت
 سر کار بودی ولی الان از روزی که ازدواج کردیم همش
 سرکاری.....
 کنارم نشست و موهامو نوازش کرد.....
 _الان از همون موقعه‌است که کارم سنگینه و باید تا دیر
 وقت سر کار باشم.....
 با اخم بهش نگاه کردم.....
 _صبح زود میری شبم دیر وقت میایی این چه کاریه تو داری
 آخه.....
 بازومو گرفت و کشید با این کارش پرت شدم تو بغلش.....
 _خانوم کوچولو تو که از کار من خبر داشتی الان اخم کردنت
 واسه چیه.....
 _واسه اینکه حق نداشتی اولین صبحمون ولم کنی.....
 قهقهه ایی زد.....
 _خانومم از این ناراحته که صبح بیدارت نکردم....
 _نه خوشم نیامد وقتی خوابم کسی بیدارم کنه از این ناراحتم
 وقتی بیدار شدم تو نبودی....
 بوسه ایی روی پیشونیم نشوند.....
 _کوچولو بس صبح دلت بغلو خواست.....
 از بغلش بیرون اومد.....
 _نه اصلانم هنوزم درد دارم.....
 خنده ی بلندی کرد.....
 _چرا میخندی حرف خنده داری زدم.....
 _من منظور از بغل همون بغل بود ولی مثل اینکه تو بیشتر از

بغل کردن میخوای.....
 برو بابایی بهش گفتم تلویزیونو خاموش کردم رفتم سمت
 اتاق خواب.....
 امیر هم رفت اتاقش تا لباساشو عوض کنه....
 لباسمو با یکی از لباس خوابایی که یلدا واسم گرفته بود
 عوض کردم لباس خواب زرشکی رنگ توری.....
 روی تخت دراز کشیدم....
 _امیر با دیدنم سر جاش ایستاد یه نگاهی از سر تا پام کرد.....
 _خانوم کوچولو خودشو واسم آماده کرده....
 _واسه تو نیستا من هنوز باهات قهرم.....
 نمیدونم چرا خودمو واسه امیر لوس میکرده وگرنه واسه تو
 آغوشش رفتن له له میزدم.....
 امیر روی تخت نشست...تیشرتشو در آورد نگاهی به عضله
 های پیچ در پیچش انداختم دلم واسش ضعف رفت.....
 کنارم دراز کشید و منو تو آغوشش کشید.....
 وقتی سرمو رو سینهش قرار دادم بی اراده بوسه ایی روی
 سینهش زدم.....
 لبخندی زدوگفت:
 _از یه طرف میگی درد داری از یه طرف دلبری میکنی...دقیقا
 بگو چی دوست داری...
 لبخندی زدم و خودمو کلا روی بدنش انداختم...بوسه ایی
 روی چونهش زدم دستمو از روی سینهش تا روی شکمش
 تکیش کشیدم....
 به چشماش نگاه کردم خمار خواب بود واسه اینکه بیشتر از این
 اذیتش نکنم لب زدم:
 _دلم میخواد بغل هم بخوابیم...
 _باشه خوشگلم....
 بوسه ی عمیقی روی لبهام گذاشت....

.....
 صبح بیدار شدم امیر کنارم نبود خیلی ناراحت شدم... مشغول
 مسواک زدن بودم که صدای زنگ موبایل اومد صداش شبیه
 گوشیه من نبود.....

دنبال صدای موبایل رفتم گوشه امیر روی میز آرایش من
 بود....بدون جواب دادن امیر و صدا کردم حتما نرفته تو اتاق
 کارش نبود...یعنی کجاست شاید...شاید تو سالن ورزشه به
 سمت در رفتم...حواسم به لباسم جمع شد لباس خواب دیشب
 تنم بود حوصله ی عوض کردنشو ندارم.....رفتم سمت کمد
 لباسم چادر سفیدی که مریم خانوم واسه عقدم بهم داده بودو

پوشیدم....چادرو جوری نگه داشتم که پاهای برهنم معلوم نشه....از پله ها پایین رفتم....خدا کنه امیر تو سالن ورزش باشه...شاید واقعا سرکارشه و گوشیشو جا گذاشته...نزدیک به در رسیدم دستگیره رو کشیدم در باز شد...داخلش شدم مثل دفعه اول چشمم به موتور بزرگ و قشنگش افتاد....نمیدونم چرا هیچوقت ازش استفاده نمیکنه....امیر در حال ورزش کردن دیدم فقط یه شلوارک اسپرت پاشه با بلا تنه ی برهنه....دلم براش ضعف رفت با هر وزنه ایی که میزد بدنش منقبض میشد عرق از سر و روش پایین میریخت.....

_تا کی میخوای اونجا وایسی؟

با حرف امیر به خودم اومدم و رفتم جلوش روی همون نیمکت قبلی نشستم امیر یکم دورتر از من بود.....

_چقد بهت میاد؟

با تعجب بهش نگاه کردم....

_چی؟

_چادر.....

تازه یادم اومد هنوز چادر سرمه....از سرم برداشتم و تا زدم کنارم گذاختم....

_دوست داری همیشه بپوشم....

_مجبورت نمیکنم فقط نظر مو گفتم....

امیر دوباره ساکت شد و من حواسم به اولین باری رفت که اومدم اینجا امیر اون موقعها زیاد باهام مهربون نبود....همین جا روی همین نیمکت بعد از یه معاشقه طولانی وقتی درباره ی سیاوش ازش پرسیدم باهام بداخلاقی کرد بعدش هم دلمو شکوند.....

دستی روی شونم نشست امیر کنارم بود چقد تو فکر بودم اصلا نفهمیدم امیر کی اومد پیشم....

_اتفاقی افتاده چرا اینقد تو فکری؟....

_نه هیچی نشده....چرا اینجایی فکر میکردم رفتی سر کارت با صدای گوشیت فهمیدم نرفتی.....

با حوله ایی مشغول خشک کردن بدنش بود.....

_امروز سرم خلوته هر وقت لازم داشتم خودشون زنگ میزنن....

_وقتی بالا بودم محسن بهت زنگ زد.....

_جواب دادی؟

_نه....

دستی بین موهاش که الان بلندتر از قبل شده کشید.....

_خوبه....

*** وانشات

18 18 18 18 18 18 18 18

_ الان میخوای بری؟

نگاهش به لباسم شایدم به بدنم بود لباس خوابم خیلی باز بود؟

_ نمیرم.... چرا با این لباس اومدی پایین؟

با اخم بهش نگاه کردم..... من خوش خیالو بگو فکر کردم از لباسم خوشش اومده.....

_ مگه چشمه این لباس....

مچ دستمو گرفت و به سمت خودش کشید.... با فاصله ی کمی ازش نشستم.....

دستشو از رپر گلوم تا خط وسط سینم کشید از برخورد دستش با بدنم مورمورم شد.....

_ با این لباس تمام بدنت بیرونه انگار لختی نمیگی شاید کسی ببیندت.....

_ مگه چادرمو ندیدی دو متر چادر دورم بود این خونم که پر از درخته این وقت صبح کسی.... چجوری منو میبینه....

روی کسی تاکید کردم.....

لپمو محکم کشید.....

_ دیگه اینجوری بیرون نیا.....

مثل خودش دستمو از بالای سینه تا روی سینم کشیدم....

_ یعنی میگی دیگه از این لباسا جلوت نپوشم.....

دستشو دور کمرم حلقه کرد.... پیشونیشو به پیشونیم

چسبوندم.....

_ واسه من همیشه بپوش..... عاشق دلبریاتم....

از تعریفش به شوق اومدم.... از نزدیکیمون استفاده کردم و

بوسه ی کوتاهی روی لبش گذاشتم.....

امیر از بوسم به وجد اومد.... آروم لب زد.....

_ هنوزم درد داری؟.....

بدنمو به بدنش چسبوندم....

نه آرومی گفتم و خودمو به دستش سپردم....

امیر دستشو بند لباسم کرد و از تنم بیرون آورد.....

لبهامو بین لبهای خیسش گرفت و عمیق مک زد.... با عشق

همراهیش کردم لب پایینشو بین لبم گرفتم... گازی از لبم

گرفت....

دست چپش پشت سرم و با دست راستش سینمو

گرفت..... من کاملا لخت بودم ولی امیر هنوز شلوارک پاش

بود.....

از برآمدگیش معلومه مثل من حسابی تحرک شده دوست دارم
لمسش کنم....

دستامو روی سینش گذاشتم از سینش پایین اومدم از روی
شکمش چند تیکش به سمت پایین تنه اش رفتم...دستمو به
مردانگیش رسوندم.....و بالاخره لمسش کردم و از روی
شلوارکش بین دستام گرفتمش....

امیر برای لحظه ایی ازم جدا شد و به دستام نگاه کرد.....
سرشو بالا گرفت و با لذت نگاهی به چشم انداخت....
شونه هامو گرفت.....بوسه ایی کوتاه روی لبم زد.....
_کوچولوی من.....

هنوز مردانگیش بین دستم بود....امیر بی طاقت منو روی
نیمکت خوابوند.....امیر نشسته و من خوابیده پاهامو دور
کمرش حلقه کردم.....

نفس نفس میزدم تمام وجودم خواستنشو فریاد میزد.....
_امیر.....

_جوون امیر.....

مروانگیشو از شلوارش بیرون کشید و چشای من با دیدن اون
حجم از بزرگی برق زد.....

دستشو از بالا تا پایین روی بدنم کشید از گرمی دستش ناله
ایی کردم.....

بین پام جا گرفت پاهامو بیشتر از قبل دور کمرش محکم
کردم با اینکارم آلتش بیشتر فرو رفت از درد آهی کشیدم.....

امیر حرکتشو اروم انجام میداد بی طاقت تر از قبل خودمو
بهش چسبوندم.....با اینکارم ضربهاشو سریع تر کرد....
صدای آهو نالم با هر حرکت امیر بلندتر میشد....

روم خم شد مکی زیر گردنم زد لبهاشو از زیر گردن تا وسط
سینم کشید زبون خیسشو وسط سینم کشید با دست چپش
سینه ی چپمو نگه داشت دهنشو سمت سینم راستم برم مک
محکمی به نوک سینم زد.....با آه اسمشو صدا زد.....

_امیرم.....

_جانم...خوشمزه ی من.....

نوک سینمو به دندون گرفت بی اراده چنگی به کتفش
زد.....شدت ضربه هاش بیشتر شد.....همونجور که سینمو
مک میزد کمرمو گرفت و بلندم کرد.....امیر نشسته بود و من
نشسته روی آلتش و پاهام دور کمرش حلقه کردم.....با ضربه
ی محکمی که زد به اوج رسیدم و سست شده دستامو دور
گردنش انداختم.....

امیر بعد از من با چند ضربه محکم به اوج رسید....

هر دو نفس نفس میزدیم.....
 پر از لذت بودم اصلا فکرش رو نمیکردم دومین رابطمون
 اینقد عالی باشه.....
 امیر دستشو از پشت گردنم تا پایین کمرم کشید..... باسنمو بین
 مشتش گرفت.....
 هنوز روی امیر نشسته بودم و آلتش داخلم بود.....
 _ اینم میخوام.....
 مشتى به سینش زدم..... بی اختیار با ناز اسمشو صدا
 زدم _ امیر.....
 _ جوونم.....
 بوسه ایی روی لبهام گذاشت.....
 حس کردم مردونگیش داخلم تکونی خورد.....
 خودمو تکون دادم تا از روی پاش بلند شم.....
 دستشو دور کمرم انداخت تا حرکتی نکنم.....
 _ کجا خوشگلم..... هنوز میخوامت.....
 (18) (18) (18) (18) (18)
 بعد از صبحانه امیر تو اتاقش مشغول کار کردن شد یه روزم
 اومده دست از کار برنمیداره داره با لبتاپس کار میکنه.....
 نسکافه براش بردم..... لیوانو روی میز کنار دستش گذاشتم
 اصلا حواسش نیست....
 دستمو جلوی چشاش تکون دادم.....
 _ نکن شاداب کار دارم.....
 _ مگه قرار نبود امروز کار نکنی؟.....
 جرعه ایی از نسکافشو خورد.....
 _ نگفتم کار نمیکنم گفتم اداره نمیرم.....
 _ همیشه کارم نکنی.....
 _ نه....
 _ میشه من فردا.....
 _ نه...
 _ امیر.... اول اجازه بده حرف بزنم بعد بگو نه.....
 _ همینه که گفتم.....
 _ میدونی چند وقته از خونه بیرون نرفتم....
 _ میدونم عزیزم هر موقعه وقتم خالی شد خودم میبرمت
 میگردونمت.....
 _ عمرا اگه ایندفعه با تو برم.....
 لبمو گاز گرفتم چیزی که تو فکرم بودو روی زبون آوردم.....
 امیر مشکوک نگام کرد.....
 _ مگه کجا میخوای بری که من نباید باشم....

_خب...پیش دو قولوها بعدشم....
 یکم مکث کردم.....
 _بعدشم پیش سیاوش....
 نگاه وحشتناکی بهم انداخت.....
 _من قبلا چی بهت گفتم....
 _اینجوری نگو امیر خیلی وقته ندیدمش.....همیشه بهم زنگ
 میزنه.....
 _بسه شاداب...اصلا از اون مرتیکه خوشم نمیاد.....
 _اون تنها فامیلمه.....
 _همین که گفتم.....
 بحثو کش ندادم نمیدونم چرا با سیاوش لجه...سیاوش چند
 بار ازم خواسته تا برم خونش...هر دفعه یه بهونه ایی آوردم...
 ناهار امروز با منه توی آشپزخونه مشغول درست کردن غذا
 شدم.....
 امیر پشت سرم ایستاد.....
 _به به چه بویی میاد....
 سرشو روی شونم گذاشت.....
 واقعا امیر از قهر چیزی نمیدونه نیم ساعت پیش دعوام کرد
 الان از پشت بغلم کرده.....
 خودمو تکون دادم تا از بغلش بیرون بیام.....
 دستشو دور کمرم انداخت تا تکون نخورم.....
 _دستتو بردار.....نمیدونی باهات قهرم....
 _قهر چرا.....
 _چون دعوام کردی نمیزاری برم پیش سیاوش....
 _خانومم.....قهر مال بچه هاست.....
 _ولم کن.....
 گازی از شونم گرفت.....
 _آخ...وحشی ولم کن.....
 _نمیتونم.....اینقد شیرینی که میخوام قورتت بدم.....
 از بغلش بیرون اومدم....
 _شاید تو گلوت گیر کردم.....
 خنده ی بلندی کردم ضربه ایی به پشتم زد....
 _ای جوون....اینقد کوچولویی که راحت قورتت میدم....
 کنار مریم خانوم نشسته بودم مژگان امروز اومده بود...
 _شاداب...داداش امیر نمیاد.....
 _نه بهش زنگ زدم گفت سرش شلوغه....
 _پسرم همیشه سرش شلوغه چقد ازش خواستم حداقل یه
 هفته مرخصی بگیره با شاداب برن مسافرت....

هرچی فحش به امیر بدم کمه نمیدونم چرا اینقد کار میکنه.....
 _عروسیه یلدا کیه؟
 با حرف مژگان از فکر درادم.....
 _نمیدونم کی عروسی میگیرن....یه بار گفت یکی از فامیلای
 نزدیک شوهرش مریضی سختی داره بهمین خاطر
 عروسیشون عقب افتاده....

.....
 امیر حتی واسه شام نیومد دیروز که بعد از ناهار رفت امروزم
 که اصلا از صبح خبری ازش نیست.....
 صدای در اومد.....امیر داخل خونه شد خستگی از سر و روش
 میبارید.....

_سلام.....طبق معمول با سر جواب داد و سمت اتاقش
 رفت.....دنبالش رفتم.....
 مشغول عوض کردن لباسش شد روی تخت نشستم و بهش
 نگاه کردم....قربونش برم که بدون لباس اینقد خوش اندامه.....
 _شلم خوردی؟

_نه یه چیزی درست کن دارم از گرسنگی میمیرم.....
 _چرا اینقد دیر اومدی؟

_کار داشتم سرم خیلی شلوغ بود.....
 توی آشپزخونه مشغول درست کردن شام شدم.....
 شامو روی میز چیدم.....

_امیر بیا شام.....
 نمیدونم چرا جواب نمیده.....
 با دیدنش دلم براش ضعف رفت روی مبل خوابش برده چقد
 خستس که ایجوری خوابیده.....
 صورتشو نوازش کردم.....

_امیر.....امیرم.....
 یکم چشاشو باز کرد ولی زود بست....
 نمیدونم چرا حس میکنم خواب نیست خودشو زده
 بخواب.....خوابش سبکه همیشه با یه صدا زدن بیدار
 میشه.....الان که دوست داره خودشو به خواب بزنه به روش
 خودم بیدارش میکنم.....

دستمو توی موهاش بردم.....امیرم.....
 صورتمو به صورتش کشیدم زبری ریشش قلقلکم داد.....
 دستمو روی سینش کشیدم.....امیر نمیخواه بیدار شی....یه
 تکونی خورد ولی چشاش همچنان بسته بود.....دستشو تو
 دستم گرفتم.....

انگشت اشاره شو روی لبم کشیدم مک کوتاهی بهش زدم

یکم تکون خورد..... معلومه خیلی خوشش اومد انگشتشو کاملا
داخل دهنم کردم و گاز گرفتم..... صدای دادش بلند شد.....
_ ای دختره ی وحشی..... این چه طرز بیدار کردنه.....
لبخند دندون نمایی بهش زدم.....
_ روش دیگه ایی واسه بیدار کردنت بلد نیستم.....
_ که روش دیگه ایی بلد نیستی.....
به سمت آشپز خونه دویدم.... امیرم دنبالم اومد.....

.....
_ امیر درباره ی مسعود تحقیق کردی؟
_ قبلا بهت گفتم کسی به اسم مسعود بهرامی زنده نیست.....
_ منم قبلا بهت گفتم که سیاوش گفته مسعود صحنه سازی
کرده که مرده.....
_ چرا اینقد به سیاوش اعتماد داری؟.....
_ یه دلیل بیار که بهش اعتماد نداشته باشم.....
_ چرا این همه سال نیومده پیشت چرا بعد از مرگ مادر بزرگت
سرو کله اش پیدا شده.....
_ خب.... یه بار بهم گفت که بعد از مرگ پدر و مادرم خیلی
دنبالم گشته ولی پیدام نکرده.....
_ ساده ایی عزیزم..... ساده.....
_ مشکوک بهش نگاه کردم.....
_ چیزی درباره اش میدونی؟
_ مشکل اینه که هیچی ازش نمیدونم... پرونده اش زیادی
پاکه.....
_ نچ نجی کردم..... چون پرونده اش پاکه دیگه باید بهش گیر
بدین.....
_ تو این چیزا رو نمیفهمی.....
_ یه چیزی رو خوب میفهمم..... اونم این که تو حل پرونده ی
پدر و مادرم و مادر بزرگم موندین بعد از این همه سال
نتونستین قاتلو پیدا کنین.....
_ با اخم بهم نگاه کرد.....
_ خب چیه راست میگم دیگه.....
_ امیر.... اونایی که گروگانم گرفتن چی شدن.....
_ چی میخواستی بشه رفتن زندان....
_ هیچی نگفتن.....
_ باز مشکوک بهم نگاه کرد.....
_ چی مثلا اونشب چه اتفاقی افتاده.....
_ چرا اینجوری نگاه میکنی منظورم اینه درباره ی کسی که
بهشون گفته منو بگیرن نگفته.....

چیز خاصی از شون بیرون نیومد.....
 گاز محکمی از بازوش گرفتم جوری که جاش موند....
 چرا یهو وحشی میشی....
 من وحشیم خیلی عوضی منظورت از اون شب چی بود
 ها.....
 مست بودی بهمین خاطر پرسیدم.....
 درسته حال دست خودم نبود ولی بازم به یاد تو بودم.....
 لبخندی زد.....
 اون که آره بخاطر تو نزدیک بود تصادف کنم.....
 خودمو مظلوم کردم.....خب چیکار کنم خیلی دوستت
 دارم.....
 دستشو دورم انداخت و از گونم گاز گرفت....
 دردم گرفت.....
 برو کنار وحشی.....
 بیتوجه به تقلاهای من بلندم کرد و به سمت اتاق خواب
 رفت.....پرتم کرد روی تخت و خودشو روم انداخت.....
 یکم هلش دادم تا بلند بشه ولی بدتر خودشو بهم نزدیک کرد
 جوری که نفساش به صورتم میخوره.....با دستاش صورتمو
 قاب گرفت.....لبهامو بوسید.....اولش آرام بعد با ولع.....با هر
 مکی که به لبم میزد خواستتم نسبت بهش بیشتر میشد
 دستای امیر کم کم میرفت زیر پیرهنم که صدای زنگ
 گوشیش بلند شد با بی میلی ازم جدا شد ولی طاقت نیورد و
 دوباره به بوسیدم ادامه داد،باز صدای زنگ تلفن سکوت خونه
 رو بهم زد،امیر به اجبار ازم جدا شد رفت،روی تخت نشستم
 باز توی خماری موندم.....خدا کنه از اداره نباشه.....با صدای
 بلندی که از امیر اومد رفتم توی پذیرایی.هنوز مشغول
 صحبت کردن با تلفن بود.
 محسن اطلاعات موثقه؟.....
 امیر به حرفای پشت تلفن با دقت گوش میداد.
 به سرهنگ خبر دادی؟.....
 باشه الان میام.گوشیو قطع کرد و به سمت اتاقش
 رفت.....دنبالش رفتم.....
 امیر یه ساک برداشت و چند دست لباس انداخت داخلش
 رفتم پیشش، چرا ساک میبندی نکنه میخوای جایی بری؟....
 میرم بلوچستان.....
 با تعجب بهش نگاه کردم شوخی میکنی بلوچستان چیکار
 داری؟
 میرم یکی دو هفته برمیگردم.از اعصابانیت سرم سوت

کشید....

_خیلی نامردی هنوز یه روز از عقدمون نگذشته داری ولم میکنی. با ناراحتی از اتاقش اومدم بیرون رفتم توی اتاق خواب روی تخت نشستم، خیلی ناراحت بودم مگه میشه هنوز سه روزم نیست که از ازدواجمون گذشته اونوقت آقا میخواد بره اینم از شانس بد منه، اون از شب ازدواجمون اینم از الان ساکشو بسته داره میره، امیر ساکشو بیرون اتاق کنار در گذاشت و خودش داخل شد، روبه روم ایستاد، با دستش چونمو گرفت و به سمت خودش کشید بالا،

_تو که شرایط کاریه منو میدونستی ولی بازم باهام ازدواج کردی پس باید تحملشو هم داشته باشی.....

دستشو از چونه ام جدا کردم و با ناراحتی رومو برگردوندم. _دارم میرم نمیایی بدرقه ام. صداهش خیلی ناراحت بود نگاهش کردم توی چارچوب در ایستاد واسه آخرین بار نگاه کرد دلم از نگاهش آب شد یجوری نگاه میکرد انگار میخواد واسه ی همیشه بره.....

ساکشو برداشت و رفت، طاقت نیاوردم بلند شدم با سرعت از اتاق رفتم بیرونم از پشت امیرو بغل کردم..... چرخید محکم منو تو بغلش گرفت، با دستاش صورتمو قاب کرد، به تک تک اجزای صورتم نگاه کرد به لبهام که رسید مکث کرد عمیق لبهامو بوسید همراهِش کردم، ازم جدا شد.....
_برمیگردم، تو هم برو پیش مامان تا تنها نباشی..... همیشه تنها بودم الانم روش. برای آخرین بار بغلم کرد پیشونیمو بوسید و رفت.....

.....

یک هفته از رفتن امیر گذشته سه روز پیش زنگ زد گفت که معلوم نیست کارش کی تموم میشه حتی نگفت داره چیکار میکنه فقط سلام احوال پرسید و بعد قطع کرد، خیلی احساس تنهایی میکنم خودمو توی خونه زندونی کردم مریم خانوم چندباری ازم خواست تا توی خونش بمونم ولی هر دفعه ردش کردم. صدای در اومد حتما مریم خانومه روی تختم نشستم لباسمو مرتب کردم اومد داخل، وا اینکه یلداست.....!
_تو اینجا چیکار میکنی؟.....

_واقعا که، خیلی بی چشمو رویی بجای اینکه خوشحال بشی بیایی بغلم میگی تو اینجا چیکار میکنی.....

_شوخی نکن چرا بی خیر اومدی؟.....

_مژگان بهم زنگ زد گفت که مادرش نگرانته از روزی که امیر رفته خودتو توی اتاق زندونی کردی.

_مریم خانوم چقد بزرگش کرده من فقط حوصله ی بیرون رفتو ندارم.
 _آره جون عمت تو همیشه از هر فرصتی استفاده میکنی تا تو خونه نمونی الان بی حوصله شدی.
 یلدا همه جای اتاقو با دقت نگاه میکرد در کمدم باز کرد یه مانتو و شلوار بیرون آورد.
 _عزیزم بیا اینو بپوش بریم بیرون.
 _برو بابا میگم حوصله ندارم میگه بریم بیرون.....
 _راستی چرا لباسای امیر اینجا نیست؟.....
 _دختره ی فضول به تو چه لباس شوهرم کجاست.
 _چه شوهرم، شوهرم راه انداختی، پرسیدم چون عجیبه لباسای شوهرت توی اتاق خوابتون نیست، نکنه فقط هم خونه هستین بعد شبا جدا از هم میخوابین....
 _ببند یلدا.....لباساش از اول توی اتاق کارش بوده دیگه نیورده اینجا.....
 _آها....زود بپوش بریم....
 لباسامو پوشیدم.
 _یلدا من زیاد بیرون نمیمونما.
 _باشه بابا توام هی خودتو واسم لوس میکنه.
 با یلدا سوار ماشینش شدیم.....
 _یلدا بهتره که کافی شاپ ماهان نریم روم همیشه ببینمشون.
 _چرا؟.....
 _تو این مدت زیاد باهاشون حرف نزدم فقط یه بار خبر از دواجمو دادم بعد از اون زیاد حرف نزدیم شاید ازم ناراحت باشن....
 _دیوونه شدی تو بهترین دوست ماهانی بعد از این همه مدت خوشحال میشه ببینتت چند روز پیش با برسام رفتیم فردا، ماهان همش از تو میپرسید.
 وقتی وارد کافی شاپ شدیم راننده ماشینی که از دم خونه دنبالمون بود هم همراهمون اومد حتما امیر بهش گفته بیاد داخل کافی شاپ، یه چند بار قبل هم دیدمش مثل اینکه محافظه... ماهان اونجا نبود با یلدا پشت میز چهار نفره نشستیم... محافظ میز دورتر از ما نشست...
 مجید پسری که پشت پیشخوان بود با دیدن ما ماهانو صدا کرد.....
 _سلام به بی وفا ترین دوست دنیا....
 با شرمندگی سلام کردم....
 _من بی وفا نیستم فکر کردم شاید دیگه نخوای منو ببینی؟

_ تو غلط کردی همیچین فکری با خودت کردی، آگه بین ما
 کسی قراره از دستت ناراحت باشه اون منو مانیم نه تو...
 _ سلام منم اینجا هستم... ماهان با حالت تعجب به یلدا نگاه
 کرد...
 _ وا خاک به سرم توام اینجاایی از بس ریزی ندیدمت.....
 _ بیشعور کجای من ریزه؟
 _ الان که نگاه میکنم فهمیدم خیلیم گنده ایی...
 _ تا حالا کسی بهت گفته خیلی بیمزه ایی؟...
 _ نه بخدا تو اولین نفری...
 یلدا ایشی گفت و سرشو برگردوند.
 _ مانی کجاست؟.....
 _ نمیدونم، ولی ازت نارحت بود اصلا توقع نداشت یهو بی خبر
 از داو ج کنی...
 _ کجاش بی خبر بوده چند روز قبلش بهتون پیام دادم...
 _ همینم ناراحتش کرد، توقع نداشت واسه عروسیت دعوتمون
 نکنی...
 _ بخدا جشن نگرفتیم... یه جمع خانوادگی بود...
 وگر نه من از خدام بود شما دوتا هم باشین خودت میدونی که
 چقدر هردوتونو دوست دارم...
 _ باشه گلم... ازت ناراحت نیستم...
 یلدا اعتراضی گفت...
 _ پس من چی؟...
 ماهان لبخند زد و گفت:
 تو هیچی...

 وقتی میخواستم ار ماشین پیاده شدن و میخواستم برم خونه
 یلدا یه جعبه از ماشین بیرون آورد و داد بهم...
 _ اینم هدیه ی عروسیت...
 بوسیدمش و گفتم:
 _ این چندمین هدیه ایی که بهم میدی...
 _ تو خواهرمی...

 وقتی رسیدم خونه اولین کاری که کردم باز کردن هدیه ی
 یلدا بود... با دیدن لباس خواب توری خندم گرفت، هرچی واسه
 خودش خریده واسه ی منم خریده... یه جعبه دیگم هم هست
 بازش کردم وای عکسای عقدکنونم بود، اولین عکس واسه
 موقعی بود که امیر حلقه دستم میکرد، ده تا عکس بود فقط
 چهارتاش از منو امیر بود که اونم موقعه ی خوندن خطبه ی

عقد بود اصلا امیر اونشب یه لحظه هم پیشم نبود که باهم
عکس دوفره بگیریم، بقیه ی عکسا با یلدا و مژگان و بچه
هاش و راضیه بود. بهش پیام دادم و نوشتم بابت هدیه
ممنون. و کلی ازش تشکر کردم....
برای شام رفتم پیش مریم خانوم، سرگرم دیدن فیلم بودیم.
_ عزیزم امیر بهت زنگ نزده؟
_ نه دیر به دیر زنگ میزنه نمیزاره من خودم بهش زنگ بزنم
میگه هروقت لازم شد خودم باهات تماس میگیرم.
_ به منم همین گفت، پسره ی غد هنوز چند روز از عروسیش
نگذشته عروشو تنها گذاشته.

.....
خیلی نگرانم نزدیک یک هفته ست هیچ خبری از امیر نیست
مریم خانوم بدتر از من نگرانتره... تو فکر بودم که صدای
مژگان اومد:

_ شاداب بیا خونه ی مامان دایم اومده....
با دیدن مژگان تعجب کردم اصلا خبر نداشتم
اینجاست.... شال سرم کردم با مژگان رفتیم خونه ی مریم
خانوم، همه روی مبل نشسته بودن نگرانی از چهره ی همه
میبارید قلبم به شدت میتپید هیچوقت تو زندگیم به این اندازه
نگران کسی نشده بودم، با نگرانی رو به آقا محمد گفتم:
_ خبری از امیر نشد؟....
_ بشین دخترم تا برات بگم.....
تمام وجودمو استرس گرفت.....
_ امیر و چهارتا از همکاراش دیشب رفتن برای شناسایی ولی
دیگه برنگشتن...
_ یعنی چی از دیشب برنگشتن؟ چرا یک هفته ست امیر نه به
من نه به مامان زنگ نزده؟....
_ تو اون یه هفته سرشون خیلی شلوغ بوده....
انگار داره دروغ میگه هر چی سرش شلوغ باشه یه زنگ نمی
تونه بزنه....
از اضطراب و استرس دارم میمیرم... نزدیکای صبح ولی هنوز
از امیر خبری نیست مثل مرغ سر کنده شدم بیچاره سمیرا
خانوم و راضیه بین من و مریم خانوم و مژگان گیر افتادن
دلداری میدن... رضا بدجور مشکوک میزنه هی با تلفن حرف
میزنه در گوش مادرش یه چیزایی میگه هر چی هم ازش
میپرسم جواب نمیده....
_ آقا رضا تو رو خدا خبری شده بگو...
_ امیرو آوردن بیمارستان....

_ یعنی چی آوردن مگه....
 نداشت جملمو کامل کنم پرید وسط حرفم گفت:
 _ زودآماده شین بریم تو راه بهتون میگم....
 راضیه خونه موند بقیمون سوار ماشین شدیم... سرم پایین بود
 همش فکرای ناجور میاد توی سرم با صدای یا خدای مریم
 خانوم سرمو بلند کردم ماشین جلوی بیمارستان ایستاد با
 تکونای مژگان به خودم اومدم از ماشین پیاده شدم تمام بدنم
 بی حس شده خودمو بزور حرکت میدادم خیلی فشار روم بود
 حتی نمیتونستم گریه کنم صدای گریه میومد پیرزنی که گریه
 میکرد و توی سر خودش میزد زن جوونی که با دستاش
 صورتشو پوشنده بود و هق میزد پیرمردی که کنار دیوار روی
 زمین نشسته و سرش پایین بود و شونه هاش میلرزید دیگه
 طاقت نداشتم حتی نمیتونستم حرکت کنم وسط راه مکث
 کردم سمیرا خانوم اومد و بازومو گرفت و حرکت داد نزدیک
 سرهنگ شدیم پشت در اتاق عمل ایستاده بود، حتی نای
 سوال پرسیدن درباره ی امیرم نداشتم... مژگان و مریم خانم
 باهم پرسیدن:
 _ داداش امیرم کجاست؟...
 _ من امیرمو از تو میخوام پسر نازنینم کجاست؟
 _ آروم باشین شکر خدا حالش خوبه....
 _ اگه حالش خوبه پس توی اتاق عمل چیکار میکنه؟...
 _ تیر خورده....
 صدای یا خدای همه بلند شد فقط من ساکت بودم مثل یه
 مرده...
 _ امیر حالش خوبه مطمئن باشین.....
 همه منتظر بودیم در اتاق عمل باز شد وای خدا چی میدیدم
 امیرم... عزیزترین کسم... با صورتی رنگ پریده روی تخت
 افتاده بدون هیچ حرکتی همه رفتن سمت امیر سرهنگ مریم
 خانوم و گرفت تا نیوفته رضا مژگان و بغل کرد امیر و بردن
 بخش همه تو اتاق منتظر به هوش اومدن امیر
 بودن... نمیدونم چرا نمیتونستم هیچ عکس المعلی نشون بدم
 تمام بدنم لمس بود روی تخت کناری نشسته بودم فقط به
 امیر زل زده بودم... چشاشو باز کرد...
 _ الهی قربون پسر یکی یه دونم برم مردیمو زنده شدیم کلی
 نذرو نیاز کردم خوبی عزیزم؟.....
 _ دایی جان خیلی نگرانمون کردی....
 مژگان رفت و بغلش کرد...
 _ مژگان دخترم مواظب باش تازه از اتاق عمل اومده بیرون....

مثل یه غریبه دور از جمع روی تخت خالی نشسته بودم و به او نا نگاه میکردم مثل اینکه تازه یادشون افتاد منم هستم...
 _شاداب دخترم چرا اونجا نشستی بیا اینجا پیش شوهرت...
 مژگان او مد دستامو گرفت و منو پیش امیر برد، نمیخواستم امیرو توی این حال ببینم امیرم مرد قوی من اینجوری با صورت رنگ پریده روی تخت افتاده همش یه چیزی تو ذهنم تکرار میشد حرفای فامیلای مادرم حرفای آقا موسی که به من میگه تو نحسی تو باعث بدبختی اطرافیانته...
 مریم خانوم از روی صندلی بلند شد و منو نشوند روش و رو به جمع گفت:

_دخترم توی این چندروزه آب شد از دیشب تا حالا مثل مرغ سرکنده بود الانم توی شوکه...
 _ شماها که رفع دلتنگی کردین بیاین بریم بیرون تا این دوتا جوون باهم تنها باشن....
 همه رفتن بیرون نگاه امیر به من بود و نگاه من به باند دور بازوی راستش به باند بالای قفسه سینش... امیر چونمو توی دستش گرفت به چشاش نگاه کردم چون دستشو تکون داد از درد صورتش جمع شد...
 _خوبی؟

با شوک بهش نگاه کردم دستشو از چوونم جدا کردم...توی چشاش زل زدم...

_خیلی بدی...ازت بدم میاد...آقا دو روز بعد از ازدواج ولم میکنه میزاره میره نه خبری میده نه چیزی الانم که برگشته از صد جا تیر خورده بعد ازم میپرسه خوبی،نه خوب نیستم از دیشب تا حالا صد بار مردمو زنده شدم وقتی پامو توی این بیمارستان کوفتی گذاشتم فکر کردم دیگه قرار نیست ببینمت هیچ وقت این حسو نداشتم حتی وقتی شنیدم مادربزرگم مرده اینقد شوک زده نشدم ازت بدم میاد.....
 امیر نگاهش به چشام بود و در تعجب از یه بند و بدون نفس حرف زدن من بود....

_چیه چرا اینجوری نگاه میکنی طلبکارم شدی؟

_دلت واسم تنگ شده؟

اشکمو پاک کرد.....

_شاداب.....

ای به قربون شاداب گفتنت برم حیف زخمو زلیله وگر نه میپریدم بغلش،

_بسه دیگه گریه نکن ببین الان انجام حالم خوبه...صورتتو بیار جلو یه بوس بده خیلی دلتنگت بودم....

بعد از در زدن همه دوباره داخل شد از جام بلند شدم و کنار تخت امیر ایستادم مریم خانوم با دیدن چشای اشکیم بغلم کرد.

_قربون عروس خوشگلم برم که اینجوری چشاش اشکی شده.

_امیر بعد از خوب شدننت ما یه خورده حسابایی باهم داریم.....

دایی محمد هم وقت گیر آورده داره امیرو تهدید میکنه.....
_وای خدا رحم کنه مریض هنوز حالش خوب نشده بابا داره واسش خطو نشون میکشه.

همه با حرف رضا خندیدن.....

طمه خانوم مامان رضا هم حرف پسرشو ادامه داد.....

_وا آقا محمد بزار امیر آقا حالش خوب بشه بعد تهدید کردنو شروع کن.....

رفتم پیش مریم خانوم ایستادم._اگه میشه من امشب اینجا بمونم.

_نه مادر نمیشه امیر گفت خوشش نیامد امشبو رضا

میمونه فردا دوباره برمیگردیم.....

هرچی اصرار کردم قبول نکرد....

وقتی خونه رسیدم یه بند صدای زنگ موبایلم میومد تازه یادم اومده که گوشیمو با خودم نبردم،یلداست._الو سلام...
_الو کوفت دلم هزار راه رفت کدوم گوری بودی که گوشیبو جواب نمیدی.

_درست حرف بزنی.....بیمارستان بودم پیش امیر.

_وای خدا حالش خوبه چرا پیشش نموندی؟_خوبه سه تا تیر خورده خودش نمیخواست شب پیشش بمونم.

_وای الهی بمیرم حتما خیلی درد داره؟_معلومه که درد داره یکی از تیرها نزدیکای قفسه ی سینش خورده اگه یکم بالا

پایین میشد دیگه....باز گریم گرفت نتونستم ادامه بدم.و

_ا شاداب داری گریه میکنی؟_آره....

وای خدا بسوزه پدر عاشقی حتما کای غصه خوردی_معلومه غصه خوردم وقتی اونجوری بی حال روی تخت دیدمش

نزدیک بود بمیرم.....

.....

چهار روزه امیر بیمارستانه.....

ساعت ده صبح آماده شدم رفتم پایین تا بریم بیمارستان.وارد خونه ی مریم خانوم شدم دهنم باز موند از چیزی که جلوم

دیدم رضا مژگان و امیر توی سالن نشسته بودن.....

_ چرا شما ها اینجاییین مگه قرار نیست فردا مرخص بشین؟!.....

_ والا چی بگم امیر اینقد کولی بازی در آورد مجبور شدن مرخصش کنن همش میگه خونه استراحت کنه بهتره بیمارستان وقت نمیگذره ولی گمونم اینا همش بهونست دلش واست تنگ شده.....

امیر سقلمه ایی به رضا زد... _

_ ناز شصتت با اینکه زخمو زیلیی بازم محکم زدی.....

_ نوش جوننت تا تو باشی سر به سر داداشم نزاری.....

_ شاداب جون چرا وایسادی برو پیش شوهرت بشین. با حرف مریم خانوم از خدا خواسته خودمو بین امیر و مژگان جا دادم.....

امیر مشغول حرف زدن با رضا بود منم از موقیعت استفاده کردم یه دل سیر نگاش کردم خدا چقدر دلم واسش تنگ شده موهاش یکم بهم ریختس ریشش بلند تر از همیشه اس، دوست دارم لمسش کنم ولی حیف که روم نمیشه.....

_ مال خودته عزیزم نمیخواد که فرار کنه، با گیجی سرمو طرف نگار چرخوندم... چی؟

همه زدن زیر خنده. با تعجب نگاهشون میکردم.....

_ قربون عروسم برم که اینقد دلش واسه ی شوهرش تنگ شده.....

_ مژگان داری خواهر شوهر بازی در میاری چیکارش داری هنوز تو شوک حرفته از بس تو بحر شوهرشه اصلا نگرفت چی شد.....

چی میگین اینا....

_ عزیزم راحت باش (به امیر اشاره کرد) همش مال خودته دو ساعت دارم باهات حرف میزنم یه جوری محو امیر شدی انگار یه صد سالی ازش دور بودی. با حرفش خجالت کشیدم.....

_ چیکار عروسم داری، بزار راحت رفه دل تنگی کنه. امیر با لبخند نگام کرد.....

سرمو انداختم پایین تا دیگه اینجوری ضایع بازی در نیارم. سرهنگ با فاطمه خانوم و راضیه هم اومدن بعد ناهار همه رفتن. مریم خانوم آب پرتقال گرفت و داد دستم تا برای امیر ببرم.

_ چرا ساکتی... هیچی.

_ توی این مدتی که من نبودم بیرونم رفتی؟!.....

_ نه چطور مگه؟!....

_ باور کنم که رفتی؟.....
 _ تو که جاسوس داری از اون میپرسی...
 _ الان دارم از تو میپرسم بیرون رفتی؟.....
 ای خدا این بشر چرا اینجوریه هنوز از راه نرسیده داره بازجویی میکنه.
 _ من که میدونم اون پسره بهت خبر داده دیگه چرا از خودم میپرسی؟.....
 _ اون پسره رو ولش کن دارم از خودت میپرسم بیرون رفتی؟.....
 _ آره رفتم کافی شاپ کلی هم بهم خوش گذشت....
 _ اون پسره که دست تو دست بودین کدوم یکیشون بود؟.....
 _ ای خدا حتی اینو هم بهت گفته واقعا که....برام محافظ گذاشتی یا جاسوس.....
 _ سوالم جواب نداشت؟.....
 _ ماهان بود،یجوری هم میگی دست تو دست انگار حالا چی شده؟.....
 _ چیزی نشده بی خبر از من میری بیرون و.....
 نذاشتم حرف بزنه....
 _ بی خبر از تو نبوده اجازه زنگ زدن بهت که نداشتم من که بدون محافظ نرفتم که اینجوری گیر میدی.مریم خانوم از آشپز خونه بیرون اومد و کنار امیر نشست.....
 _ امیر پسرم اتاق برات آماده کردم برو یکم استراحت بکن....
 _ بالا راحت ترم.....
 _ با این پات چجوری میخوای بری بالا.
 در حموم باز شد بوی خوب شامپو مشاممو پر کرد و این چرا لخته با یه شرت از حموم بیرون اومده...خودمو سرگرم بازی با گوشیم کردم تا به لختش نگاه نکنم.روی تخت کنارم نشست،خدایا خودت رحم کن دیگه نمیتونم طاقت بکنم چه بوی خوبی هم میده حتی نمیتونم نگاهش بکنم با لباس زیر کنارم نشسته.....
 _ برو وسایل پانسمانو بیار....
 بدون نگاه کردن بهش از تخت بلند شدم رفتم بیرون یه نفس عمیق کشیدم عین خیالم نیست با بوی خوب موهای خیس مهمتر از همه لخت جلو روم نشسته نمیگه من دلم میخوادش.....
 _ شاداب چی شد پس....
 وسایل پانسمان و قرص رو برای امیر بردم دستمو دراز کردم.....

_خودت برام پانسمان کن....
 _چی؟
 _چرا امروز اینقد گجی خودم که نمیتونم تو انجامش بده....
 _باشه.....
 چرا امروز اینقد بداخلاق شده.....
 حالا چجوری جلوش بیشینم زخم بالای قفسه سینش ناجور بود دلم بهم ریخت پنبه رو به بتادین آغشته کردم کشیدم روی زخمش بعد با سرم شستمش گازو با چسب چسبوندم همین کارو با بازوش کردم زخم بعدی روی رون پاش یه وجب بالاتر از زانو بود.....هی نگامو میدزدم وقتی کارم تموم شد یه نفس راحت کشیدم،امیر تموم مدت زیر نظرم داشت.
 _تو که گفتی بلد نیستی؟.....
 وسایلرو جمع کردم.
 _وقتی یلدا خودکشی کرد مادرش زخمشو پانسمان میکرد منم یاد گرفتم.....
 _با روحیه ایی که داره بهش نمیاد خودکشی کرده باشه.....
 _از رو ظاهر همیشه تشخیص داد یلدا یه دوره ای سختی رو تو زندگیش گذرونده....
 از اتاق بیرون اومد وسایلا رو توی سطل آشغال ریختم.....صدای زنگ گوشیم بلند شد رفتم داخل اتاق.امیر با دست راست که سالم بود مشغول پوشیدن شلوار بود قریونش برم چه هیکلی داره.....
 _الو.....
 _چرا گوشیتو جواب نمیدی مردم از بس زنگ زدم.....
 _سلامت کو.....دوبار زنگ زدی جواب ندادم یجوری میگه انگار یه صدتایی زنگ زدی.....
 _سلام.....اون دوبارم از سرت زیاده،زود وسایل پذیرایی رو آماده کن منو آقام داریم میایم.....
 _کجا؟
 _خونه ی شما عیادت شوهر جاننت.....
 _باشه،خداحافظ.
 به امیر نگاه کردم با نیم تنه لخت به تاج تخت تکیه داده.تیشرتشو برداشتم.....
 _چرا نمیپوشیش مهمون داریم.....
 _منتظر بودم تلفنت تموم شه.....
 رفتم نزدیکش تیشرتو از سرش رد کردم بزور از بازوش رد کردم نمیدنم توی حموم چجوری لباسشو کنده،تیشرتو که کشیدم پایین پشت دستم روی شکمش کشیده شد لبخندی

زد.....
 طلبکارانه گفتم:
 _چیه؟.....
 _خوشت او مد؟.....
 _از قصد نبود که....
 _لبخندش کش او مد....
 شونه رو برداشتم رفتم پیشش امیر پای چپش که زخمی بود
 روی تخت گذاشته بود و پای راستش از تخت آیزون بود
 کاملاً نزدیکش شدم پامو خم کردم بین پاهاش به حالت نیمه
 نشستم با تعجب نگام کرد.....
 _چیکار میکنی؟
 _میخوام موهاشو شونه کنم.یه دستمو روی شونش گذاشتم با
 دست دیگه موهاشو شونه کردم چه موهای نرم خوشگلی داره
 به امیر نگاه میکردم حواسش کاملاً به سینم بود از قصد بهش
 نزدیکتر شدم صورتش مماس با سینم بودم کلافه شده بود.....
 _تموم نشد؟.....
 _چقد غر میزنی تموم شد.یکم ادیتش کردم همینکه خواستم
 بلند شم دستشو دورم انداخت منو به خودش فشرد بالای
 سینمو بوسید.....
 _داری چیکار میکنی؟ عواقب شیطونی کردنه.....
 دستامو روی شونش گذاشتم تا ازش فاصله بگیرم. | امیر.....
 _جوونم.....
 _ولم کن تو همه جات زخمیه.....
 دستشو دور کمرم انداخت.....
 به پایین تنش اشاره کرد.....
 _جایی که باید سالم باشه شکر خدا سالمه همین الان میتونم
 بکن.....،نداشتم بیشتر از این حرف بزنه جلوی دهنشو
 گرفتم.....
 _یه جای سالم تو بدنت نیست اونوقت ادعاتم میشه....

 امیر با کمکم روی مبل نشست پای زخمیشو روی میز دراز
 کرد الهی قربونش برم آخه چرا من اینقد دوستش دارم.مشغول
 آماده کردن وسایل پذیرایی بودم که گوشیم زنگ خورد.
 _باز چیه یلدا.....
 _درو باز کن.....
 _چرا بجای زنگ در به گوشیم زنگ زدی....
 _چون دلم خواست.....
 _بیشعوری دیگه بیا بالا....

با یلدا و آرسام سلام احوال پرسى كردم گل و شیرینی رو
ازش گرفتم، نمیدونم چرا حس میکنم یلدا صورتش یه تغییری
کرده. آرسام کنار امیر نشست و مشغول حرف زدن شدن منو
یلدا هم رفتیم آشپز خونه. توی صورت یلدا نگاه كردم دنبال
اون تغییر بودم ولی نمیدونم چیه.

_ خیلی تغییر كردم.....

_ آره ولی نمیدونم باز به كجات دست زدی....

_ یجوری میگی انگار كل صورتتم پلاستیکیه، حالا نمیخواد از
فضولی خودتو بکشی ژل لبمو خالی كرد.....

_ وای خدا پس بلاخره آدم شدی خیلی بهتر شده....

_ شاید خاصیت شوهر كردنه خودتو ندیدی تو هم واقعا آدم
شدی.

_ منظورت چیه؟....

_ لباس پوشیدنت خانومانه تر شده مثل خانومای خونه دار
شدی.

_ پس باید بگی هر دو مون آدم شدیم، خودت هم مثل آدم با
نامزدت اومدی عیادت.....

_ چقد زود بزرگ شدیم.....

_ واقعا خیلی زود گذشت اصلا هیچوقت فكر نمیكردم عاشق
بشم یا ازدواج بكنم.

_ منم..... انشالا هر دو مون خوشبخت بشیم.....

_ انشالا... یلدا بیا شیرینی هارو ببر.....

چایی ها رو بردم، کنار امیر نشستم یلدا هم کنار برسام، به

برسام نگاه كردم خوشتیب قد بلند و یکم لاغر بود به یلدا

میومد. جو سنگین شده بود هیچکس حرفی نمیزد هر چی فكر
كردم كه یه چیزی بگم هیچی به ذهنم نمیومد. یلدا سكوتو

شكست،

راوی.....

از این شهر بزرگ متنفر بود سالها پیش این شهر را ترك

كرده این شهر مادرش را از او گرفت در این شهر درد كشید

آزار دید..... اما حالا با نام جدید با پیشرفت و اموال فراوان به

این شهر برگشته اون سالها فقط یه زیر دست یه نوچه بود

ولی حالا همه حتی از اسمش هم ترس دارن....

_ اردشیر خان رسیدیم.....

به زیر دستش نگاه كرد شاید او بعد از رفیع تنها کسی است كه

مورد اعتمادش است.....

.....

شاداب.....

با رفتن یلدا و آرسام باز تنها شدیم. کنار امیر نشستم بهش نگاه کردم دلم خیلی واسش تنگ شده....
 _ چیه؟
 _ هوم.....
 _ میگم چیه چرا اینجوری بهم زل زدی؟.....
 _ آه باز زیادی بهش نگاه نکردم.....
 _ چرا جلیقه ضد گلوله پوشیدی؟! بلخند زد،
 _ الان به خاطر جلیقه ضد گلوله تو فکر بودی....
 _ آره هنش فکر میکنم چرا نباید جلیقه پوشیدی؟.....
 _ چون نیاز نبود.....
 _ یعنی چی نیاز نبود چند هفته رفتی توی بیابون سه تا گلوله خوردی بعد میگی نیاز نبوده مگه میشه؟.....
 _ جلیقه نیاز نبوده چون عملیات نداشتیم منو چندتا از بچه ها رفتیم واسه گشت چند نفر توی راه بهمون حمله کردن و به تیر بستنمون با هیجان گوش میدادم.....
 _ خب بعدش.....
 _ بعدش خودت میدونی پیدامون کردن.....
 _ امیر اذیت نکن دیگه کامل بگو بلوچستان چیکار میکردی
 _ مگه اونجا پلیس نداره که تو رفتی اونجا واسه پلیس بازی...
 _ بهم خبر رسیده بود کسی که چند سال دنبالشتم میخواستته از مرز پاکستان وارد بلوچستان بشه پس خودم شخصا باید میرفتم.....
 _ بلاخره گرفتیش؟.....
 _ کی رو.....
 _ اونیه که چند سال دنبالش؟.....
 _ نه نگرفتم چون خبری که بهمون رسیده بود اشتباه بوده....
 _ اونایی که بهتون حمله کردن چی اونا رو هم نگرفتم؟.....
 _ نه.....
 _ پس بگو توی این چند هفته ول معطل بودین؟
 _ به خیلی چیزا پی بردیم.....
 _ مثلا چی؟.....
 _ محرمانست.....
 _ با اخم بهش نگاه کردم.....
 _ حق با سیاوشه وقتی چیزی دستگیرتون نشد میگوید
 _ محرمانست.....

.....
 به امیر نگاه کردم خواب خوابه حتما به خاطر قرصای آرام بخشه که واسه ی دردش میخوره، دلم ضعف میره واسه اینکه

به صورتش به موهاش دست بکشم نوازش بکنم و تو بغلش بخوام..... ولی حیف که همیشه چون زخمیه میترسم بهش صدمه بزنم اینقد بهش خیره شدم تا خوابم برد..... مشغول شستن ظرفای ناهار بودم امیر هم تلوزیون نگاه میکرد امروز یه کشش خاصی بهش دارم همش نگاش میکنم دوست دارم بغلش بکنم ببوسمش از بس سر ناهار نگاش کردم کلافه شد میگه میخوای یه چیزی بگی ولی حرفی نمیزنی شاید بخاطر خوابیه که دیدم، خواب دیدم امیر رو از دست دادم حتی فکر کردن بهش آزارم میده.....

دوتا چایی ریختم بردم براش قبلا اصلا چایی نمیخوردم ولی از روزی که اومدم توی این خونه چایی خور شدم از بس امیر چایی میخوره. امیر استکان چایش رو برداشت و سر کشید حتما دیوونه شدم حتی چایی خوردنشم برام جذاب شده.....

باز نگاه کرد چته ها چرا از صبح تا حالا اینجوری؟ دیشب همش خواب بد دیدم خوابایی که من میبینم یجوریه انگار واقعییه.....

_چچور خوابی مثلا؟.....

خندیدم_ میگن خوابو نباید جایی تعریف کرد. امیر با افسوس سرشو تکون داد..... منم فقط خیره خیره نگاش کردم اگه ببوسمش چی میشه مگه، بهش نزدیک شدم....

_حالت خوبه چیکار میکنی؟.....

کاملا بهش نزدیک شدم فاصله ی بین صورتامون یه وجب بود تند یه بوسه ی کوتاه به لبهاش زدم و ازش فاصله گرفتم، امیر اولش با تعجب نگاهم کرد بعد دستشو آورد بالا چونمو گرفت با انگشتش صورتمو نوازش کرد با لبخند گفت: از اینجور خوابا دیدی.....

فاصله ی بینمونو کم کرد و با اشتیاق لبهامو بوسید ازم فاصله نمیگرفت کاملا توی بغلش بودم محکم لبمو بین لبهاش میگرفت و مک میزد و من با لذت همراهیش کردم..... با صدای هین از هم فاصله گرفتیم وای خاک به سرم مریم خانوم با دیدن ما توی اون وضع رفت بیرون اینقد تو حس بودیم که متوجه صدای در نشدیم.....

از خجالت نمیدونم چجوری فرار کردم خودمو انداختم توی اتاق، ای خدا یه بار خواستم با شوهرم خلوت کنم که اینجوری شد شانسم ندارم حسم پرید، نفس نفس میزد صدای در زدن اومد و بعد صدای امیرو شنیدم که گفت:

_بیاین داخل....

صدای مریم خانوم و مژگان میومد.....

جلوی آینه شال سرم کردم.....
 لباسمو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم، با مژگان روبوسی کردم.....
 روم نمیشد حتی مریم خانوم نگاه کنم میخواستم برم
 آشپزخونه که مریم خانوم گفت:
 _بیا بشین دخترم نیازی به پذیرایی نیست...
 کنار مژگان نشستم علی رو ازش گرفتم تا تونستم چلوندمش
 چقد خوشمزه ست صورتمو به صورتش کشیدم باعث شد بلند
 بخنده، با خنده ی علی مبینا از بغل امیر بیرون اومد و کنارم
 نشست.....
 _ تو هم مثل راضیه علیو دوست داری؟.....
 مبینا این جمله رو خیلی مظلوم گفت دلم سوخت علیو به
 مژگان دادم مبینا رو روی پام نشوندم.....
 _ ای قربونت برم مگه میشه تورو دوست نداشت....
 مبینا محکم بغلم کرد باعث شد روسری از سرم بیوفته
 خواستم روسریمو درست کنم.....
 که مژگان گفت:
 _ عزیزم اینجا که نامحرم نیست راحت باش...
 با این حرف مژگان از خدا خواسته روسریمو درآوردم.....
 _ وای مامانی من موهای خاله شادابو میخوام. به موهای
 نرمش دست کشیدم.....
 _ عزیزم موهای خودت خیلی قشنگتره....
 مبینا داشت کلافم میکرد دستش یه بند به موهام بود از بس
 موهامو کشید بافتش به هم خورد روم نمیشد چیزی بگم
 مژگانم که مشغول شیر دادن به بچه بود اصلا حواسش به
 مبینا نبود.
 _ مبینا دایی بیا اینجا.....
 مبینا خودشو انداخت توی بغل امیر صورت امیر از درد جمع
 شد مریم خانوم متوجه شد مبینا از بغل امیر گرفت کنار پاش
 نشوند.....
 _ حالت خوبه پسرم.....
 _ خوبم.....
 _ تو کجات خوبه داری درد میکشی خدا بشکنه دستیو که این
 بلا رو سرت آورد خدا به زمین گرم بزنتشون.....
 _ مامان گفتم حال خوبه.....
 مریم خانوم اول یه نگاهی به من کرد و بعد رو به امیر گفت:
 _ پسرم مواظب باش زخامت تازست کارای سنگین انجام
 نده....

خدا منو بکشه از خجالت سرخ شدم حتما بخاطر نیم ساعت پیش این حرفو میزنه.....

بعد از رفتن مریم خانوم شامیو که مریم خانوم آورده بود خوردیم،موقع خواب سمت چپ تخت با فاصله از امیر خوابیدم. یه وقت نیوفتی....

طعنه زد،هیچی نگفتم پتو روی خودم کشیدم بهش پشت کردم خوابیدم....

_شاداب چیزی شده چرا ازم فاصله میگیری.....
_تو جام نشستم.....

_به نظرت چیزی نشده مادرت واسم مادر شوهر بازی درآورده بهت میگه زخمات تازه ست کارای سنگین انجام نده منظورش منم دیگه.....

دوباره مثل قبل پشت بهش خوابیدم....

امیر خندید بازمو به سمت خودش کشید دستمو کشیدم صدای آخش بلند شد.....

_وای چی شد،بالای سرش نشستم دستشو دور کمرم انداخت،بیشعور سرکارم گذاشته بود مشتی به سینش

زدم،ایندفعه واقعا دردش گرفت بالای سینه اش جایی که تیر خورده بودو نوازش کردم و توی بغلش خوابیدم.....

_دردت گرفت؟.....

_نه...خوبم.....

.....

امیر توی اتاقش مشغول کتاب خوندن بود،کاپ کیكایی که درست کردم توی بشقاب گذاشتم فنجان قهوه رو برداشتم توی سینی گذاشتم و رفتم سمت اتاق،امیر با حالت خوابیده کتاب میخوند با دیدن من نشست و تکیشو به تاج تخت داد پای سالمشو جمع کرد کنارش نشستم.....

_ببین چی واست درست کردم دستم درد نکنه.....
_امیر به کاپ کیکا نگاه کرد.....

_بیرون بودی؟.....

_وا چی شد چرا اخم میکنه.....

_چطور مگه؟.....

_جوابمو بده بیرون بودی یا نه؟.....

_یکم سر به سرش بزارم کیف بکنم.....

_خوب اگه رفته باشم چی میشه.....

_آخه من چی به تو بگم چند بار بگم نرو بیرون خطرناکه الان که خودم خونم محافظی هم نیست که مواظبت باشه چرا.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

با دست جلوی دهنشو گرفت آگه چیزی نگم شاید کتکم
بزنه.....

_ بیرون نبودم چرا یهو عصبی میشی؟.....

_ آگه بیرون نبودی پس اینا(به کاپ کیک اشاره کرد)چیه،از
کجا اومده؟.....

_ خودم درست کردم.....

_ تعجب بهم نگاه کرد.....

_ خودت درست کردی وسایلتو از کجا آوردی؟.....

_ از مامانت گرفتم...کلی زحمت کشیدم اینارو واست درست
کردم که اینجوری بکنی باهام اصلا همشو میبرم میریزم
سطل آشغال....

سینی به دست بلند شدم میخواستم برم امیر مچ دستمو گرفت
منو نشوند روی تخت.....

یدونه از کاپ کیکا رو برداشت و یه گاز بزرگ زد منتظر
عکس العملش بودم

_ اصلا بهت نیاد از این کارا بلد باشی.....چه خوشمزم
هست.....

با تعریف امیر تموم دلخوریم از بین رفت با یه لبخند بزرگ
گفتم:تازه کجاشو دیدی انواع اسموتی و دسر و کیک بلدم
درست بکنم.....

_ از کجا یاد گرفتی؟.....

با ذوق گفتم:ماهان جونم یادم داده.اخم کرد.....

_ تو چیزی از خجالت نمیدونی جلوی شوهرت به یه پسر
غریبه جون میچسبونی؟جوون غیرتی شدنتم دوست دارم،با
دستام دو طرف صورتشو گرفتم.....

_ ماهان برام مثل یه برادره،اولین و آخرین عشق زندگیم
تویی.....

قبل از اینکه امیر عکس العملی نشون بده از اتاق بیرون
اومدم.....

توی آشپزخونه بودم که امیر اومد.....

_ شاداب من...با صدای در حرف امیر نصفه موند.....

مریم خانوم اومد داخل خونه.....

_ شاداب،امیر کجایین؟.....

مریم خانوم داخل آشپزخونه شد با دیدن امیر عصبی شد....

_ پسرم چرا سرپا ایستادی برات خوب نیست شاداب تو چیزی
بهش بگو.....

باز داره مادر شوهربازی در میاره آخه مگه امیر بچست که به
حرفم گوش بده....

_ امیر که به حرف من گوش نمیده مادر شوهر، مادر شوهر و کشیده گفتم امیر خندش گرفت.....
 _ وا دخترم مادر شوهر چیه بهم بگو مادر...،
 لبخند زوری زدم و باشه ایی گفتم.....
 امیر دست مادر شو گرفت تا برن توی سالن چای ریختم با چندتا کاپ کیک رفتم پیش مریم خانوم، مریم خانوم بعد از خوردن کام کیک کلی ازم تعریف کرد.....
 _ خیلی خوشمزست دستت درد نکنه از کجا یاد گرفتی کلاس رفتی؟.....
 _ نه یکی از دوستانم یادم داده، با این حرفم امیر پوزخند زد.....

.....
 با درد شکم از خواب پا شدم هنوز منگ خواب بودم روی تخت نشستم امیر نبود به ساعت دیواری نگاه کردم ساعت هفت و نیمه چقد زود از خواب بیدار شدم امیر کجاست، از اتاق بیرون اومدم صدایش زدم.....

_ امیر، امیر کجایی؟ در اتاقش که بستس توی آشپزخونه که نیست خونه ی مادرش هم این وقت صبح نمیره، به گوشیش زنگ زدم، سه تا بوق خورد..... بردار دیگه..... بوق پنجم گوشیش برداشت. الو..... امیر کجایی؟.....

_ اولا سلام دوما تو چرا این وقت صبح بیداری؟.....
 ببین حالا طلبکارم شد.....
 _ این وقت صبح کجا رفتی.....

_ ادارم.....
 _ اداره چیکار میکنی مگه مرخصی نداشتی؟.....
 _ به این کارا کاری نداشته باش نگفتی چرا این وقت صبح بیداری؟.....

_ بیدار شدم دیگه واسه اینم میخوای باز جویم کنی. از امیر خداحافظی کردم.
 پانزده روز از موقعی که امیر تیر خورده میگذره زخمایش خیلی بهتر شده ولی هنوزم مرخصی داشت با این حال بازم برگشته سرکارش.....

بعد از درست کردن ناهار رفتم حموم حسابی به خودم رسیدم، حوله رو دورم پیچیدم از حموم بیرون اومدم.....
 جلوی آینه به خودم نگاه کردم، لباس مناسب الان نیست یه نیم تنه کوتاه باز با شرتک که تا روی رونم میرسید اگه این لباسو بپوشم یعنی علنا دارم به امیر میگم بیا با من باش....
 لباسمو در آوردم بجاش یه دامن که بلندیش تا زانوم با با تاپ پوشیدم.....

.....
 بعد از نهار امیر به اتاقش رفت....
 نمیدونم این اتاق کوفتی چی داره که دم به ساعت میره
 داخلش، امروز اصلا بهش نگاه نکردم همش نگامو ازش
 میگرفتم با خودم فکر میکردم اگه نگاهش کنم میفهمه
 منتظرشم، یه لیوان آب پرتقال گرفتم رفتم توی اتاقش روی
 صندلی نشسته بود آب پرتقالو بهش دادم تازه چشمام به
 موهایش افتاد این مدت وقت نکرده بود به خودش برسه هم
 موهایش هم ریشش بلند شده بود به میز تکیه دادم مشغول
 خوردن آبیوه بود دستمو بردم لای موهایش.... دلم براش
 ضعف رفت.....
 _موهاتو کوتاه کردی؟.....
 _دوساعته خونم تازه فهمیدی موهامو کوتاه کردم.....
 _خب متوجه نشدم ولی از قبل بهتر شده....
 میخواستم برم که بازومو کشید افتادم تو بغلش روی پاهاش
 نشستم با دستش چونمو گرفت.....
 _چیزی شده چرا پکری؟....
 سرمو به علامت نه تکون دادم صورتشو بهم نزدیک کرد
 لبهامو بوسید..... همراهیش کردم....
 گردنمو بوسید دستشو روی زانوم گذاشت همنجور میرفت
 بالا.....
 وای چی شد با حس خیسی بین پام یهو عین برق گرفته ها از
 امیر جدا شدم با تعجب بهم نگاه کرد از اتاق بیرون
 رفتم.... داخل دستشویی شدم پس شکم درد صبح به خاطر
 همین بود پریود شدم....
 امیر توی پذیرایی روی مبل نشسته بود رفتم کنارش نشستم
 بی حوصله کانال تلوزیونو عوض میکرد، با اخم بهم نگاه کرد.
 _چرا فرار کردی.....
 از لحنش خندم گرفت
 _فرار نکردم..... اگه هیچی نگم حتما بد برداشت میکنه.....
 _پریود شدم.....
 زیر لب یه چیزی گفت و نگاهشو به تلوزیون داد، خندم گرفت
 بدجور ضدحال خورد.....
 از روزی که امیر اوامده خونه تا الان بیرون نرفتم افسرده شدم
 از بس توی خونه تنها موندم، روی کاناپه دراز کشیدم بی
 حوصله به فیلمی که از تلوزیون پخش میشه نگاه میکنم.....
 _شاداب حواست کجاست دوساعته دارم صدات میکنم؟.....
 _چی؟.....

_ صدات زدم که واسم چایی بیاری؟.....
 _ من حوصله ندارم خودت که تا اینجا اومدی برو واسه خودت چایی بریز.....
 چی شده چرا حوصله نداری؟.....
 _ میخواستی چی شده باشه از بس تو خونه نشستم دارم میمیرم قبلا همش میرفتم بیرون تو گشتو گذار بودم ولی حالا خونه نشین شدم.....
 بیوش بریم..
 نیم خیز شدم
 _ چی گفتی؟.....
 _ لباس بیوش بریم بیرون.....
 با هیجان بلند شدم دست انداختم دور گردنش چونشو محکم بوسیدم.....
 رفتم توی اتاق تا لباس بیوشم. صدای امیر از بیرون اومد.....
 _ لباس خوب بیوشی از اون یه وجبیا نپوشیا. لباسامو پوشیدم و آرایش ملایم کردم. از اتاق بیرون اومدم امیر نبود کجا رفته حتما بیرونه، توی حیاطم نیست در حیاط باز بود رفتم بیرون وای از چیزی که دیدم هیجان زده شدم قلبم به شدت میزد امیر موتورشو بیرون آورده....
 قربونش برم چه تپیی زده...
 _ سوارشو...
 وقتی سوار شدم امیر یه کلاه کاسکت مشکی داد بهم یکیم خودش سرش کرد، موتور و روشن کرد راه افتاد..
 بعد از کلی دور زدن به یه رستوران باغ رفتیم. با اینکه هوا خنک شده بود باز بیرون نشستیم.....
 امیر سرش تو گوشیش بود ولی من حواسم به میز جلویی بود چهار تا دختر با آرایش و چسب رو دماغ بدون توجه به من به امیر نگاه میکردن و بلند میخندین غذا رو کوفتم کردن ایکبریا... یکی از اونا اومد سمت ما....
 _ سلام، با صدای دختره امیر سرشو بالا آورد و بهش نگاه کرد... دختره با یه لحن چندان و کشیده گفت: وای از نزدیک چه جذابین. نیم خیز و آماده ی حمله بهش شدم ولی امیر محکم بازو مو گرفت..
 _ برو گمشو دختره جنده... امیر دستشو روی دهنم گذاشت...
 _ برو خانوم در دسر نشو.....
 _ نمیتونم برم با دوستام شرط ب.....
 دست امیر و گاز گرفتم و به دختره حمله کردم موهاشو کشیدم دختره با اون ناخنای بلندش به صورتم چنگ زد همه به ما

نگاه میکردن امیر بزور مارو از هم جدا کرد مردم دورمون جمع شدن دوستای دختره اومدن دختره رو جمعش کردن و رفتن امیر بازمو کشید و منو با خودش برد....
_من چی به تو بگم شاداب این چه کاری بود که کردی ابرو واسم نداشتی..
بازمو از دستش کشیدم.....

_ازت بدم میاد بجای دفاع از من میگی ابروتو بردم پس چیکار میکردم دست رو دست میزاشتم تا دختره هر کاری که می خواست بکنه،ای خدا این شانس من دارم همه جا به دختره گیر میدن و پسره غیرتی میشه ولی واسه من برعکسه،امیر بخاطر لحن حرف زدنم لایخندی زد و بغلم کرد. سوار موتور شدیم موقع رفتن ماشین کنارمون ایستاد اون چهار دختر سوارش بودن راننده سرشو از ماشین بیرون آورد و گفت:حیف مرد به این جذابی نیست که توی امل باهاشی،با زدن بوقی با سرعت از ما دور شد،امیرداشت میخندیدومن ازخشم میلرزیدم...

وقتی اومدیم خونه با امیر قهر کردم نامرد چه خوششم اومده بود،به آینه نگاه کردم دست دختره بشکنه که صورتمو چنگ زده یک روز گذشته ولی هنوز رد ناخن روی صورتم معلومه،با صدای گوشی چشممو از آینه گرفتم.....
_سلام یلدایی خوبی چقدر دلم واسه تنگ شده.....
_سلام خواهری دل منم برات تنگ شده....خواهری یه چیزی ازت میخوام نه نیار....

_چی میخوای؟.....
_اگه اجازه بدی میخوام با دوستام و خودت بریم خونت.
_برین خونم که چیکار بکنین؟.....

_کار خاصی نمیکنیم یه دورهمی دخترونه یجورایی جشن مجردی واسه یلدا میگیریم.....
این دیگه چی میگه خیلیم ازش خوشم میاد نظر میده،با یلدا تصویری صحبت میکنم نمیدونم مریم پیش یلدا چیکار میکنه.....

_یه دورهمیه سادست نگران نباش همه ی کارا رو مریم انجام میده.....

_دقیقا نگرانی منم از همینه.....
_وا شاداب مگه من چیکارت کردم که اینجوری میکنی....
حوصله ی حرف زدن با مریمو ندارم اصلا ازش خوشم نیاد دختره ی فضول....

_آدرسو که دارین کلیدو از آقای حمیدی بگیرین باهاش

هماهنگ میکنم.....
 از یلدا خدا حافظی کردم الان باید از حالت قهر بیام بیرون و
 امیرو راضی کنم توی اتاقشه روی تختش نشسته یه کتاب تو
 دستشه کنارش روی تخت نشستم سرشو بلند کرد با لبخند
 نگاهش کردم.
 _چیه؟.....
 _صورتشو لمس کردم....عاشقانه نگاهش کردم.....
 _چشاتو دوست دارم.....
 _چی میخوای؟.....
 _چه بداخلاقی اینقد عاشقانه نگات میکنم اینجوری باهام
 برخورد میکنی.....
 _وقتی اینجوری نگام میکنی یعنی یه چیزی میخوای.....
 _اصلنم اینجوری نیست.....
 _بهم لبخند زد.....
 _دقیقا اینجوریه.....بگو چی میخوای....
 _میخوام برم خونم.....
 _خونت چیکار داری؟.....
 _با چندتا از دخترا یه دور همی واسه یلدا گرفتیم.....
 _فقط چندتا دختر.....
 _آره دیگه.....
 _کی میخوای بری؟.....
 ای جونم اجازه داد.....دست دور گردنش انداختم محکم گونشو
 بوسیدم.....
 _شب ساعت نه....
 آرایشتم که تموم شد یه تاپ و شرتک جین از بین لباسام
 برداشتم روی تخت گذاشتم تا همراه خودم ببرم خونم
 بپوشم،مشغول برس کردن موهام بودم که امیر اومد روی
 تخت نشست همنجور که موهامو شونه میزدم حواسم به امیر
 بود که تاپمو برداشت و نگاهش کرد.....
 _مطمعنی که پارتی.....
 _چرا این حرفو میزنی گفتم که یه دور همیه
 دخترونسنت،موهامو دم اسبی بستم کنار امیر نشستم.....
 _وای بحالت اگه بخوای بیچونی بری پارتی.....
 _امیر بهم اعتماد نداری چرا گیر میدی گفتم که با چندتا از
 دوستای یلدا قراره باهم جمع بشیم پارتی کجا بود.....
 _اگه جمعتون دخترونسنت پس این لباسا چیه چرا اینقدر به
 خودت رسیدی.....
 خندم گرفت.....

_ دیوونه شدی چون جمعمون دختر ونست اینقدر به خودم رسیدم با چندتا از دوستای یلدا لجم میخوام بهتر از اونا به نظر بیام.....

امیر با افسوس سرشو تکون داد.....

با امیر سوار ماشین شدیم وقتی رسیدم در باز بود کلی ماشین بیرون پارک بود.....

_ که یه دور همی دختر ونست پارتی نگر فتم....

دلهره گرفتم از مریم هر چیزی بر میاد آگه پارتی گرفته باشه چیکار کنم.....

_ شاید یکی از همسایه ها مهمونی گرفته.....

امیر با من از ماشین پیاده شد.....

_ مگه نمیخواستی بری.....

_ کجا برم..... برم که شما تشریف ببرین پارتی....

با یه اخم وحشتناک نگام کرد انگار تقصیر منه وای آگه یلدا و مریم پارتی گرفته باشن میکشمشون.....

امیر از پله ها بالا رفت چون آسانسور طبقه بالا ایستاده بود، همراه امیر سمت خونم رفتم در بسته بود ولی صدای موزیک میومد، کلیدو در آوردم که درو باز بکنم در از داخل باز شد یه پسر لاغر اندام در باز کرد با دیدنم گفت: جوون منتظر دوستم بود خدا یه داف خوشگل فر فری واسم فرستاد دستشو واسه سلام سمت من دراز کرد امیر از کنار من دست پسر رو گرفت و پیچوند پشتش و پسر رو به دیوار چسبوند.....

_ آخ دستم مرتیکه ی گولاخ ول کن ول کن دستمو شکوندی.....

نمیدونستم چیکار کنم میخواستم برم داخل مریم و یلدا رو پیدا کنم ولی نمیشد باید امیر و آروم بکنم.....

_ امیر ولش کن دستشو شکوندی....

_ ول کن مرتیکه به حرف فر فری گوش کن شکوندی دستمو آخ.....

پسره ی بیشعور به من میگه فر فری حفشه امیر دستشو بشکنه.....

امیر با حرف پسره از قبل جری تر شد پسره رو از دیوار جدا کرد هلش داد داخل خونه چندتا پسر و دختر که نزدیک در بودن توجهنشون به ما جلب شد، وای خدا خونمو به گند کشیدن هرچی دختر و پسر تو خیابون بوده تو خونم جمع شدن حالا چیکار کنم امیر عمرا حرفمو باور کنه.....

امیر ساکت بود و این سکوتش با اخمش خیلی وحشت ناک بود..... رفتم کنار امیر دستشو گرفتم_ امیر بریم..... امیر با خشم

دستشو از دستم در آورد.....
 _من تازه او مدم کجا برم.....
 _تورو خدا بریم.....
 _برو کنار، امیر کنارم زد تا بره داخل بازو شو گرفتم.....
 _چون مادرت بیا بریم میخوای بری داخل چیکار کنی.....
 بازو شو از دستم بیرون کشید و راه افتاد سمت پله ها.....
 تمام مدت توی ماشین امیر ساکت بود و من از این سکوتش
 خیلی میترسم.....
 یجور
 ایی آرامش قبل از طوفانه..... امیر مشغول پارک کردن ماشین
 بود از مویقت استفاده کردم زودتر داخل خونه شدم از
 برخوردش میترسیدم.....
 _کجا با این عجله.... وای خدا کی ماشینو پارک کرد.....
 _چرا اینجوری رفتار میکنی تقصیر من چیه خودم خبر
 نداشتم.....
 _که خبر نداشتی..... اگه من همراهات نمیومدم عمرا از اون
 پارتی میگذشتی، با کلی آرایشو یک وجب لباس میخواستی.....
 _بسه..... چرا بهم توهین میکنی گفتم که من اصلا خبر
 نداشتم چرا باور نمیکنی.....
 امیر یه قدم او مد جلو از ترس عقب رفتم.....
 _چه به خانوم بر میخوره، یجوری رفتار میکنه انگار آفتاب
 مهتاب ندیدس.....
 چرا اینجوری باهام رفتار میکنه دیگه شورشو در آورده بهم
 توهین میکنه.....
 _خیلی عوضیی ازت بدم میاد فقط بلدی توهین بکنی.....
 _خفه شو نمیخواد واسم جانماز آب بکشی.....
 اشکم در اومد تحمل اینهمه توهینو ندارم....
 _اگه زن آفتاب مهتاب ندیده میخواستی چرا با من ازدواج
 کردی میدونی چیه من اشتباه کردم باهات ازدواج کردم
 نمیدونستم اینقدر عوضیو بددهنی ازت بدم میاد اصلا ازت
 طلاق.....
 هنوز جمله ام تموم نشده امیر سمتم خیز برداشت با دو
 خودمو به اتاق خواب رسوندم درو قفل کردم امیر محکم به در
 میزد...
 _درو باز کن..... شاداب درو باز کن تا نشکوندمش از من
 طلاق میخوای (با لگد به در زد) بازش کن تا بهت اشتباه این
 ازدواجو نشون بدم.....
 ساکت روی تخت نشسته بودم امیر چند لگد و مشت به در زد

و رفت.....
 انگار نمیشناسمش چرا اینقد بهم بی اعتناده چقدر بهم توهین
 کرد اگه دوستم نداره پس چرا باهام ازدواج کرده.....خدا من
 اینقدر دوستش دارم بعد اینجوری باهام رفتار میکنه بی کس
 گیرم آورده اگه مثل دخترای دیگه خانواده داشتم اینجوری
 باهام برخورد نمیکرد.....به یلدا زنگ زدم هر چی عصبانیتمو
 سر یلدا خالی کردم.
 نمیدونم دیشب کی خوابم برد آقا باهام قهره....
 صدای آیفون اومد یلداست.....درو باز کردم منتظرش
 نشستم.....یلدا داخل شد بلند نشدم.....
 اومد کنارم روی میل نشست ازش رو برگردوندم.....
 _قهری باهام.....
 بغلم کرد
 _بخدا خودم خیر نداشتم همش تقصیر مریمه بهار(دختر
 خاله یلدا) گفت که دیشب با یه آقای دیدنت خیلی بد شد
 واست امیر چیزی بهت گفت؟.....
 عصبی شدم.....
 _امیر خیلی از دستم عصبیه فکر میکنه میخواستم بیچونمش
 و بهش دوروغ گفتم.....
 _خودم واسش توضیح میدم بهش میگم که تو تقصیری
 نداری.....
 _نمیخواد به امیر توضیح بدی....چرا خونه ی من پارتی
 گرفتین.....
 _من اصلا خبر نداشتم وقتی رفتم فهمیدم دوست پسر مریم
 تو خونت پارتی گرفته دیشب بعد از اینکه بهم زنگ زد و
 هرچی از دهنش دراومد بهم گفتم همرو از خونه بیرون
 کردم.....
 _هرچی گفتم حقت بود.....
 _باشه حالا.....این حرفارو ول کن....برای عروسی که میایی
 یعنی باید بیایی واسه خرید که نیومدی روز عروسی صبح زود
 میای تا کارارو باهم انجام بدیم؟_مگه میشه نیام تو
 خواهرمی.....
 پس فردا عروسی یلداست نمیدونم چجوری به امیر بگم باهام
 قهره دیر میاد خونه نهار بیرون میخوره وقتیم میاد یه راست
 میره تو اتاقش....
 چرا اینجوری شده چرا حرفمو باور نکرد اصلا نداشت حرف
 بزنم هرچی بهش بگم باورم نمیکنه....
 اصلا بهش نمیگم میخوام برم عروسی یلدا فقط بلده سرم داد

بکشه....
 صبح امیر که رفت بیرون زنگ زدم به آژانس ماشین گرفتم
 باید قبل از اینکه محافظا برس برم.....
 لباسمو پوشیدم سوار ماشین شدم آدرسو دادم.وقتی به خونه
 یلدا رسیدم بهار،سارا و مریم هم اونجا بودن ما چهار تا قراره
 ساقدوشای عروس بشیم،اصلا به مریم محل نمیزاشتم دختره
 ی بیشعور.....
 کنار سارا دوست یلدا نشستم.....
 _لباسارو نشونمون بده.....
 _مریمو بهار دیدن شما دوتا تو خماری بمونیین هی به
 هر دو تون زنگ زدم بیابین بریم واسه انتخاب لباس، شاداب
 همش میگفت نمیتونم توام همش میگی حاملم شوهر میگه
 زیاد به خودت سخت نگیر خودتو خسته نکن.....
 به امیر پیام دادم نوشتم من خونه ی یلدام شب عروسیشه
 قراره بریم آرایشگاه.....
 هنوز چند ثانیه از ارسال پیام نگذشته بود بهم زنگ زد.....
 _کجایی به چه حقی بدون اجازه ی رفتی.....
 صدامو مظلوم کردم.....
 _بعد از اینکه تو رفتی منم رفتم میخواستم ازت اجازه بگیرم
 ولی ازت ترسیدم.....
 _آدرس اونجایی که هستی رو بده....
 _نه نیایی دنبالم عروسی بهترین دوستمه مثل خواهرمه
 میخوام بمونم...
 _نمیام دنبالت میخوام محافظ بفرستم برات.....
 چه عجب باز مهربون شد.....
 آدرسو واسه امیر فرستادم.....
 شاداب بیا قبل از اینکه یلدا از حموم بیاد بیرون یکم
 برقصیم...رفتم کنار بهار و باهم رقصیدیم.....
 وقتی به آرایشگاه رسیدیم یلدا لباسارو بهمون داد...لباسای
 بنفش با یه دسته گل سفید خیلی قشنگ بودن...لباسو از کاور
 بیرون آوردم.....
 یه پیراهن بلند آستینش توری بود تور آستینش ضخیم بود و
 بازوم معلوم نمیشد پارچه ی نرم و قشنگی داشت.....شال
 توری هم رنگ لباسم روی شونه و موهام انداختم لباسم در
 کل خوب و پوشیده بود.
 لباس عروس یلدا یه لباس سفید پرنسسی که سنگ کاری
 شده خیلی لباس قشنگیه دسته گلش بنفش کم رنگ بود.....
 مشغول صحبت با بهار بودم که مریم نزدیکم شد.....

_شاداب....
 _برو لطفا من باهات حرفی ندارم.....
 _بخدا تقصیر سامانه ازش کمک خواستم تا وسایلا رو ببریم
 خونت ولی اون بی خبر از من رفت هرچی دوست و رفیقش
 رو دعوت کرد.....
 _بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم جلوی شوهرم آبروم
 رفت.....هر کی بهم میرسه میگه تقصیر من نیست خونمو
 بهت سپردم قرار بود چند تا دوست دور هم جمع شیم....
 _هرچی بگی حق داری منو ببخش بخاطر تو با سامان کات
 کردم.....
 _آره جون عمت بخاطر من کات کردی.....
 _بخشیدمت ولی دیگه مثل قبل بهت اعتماد نمیکنم...با
 مریم همدیگه رو بغل کردیم بهارو سارا و یلدا دست زدن.....
 لباسمو پوشیدم خیلی ازش خوشم اومد،به آرایشگر گفتم که
 موهامو صاف صاف بکنه.....
 _عزیزم میخوای موهاتو کراتینه کنم.....
 _نه موهامو دوست دارم همون اتو کافیه.....
 موهامو صاف دورم ریختم مریمو بهار موهاتونو مواج کردن
 سارا موهاتو شنیون کرد سارا با اون شکم برآمدش تو لباس
 خیلی قشنگ شده.....یلدا با ماشین آرسام رفت ما هم با ماشین
 حسین شوهر سارا رفتیم تالار.....
 همه مشغول رقصو شادی بودن برای یلدا خیلی خوشحال
 بودم شادیو رو توی چشماش میدیدم.....
 _تو فکری.....مانی بعد از چند وقت میدیدمش.....
 رو به روم نشست....
 _حالت خوبه؟.....
 _هوم خوبم.....
 _نیستی آگه خوب بودی الان اون وسط بودی....
 _خوبم فقط حوصلم سر رفته.....
 _نه دیگه داری دورغ میگی من آگه تو رو نشناسم که باید
 برم بمیرم.....
 چه گیری داده.....
 ماهان اومد کنار مانی نشست.....
 _چه عجب هردو کت و شلوار پوشیدین.....
 _تو الان میدونی کدوم منم کدوم اونه.....
 بلند خندیدم.....
 _مگه میشه نفهم مانی از راه نرسیده گیر میده چرا بی حوصله
 ایی تو هم از طرز حرف زدنت معلومه.....

یلدا و آرسام رفتن وسط من ماهانو مانی و دخترآ دور عروسو داماد مشغول رقصیدن شدیم که یکی کمرمو گرفت ترسیده به عقب برگشتم وای خدا امیره کی اومه چجوری این وسط منو پیدا کرده.....

_ خوب بدون من خوش میگذرونی.....

دستشو دور کمرم انداخت و از جمع دور شدیم روی صندلی کنارش نشستم.....

ماهانو مانی اومدن کنارمون با امیر دست دادن.....

_ چه عجب قدم رنجه کردین اومدین این دوست عاشق پیشه ی ما داشت از دوریت می مُرد.....

_ اِه ماهان.....

_ چرا شاداب وقتی شوهر داره باید تنهایی بیاد؟ وای خدا الانه که امیر بگه تورو سننه... مانی چقد گیر میده.....

_ خودش نخواست من بیام....

ماهان آروم گفت: خب حالا نزن.... با امیر یک کلمه هم حرف نزدم ازش دلگیرم.....

_ برو از دوستات خداحافظی کن تا بریم خونه.... حوصله لجبازی نداشتم خستم بود از صبح اینجام..... دوباره به آرسام و یلدا تبریک گفتم.....

_ چرا میخوای بری آگه مشکل امیره میرم باهاش حرف میزنم.....

_ ربطی به امیر نداره فقط خستم.....

چرا اینقد ساکتی؟..

_ چون دوست دارم...

خندید... همونطور که رانندگی میکرد نگاهی بهم انداخت.....

میدونم دوستم داری.....

_ منظورم این نیست.....

_ یعنی دوستم نداری.....

_ اینو نمیگم.....

با این حرفم خنده ی بلندی کرد.....

بیشعور اسکلم کرده.... با حالت قهر صورتمو برگردوندم تا خونه باهاش حرف نزدم.....

زودتر از امیر به سمت خونه راه افتادم.....

حوله رو برداشتم و سمت حموم رفتم بعد از یه دوش حسابی از حموم بیرون اومدم.....

امیر روی تخت نشسته بود لباسشو عوض کرده..... بی توجه بهش سمت کمد رفتم لباسمو برداشتم..... نمیخواستم جلوش لباس بپوشم باهاش قهر بودم از کنارش رد شدم تا برم بیرون

که از جاش بلند شد و مچ دستمو گرفت.....
 دستمو کشیدم.....ولم کن.....
 _اینجا بپوش.....
 _نمیخوام ول کن دستمو شکوندی.....
 _یا اینجا بپوش یا کلا هیچی نپوش.....
 _باشه الان که اصرار داره جلوش میپوشم.....
 بدون اینکه حوله رو از دورم باز کنم لباسمو پوشیدم بعد حوله
 رو باز کردم و از زیر لباسم بیرون آوردم.....
 _امیر با ابروی بالا رفته نگام میکرد.....
 _دلیل این کارت چیه؟.....
 _باهات قهرم.....
 _روی تخت نشستم.....
 _چرا اونوقت.....
 این دیوونه شده واقعا نمیدونه دلیل کارم چیه....
 _داری شوخی میکنی....یادت رفته چجوری باهام رفتار کرده
 دیگه توهینی نمونده که بهم نکرده باشی حتی میخواستی
 کتکم بزنی.....
 _توهین.... عزیزم تو عصبانیت آدم کنترلتشو از دست میدی
 فراموشش کن.....
 _همیشه هرکاری میخوایی میکنی بعد بدون معذرت خواهی
 میگی فراموشش کن.....باشه توهیناتو فراموش میکنم فقط
 بگو چرا بهم بی اعتمادی....چرا حرفمو باور نکردی حتی
 میخواستی بزنی.....
 _بهت بی اعتماد نیستم فقط عصبی بودم وقتی تورو توی اون
 لباس بین اون همه مرد تصور کردم خونم بجوش اومد.....
 _چی در مورد من فکر میکنی.....من قبل از ازدوایم تو هیچ
 پارتی نمیرفتم نهایتش یه دور همی میرفتم که اونم همیشه
 لباسم پوشیده بود.....
 _بغلم کرد بوسه ایی روی موهام زد.....
 _فراموشش کن باشه خوشگلم....
 همیشه اینجوری خرم میکنه.....
 _اون شب آگه در بازو میکردم منو میزدی.....
 _خوشگلم....قصدم اصلا زدنت نبود.....
 _اون شب آگه در بازو میکردم منو میزدی.....
 _خوشگلم....قصدم اصلا زدنت نبود.....
 _پس چی بود خودت گفתי درو باز کن تا نشونت بدم.....
 بوسه ایی روی لبم زد.....
 _نمیزدم.....ولی قصد داشتم سخت بکنمت.....

با چشای گشاد نگاهش کردم.....ازش فاصله گرفتم.....
 _منحرف.....
 سرخوش خندید.....
 باز مو کشید توی بغلش افتادم.....امیر خوابیده و من روش
 بودم.....
 _ولم کن میخوام بخوابم.....
 با یه حرکت لباسمو از تنم دراوردم.....
 _وقت واسه خواب زیاده.....
 _امیر.....
 _____جوون امیر.....
 از جون گفتنش به وجد اومدم.....دلَم واسه یکی شدنمون
 تنگ شده.....
 مشغول بوسیدن بودیم دستمو به کمرش رسوندم تا تیشرتشو
 در بیارم....یکم بلند شد تا راحت کارمو بکنم.....
 _دیگه دعوا نمیکنی.....
 بوسه ایی روی نوک بینیم زد.....
 _نه عزیزم.....
 _دوستم داری....
 لبخند قشنگی زد.....
 _دارم خوشگلم.....
 با عشق بوسه ایی روی لبش زدم.....

 صبح وقتی از خواب بیدار شدم طبق معمول امیر رفته بود.....
 به یاد یلدا افتادم دیشب شب عروسیش بوده باید بهش زنگ
 بزنم ادیتش بکنم.....
 بعد از پنج بوق برداشت.....
 _سلام به تازه عروس چطوری خوش میگذره.....
 _سلامو درد خروس بی محل ساعت هشت صبح چه وقت
 زنگ زدنه.....
 _بده زنگ زدم حالتو بپرسم.....دیشب خوش گذشت درد
 داشت.....
 _دختره ی پررو خجالت نمیکشی صبح زود زنگ زدی از این
 حرفا میزنی.....
 _قبلا چیزای دیگه ایی میگفتی،یادت رفته میگفتی اینجور
 حرفا خجالت نداره.....
 _بگم گوه خوردم دست از سرم بر میداری.....
 _حالا چون گوه خوردی دیگه بهت گیر نمیدم....از یلدا
 خداحافظی کردم.....

نزدیک دو روزه امیرو درست و حسابی ندیدم صبح زود میره
 شبا هم دیر میاد.....بی حوصله کانال تلوزیونو عوض میکردم
 یکی در خونمو زد،با تعجب به مبینا نگاه کردم تنهایی ساعت
 ده صبح اینجا چیکار میکنه....
 _ عزیزم تنهایی اینجا چیکار میکنی؟.....
 _ با مامانی اومدم....
 دستشو گرفتم آوردم داخل،تاپ و شلوار دامنی پوشیده بودم
 روی تاپم یه سوییشرت پوشیدم کلاهو روی سرم کشیدم با
 مبینا رفتم پایین مژگان بچه به بغل تو پذیرایی نشسته بود،با
 دیدنم سلام کرد.....
 _ سلام زن داداش....
 _ سلام خواهر شوهر،این وقت روز اینجا چیکار میکنی؟.....
 خونه ی مامانم اومدم بهش سر بزنم.....
 _ تو گفتیو منم باور کردم این همه مدت اینجا بودم یه بار نشد
 این وقت بیایی....
 _ رضا اصفهان کار داشت رفت دیگه منم اومدم اینجا.....
 مریم خانوم از آشپزخونه بیرون اومد اول سلام کرد بعد یه
 نگاهی بهم انداخت.....
 _ دخترم خوبیت نداره تو درو همسایه اینجوری بگردی....
 به لباسم اشاره کرد.....بعد دوباره رفت داخل آشپزخونه.....
 به مژگان نگاه کردم از حرص خوردن من ریز خندید.....
 _ لباسم مگه چشمه مادر شوهر چرا اینقد گیره؟
 _ مامان چرا اینقد گیری.....
 از بازوش نیشگون گرفتم.....
 _ ساکت شو دوباره میاد گیر میده.....
 _ بخدا نمیدونی قبل از اینکه از دواج کنم چقد بهم گیر
 میداد.....راستی امیر کجاست؟....
 _ نمیدونم شاید اداره ست.....
 _ وای وای چه زنی هستی که نمیدونی شوهرت دقیقا
 کجاست.....
 با ترش رویی بهش گفتم:اگه دیدمش حتما میپرسم هیچوقت
 خونه نیست.....
 _ خدا به داد امیر برسه بدجوری از دستش شکاری.....
 _ پسرم مگه چیکار کرده؟.....
 _ هیچی مژگان داره شوخی میکنه.....
 موقع ناهار امیر اومد من که هروقت واسه ناهار بهش زنگ
 میزنم میگه کار داره ولی الان اومده.
 بعد از خوردن ناهار کنار امیر نشستم مژگان رفته بود مبینا رو

بیره تو اتاق بخوابونه.....
 _چرا امروز واسه ناهار اومدی خونه؟.....
 _چون مادر ازم خواست.....
 با اخم نگاش کردم.....
 _چطور هروقت من بهت زنگ میزنم میگی نمیتونم پیام....
 _چون نمیتونستم پیام.....
 _آره جون عمت منو آدم حساب نمیکنی ازت بدم میاد.....
 امیر با لبخند نگام کرد لپمو کشید.....
 _دروغ نگو میدونم عاشقمی....
 امیر با لبخند نگام کرد لپمو کشید.....
 _دروغ نگو میدونم عاشقمی....
 _الان میخوای برگردی؟.....
 _نه کارم برای امروز تموم شده از امروز در بست در اختیارتم
 هرچقدر که میخوای میتونی ازم لذت ببری.....
 برو بابایی بهش گفتم از خونه بیرون اومدم تا برم خونم چون
 مریم خانوم که همیشه خدا بعد از ناهار میخوابه مژگان هم در
 حال خوابوندن بچه هاشه.....
 امیر دنبالم اومد باهم رفتیم بالا.....
 سوشترتمو در آوردم امیر رفت اتاقش دنبالش رفتم امیر در
 حال عوض کردن لباسش بود روی تخت نشستم بهش نگاه
 کردم کتشو درآورد تیشترتشو از تنش کند کمر بندشو باز کرد
 نگام به خراشیدگی پشت شونه‌هاش افتاد رفتم نزدیکش با دقت
 نگاش کردم جای ناخن بود خشم تمام وجودمو گرفت با
 مشت زدم به شونش.....
 _عوضی خیانتکار این جای ناخن کیه.....
 با گریه ادامه دادم_خیلی عوضی مگه من چی کم داشتم که
 بهم خیانت کردی ازت متنفرم.....
 امیر تو بهت حرفام بود از اتاق اومدم بیرون رفتم سمت اتاق
 خواب نزدیکای تخت،امیر خودشو بهم رسوند منو برگردوند
 سمت خودش هلم داد سمت تخت،افتادم روی تخت روم
 خیمه زد.....
 جیغ زدم از روم بلند شو ازت متنفرم.....
 امیر در حال بوسیدنم بود هلش دادم تا از روم کنار بزنمش
 ولی زورم بهش نمیرسید ناخنمو فرو کردم توی شونه‌هاش،امیر
 دست از بوسیدنم کشید بهم نگاه کرد....
 _یادت اومد کی چنگ زده یا بازم یادت بیارم.....
 یاد شبی افتادم که باهم بودیم از دردی که تمام وجودمو
 گرفت ناخنمو فرو کرده بودم توی شونش،خاک تو سرم حالا

چجوری جمعش کنم...چقد کولی بازی دراوردم.....
 _حالا هرچی برو کنار.....
 _نه بهم برخورد تهمت زدی الان باید جبران کنی.....
 _جبران چی برو کنار.....
 کمرمو محکم گرفت.....
 برای اینکه فکر کنه همراهیش میکنم دستمو دور گلوش
 حلقه کردم روی پاش نشستم گلوشو با سرانگشتم نوازش
 کردم از حالت چشاش فهمیدم خوشش اومده با دست راست
 صورتشو لمس کردم دست به ریشش کشیدم صورتمو به
 صورتش نزدیک کردم امیر لبهاشو به لبم نزدیک کرد دستش
 روی کمرم بالا پایین میشد همینکه خواست لبمو ببوسه ازش
 فاصله گرفتم پشش زدم از روی پاش بلند شدم بهش چشمک
 زدمو از اتاق بیرون رفتم.....
 به در اتاق نرسیده امیر کمرمو گرفت دستشو محکم دورم
 حلقه کرد سرشو رو آورد پایین گوشمو گاز گرفت....
 _منو پس میزنی.....گردنمو گاز گرفت...
 _وای امیر دردم گرفت ولم کن.....
 سر شونمو گاز گرفت و محکم تر از قبل منو تو بغلش
 گرفت....
 _داری خفم میکنی.....هرچی تقلا کردم از بغلش بیام بیرون
 حصار دستاشو تنگ تر میکرد.....
 زیر گلمو مک میزد بلندم کرد انداختم روی تخت همینکه
 خواستم از تخت فرارکنم پاهامو گرفت کشوندتم روی تخت و
 خودشو پرت کرد روم.....
 _راه فراری واست نمونده.....
 _خودم نخواستم فرار کنم وگرنه راحت میتونستم.....
 _که نخواستی ها.....
 از روی لباس گازی از سینم گرفت.....جیغم هوا رفت.....
 _خیلی وحشیی.....
 تاپمو از تنم در آورد....افتاد به جون تنم.....
 مقاومتمو از دست دادم دستامو تو موهانش فرو بردم....
 ازم فاصله گرفت لباساشو دراورد خودشو بین پام جا داد و
 بدون ملایمت واردم کرد جیغم هوا رفت بی حال بهش نگاه
 کردم و اسمشو صدا زدم...
 _امیر.....
 به حرکتش ادامه داد...
 _جوونم.....
 لبامو بوسید سینمو تو مشتت گرفت و فشار داد....

همراهیش کردم.....

ساعت نه صبحه قراره همه باهم بریم خونه باغ بابای امیر
قبلا وقتی با امیر قهر بودم یه بار رفتم.....
هرچی از امیر خواستم امروز بمونه تا باهم بریم قبول نکرد
همیشه کارش واسش از همه چیز مهمتره، مژگان میگفت که
قراره شبو اونجا بمونیم، کوله پشتیمو برداشتم یه دست لباس
واسه امیر برداشتم لباس خودمو هم داخلش گذاشتم، مانتمو
شلوار پوشیدم کوله به دست از پله ها پایین رفتم مریم خانوم
هم آماده بود.

_ سلام صبح بخیر.....

_ سلام صبح توام بخیر عزیزم به مژگان زنگ زدم گفت نیم
ساعت دیگه میرسن.....

سوار ماشین رضا شدیم خانواده دایی محمد هم قرار شد بعد
بیان..... خیلی خوشحالم که دوباره دور هم جمع میشیم تو این
مدت فقط تو خونه بودم دلم برای بیرون رفتن تنگ شده.....
شکر خدا ایندفعه مبینا خوابه دفعه قبل یه لحظه هم نداشت
استرحت کنم همش مجبورم کرد براش داستان و شعر
بخونم.....

دفعه قبل باغ سرسبز بود ولی الان درختا خشکن و راه رفتن
روی برگ درختا و صدای خش خش خیلی دل نشینه....
مژگان مشغول سیخ کردن کبابا بود_ ناهارو بیرون بخوریم
بیشتر کیف میده.....

_ هوا سرده میترسم بچه ها سرما بخورن.....

_ مبینا که الانم بیرونه داره با باباش بازی میکنه.....

مژگان از پنجره ی آشپزخونه بیرونو نگاه کرد.....

_ الهی قربونشون برم..... شاداب قصد بچه آوردن نداری؟.....

خیلی دوست دارم بچه دار شم ولی نمیدونم امیر نظرش

درباره ی بچه چیه و اینکه الان موقیعتشو ندارم میترسم از

اینکه دوباره دشمنام پیدام کنن_..... هنوز زوده.....

دایی محمد و خانومش همراه راضیه اومدن ناراحت بودم از

اینکه امیر نیومده سر صبح بهم قول داد که حتما واسه ناهار

میاد..... رضا مشغول درست کردن کبابا بود..... با راضیه میزو

چیدیم امیر همراه پویا اومدن با دیدن امیر لبخندی روی لبم

اومد.....

_ این تا چجوری دارن باهم میان.....

_ منظورت چیه؟.....

_ تا جایی که من میدونم اینا رابطشون با هم خوب نیست

اونوقت چجوری باهم اومدن.....

حق با راضیه ست.....
 _شاید کنار در همو دیدن.....
 دوباره به جایی که امیر ایستاده بود نگاه کردم نبود حتما رفته
 باغ دنبالش گشتم یه گوشه ایستاده بود با گوشی صحبت
 میکرد محکم بغلش کردم دستشو روی سرم کشید از بین
 حرفاش متوجه شدم با محسن صحبت میکنه.....
 _وای چقد سرده خودمو بهش چسبوندم.....
 دستامو زیر تیشرتش بردم جا خورد چون دستام سرد بود.....
 _وای چقد گرمی.....
 _نکن بچه.....
 سرمو بردم زیر تیشرتش خندش گرفت و با ته خنده با محسن
 صحبت میکرد.....گوشیو قطع کرد.....
 چیکار میکنی؟ سردمه.....
 _بریم داخل تا گرم بشی.....
 _نمیخوام اینجا راحترم.....
 _داداش امیر بیا داخل ناهار حاضره شادابو ندیدی.....
 مژگان پشت سر ما بود خواستم از زیر لباسش در پیام
 نداشت....
 امیر چرخید سمت مژگان منم به ناچار همراه باهاش چرخیدم
 مژگان با دیدن من توی اون موقعیت قهقهش هوا رفت.....
 _امیر ولم کن میخوام پیام بیرون.....
 _عزیزم خودت گفتی که راحتی پس اونجا بمون.....
 _وای مردم شاداب اون زیر چیکار میکنی.....
 باز بلند خندید و رفت.....
 گازی از سینه امیر گرفتم دستاش شل شد از زیر لباسش
 اومدم بیرون تا فرار کنم.....
 دستامو گرفت.....
 _خانوم وحشی میشی گاز میگیری بعد فرار میکنی.....

 بعد از شام خانواده دایی و پویا رفتن ما هم قراره شب رو اینجا
 بمونیم.....
 مریم خانوم رفت اتاقش استراحت بکنه بچه ها خواب بودن
 منو امیر همراه با رضا و مژگان مشغول دیدن فیلم بودیم.....
 دستمو دور کمر امیر انداخته بودم محکم بغلش کردم....
 _بریم تو اتاق.....
 _الان نه بعد از تموم شدن فیلم بریم.....
 _از طرز بغل کردنت معلومه که میخوای هر چه زودتر بریم
 بالا.....

از بغلش بیرون اوادم.....
 _بی جنبه اصلانم دلم نمیخواد....
 امیر دستمو گرفت بلند کرد تا بریم بالا.....
 _کجا هنوز که فیلم تموم نشده؟.....
 _خستم میخوام بخوابم.....
 _میخوای بخوابی یا...
 رضا حرفشو ادامه نداد و با شیطنتی که تو چشاش بود به امیر نگاه کرد.....
 امیر ابرویی بالا انداخت و دستمو کشید باهم رفتیم اتاق طبقه بالا.....
 _لباس راحتی واسم آوردی.....
 _هوم... فردا میرم یا میمونیم.....
 _میریم....
 یه روز نمیتونی بمونی...مگه چی میشه دو روز سر کار نری.....
 _باید برم.....
 بعد از پوشیدن لباسش کنارم نشست.....
 _امیر ردی از مسعود پیدا کردی؟
 _نه.....
 _یعنی چی نه حتی در موردش تحقیق نکردی؟.....
 _تحقیق میکردم به جای نمیرد همه ی شواهد نشون از مرگشو میده.....
 _یعنی سیاوش از خودش گفته.....
 _شاید.....
 _نه...نه من به سیاوش اعتماد دارم.....
 امیر نزدیکم شد روی تخت نشسته بودم پاهامو کشید روی تخت خوابوندم.....
 _ا امیر چیکار میکنی....
 _کاری که الان وقتشه....
 دستو پا زدم تا از زیرش در بیام.....
 _ولم کن میخوام باهات حرف بزنم.....
 پاهامو با پاهاش قفل کرد و دستامو بالای سرم نگه داشت.....
 _وقت واسه حرف زیاده.....
 دهنمو باز کردم حرف بزنم از موقعیت استفاده کرد و لبمو بین لباش گرفت.....

 _امیر این وقت صبح کجا میخوای بری هنوز ساعت هشتم نشده.....

_دیشب بهت گفتم برمیگردم توام آگه خوابت میاد بخواب
 موقع رفتن مژگان بیدارت میکنه.....
 _نمیخوام...مگه چی میشه یه روز نری سرکارت.....
 _امروز کلی کار دارم عزیزم نمیشه بمونم.....
 _پس منم باهات میام.....
 _میخوای بیایی تنهایی تو خونه بمونی که چی بشه.....
 _تو نمی مونی منم نمیخوام بمونم.....
 _آگه میخوای بیایی زود آماده شو عجله دارم.....
 حتی لباسم نپوشیده بودم و نیاز به حموم داشتم ولی مهم
 نیست خونه میرم مانتو شلواری پوشیدم وسایلمو جمع کردم
 همراه امیر راه افتادم.....
 از خونه باغ تا خونه ی خودمون فاصله زیادی بود انگار امیر
 عجله داشت که تند رانندگی میکرد.....
 انیر با تلفن به یکی زنگ زد.....
 _الو محسن یه ماشین در حال تعقیمه.....
 صدای گوشی روی اسپیکر بود.....
 آگه دشمنام تا اینجا ردمو زدن حتما خونه ی امیرو هم
 بلدن.....
 اینقد حواسم پرت بود که صدای امیرو نم شنیدم.....
 با برخورد ماشین به پشت ماشین ما جیغم هوا رفت.....
 _خوبی شاداب؟.....
 _آره حالا چیکار کنیم.....
 _نگران نباش اتفاقی نمیوفته.....
 با صدای تفنگ باز جیغ زدم.....
 امیر دستشو روی سرم گذاشت و سرمو خم کرد....
 توی این جاده هیچکس نیست برسه بدادمون.....
 ماشین به سمت امیر ضربه ی دیگه ایی زد و با سرعت ازمون
 دور شد.....
 ماشین به سمت امیر ضربه ایی زد و بعد با سرعت ازمون دور
 شد.....
 امیر گوشه ایی نگه داشت.....
 _خوبی شاداب جایت ضربه ندیده؟.....
 ترسیده بودم آگه واسه امیر اتفاقی میوفتاد چیکار میکردم به
 خاطر من جون امیر د خانواده اشم توی خطر افتاده.....
 امیر وقتی دید حرفی نمیزنم تکونم دادم.....
 _شاداب عزیزم خوبی چرا حرف نمیزنی؟.....
 اشک از چشمم راه افتاد.....
 _همش تقصیر منه اونا منو میخوان به خاطر من جون تو و

خانوادت تو خطر افتاده.....
 بغلم کرد روی سرمو نوازش کرد.....
 _ عزیزم گریه نکن اونا فقط میخواستن مارو بترسونن جای
 مامان اینام امنه.....
راوی.....
 _ رییس اون همونطور که دستور داده بودین فقط
 ترسوندیمش.....
 _ خوبه این جوجه سرگرد باید حساب کار دستش بیاد
 هنوز ضررارم سر قضیه اون بار ادا شده.....
 _ ازدشیر خان به نظرتون از شما دست میکشه؟.....
 _ باید بکشه اگه نکشه جون پچش یا زنشو میگیرم.....
 پچه نداره ولی انگار زن داره..... بچه ها میگفتن یه دختر تو
 ماشینش بوده.....
شاداب.....
 چند روز از اون اتفاق میگذره امیر محافظا رو دو برابر کرده
 حتی واسه خونه ی مژگان و رضا هم محافظ گذاشته.....
 تو این چند روز اصلا ندیدمش چون صبح ها میره و شبا دیر
 میاد.....
 میزو چیدم و امیرو صدا زدم.....
 رو به روی امیر نشستم.....
 _ امیر اونا کی بودن دشمنای من بودن.....
 _ نه....
 _ یعنی چی نه پس کی بودن؟
 _ هنوز معلوم نیست ولی به احتمال زیاد واسه قضیه ی
 بلوچستانه.....
 _ تو که اون موقعه کسیو نگرفتی فقط زخمی شدی
 برگشتی.....
 _ بی خیال شو عزیزم فقط بدون دشمنای تو نبودن.....
 وقتی اینجوری حرف میزنه یه ساکت شو حوصله ندارم.....

 _ دخترم مگه امیر نگفت زیاد رفت و امد نداشته باشیم
 خطرناکه.....
 _ گفته ولی بخدا دلم پوسید تو خونه رضا بدتر از _ دادش امیر
 نمیزاره برم بیرون میگه خطرناکه.....
 _ خوب کردی اومدی وضع منم بدتر از تو امیر حتی نمیزاره
 پامو از خونه بیرون بزارم.....
 _ دادش نگفت اونایی که بهتون حمله کردن کین؟.....
 _ امیر که میشناسی زیاد حرف نمیزنه بزور از زیر زبونش

کشیدم گفت که اون قاچاقچیه که تو بلوچستان باراشو
 مصادره کردن....
 _ خدا به زمین گرم بزننتشون بچمو آتش لاش کردن الانم
 ولش نمیکن.....
 مژگان بخاطر حرف مادرش ریز ریز خندید...روکردم سمتش و
 پرسیدم:
 _ راضیه کی عروسی میگیره؟.....
 _ احتمال زیاد آخر همین ماه.....
 _ خدا کنه هر چه زودتر عروسی بگیره تا یکم خوش بگذرونیم
 بخدا مردم از بس تو خونه نشستم.....

 _ امیر تا کی باید اینجوری زندگی بکنیم؟.....
 _ چه مشکلی با اینجور زندگی کردن داری؟.....
 _ دلم میخواد مثل آدمای دیگه باهم بریم گردش بریم
 خرید.....
 دستی به سرم کشید.....
 _ خوشگلم تو که از اول میدونستی شغلم چجوریه الان یادت
 اومده از زندگیت ناراضیی.....
 _ منظورم شغل تو نبود که منظورم اینه تا کی باید کلی
 محافظ دورمون باشه راحت نتونیم رفتو آمد کنیم.....
 لبخند جذابی زد.....
 _ پس از شرایط شغلم راضیی.....
 متقابلا لبخندی زد.....
 _ من از همه چیزت راضیم.....
 دستمو کشید محکم بغلم کرد.....
 و از لپم گازی گرفت.....
 _ خوشمزه ی من.....
 _ دوستت دارم.....
 در جوابم فقط پیشونیمو بوسید.....
 _ امیر از خونه نمیتونیم بریم بیرون عروسی راضیه هم
 نمیتونیم بریم؟.....
 _ مگه دارن عروسی میگیرن؟.....
 _ آره مژگان گفت آخر این ماه عروسی میگیرن.....
 _ خودم باهات میام جات پیش من امنه.....
 _ خونه ی سیاوش برم؟.....
 ازم فاصله گرفت.....
 _ نشد...نشد من یه بار باهات حرف بزنم تو از اون مرتیکه
 حرف نزنی.....

_ خب حالا چرا عصبی میشی.....چیز بدی نگفتم فقط از اجازه خواستم.....آخه میدونی چندوقته بهم زنگ میزنه و ازم میخواد برم پیشش.....

_ چرا باید اون مرتیکه بهت زنگ بزنه.....

_ وا امیر این چه حرفیه اون پسر عمومه تنها فامیلی که دارم.....

_ اون پسر عموته نه عموت.....

_ بهمین دلیل ازش خوشت نمیاد اون که پیره.....

_ از اینکه پیره بیشتر باید ترسید.....

_ ریز ریز خندیم.....

_ از خندم امیر عصبیتر شد و با اخم بهم نگاه کرد.....

_ پس منو نمی بری؟.....

_ باز گفت.....هر موقع وقت شد میبرمت اونم با حضور خودم.....

_ روی پاش نشستم صورتشو نوازش کردم.....

_ قربون عشقم برم که من اینقد دوستت دارم که میخوام بخورمت.....امیر با چشای گشاد شده نگاه کرد و یه نیشخند زد.....

_ پس دوست داری واسم بخوری.....

_ بدون فکر جواب دادم.....

_ آره مگه چیه.....

_ این چرا اینجوری نگام میکنه....خاک تو سرم تازه امیر حرفمو اشتباه فهمیده....

_ اینجوری نگاه نکن منظورم اینه که خیلی دوستت دارم میخوام ببوسمت.....

_ من راضیم عزیزم هرچقدر میخوای بخور مال خودته.....

_ از روی پاش بلند شدم.....

_ امیر خیلی منحرفی اصلا دوستت ندارم.....

_ بلند شد دنبالم اومد به سمت اتاق خواب دویدم....

_ کنار در کمرمو گرفت بلندم کرد.....

_ خوشگلم خجالت کشیدن نمیخواد ما زنو شوهریم.....

_ ولم تو منحرفی.....

_ گازی از گوشم گرفت.....

_ منحرف نه شوهرتم.....

_ سرم روی سینه امیر بود.....

_ امیر قبلا اگه دوستم داشتی چرا اونقد باهم بد رفتاری میکردی؟.....

_ من کی باهات بد رفتاری کردم؟.....

_ همیشه مثلا اون اولاً که اوادم تو این خونه که آدم حسابم
 نمیکردی حتی جواب سلاممو نمیدادی... ولی یهو رفتارت تغییر
 کرد مثلا اون موقعی که افتادم و امین گرفتم میخواستی
 کتکم بزنی یا وقتی تو باغ امین زدی صورتمو پوکوندی؟.....
 موهامو نوازش کرد.....
 _ چی شد که به یادش افتادی؟
 _ من همیشه دربارش فکر میکنم مثلا اینکه همش به ذهنم
 میاد تو اصلا دوست نداشتی و الکی بهم پیشنهاد ازدواج
 دادی؟.....
 _ عزیزم..... اگه نمیخواستمت که باهات ازدواج نمیکردم.....
 _ الانو نمیگم تو کلا تو دوران نامزدی بعضی موقع خوب
 بودی ولی بیشتر موقعها جوری رفتار میکردی انگار داری
 تحمل میکنی..... واقعا دوستم نداشتی؟.....
 _ الانم همین حسو داری؟....
 _ امیر چرا سوالامو جواب نمیدی فقط سوال میکنی؟.....
 _ جوابمو ندادی الانم همین حسو داری؟.....
 واقعا که خودش جواب سوالمو نمیده اونوقت ازم توقع داره
 جوابشو بدم.....
 _ نه از موقعه ایی که از خونت بیرونم کردی.... بعد تو خونه باغ
 اونجوری لمس کردی بعدش هم همش دنبالم بودی فهمیدم
 دوستم داری؟.....
 _ جوونم... پس تو خونه باغ خوشت اومد.....
 _ آره آخه خیلی دلم واست تنگ شده بود..... اون موقعه ایی که
 بیرونم کردی تو خونم همش گریه میکردم یه روز تو خواب نو
 رو واضح حس کردم حتی وقتی بیدار شدم بوی عطر جای
 لمست روی بدنم حس میکردم.....
 لبخندی زد.....
 _ حس واقعی بود من اون روز پیش تو بودم.....
 با شتاب از جام بلند شدم.....
 _ راست میگی واقعا اونجا بودی پس چرا وقتی از آقای
 حمیدی پرسیدم گفت که کسی نیومده؟.....
 _ چون من ازش خواسته بودم....
 مشتت به سینش زدم.....
 _ خیلی بدی اگه از کارت پیشمون بودی چرا نیومدی دنبالم
 چرا یه کاری کردی اینقد عذاب بکشم اصلا چرا بیرونم
 کردی؟.....
 _ خانوم مگه قرار نبود دیگه در موردش حرف نزنیم؟...
 _ نمیتونم وقتی دلیلی برای کارت پیدا نمیکنم.....

من خیلی دوستت دارم اون موقعه وقتی سیاوش ازم خواست
باهاش از ایران برم گفتم صبر کنه چونک منتظر تو بودم
بخاطرت خیلی عذاب کشیدم.....
محکم بغلم کرد.....

_ خانوم کوچولو امروز بدجور ازم ناراحته چیکار کنم حالت
خوب شه؟.....
_ قوی که دادی عملی کن.....
_ چی قوی؟.....
_ منو ببری خونه ی سیاوش.....
گازی از لپم گرفت.....
_ عزیزم.....

امیر به قولش عمل کرد و الان تو راه خونه ی سیاوش
هستیم البته خونه ی جدید سیاوش.....
_ این سیاوش ریگی به کفش داره خونه عوض کردنش واسه
چی؟.....
_ واسه امنیتش.....

.....
خونه ی جدید سیاوش کوچیکتر از قبله و نگهبانش دو برابر
شده عجیبه نمیدونم چرا سیاوش ایندفعه ازم خواست با امیر
به خونش برم.....
همراه با امیر وارد سالن شدیم سیاوش با دیدنمون بلند شد.....
سیاوش ایندفعه با امیر گرمتر برخورد کرد.....
_ ازت خواستم بیاین چون حرف مهمی باهاتون دارم.....
هر دو ساکت بهش نگاه کردیم.....
_ مسعود زندست.....

من با تعجب بهش نگاه کردم و منتظر ادامه ی حرفش
شدم..... ولی امیر با پوزخند بهش نگاه میکرد.....
_ شوخی میکنین من درباره ش تحقیق کردم ولی هیچ نشونی
ازش پیدا نکردم تمام شواهد نشون از مرگش میدن.....
سیاوش متقابلا پوزخندی زد.....
_ جناب سرگرد..... شواهدو همیشه دستکاری کرد همونطور که
مسعود کرده... من خودم تو مهمونی هفته ی پیش دیدمش و
مطمعنم خودشه.....

_ اگه هفته ی پیش دیدیش چرا الان خبرشو میدی.....
_ چون میخواستم بفهمم اون هم منو دیده یا نه..... من بعد از
مرگ کامران از ایران رفتم و اینو همه ی کسانی که منو
میشناسن میدونن..... یکی از دوستان قدیمی که هنوز باهاش
ارتباط دارم ازم خواست تو اون مهمونی شرکت کنم اما بدون

نامو نشان و من شرکت کردم این مهمونی برای بازنشسته ها
و تازه کاراست..... و اردشیر هم این بین بود.....
_بازنشسته ی چه کاری؟.....
_شما از کدوم دسته بودید؟.....
قبل از اینکه سیاوش جوابمو بده امیر ازش سوال پرسید؟.....
_گفتم که من جز مهمون بی نامو نشون بودم....
ولی تو دسته ی بازنشسته ها قرار میگیرم خیلی وقته از این
کارا کشیدیم بیرون.....
نمیدونم در مورد چی حرف میزنن اگه مسعود بینشون بوده
پس شاید از کار خلاف حرف میزنن.....
_پس شما هم تو اینکارا بودین بدون اینکه هیچ ردی ازتون
بمونه.....
_بودم ولی قبلا و اینکه ردی ازم نمونده چون میشه شواهدو
پاک کرد.....
_از مسعود بگین.....
_بودم ولی قبلا و اینکه ردی ازم نمونده چون میشه شواهدو
پاک کرد.....
_از مسعود بگین.....
_بعد از اینکه بهم حمله کردن به بچه ها سپردم رد کسایی
که این بلا رو سرم آوردن در بیارن.....
بچه ها کسی به اسم بیژن احمدی رو برام پیدا کردن کسی
که اون بلا رو سرم آورد.....
خیلی آدم سر سختی بود ولی با روشای من به حرف اومد.....
و اعتراف کرد برای کسی به اسم رفیع کار میکنه.... چند روز
پیش فهمیدم که رفیع یجورایی پسر خوانده ی اردشیره و
اردشیر همون مسعوده که بعد از جعل کردن مرگش اسمشو به
اردشیر تغییر داده اون بعد از کشتن کامران و زنش از ایران
خارج شده.....
_با بیژن چیکار کردی؟.....
_کاری که مستحقش بود.....
_از کجا مطمئنی اردشیری که شما میگین همون مسعود.....
_از چهرش.....هرچند یه طرف چهرشو با ماسک و موهایش رو
پنهان کرده.....
_چرا؟.....
سیاوش نگاهی بهم کرد و با لبخند جواب داد.....
_نمیدونم من ازش فاصله داشتم.....
_به غیر از اسم چیز دیگه ایی ازش نمیدونین؟.....
_فقط میدونم این رفیع ملکان تمام کارای اینجا دست خودشه

و دست راست اردشیره.....مثل اینکه اردشیر تازه چند وقتیه
 که اومده.....
 امیر چند بار زیر لبش رفیع ملکان رو تکرار کرد.....

 سوار ماشین بودیم و به سمت خونه میرفتیم.....
 _امیر سیاوش باز نشستته ی چیکاریه؟.....
 _قاچاق.....
 _واقعا یعنی خلاف کاره پس چرا قبلا گفتی سابقه اش
 پاکه.....
 _به گفته ی خودش شواهدو میشه پاک کرد.....
 دلم خوش بود که فامیل دارم اونم سابقه دار از آب در اومد.....
 _امیر سیاوش اینقدر بهت اطلاعات داد نمیتونی بری همین
 الان دستگیرشون بکنی؟.....
 _نه با کدوم مدرک دستگیرشون بکنم.....اول باید در مورد
 حرفای سیاوش تحقیق کنم.....

 امروز هممون خونه ی جدید راضیه دعوت بودیم قرار
 جهازشو ببرن.....
 _آماده نشدی زود باش کار دارم.....
 _امیر هلم نکن یکم صبر کن الان تموم میشه....
 _نیم ساعته داری میگه الان تموم میشه.....من میرم پایین
 هر وقت آماده شدی بیا.....
 همراه با مریم خانوم و امیر راهی خونه ی راضیه شدیم.....
 امیر ماشینو پارک کرد.....
 همراه با مریم خانوم پیاده شدم.....مریم خانوم وارد خونه
 شد.....
 _شاداب چرا ایستادی بیا بریم داخل.....
 _شما برین من الان میام.....
 _کاری داری چرا نمیری داخل.....
 کنار در ماشین ایستادم درو باز کردم سرمو داخل ماشین بردم
 و گونه ی امیرو بوسیدم.....
 _یهو دلم خواست ببوسمت.....
 لپمو کشید.....
 _کوچولوی لوس.....
 _امشب زودتر بیا باشه.....
 خندید.....
 _چرا امشب خبریه.....
 _نه همینجوری.....

این دفعه دستمو دور گردنش انداختم و عمیق لبشو بوسیدم.....با
صدای ترمز ماشین از امیر جدا شدم.....
به ماشینی که ترمز کرد نگاه کردم یه زن قد بلند خوشتیپ و
خوشگل از پاشین پیاده شد.....زن به من نگاهی انداخت و بعد
به امیر نگاه کرد...از نگاهش خوشم نمیومد نگاه کردنش
یجوریه.....به امیر نگاه کردم.....قلبم گرفت چرا امیر اینجوری
نگاش میکنه یجوریه انگار...انگار میشناستش.....زن وارد خونه
شد و امیر رفت....و قلب من پر از آشوب شد.....
هیچ وقت ندیدم امیر به کسی اینجوری نگاه کنه.....
وقتی وارد خونه شدم انگار همه ساکت شدن به خودم لعنت
فرستادم که چرا همراه میرم خانوم نیومدم الان حس یه غریبه
رو دارم.....
کنار راضیه نشستم.....
_ جو اینجا یجوریه یا من اینجوری احساس میکنم.....
_ بخاطر اونه.....
به کسی که راضیه اشاره زد نگاه کردم.....
همون خانومه که بیرون دیدمش.....
_ کیه؟.....
پریسا دختر عمه ی سیمینه.....
سیمین خواهر امینه دختر خاله ی راضیستهمسر قبلی
امیره پس به همین دلیل اینجوری همو نگاه میکردن....
_ ازدواج کرده؟....
_ آره ولی چندوقته طلاق گرفته.....
چرا امیر اونجوری نگاش میکرد یعنی هنوزم بهش علاقه
داره.....
.....
راوی.....
کلافه و نگران بود از اینکه شاداب ناراحت شود.....
_ سلام جناب سرگرد.....
_ سلام.....کاری رو که بهت سپردم انجام دادی؟.....
_ چه کاری برادر من همیشه ازم میخوای از آدمای بی نامو
نشون برات اطلاعات بیارم.....
_ پس باز دستمون خالیه.....
راوی.....
کلافه و نگران بود از اینکه شاداب ناراحت شود.....
_ سلام جناب سرگرد.....
_ سلام.....کاری رو که بهت سپردم انجام دادی؟.....
_ چه کاری برادر من همیشه ازم میخوای از آدمای بی نامو

نشون برات اطلاعات بیارم.....

_پس باز دستمون خالیه.....

_خالی خالی که نه فقط یه چیزی این وسط عجیبه؟..

_چی؟....

_ما چند ساله دنبال رفیع هستیم...رفیع برای تهدیدت تو جاده به ماشینت حمله کرد و از یه طرف هم آدماش شاداب

خانومو گروگان گرفتن.....

_چی میگی اون سه تا که حرفی از رفیع نزدن.....

_درسته بین اظهارتشون گفتن که واسطشون وقتی تلفنی

حرف میزنه از شخصی به اسم اردشیر اسم میبره.....

_خب تو الان فکر میکنی این اردشیر همون اردشیری که

سیاوش میگه؟.....

_مسلماً خودشه چون گفتی سیاوش اونوبا رفیع دیده رفیع

نزدیک به چندساله بین قاچاقچیبای بزرگ جا باز کرده.....یه

جوون سی ساله بی کس دله دزد یهو از کجا آورد شد جز

عیون نیشینا خب معلومه یه پشتبانه ی بزرگ داشته...و این

اردشیر خان هیچ پرونده ای نداره اصلاً انگار وجود نداره.....

_یعنی میکنه به خاطر بارایی که مصادره کردیم اومده؟....

_شاید.....چون ضرر خیلی بزرگی اونجا دیدن و مطمئناً رفیع

بی تجربه نتونسته از پس ضررش بر بیاد از ریش خواسته

بیاد....

_چندسال از عمرمو صرف گیر انداختن باند رفیع کردم با

همکارم سر این پرونده درگیر شدم الانم دستم هیجا بند

نیست....سرهنگ تهدیدم کرده پرونده ی رفیع رو ازم میگیره

اگه تو هم با تحقیقاتت به جایی نرسیدی.....

_واقعا بشکنه این دست که نمک نداره اینقد واست دنبال

تحقیق درباره ی اینو اون بودم که چشم ضعیف شده.....

.....

شاداب

.....

همراه با راضیه و مریم خانوم رفتیم خونه.....

حالم اصلاً خوب نبود اینو مریم خانوم هم فهمیده بود چون

چندباری ازم پرسید که حالام خوبه چرا رنگت شده عین

گچ.....

کاش امروز نمیرفتم خونه ی راضیه...سیمین خواهر امین از

اول که منو دید بهم تیکه چسبوند و همش از زن دادش

تعریف میکرد که امین چه زن خوبی گرفته چقد خانواده ی

زنش خوبن.....یا غیر مستقیم از پریسا تعریف میکرد.....

دلَم شکسته نمیدونم چرا اینقد دل نازک شدم.....
 شب وقتی امیر اومد زیاد تحویلش نگرفتم میدونم تقصیری
 نداره ولی ازش ناراحتم بخاطر نگاه آخرش به پریسا.....
 _خوبی؟.....
 _هومم چیزی گفتی؟.....
 _گفتم خوبی چرا همش تو فکری؟.....
 _خوبم.....
 _سرمو نوازش کرد.....
 _خوشگلم.....حواست سر جاش نیست خونه ی راضیه اتفاقی
 افتاده از موقعی که اومدی همش تو فکری؟.....
 _نه فقط حوصله ندارم.....



امیر اخم کرده بهم نگاه کرد.....
 _ببین شاداب خوب به حرفام گوش کن...اگه اتفاقی افتاده
 چیزی ناراحتت کرده بهم بگو تا مشکلی پیش نیاد.....
 _بس کن امیر گفتم چیزی نشده خودم حوصله ندارم تو هم
 هی کشش میدی.....

.....
 از کنارش بلند شدم حتما امیر فهمیده بخاطر پریسا ناراحت
 شدم نمیدونم چرا خودش هیچوقت درباره ی پریسا حرفی
 نمیزنه....وقتی یاد نگاههای امیر و پریسا بهم میوقتم دوباره
 حالم بد میشه.....
 ای خدا چیکار کنم.....تا حالا اصلا برام مهم نبوده ولی اون
 نگاه آخر امیر بدجور دلمو سوزوند.....
 امیر داخل اتاق شد پشتمو بهش کردم و خوابیدم.....

.....
 از روزی که پریسا رو دیدم شکاک شدم به زنگ خوردن
 گوشی امیر به رفتو آمدش مشکوک شدم.....شاید باید درباره
 ی این موضوع باش حرف بزنم.....
 کیکی که پخته بودمو از فر خارج کردم...تا نیم ساعت دیگه
 راضیه و مژگان میان کاش یلدا هم اینجا بود ولی حیف
 نمیتونه بیاد چون دوباره رفته پیش پدرش.....

.....
 _وای دست زن داداش درد نکنه چه کیک خوشمزه ایی
 پخته.....
 _نوش جونتون.....
 _راضیه و مژگان مشغول خوردن کیک و نسکافه شدن.....
 _چرا خودت نمیخوری نکنه سمیش کردی میخوای مارو

مسموم کنی.....
 با حرف راضیه هردو بلند خندیدن....
 _نمیتونم بخور نمیدونم چرا امروز اصلا دلم چیزای تلخ
 نمیخواد حتی از بوش هم خوشم نمیاد.....
 راضیه تکه ی دیگه ایی از کیک خورد.....
 _نکنه حامله ایی به ما نمیگی؟.....
 خندیدم.....
 _نه بابا حامله چیه.....
 _حق با راضیست شاید حامله باشی خیلی هستن که هفته
 های اول و یارشون شروع میشه.....وای خدا فکر کن حامله
 باشی من عمه میشم.....
 _تمام فحشا واسه عمه هاست....
 _خوبه خودم عمه ایی راضیه خانوم.....
 اگه حامله باشم چی اصلا این مدت جلوگیری نکردم حتی
 یادم نمیداد آخرین بار کی قرص خوردم یعنی حاملم.....
 _چی شده چرا تو فکری؟.....
 _سربه سرش نزار راضیه داره حساب کتاب میکنه روزایی که
 باهم بودنو میشماره که بفهمه حاملست یا نه.....
 باز هردو خندیدن.....
 _نمیرین یه وقت از خنده تا چیزی میشه هرو کر میخندین.....
 ♥
 باز هردو خندیدن.....
 _نمیرین یه وقت از خنده تا چیزی میشه هرو کر میخندین.....
 _بخدا حامله ایی بد اخلاق تر شدی قبلا خودت هم باهامون
 میخندی.....
 _خیلی بیشعوری...نکنه خودت حامله ایی هی حرفشو میاری
 وسط.....
 _وا من که هنوز ازدواج نکردم؟.....
 _درسته ازدواج نکردین ولی هر وقت من دیدمتون تو حلق
 هم بودین.....
 ایندفعه نوبت من و مژگان بود که به راضیه بخندیم.....
 _ما واقعا فقط تا همون تو حلق هم بودن پیش رفتیم بقیه
 کارا رو گذاشتیم واسه بعد عروسی.....
 دوباره خندیدم.....
 _خیلی بامزه ایی یکم دیگه ازت حرف بکشیم جز عیادتشو هم
 میگی.....
 _رو آب بخندی.....ولی راستشو بگو واقعا حامله نیستی؟.....
 _نه.....حتی تو فکرش نبودم تا حالا یه بار هم با امیر درباره

اش حرف نزدم.....
 _وا مگه میشه با داداش درباره ی بچه حرف نزدین شما ها
 که خیلی وقته باهمین.....
 _راست میگه مگه میشه در مورد بچه حرف نزد منو پویا از
 روزی که باهمیم تا الان همیشه در مورد بچه حرف میزنیم
 حتی اسمم واسشون مشخص کردیم.....
 _نکنه امیر دوستت نداره.....
 _راضیه دوباره خندید.....
 _نمیدونه که با این حرفش قلبمو بدجور سوزوند.....
 _این حرفا چیه که میزنی داداشم اگه عاشق شاداب نبود که
 باهاش ازدواج نمیکرد.....
 _این همه آدم بدون عشق ازدواج میکنن.....
 _چرا این حرفا رو میزنی چرا تاکید داری امیر دوستم
 نداره.....نکنه بخاطر فامیلتونه.....
 _راضیه رنگش پرید..
 _نه بخدا همینجوری گفتم اگه منظورت پریساس مژگان
 میدونه من اصلا باهاش رفتو اومد ندارم.....

 _چی شده خانومم واسم کیک پخته؟.....
 _مگه قبلا واست از اینکارا نکردم که تعجب میکنی؟....
 _قبلا آره ولی یه چند روزیه زیاد تحویل نمیگیری همش تو
 خودتی.....
 _صورتشو نوازش کردم.....
 _من همیشه تحویلت میگیرم چون خیلی خیلی دوستت
 دارم.....ولی از تو مطمئن نیستم.....
 _چی شده به این نتیجه رسیدی؟....
 _خب تا حالا یه بارم بهم نگفتی دوستم داری.....
 _چون تا حالا نگفتم به این نتیجه رسیدی؟.....
 _آره.....
 _یعنی الان بگم تمام دغدغت حل میشه؟.....
 _آره...ولی اگه الان یا وقتی تو تختیم بهم بگی من قبول
 نمیکنم.....
 _خندید گردنمو گرفت و منو تو بغلش کشید.....
 _چرا اونوقت؟.....
 _چرا نداره اون موقع چون بهت خوش میگذره از این حرفا
 میزنی.....
 _دوستت دارم.....
 _نفسم رفت امیر بهم گفت دوسم داره....

_ چی گفتی؟.....
 خندید و بوسه ایی به پیشونیم زد.....
 _ تو که گفتی الان قبول نداری.....
 _ دوباره بگو.....
 از جاش بلند شد بغلم کرد و سمت اتاق خواب راه افتاد.....
 روی تخت انداختتم....



_ دوباره بگو.....
 از جاش بلند شد بغلم کرد و سمت اتاق خواب راه افتاد.....
 روی تخت انداختتم.....
 بوسه ی به لبهام زد.....
 _ باید تلافی این چند روزو در بیارم....
 با نیش باز بهش لبخند زدم.....
 _ چه خوشش میاد.....
 دستامو دور گردنش حلقه کردم.....
 _ من از همه چیز تو خوشم میاد....
 _ جوونم.....

 راوی.....

.....
 _ با اون دختر میخوای چیکار بکنی؟....
 _ وقتی واسم آوردیش میفهمی.....
 _ میخوای بلایی که سر خانوادش آوردیو سر اونم بیاری.....
 _ چی شده رفیع..... دل نازک شدی واسه کسی که نمیشناسی
 دل میسوزونی؟.....
 _ چه دل سوزوندی فقط در عجبم چرا همون موقع که کار
 پدرو مادرشو ساختی دختررو ولش کردی.....
 _ تقصیر ایرجه نفهمه..... اون موقع اگه سالم خوب بود حتما
 میکشتمش..... اگه الانم باهانش کاری ندارم بخاطر اینکه که
 خودشو بهم ثابت کرده.....
 _ چرا مگه چیکار کرده؟.....
 _ وقتی میخواستم کامران کثافت و زنشو بکشم ایرج دختررو رو
 تو کمذ اتاق پیدا کرد.... کلتو به دختره دادم تا پدرشو با دستای
 خودش بکشه..... نمیدونی وقتی یاد او نگاهای آخر کامران
 میوفتم چه لذتی میبرم یا وقتی که کار زنشو میساختم و
 مجبورش کردم نگام کنه..... میخاستم این کارو با دخترش هم
 بکنم هرچند اون موقع فقط یه بچه بود..... ولی وقت نبود پس
 مجبورش کردم با کلت به پدرش شیلک کنه ولی اون دختره

کلتو به سمت من گرفت و این بلا رو سر صورتم آورد.....وقتی
یادش میوفتم میخوام ایرجو بکشم ولی وقتی یادم میاد این
نقشه ی خودم بوده خشم تمام وجودمو میگیره.....
_قبلا گفتمی که خونه رو آتیش زدی؟.....

_درسته بعد از اینکه کارمونو انجام دادیم خونه رو آتیش زدیم
ولی به موقع اومدن و دختره رو نجات دادن.....وقتی همراه با
ایرج با صورت داغون از ایران خارج شدیم ایرج هیچی درباره
ی دختره بهم نگفت تا وقتی که یکم وضعم بهتر شد و ایرج
بهم گفت که آتشنشانان به موقع رسیدن و دختره رو نجات
دادن.....

_اردشیر خان آقای صفوی در خواست ملاقات دادن.....

_الان اینجاست آره.....

صفوی یک قاچاقچی بزرگه که اردشیر خان زمانی زیر دستش
بود.....

رفیع به اردشیر نگاهی انداخت.....

_شما خیلی وقته ایران نبودی چجوری صفوی

میشناسدت.....فکر میکردم اعتبار من اینجا از شما بیشتره.....
اردشیر خنده ی بلندی سر داد.....

_کله گندهاش میدونن تو رو من بزرگ کردم و این

تشکیلات واسه ی منه.....

اردشیر خان با لحن تحقیر کننده ایی به حرفش ادامه داد.....

_تو فقط واسه رد گم کنی هستی زیر دستایی مثل خودت

فکر میکنن تو هم از کله گنده های.....



شاداب.....

_امیر پدر و مادرم وقتی مردن زجر کشیدن؟.....

_چی شده که یاد پدر و مادرت افتادی؟.....

_همیشه به یادشونم و وقتی به این فکر میکنم که به قتل

رسیدن خیلی دلم میسوزه.....

سرمو نوازش کرد....سرم روی سینه ی امیر گذاشتم.....

_بهش فکر نکن با فکر کردن بهش فقط زجر میکشی....

_نمیتونم....بهش فکر نکنم چرا من نمردم....منم تو اون اتاق

بودم.....

_وقتی پیدات کردن بیهوش بودی وقتیم به هوش اومدی

حافظتو از دست داده بودی.....

_جای _____ زخم روی سرم هنوز هست.....اینهمه ندت گذشته ولی

هنوز هیچی از پدر و مادرم یادم نمیاد.....

_حتی چهرشونو هم یادت نیست؟....

_ نه هیچی چهرشونو فقط از روی عکس یادمه... مامانت گفت
 که بعد از مرگ پدرم مادرم مامان بزرگم مریض میشه و یه
 مدت من پیش مادرت زندگی میکنم حتی اینم یادم نمیداد.....
 _ شاید چون خونه رو عوض کردیم چیزی یادت نیست....
 _ چه ربطی به خونه داره من از اون موقع هیچی یادم
 نمیداد..... چرا خونتونو عوض کردی؟.....
 خندید.....
 _ چجوری از یه سوال به یه سوال بی ربط دیگه مرسی.....
 _ بگو دیگه.....
 _ وقت سیما مرد مامان خیلی افسرده شد هنوز سال سیما
 نشده پدرم هم مرد..... وضع روحی مامان و مژگان خیلی بد بود
 گفتم شاید اگه خونه رو عوض کنم از اون حالو هوا در بیان.....
 _ روحیه خودت چی؟.....
 _ عزیزم با این سوال میخوای به چی برسی؟.....
 هول شدم حتما فهمیده درباره ی پریسا کنجکاو شدم.....
 _ هیچی..... فقط همینجوری پرسیدم....
 سرشو تکون داد و هیچی نگفت.....
 به سینه ی امیر دست زدم و نوکشو کشیدم.....
 _ نکن بچه دردم گرفت.....
 روی شکمش نشستم.....
 و دوباره نوک سینشو کشیدم.....
 _ مگه تو دردم میاد؟.....
 _ من آدم نیستم؟.....
 _ آدمی ولی سینه ات مثل سنگه دلم میخواد همش گازش
 بگیرم.....
 با یه حرکت برگردوندم الان من با کمر روی تخت بودم و
 امیر روی من.....
 _ که دوست داری گازم بزنی.....



بیبی چکی که از اینترنت خریدم رو نگاه میکنم طبق
 دستورش من حاملم و باورم نمیشه..... چجوری به امیر بگم
 حتی یه بارم درباره ی بچه با هم حرف نزدیم.... یعنی
 خوشحال میشه اگه ناراحت بشه چی اگه بگه بچه نمیخوام
 چی... ای خدا این فکرهای بد چیه همش تو ذهنم میاد.... امیر
 از بچه خوشش میاد همیشه بچه های مژگان تو بغلشن.....
 وقتی اینقد بچه های خواهرشو دوست داره مطمئنا عاشق
 بچه ی خودش میشه..... دلم از فکر بچه قلی ویلی رفت یه
 بچه کوچولو ناز خوشگل میخوام رنگ چشماش مثل امیر بشه

ای خدا هنوز نیومده دلم داره بر اش ضعف میره.....
 _شاداب....کجایی.....شاداب.....
 وای امیر اینجا چیکار میکنه چند ساعت پیش بهش زنگ زدم
 گفت واسه ی ناهار نمیتونه بیاد.....
 بیبی چکو داخل سطل انداختم روشو با دستمال توالت
 پوشوندم.....از دستشویی بیرون اومدم....
 _سلام اینجا چیکار میکنی؟....
 _میخوای برگردم.....
 منظورم این نبود خودت چند ساعت پیش گفتی امروز نمیتونم
 بیام.....
 _الان اومدم چرا صدات میکنم جواب نمیدی؟
 _چون دستشویی بودم چرا امروز اینقد بداخلاق؟.....
 _تو به پوشه هام دست زدی؟....
 _کدوم پوشه؟.....
 _هر کدومش.....مگه صد بار نگفتم بدون اجازه ی من تو
 اتاقم نرو.....
 _چرا اینجوری میکنی مگه چیکار کردم سرم داد میزنی.....
 _خفه شو شاداب اشتباه کردی طلبکارم میشی امروز آبروم
 رفت یکی از پوشه هام گم شده.....
 _بخدا کار من نیست من اصلا تو اتاقت نرفتم.....
 اشکم دراومد امیر خیلی عصبیه یکم دیگه ادامه بده کتکم
 میزنه.....
 _اشتباه کردی حداقل دوروغ نگو....
 _بسه امیر چندبار بگم من تو اتاقت نرفتم به هیچیت دست
 نزدم.....
 ساکت شو صداتو.....
 با صدای زنگ گوشیش حرفشو ادامه نداد.....
 _بگو محسن.....
 _چی...شوخی میکنی؟.....
 _من چی بهت بگم محسن.....حداقل نباید قبلیش بهم
 میگفتی؟.....
 _باشه....گفتم باشه خداحافظ.....
 اینطور که با محسن حرف میزنه انگار پرونده ایی که دنبالشه
 پیدا شده.....
 پشت چشمی بهش نشون دادم و از کنار رفتم داخل
 اتاق.....شال سرم کردم و مانتو روی لباسم بپوشیدم و از اتاق
 بیرون اومدم.....
 _کجا؟.....

_ به تو چه.....
 بازومو کشید.....
 _ این چه طرز حرف زدنه.....
 _ چجوری روت میشه از حرف زدن من ایراد بگیری..... مگه تو
 نبودی همین چند دقیقه پیش بهم تهمت زدی سرم داد
 زدی؟.....
 بازومو از دستش کشیدم بی توجه بهش از خونه بیرون زدم....
 ♥
 بازومو از دستش کشیدم بی توجه بهش از خونه بیرون زدم....
 خیلی عصبانی بودم آقا از راه نرسیده سرم داد میزنه یه چند
 وقتیه بداخلاق تر شده.....
 سمت آشپزخونه ی مریم خانوم رفتم.... روی صندلی
 نشستم.....
 _ چیزی شده چرا بهم ریخته ای؟.....
 _ از امیر پرس.....
 _ مگه اومده چرا من ندیدمش کجاست.....
 _ بالاست..... اومده خونه سرم داد میزنه چرا به پروندهام دست
 زدی یکیش گم شده..... هرچی بهش میگم کار من نبوده باور
 نمیکنه..... حتما چند وقته دیگه اگه بجهمون به وسایلم
 دست بزنه حتما میخواد سر بچم هم داد بزنه.....
 با حرف زدنم بی اختیار دستم رفت روی شکم.....
 مریم خانوم کنارم نشست.....
 _ خبریه.....
 مریم خانوم به دستم که روی شکمم اشاره میکنه.... چون
 صندلیم کشیدم سمتش دستمو دید.....
 _ مطمئن نیستم..... از تست استفاده کردم مثبت بود.....
 _ وای عزیزم..... الهی قربونت برم انشالا که
 حامله ای حس یه مادر هیچوقت الکی از آب در نمیداد.....
 اینهمه از امیر نالیدم مریم خانوم فقط تکه ی حاملگی رو
 شنید.....
 _ اول میریم آزمایشگاه بعد از دکتر برات وقت میگیرم دکتر
 خوبیه نگار هم پیش اون رفته.....
 _ اگه میشه هیچی به امیر نگو.....
 _ چرا عزیزم امیر باید بدونه.....
 _ میخوام وقتی مطمئن شدم بهش بگم.....
 _ باشه.....
 امیر داخل آشپزخونه شد..... پشت چشمی واسش نازک کردم و
 بهش محل نذاشتم.....

_پسرم خوبی؟.....
 _خوبم ناهار چی دارم خیلی گرسنمه.....
 _قربونت برم قورمه سبزی درست کردم.....
 خوبه همین الان پیشش از امیر گله کردم اونوقت داره قربون
 صدقه اش میره...خب حقم داره پسرشه.....
 بعد از ناهار مریم خانوم با امیر تو هال نشسته بودن....توی
 آشپزخونه مشغول شستن ظرفا بودم صدای حرف زدن امیر با
 مادرش واضح میاد.....
 _امیر پسرم برو از دل زنت دربیار خیلی ناراحته.....
 _شاداب چیزی گفته؟.....
 _حتما نباید چیزی بگه معلومه ازت دلخوره.....
 این دوتا همشه هر وقت حرف میزدن صداشون نمیومد یا در
 حد پیچ پیچ بود نمیدونم الان چی شده که صداشون اینقد
 واضح میاد.....
 امیر داخل آشپز خونه شد.....بی توجه بهش خودمو مشغول
 ظرف شدن کردم.....
 پشت سرم حسش کردم سرشو روی شونم گذاشت....
 _خانوم ناراحته؟.....
 شونمو تکون دادم تا سرشو برداره....سرشو برنداشت هیچ
 دستاشو دور کمرم انداخت ومحکم از پشت بغلم کرد.....
 _عزیزم مگه بهت نگفتم دعوا مون باید بین خودمون بمونه
 چرا به مادرم گفتی؟.....
 ایندفعه با آرنج زدم تو شکمش.....
 _مثل اینکه خانومم خیلی ناراحته...چرا حرف نمیزنی....
 هیچ عکس العملی نشون ندادم.....
 مکی به گردنم زد.....با این کارش لرزی به بدنم افتادم.....
 _اگه به قهر کردنت ادامه بدی همینجا میخورمت همون
 جوری که خودت دوست داری.....
 بشقاب از دستم افتاد تو سینک.....
 قهقهه ایی زد.....
 _جوون خانومم خوشش اومد.....حیف وقت ندارم باید برم.....
 چرا امیر اینجوری میکنه همین نیم ساعت پیش بی دلیل سرم
 داد زد الانم منتمو کشید.....



چرا امیر انجوری میکنه همین نیم ساعت پیش بی دلیل سرم
 داد زد الان م منتمو کشید.....اگه یکم دیگه به کارش ادامه
 میداد وا میدادم وقتی با اون دستای بزرگو قویش بدنمو لمس
 میکرد تمام تنم به نبض زدن افتاد خیلی میخوامش....

_ چی شد آشتی کردین؟.....
 _ نه....
 _ زیاد کتکش نده خوب نیست قهرتون طولانی شه.....

 _ واسه عروسی راضیه چی میپوشی؟.....
 _ نمیدونم یه چیزی میپوشم دیگه..... تو چی لباس
 خریدی؟.....
 _ نه هنوز.... بیا یه روز بریم خرید.....
 _ داداشتو نمیشناسی نمیزاره همش میگه خطرناکه هر وقت
 میگم خودت باهم بیا قبول نمیکنه.....
 صدای هورا کشیدن رضا بلند شد با امیر دارن فوتبال تماشا
 میکنن.....
 _ کجا عروسی میگیرن؟.....
 _ خونه ی دایی دیگه.....
 _ چرا تالار نمیگیرن.....
 _ خونه ی دایی خیلی بزرگه تالار نمیخوان تازه میخوان یه
 عروسی ساده بگیرن....
 _ چرا اوندفعه که راضیه میگفت لباس عروس انتخاب
 کرده.....
 _ اول میخواستن عروسی بگیرن ولی یکی از فامیلا
 شوهرش که مسنم بوده مرده به همین دلیل میخوان یه
 عروسی جمعو جور بگیرن.....
 _ چرا چند وقته خبری از یلدا نیست؟.....
 _ مادرش مریضه عمل کرده خودش میگفت همش
 بیمارستانه....
 _ آخی انشالا هر چه زودتر خوب بشه.....

 چرا اینجا تاریکه نفسم داره میگیره تو یه جای تاریک و تنگ
 گیر افتادم..... هم زمان صدای بلند شلیک گوله با جیغ یه زن
 اومد.... از ترس منم جیغ زدم.....
 در اون جای تنگی گ * که داخلش گیر افتادم باز شد یکی از
 موهام گرفت و کشید..... جیغ زدم گریه میکردم.....
 منو کنار تختی ول کرد.....
 زن برهنه ایی روی تخت افتاده و تمام سرو صورتش
 خونیه.... یکی دوباره موهامو کشید جوری که سرم تیر کشید
 از درد جیغ کشیدم.....
 با نفس نفس از خواب پریدم خدایا این چه خوابیه که دیدم
 چرا اینقد واقعی بود.....

ساعت هشت و نیم صبحه.....خبری از امیر نیست حتما رفته
اداره.....دوباره دراز کشیدم تا بخوابم.....خوابم نمیاد بهتر بیدار
شدم امروز قراره با مریم خانوم برم آزمایشگاه.....



شاداب.....

امروز قراره با مریم خانوم برم آزمایشگاه.....

_دخترم کی جواب آزمایش آماده میشه؟.....

آستین لباسمو بالا زدم و به پرستار نگاه کردم.....

_تقریبا یک ساعتو نیم دو ساعت دیگه آماده میشه.....

.....

_حالا این دو ساعتو چیکار کنیم بریم خونه؟.....

_نه بریم خونه چیکار کنیم بعد از چند وقت از خونه اومدی

بیرون کافه ایی جایی یه چیزی بخوریم تا وقت بگذره.....

همراه با مریم خانوم سوار ماشین محافظا شدیم که گوشیش

زنگ خورد.....

_الو سلام پسرم خوبی؟....

.....

_پس چرا الان زنگ زدی ما که نزدیک نیم ساعته

بیرونیم.....

.....

_تو همیشه سرت شلوغه آره اومدیم آزمایشگاه حالم خوبه.....

.....

_آره شادابو با خودم آوردم دلش پوسید بچه.....

وای خدا چقدر مریم خانوم با امیر حرف میزنه من که هر وقت

بهش زنگ میزنم هنوز الو نگفته میگه سرم شلوغه گوشيو

قطع میکنه.....

.....چقدر اینجا قشنگ و دنجه قبلنا هر کافی شاپ

قشنگی که میدیدم با یلدا میرفتیم وقتی برای اولین بار به

کافیشاپ فردا رفتم و بعد از دوستی با ماهان دیگه هیچ کافی

شاپ بجز کافی شاپ فردا نرفتم.....

_چرا تو فکری؟.....

_اینجا منو یاد کافی شاپ یکی دوستم میندازه خیلی وقته

نرفتم ندیدمش.....

_انشالا امیر بزودی دشمناتو دستگیر میکنه بعد با خیال

راحت هرجایی خواستی میری.....

گفت امیر یاد این افتادم که هیچوقت در مورد بچه باهاش

حرف نزدم.....

_اگه آزمایش مثبت باشه چیکار کنم؟.....

_اینکه ناراحتی نداره خدا رو شکر کن بچه شیرینی زندگیه.....
 _آخه میدونی چیه تا حالا یه بارم در مورد بچه با امیر حرف
 نزدم همش از این نگرانم که شاید بچه نخواد یا مثلاً بگه چرا
 تو این موقعیت حامله شدم.....
 _وا دخترم این چه حرفیه امیر عاشق بچه هاست مطمئن
 باش خوشحال میشه....ولی منظورت از موقعیت چیه مشکلی
 دارین؟.....
 _نه میدونی که من دشمن دارم حتی اجازه بیرون رفتن از
 خونه رو هم ندارم هر لحظه ممکنه بکشنم.....
 _خدا نکنه این چه حرفیه انشالا مشکلت بزودی حل
 میشه.....
 با استرس روی صندلی نشستم مریم خانوم رفته بود جواب
 آزمایشو بگیره.....
 بلاخره با کاغذ آزمایش اومد پیشم.....
 _بلند شو بریم....
 _کجا جواب آزمایش چی شد؟.....
 _قربونت برم حامله ایی عزیزم زود پاشو بریم که واست نوبت
 دکتر گرفتم.....
 از شنیدن جواب چند حس مختلف بهم دست داد....خوشحال
 از اینکه حاملم و قراره یه بچه از عشقم داشته باشم و میتونم
 کلی وقت باهاش بگذرونم یکم هم استرس دارم از اینکه
 عکس العمل امیر وقتی خبر حاملگیو بهش بدم چجوریه.....

 بعد از کلی معطلی و رسیدن نوبتم دکتر بهم گفت که هفته ی
 چهارم بچم الان اندازه ی یه نخوده قربونش برم بچوری
 شدم از وقتی پامو از مطب دکتر بیرون گذاشتم لبخند روی
 لبمه تمام استرسم از بین رفت.....
 _عزیزم برو لباساتو عوض کن بیا پایین ناهار بخوریم.....
 لباس بلند بنفش رنگی پوشیدم شال هم رنگشو سرم کردم....
 کاش امیر زودتر بیدار میخوام هرچه زودتر بهش خبر بدم باید
 به یلدا هم خبر بدم حتما خیلی خوشحال میشه.....
 بعد از خوردن ناهار جلوی تلویزیون نشستیم و در حال فیلم
 تماشا کردیم....احساس سنگینی میکنم
 مریم خانوم هر چه جلوی دستش بود به خوردم داد میگه باید
 غذای خوب بخوری تا تقویت بشی
 خدا رحم بکنه هنوز ماه اولم بارداریم اینقد غذا به خوردم
 میده بعدش خدا خودش بخیر بکنه.....

_میوه بخور عزیزم.....
 _نه ممنون دیگه جا ندارم.....
 _جا ندارم نمیتونم نداریم از این به بعد باید غذاهای مقوی
 بخوری.....
 _واقعا نمیتونم دلم نمیخواد چاق شم.....
 _وا این چه حرفیه اگه یکم وزن بیاری اشکالی نداره بعد از
 فارغ شدن دوباره مثل روز اول میشی.....

.....
 به امیر زنگ زدم و ازش پرسیدم که کی میرسه اولش تعجب
 کرد که بهش زنگ زدم چون مثلاً باهانش قهرم الان بهم
 گفت نزدیک خونست چشمم به آیفونه منتظرم هرچه زودت
 بیاد ماشین جلوی در پارک کرد لبخندم از دیدن امیر عمیق
 شد..... این کیه چرا سوار پاشین امیر میشه خدایا این..... این
 پریساست چرا داره سوار ماشین امیر میشه چرا امیر هیچی
 بهش نمیگه.....

مثل دیوونه ها جلوی آیفون ایستادم و دارم به اونا نگاه
 میکنم..... تند تند از پله ها پایین رفتم خودمو به در رسوندم درو
 باز کردم.... امیر نیست..... خدایا امیر نیست اون همین الان با
 زن سابقش از اینجا رفت
 خدا چیکار کنم..... اشکم در اومد.....



شاداب.....

تند تند از پله ها پایین رفتم خودمو به در رسوندم درو باز
 کردم.... امیر نیست..... خدایا امیر نیست اون همین الان با زن
 سابقش از اینجا رفت.....

خدا چیکار کنم..... اشکم در اومد.....
 کنار در روی زمین نشستم..... پریسا اینجا چیکار میکرد اصلاً با
 امیر چیکار داره..... خدایا نکنه هنوز حسی بینشون
 هست..... دوباره یاد نگاهاشون بهم جلوی در خونه ی راضیه
 افتادم..... نکنه از اون موقعه تا الان باهم رابطه شدن..... شاید
 به خاطر همین امیر چند وقتی بداخلاق تر شده واسه هر
 چیزی بهم گیر میده یا سرم داد میزنه.....
 _واس خدا مرگم بده شاداب چرا روی زمین نشستی چرا گریه
 میکنی؟.....

مریم خانوم وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم خودش اومد بازومو
 گرفت و بلند کرد.....

_دختر تو که دقم دادی بگو چی شده که رنگت پریده..... بلند
 شو بریم تو زمین سرده خوب نیست روی زمین بشینی.....

مریم خانوم بلندم کرد و به سمت خونه راه افتاد.....
 روی مبل نشوندتم و خودش رفت آشپزخونه.....
 _بخور دخترم تو که چرا حرف نمیزنی بگو چی شده؟.....
 جرعه ایی از آب خوردم.....
 _منتظر امیر بودم وقتی اومد دیدم.....
 هق هقم باز شروع شد نمیدونم چرا نمیتونم جلوی گرسه
 کردنمو بگیرم.....
 _امیر چی شده چی دیدی بگو تو که نصف عمرم
 کردی.....

_پریسا سوار ماشین امیر شد با هم رفتن.....
 _پریسا.....اون پریسا.....خدا مرگم بده کجا رفتن؟.....
 _نمیدونم.....بخدا ایندفعه دیگه نمیبخشمش.....
 _آروم باش عزیزم حامله ایی انقد اعصابتو خراب نکن شاید
 اونجوری که تو فکر میکنی نیست.....
 _پس چیه چرا اون زنه تا اینجا اومده چرا سوار ماشین امیر
 شد با هم رفتن.....
 مریم خانوم به گوشی امیر زنگ زد ولی جواب نداد.....
 _اگه کاری نمیکنن چرا گوشیشو جواب نمیده؟.....
 گریه ام شدت گرفت ایندفعه دیگه نمیتونم ببخشمش.....
 همیشه هر دفعه اشتباه بکنه من ببخشمش.....



شاداب.....
 _اگه کاری نمیکنن چرا گوشیشو جواب نمیده؟.....
 گریه ام شدت گرفت ایندفعه دیگه نمیتونم ببخشمش.....
 همیشه هر دفعه اشتباه بکنه من ببخشمش.....
 _آروم باش عزیزم اینقد حرص نخور واست خوب نیست.....
 _نمیتونم فکر اینکه امیر و اون الان باهمن داره منو
 میکشه.....

صدای دراومد.....انیر وارد خونه شد.....همیشه وقتی میرسه
 خونه اول به مریم خانوم سر میزنه.....
 به چشای اشکیم نگاه کرد.....
 _چی شده چراداری گریه میکنی؟.....
 _کجا بودی امیر؟.....
 با تعجب به مادرش نگاه کرد مریم خانوم دوباره ازش
 پرسید.....

_تو چهل دقیقه پیش گفتی نزدیک خونم تا الان کجا
 بودی؟.....
 _چی شده مادر چرا اینقد عصبین؟.....

جلوش ایستادم.....
 _چون تو رو با زن سابقت جلوی در خونه دیدم.....
 هیچوقت از امیر در مورد ازدواج قبلیش نپرسیدم حتی یه بارم
 به روش نیاوردم.....
 _چی میگی تو.....
 یقشو تو دستم گرفتم و تو صورتش داد زدم؟....
 _ببین آقا داره انکار میکنه خودم با چشم دیدم اون زنه سوار
 ماشینت شد.....تا الان کجا بودی با زن سابقت چیکار
 میکردی؟.....
 _این کولی بازی چیه در میاری؟.....
 خدای من دار از اعصابانیت و حرص خوردن میمیرم اونوقت
 آقا آروم و ریلکس داره حرف میزنه.....
 _ازت بدم میاد تو یه دورغ گوی خیانتکاری حتی تنت بوی
 عطر زنونه میده.....
 مریم خانوم کنارم ایستاده بود.....
 _عزیزم آروم باش اینقد حرص نخور بخدا مریض میشی.....
 _نمیتونم دیگه این یکی رو نمیتونم تحمل کنم.....
 امیر بازومو گرفت و به سمت در رفت.....
 _میخوای چیکار کنی ایندفعه هم میخوای از خونت بیرونم
 بکنی.....تورو خدا اینکارو بکن چون دیگه هیچوقت پشت
 سرمو هم نگاه نمیکنم ایندفعه دیگه برگشتی نداره.....
 _میرم تهمت زدندو حالیت میکنم.....
 _ولش کن امیر دستشو شکوندی.....
 _شما دخالت نکن مادر.....
 تمام بدنم میلرزید خیلی عصبی بود بازمو از دست امیر کشیدم
 نمیدونم چی شد تعالم بهم خورد از پله افتادم پایین دستمو
 روی شکمم گذاشتمآخرین
 لحظه صدای داد مریم خانوم اومد....



.....
 شاداب.....
 با درد بدی از ناحیه ی سرم و مچ دستم از خواب بیدار
 شدم.....
 من اینجا چیکار میکنم.....
 خدایا تازه یادم اومد امیر میخواست بزور بیرتم خونه بازمو از
 دستش کشیدم از پله ها افتادم پایین.....
 خیانت امیرو فراموش کردم.....
 تنها چیزی که الان برام مهمه بچمه.....

دست سالمو روی شکم کشید.....
 خدایا بچم سالم باشه خدایا به غیر از بچم هیچکسو ندارم.....
 اون روز که رفتم پیش خانوم دکتر گفت که ماهای اول باید
 خیلی مواظب باشم.....
 اگه بچمو از دست بدم چیکار کنم....
 مریم خانوم داخل اتاق شد.....
 _ الهی قربونت برم خوبی دخترم.....
 _ بچم.... حال بچم خوبه....
 _ شکر خدا خوبه عزیزم تا وقتی برسیم بیمارستان کلی نذر و
 نیاز کردم که خدا هم خودت هم بچتو حفظ کنه.....
 چرا امیر اینجا نیست مگه خودش باعث این بلایی که سرم
 اومده نیست.....
 _ کی مرخص میشم؟.....
 _ دکتر گفت سرمت که تموم شه مرخص میشی..... خیلی
 شانس آوردی که اتفاقی واسه ی بچت نیوفتاده..... نگران
 دستت نباش یه در رفتگی جزیه دو هفته آتل ببندی خوب
 میشه سرتم بخیه خورده.....
 من عصبی از اتفاقی که واسم افتاده اونوقت مریم خانوم از
 بخیه سرم حرف میزنه.....
 _ امیر رفته فرم مرخصیو پر کنه.....
 پس آقا اینجاست.....
 پرستاری داخل اومد سرمو از دستم جدا کرد.....
 بلند شو دختر.....
 با کمک مریم خانوم بلند شدم همینکه روی تخت نشستم
 سرم گیج رفت اگه مریم خانوم دستمو نمیگرفت از تخت
 میوفتادم پایین.....
 _ مواظب باش عزیزم خوبی؟.....
 _ خوبم.....
 هوا دازه تارک میشه از مریم خانوم
 نرسیدم چقدر بیهوش بودم.....
 توی ماشین مثل مجسمه نشستم متوجه نگاهای امیر از آینه
 ی ماشین میشدم ولی محلش نداشتم.....
 نمیدونم چیکار کنم اگه پدر و مادر داشتم الان میتونستم برم
 خونم..... ولی من یه یتیم بی کسم با اینکه خودم خونه دارم
 ولی نمیتونم برم چون امیر اجازه نمیده..... ولی اگه خانواده ایی
 داشتم حتما پشتم در میومدن و نمیزاشتم امیر اینجوری باهم
 رفتار کنه.....

نگاه های امیر اذیتم میکنه باز رفته رو سکوت نمیدونم چرا باهام حرف نمیزنه چرا نمیکه که سوتفاهم بوده من اشتباه فکر کردم بهم بگه تمام این فکرایه که مثل خوره افتاده به جونم همش الکیه همش ساخته ی ذهن منه اما دریغ از یه کلمه از دم بیمارستان که سوار ماشین شدم تا اینجا هیچ حرفی نزده....چقد خوش خیالم که هنوز امید دارم که هیچ اتفاقی بین امیر و اون زنه نیوفتاده.....
_خوبی میتونی پیاده شی؟.....

_خوبم.....
از ماشین پیاده شدم امیر حتی نیومد کمکم کنه از ماشین پیاده شم.....نمیدونم اگه مریم خانوم نبود کی به دادم میرسید.....
موقع شام رسید باز امیر کلمه ایی حرف نمیزد از این سکوتش میترسیدم نگاهش ترسناکه یجوری بهم نگاه میکنه انگار تقصیر کار منم انگار اونیه که خیانت کرده اونیه که دربو داغون شده منم.....

.....
خیلی خسته بودم همش خیمازه میکشیدم دلم یه خواب طولانی میخواد ولی نمیخوام برم بالا حداقل امشبو نمیخوام پیش امیر بخوابم.....
_امیر شاداب خستس خوابش میاد ببرش بالا.....
ای کاش میتونستم بگم امشب امیرو نمیخوام امشب اون تخت و اتاقو نمیخوام.....ولی حیف نمیتونم مخالفت کنم چون جایی خانواده ایی واسه رفتن ندارم.....
امیر کنار در منتظرم ایستاده.....
بی توجه از کنارش رد شدم و از پله ها بالا رفتم باز یادم اومد که امیر بزور دستمو کشید و از پله ها بالا بردتم.....
مثل خودش سکوت کردم رفتم اتاق خواب لباسمو برداشتم رونه حموم شدم.....
بعد از یه دوش تقریبا طولانی از اتاق بیرون اومدم.....
امیر وری تخت نشسته و تکیشو به تاج تخت داده.....چرا نمیفهمه که ازش ناراحتم چرا نمیفهمه که بهش شک دارم.....بدون توضیح دادن فقط نشسته و من نگاه میکنم.....
_برو بیرون نمیخوام پیش یه خیانتکار بخوابم.....
با خشم بهم نگاه کرد.....

_آدم نیاید هر چیزی رو که میبینه باور کنه.....
_اشتباه میکنی آدم هر چیزیو که میبینه باید باور کنه...یادت رفته وقتی تو خونم پارتی دیدی حرفمو باور نکردی.....

هنوز کنار تخت ایستاده بودم و منتظر امیر بیرون بره.....
 _این دو موضوع با هم فرق میکنه.....
 _چه فرقی میکنه.....اگه منو تو موقیعت مشابه میدیدی چیکار میکردی؟.....
 _طرفتو میکشتم.....
 _من چی.....من الان چیکار باید بکنم طرفو بکشم؟.....
 _نه عزیزم تو باید به حرف من گوش بدی؟.....
 _برو بیرون نمیخوام حرفتو بشنوم.....
 _بازومو کشید منو تو بغلش نگه داشت.....
 _دستو پا زدم.....
 _ولم کن بهم دست نزن دیگه.....
 _ساکت شو به حرفم گوش کن.....
 _ولم کن بهم دست نزن دیگه.....
 _ساکت شو به حرفم گوش کن.....
 _چه حرفی مگه حرفیم بینمون مونده اونم موقعی که تورو با زن سابقت عشق اولت دیدم.....
 _لبخندی زد.....حرفم میگیره ازش من دارم زجر میکشم اونوقت لبخند تحویل میده.....
 _زن سابقم.....اون هیچوقت عشق من نبوده.....
 _به چشم نگاه کردم انگار داره راست میگه.....
 _زن سابقت که بوده با هم رفتین یه ساعت بعد وقتی تمام تنت بوی عطر زنونه میداد برگشتی.....خدا میدونه تو اون یه ساعت چیکار میکردی؟.....
 _چرا بهم اعتماد نداری؟.....
 _مگه تو داری؟.....
 _ندارم؟.....
 _چرا سوالمو با سوال جواب میدی.....
 _محکمتر از قبل منو به خودش چسبوند.....
 _چرا باند سرتو باز کردی؟.....
 _یه نگاه بدی بهش انداختم تو این اعصاب خوردی داره از زخم سرم حرف میزنه.....
 _ولم کن میخوام بخوابم تو هم اینجا خواب.....
 _دلت میاد از اتاق بیرونم میکنی؟.....
 _شوخی میکنی امیر تو بهم خیانت کردی؟.....
 _عزیزم تلافی این تحمت بعدا سرت میارما.....
 _یعنی میخوای بگی خیانت نکردی؟.....
 _باز گفت خیانت.....نه عزیزم من خیانت نکردم من هیچوقت عاشقت نبودم با اصرار مادر که میگفت دختر خیلی خوب

نجیبیه باهات از دواج کردم شب از دواج فهمیدم نجابتی که
 همش ازش حرف میزدن نداشت.....
 متعجب بهش نگاه کردم.....
 _منظورت.....منظورت اینه که باکره نبوده؟.....
 با سر جواب مثبت داد.....
 _اون میدونست شما خانواده ی مذهبی هستین پس چرا
 باهات از دواج کرد؟.....
 _به اصرار پدرش اون یکی دیگه رو دوست داشت.....
 _اگه دوستت نداره چرا اومده دم خونه دنبالت چرا لباسات
 بوی عطر زبونه میداد؟.....
 _نمیدونم اصلا برام مهم نیست.....وقتی رسیدم دیدم دم در
 ایستاده خودش سوار ماشین شد منم سر خیابون پیادش کردم
 بهش اخطار دادم دیگه دور بر این خونه پیداش نشه....
 وقتی بهش اخطار میدادم پرید تو بغلم.....
 _ازت بدم میاد بعد میگی خیانت نکردی.....
 _خوشگلم من که بغلش نکردم اون اومد تو بغلم مطمئن
 باش دیگه اینجا پیداش نمیشه.....
 _دور بر تو چی؟.....
 _گفتم مطمئن باش.....
 تو بغلش آروم گرفتم امیر نشسته بود و من کمرمو به شکمش
 تکیه دادم و پاهامو روی پاهات دراز کردم.....
 امیر دستشو نوازشگر روی شکم کشید.....
 _چرا هیچی درباره اش بهم نگفتی؟.....
 وای امیر میدونه حتما مریم خانوم بهش گفته.....
 _خودم تازه فهمیدم اون روزی که با عجله اومدی خونه من
 دستشویی بودم داشتم از بیبی چک استفاده میکردم.....بهت
 نگفتم چون سرم داد کشیدی.....
 بوسه ایی روی سرم زد.....
 از روی پاش بلند شدم کنارش نشستم.....
 بوسه ی کوتاهی روی لیش زدم.....
 هنوز ازش فاصله نگرفتم سرمو نگه داشت بوسمون عمیق شد
 با عطش میبوسیدبا هر مکش به لذت میرسیدم.....روی تخت
 درازم کرد با احتیاط روم خیمه زد.....
 لباجو بوسید مکی به گردنم زد.....آهی از دهنم خارج شد.....
 _دوست دارم.....
 پایین تر رفت روی لباسمو بالا داد روی شکمو بوسید....
 بی اختیار اسمشو صدا زدم.....
 دستمو به کمرش رسوندم میخواستم بلوزشو از تنش بیرون

بیارم.....
 _نه...نه عزیزم الان همیشه.....
 به حرفش گوش ندادم دوباره لباسشو کشیدم.....
 _نکن عزیزم.....
 عصبی شدم.....
 _چرا....چرا همیشه من الان میخوامت.....
 _حالت خوب نیست دستت ضربه دیده سرت شکسته شاید
 شکمت ضربه خورده.....
 _من حالم خوبه واسه بچه هممشکلی پیش نیاد.....
 _مطمعنی؟.....
 _آره دکتر گفت مشکلی پیش نیاد...

 _دیوونه شدی مژگان من باهات بیام خرید که امیر
 میکشتم.....
 _مگه میگم تنهایی با هم بریم بیرون رضا و امیر هم با
 خودمون میبریم.....
 خندیدم.....
 _فکرشم خنده داره وقتی تصور میکنم با امیر کل پاساژ رو
 بگردم.....
 _مردا همشون مثل همن رضا هم باهم نیاد خرید.....بچه
 هارو تحویل امیرو رضا میدم بعد خودمون دوتایی میرم
 خرید.....
 _مشکلم همینه امیر اگه بیاد منو کنار خودش نگه میداره
 نمیزاره باهات بگردم میگه خطرناکه.....
 _من ازش خواهش میکنم تو هم از روش زنونه استفاده کن
 تا بیاد.....
 _باشه ببینم چی میشه.....حالا چی میخوای بخری.....
 _هنوز نمیدونم میگردیم یه چیز قشنگ پیدا میکنم مثلا
 عروسی خواهر شوهرمه باید خوب به نظر بیام.....
 امیر مبینا به بغل داخل خونه شد.....
 _سلام خان دادش.....
 _سلام.....چرا بچه رو ول کردی رفته تو حیاط برف بازی
 میکنه نمیگی مریض میشه بگیرش دستاش یخ کرده.....
 قریونش برم چقد پدر شدن بهش میاد.....
 مژگان مبینا رو از بغل امیر گرفت.....
 _مگه به حرفم گوش میده من اصلا نمیدونستم بیرونه فکر
 میکردم پیش مامانه.....
 _مامان کجاست؟.....

_داره نماز میخونه.....
 مژگان مبینا رو برد تا لباسای خیششو عوض کنه قبل از رفتن
 بهم اشاره زد تا با امیر حرف بزنم.....
 امیر کت چرمش که وقتی میپوشید و من بیشتر دیوونش
 میشدمو از تنش در آورد و روی دسته میل انداخت.....
 میر کت چرمش که وقتی میپوشید و من بیشتر دیوونش
 میشدمو از تنش در آورد و روی دسته میل انداخت.....
 _ناهار خوردی؟....
 _خوردم.....خوبی؟.....
 _منظورت منم یا این.....
 به شکم تختم دست کشیدم.....
 _هردوتون.....
 خوبیم.....
 _نتونستی یکم زودتر بیای تا نهارو باهم بخوریم.....
 _نتونستم که نیومدم.....
 اشتیاق زیادی به بغل کردنش و بوسیدنش دارم نمیدونم چرا
 اینجوری شدم.....
 _چرا اینجوری نگام میکنی؟.....
 بدون حرف بوسه ایی روی گوشش زدم.....
 _ای جانم خانومم هوس یه چیزایی کرده.....
 _منحرف نباش فقط میخوام بغلت کنم.....
 _زنو شوهریم وظیفه ی منه که هر وقت خانومم دلش
 خواست وظیفمو انجام بدم.....
 _پس اجازه بده با مژگان برم خرید.....
 _خوب بلدی از موقعیت به نفع خودت استفاده کنی.....
 تنها که نمیرم تو میایی رضا و مژگانم که هستن باشه.....
 _ببینم چی میشه.....
 محکم بغلش کردم.....
 _قوربونت برم....پس برم به مژگان بگم باهانش میرم.....
 عزیزم.....نگفتم میریم گفتم ببینم چی میشه.....
 _ا امیر بریم دیگه.....
 قبل از اینکه امیر چیزی بگه مریم خانوم مژگان اومدن پیش
 ما.....

 _هروقت رفتیم خودت بیا باشه.....
 _اگه کار نداشتم میام.....
 محکم بغلش کردم و لپشو بوسیدم.....
 _قربون عشقمم برم که اینقد حرف گوش کن شده.....

_ چه خبره همش ماچو بغلم میکنی....هرچی میخوای به زبون
 بیار.....
 _ خبری نیست فقط زیادی دوستت دارم.....
 _ گردنمو گرفت فاصله ی بینمونو از بین برد.....
 _ که هیچی نمیخوای فقط دوستم داری.....
 _ با شیطننت سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.....
 _ گازی از لپم گرفت.....
 _ کوچولوی من.....
 _ دستشو از گردنم پایین آورد تا سینم ادامه داد.....
 _ یهو ازم جدا شد.....
 _ گردنبندت کجاست؟.....
 _ گردنبندت کجاست؟
 _ چرا یهو عصبی شد؟.....
 _ کدومو میگگی؟.....
 _ همونی که روز تولدت بهت دادم.....
 _ روی میزه.....
 _ چرا درش آوردی؟.....
 _ چی شده چرا داد میزنی؟.....
 _ از جاش بلند شد از روی میز گردنبندو آورد.....
 _ چرا داری گردنم میکنی؟.....
 _ گردنبندو گردنم کرد و سر جاش نشست.....
 _ دیگه هیچوقت این گردنبندو از گردنت در نیار.....
 _ چرا مگه چی میشه؟.....
 _ سوال نپرس هرچی میگم گوش کن.....
 _ آگه نگگی درش میارم.....
 _ شاداب.....
 _ سرم داد نزن فقط بگو چرا نباید هیچوقت از خودم جداش
 کنم؟.....
 _ داخلش ردیاب گذاشتم.....
 _ با بهت بهش نگاه کردم.....
 _ چی.....من این همه مدت این گردنم بود نفهمیدم....چرا
 وقتی بهم دادیش نگفتی؟.....
 _ اون موقع قهر بودی آگه میفهمیدی عمرا گردنت
 میکردی.....
 _ خیلی _____ عوضیی.....من احمقو بگو که چقد خوشحالم بودم که
 عشقم بهم هدیه داده.....اینقد الان ازت بدم میاد دلم میخواد
 تمام موهاشو بکنم.....
 _ امیر با حالت تسلیم دستاشو بالا برد.....

_یه ایندفعه رو ازم بگذر به جوونیم رحم کن.....
 بهش حمله کردم دستامو به سمت موهاش بردم محکم با یه
 دستش دستامو بالای سرم گرفت.....
 _ولم کن میخوام بکشمت تو یه عوضی.....
 امیر تو یه حرکت چرخید من روی تخت افتادم امیر روی
 من.....
 _خوشگلم چرا حرص میخوری من هر کاری کردم واسه
 خودت بوده.....
 _همش میگی واسه خودت.....خدا میدونه دیگه چیکارا کردی
 که من ازش بی خبرم.....
 بوسه ی کوتاهی روی لیم زد.....
 _هروقت ازم ناراحت شدی به خودم بگو همیشه به اون
 چیزی که میبینی اعتماد نکن.....هیچوقت ازم رو برنگردون

 _تو بهم اعتماد داری؟.....
 _اعتماد دارم.....
 _پس بهم خیانت نمیکنی؟.....
 با اخم بهم نگاه کرد
 _شاداب.....
 _باشه حالا.....دوستت دارم.....
 ♥
 شاداب.....
 بعد از پوشیدن مانتو پیش امیر رفتم.....
 امیر با دیدنم با اخم بهم نگاه کرد.....
 _چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟.....
 _این چیه پوشیدی؟.....
 نگاهی به لباسم کردم یه کت آبی کربونی که بلندیش تا روی
 رونم بود پوشیده بودم.....
 _خیلم خوبه من قبلا از این کوتاه تر میپوشیدم.....
 _عزیزم.....خودت میگی قبلا اون موقع من تو زندگیت نبودم
 الان باید رعایت بکنی.....حالام آگه میخوای باهام بیایی زود
 برو یه مانتو درست حسابی بپوش.....
 مانتو به این قشنگی اصلا دلم نمیخواد لباسمو عوض کنم از
 یه طرف هم نمیخوام با امیر مخالفت کنم.....
 مانتومو با یه مانتو بلندتر عوض کردم.....
 جلوی امیر چرخ زدم.....
 _حالا خوبه راضی شدی.....حیف اون مانتو نبود.....
 بوسه ایی روی پیشونیم زد.....

_ حیف نبود.....اون لباس مناسب نبود.....
 یجوری با مهربونی باهام حرف میزنه اصلا نمیشه باهش
 مخالفت کرد.....
 قرار گذاشتیم هرکسی با ماشین خودش بره.....
 با مژگان روبوسی کردم.....
 _ چرا مبینا باهاتون نیومده؟.....
 _ هرچی بهش گفتم بیا میگه نه میخوام پیش عمه بمونم.....
 با مژگان داخل مزونی که یلدا آدرسشو داده شدیم.....
 هیچ لباسی چشممو نمیگرفت نمیدونم چرا از اینترنت اینقد
 راحت خرید میکنم ولی اینجا هیچی پسندم نمیشه.....
 _ شاداب بیا ببین این خوبه؟.....
 به لباس زرشکی استین بلند بدل ماهی نگاه کردم....
 _ قشنگه.....
 _ منم خوشم اومده بخریم.....
 _ مثل هم.....
 _ آره دیگه هم رنگش قشنگه هم مدلش خیلی قشنگ تو تن
 وایمیشه.....واسه الان توام خوبه هنوز شکمت بزرگ
 نشده....بخریم؟.....
 _ این لباس یکم بدن نماست....شاید امیر گیر بده.....
 _ برو بابا امیر چیکا به اینکارا داره.....
 _ والا گیر میده...قبل از اومدن به اینجا مجبورم کرد مانتومو
 عوض کنم.....
 _ حتما خیلی کوتاه بوده.....
 به مدل کناریش که دقیقا همین رنگ و جنس بود اشاره
 کردم.....
 _ اینو نگاه کن خیلی بهتره پایینش تنگ نیست اینو بخریم
 قشنگتره....
 بعد از پرو لباسو خریدم.....بعد از کمی گشتن کفشو شال
 همرنگشو خریدم.....
 _ شاداب تو که نمیخوای با آئل بیایی عروسی؟.....
 _ نه تا اونموقع بازش میکنم.....
 ♥
 شاداب.....
 _ وای خدا چقد خستم.....
 _ منم اگه مثل تو کل پاساژو میگشتم خسته میشدم.....
 _ اگه من کل پاساژو گشتم تقصیر تو بوده؟.....
 _ الان تقصیر من شد من این وسط چیکارم.....
 _ هر لباسی که مژگان میپسندید من نمی پسندیدم و هر

لباسی که من خوشم میومد مژگان خوشش نمیومد یا اگه از لباسی خوشم میومد انتخاب نمیکردم چون تو گیر میدادی.....

_ الان چی خریدی نشونم بده.....

_ نه تا عروسی نشونت نمیدم.....

_ چرا؟.....

_ منو مژگان میخوام لباس مثل هم بپوشیم مژگان رضا بهش گیر نمیده ولی تو حتما یه عیبی روش میزاری بهمن خاطر تا عروسی نشونت نمیدم.....

.....

هر دفعه میام پیش مریم خانوم کلی میوه به خوردم میوه میگه باید تقویت شی.....میتزسم آخرش چاق شم.....

_ بخور دخترم.....

_ دیگه جا ندارم خیلی خوردم.....

_ قوربونت برم تو از الان به بعد باید دو سهم بخوری یکی واسه بچت یکی واسه خودت.....

از پنجره ی آشپز خونه امیرو دیدم رفت خونه.....

_ این امیر بود رفت بالا؟.....

_ آره اینجا چیکار میکنه گفت امروز زود نمیاد.....

_ برو پیش شاید چیزی لازم داره.....

وارد خونه شدم صدا از اتاق امیر میومد.....

از صحنه ایی که میدیدم نفسم رفت.....

پست شونه ی امیر زخمی شده و داره سعی میکنه زخمشو پانسمان کنه.....

_ وای خدا امیر چی شده تیر خوردی؟.....

_ نه فقط یه زخم سادست.....

وسایل پانسمانو ازش گرفتم و مشغول ضد عفونی کردن زخمش شدم.....

_ چی شده کجای این زخم سادس چرا دکتر نرفتی؟.....

_ خوبم تو درگیری زخمی شدم.....

گوشی امیر زنگ خورد.....

گوشیو برداشت صداشو روی بلندگو کرد و گوشو کنار خودش گذاشت.....

_ سلام خوبی امیر کجایی؟.....

_ خوبم خبری شده؟.....

_ نه بی خبر گذاشتی رفتی نگرانتم شدم آرمین میگفت شونت زخمی شده؟.....

_ یه زخم سادست.....جواب پزشک قانونی نیومده؟....



شاداب.....

_یه زخم سادست.....جواب پزشک قانونی نیومده؟.....

زخم امیرو بستم و به حرفاشون گوش میدادم.....

_نه هنوز هروقت اومد خودم میرم میگیرم.....

_کاری نداری؟....

_بعد از اینکه تو رفتی صفایی زنگ زد گفت دور بر خونه ی

مهدوی رفت و آمدای مشکوکی میشه؟.....

_خونه ی شاداب؟.....

امیر رفت سمت کمد تا لباس برداره.....

_نه اونجا که از روزی که شاداب خانومو گروگان گرفتن

خبری نیس خونه ی سیاوشو میگم.....

_به صفایی بگو همه چیزو زیر نظر بگیره و گزارش لحظه به

لحظه بده.....

_امیر هنوز بهش نگفتی؟.....

_چی به کی؟.....

_باز گفت چی.....اینکه شاداب خانومو از خونه بیرون کردی تا

دشمناشو گیر بندازیم.....

این چی گفت.....

به امیر نگاه کردم اومد سمتم گوشو برداشت تماسو قطع

کرد.....

از جام بلند شدم.....

_امیر این چی میگفت تو.....تو چرا منو از خونه بیرون

کردی؟.....

_هیچی اروم باش.....

دستامو تو دستش گرفت....دستامو از دستش بیرون کشیدم.....

_تو با من چیکار کردی.....چرا.....

_برات توضیح میدم.....

داد زدم جیغ کشیدم.....

_هیچ توضیحی نمونده.....اون همه زجر کشیدم.....

خدا باورم نمیشه که اون کارو باهام کردی.....

از اتاق بیرون اومدم به سمت اتاق خواب رفتم درو قفل کردم

امیر به در میزد.....

_درو باز کن شاداب بچه بازیو بزار کنار بیا بیرون تا باهم

حرف بزنیم.....

خدایا چرا اینجوری میشه تا باهم خوب میشم یه اتفاق تازه

میوفته.....

تا کی باید امیر اشتباه بکنه من ببخشمش.....خسته شدم

آرامش ندارم.....
 باورم همیشه امیر منو از خونش بیرون کرده تا طعمه بشم
 واسه دشمنام.....
 _درو باز کن شاداب.....
 جیغ زدم.....
 _برو از اینجا برو نمیخوام صداتو بشنوم ازت متنفرم.....
 هیچوقت از یادم نمیره چجوری تحقیرم کرد چجوری خورد
 شدم چقد گریه کردم تو بدترین شرایط روزی که فهمیدم
 خانوادم به قتل رسیدن امیر اونجوری
 بی رحمانه منو از خونش بیرون کرد.....
 الان حتی به عشقش شک دارم شاید دوستم نداره شاید حتی
 ازدواجش هم نقشه اس.....
 اینقد گریه کردم که خوابم برد.....



امشب عروسی راضیست و من دلم نمیخواد برم.....
 چون دلم شکسته اینقد غمگینم که دارم میمیرم.....
 امیر حتی واسم توضیح نداد هرچند همه چیز مشخصه و قابل
 توضیح دادن نیست.....
 خدایا بغض داره میکشتم.....
 دست روی شکمم کشیدم.....چرا توی حاملگی باید اینقد
 غمگین باشم چرا شوهرم عشقم اینجوری بهم تا کرد.....
 نمیدونم چجوری امیرو ببخشم.....اونو از دیشب ندیدم وقتی
 درو روش بستم دیگه صدایی ازش نشنیدم.....
 اینقد احمقم که ته دلم پنتظدم تا بیاد از دلم دربیاره واسم
 توضیح بده.....
 _شاداب آماده شو میخوایم بریم.....
 _باشه.....
 _تو چیزی به امیر بگو هرچی بهش گفتم بیا بریم میگه خودم
 بعدا میام.....
 مریم خانوم از هیچی خبر نداره نمیدونه پسر عزیزش باز چه
 بلایی سر من آورده.
 لباسمو پوشیدم یه آرایش مختصر کردم.....
 راضیه قرار بود عروسی ساده ای بگیره ولی با اصرار مادرش
 مهمونای بیشتری رو دعوت کردن و الان عروسی مردونه از
 زنونه جدا گرفتن.....
 با مریم خانوم از ماشینی که امیر برامون فرستاده پایین
 اومدیدم و راهی خونه ی دایی محمد شدیم.....
 سألنی که تو حیاطه واسه مردا و سالن داخل خونه واسه زنها

در نظر گرفتن



خونه دایی محمد خیلی شلوغ شده.....هر کسی داره یه کاری انجام میده.....
 گوشیم زنگ خورد.....ماهانه خیلی وقته باهم حرف نزدیم فقط باهام چت کردیم.....رو به مریم خانوم کردم....
 _ شما برین من میام.....
 _ باشه فقط زود بیا.....گوشه ایی ایستادم و جواب تلفنو دادم.....
 _ سلام.....
 _ سلام خوبی دیگه از ما خبری نمیگیری؟.....
 _ قبلا بهت گفتم تو که وضعتمو میدونی؟.....
 _ میدونم ولی یه بار که میتونی بیایی میدونی آخرین بار کی هممو دیدیم.....
 _ یکی از این روزا میام.....مانی کجاست زیاد خبری ازش نیست.....
 _ سرش شلوغه فقط کار میکنه....کجایی چرا اینقد سرو صدا میاد؟.....
 _ عروسی دختر دایی امیره.....
 _ پس قطع میکنم برو خوش بگذرون.....
 _ از ماهان خداحافظی کردیم.....
 _ سلام.....
 _ به کسی که بهم سلام کرد نگاه کردم.....
 _ امین.....آخرین بار بعد از خواستگاری دیدمش نمیدونم چجوری منو پیدا کرده من یه گوشه تکیه زده به درخت ایستادم.....
 _ نمیخوای جواب سلاممو بدی؟.....
 _ سلام.....
 _ چه خوب بالاخره صدای قشنگتو شنیدم.....
 _ این چرا اینجوری حرف میزنه.....
 _ جلوم ایستاده کنارم نمیره تا برم.....
 _ برین کنار میخوام برم.....
 _ یعنی اینقد تحملم سخته.....
 _ چرا اینجوری میکنه میترسم یکی مارو ببینه فکر بد بکنه.....
 _ میخواستم از کنارش رد شم باز خودشو جلوم انداخت.....
 _ چیکار میکنی برو کنار.....
 _ اگه نرم میخوای چیکار کنی؟چرا پسم زدی من چی از اون مرتیکه کم دارم؟.....

_ برو کنار وگر نه دادو بیداد میکنم تا آبروت بره.....
 پوزخندی زد.....
 _ جیغ بزن تا آبروی خودت بره به همه میگم تو دنبالمی.....
 _ برو گمشو کنار عوضی..... دستمو بلند کردم تا
 بزنش.... محکم مچ دستمو که تازه اتلشو باز کردم گرفت.....
 هرچی تقلا کردم نتونستم دستمو از دستش بیرون بکشم مچ
 دستم خیلی درد میکرد.....
 _ خدا رو شکر میکنم که تو عوضیو رو انتخاب نکردم اگه باز
 برگردم عقب بازم امیرو انتخاب میکنم امیر عشقمه.....
 _ اینجا چه خبره؟.....
 _ خدایا امیر اینجا چیکار میکنه خیر سرم رفتم یه گوشه
 ایستادم.....
 _ بی ناموس دست زن منو گرفتی.....
 امیر با سر رفت تو صورت امین و امین افتاد روی زمین از
 دماغو دهنش خون میومد.....
 محکم کمر امیرو گرفت چون خیز برداشت تا دوباره
 بزنتش.....
 _ امیر تو رو خدا ولش کن.....
 برو کنار شاداب.....
 محکم تر بغلش کردم جون من ولش کن بره.....
 امیر بهم نگاه کرد.....
 امین از فرصت استفاده کرد و فرار کرد.....
 _ با این بیناموس اینجا چیکار میکردی؟.....
 _ داشتم با تلفن حرف میزدن نمیدونم از کجا پیداش شد.....
 _ قحطی جا بود رفتی یه گوشه ی تاریک.....
 _ تو بهم اعتماد نداری؟.....
 صورتمو نوازش کرد.....
 _ من به تو اعتماد دارم.....
 _ پس این نگاهت چیه... اگه یه گوشه تاریک ایستادم پس
 چجوری منو دیدی؟.....
 _ با گوشه ی حرف میزدن صداتو شنیدم.....
 دستمو تو دستش گرفت و به مچ دست کبود شدم نگاه کرد و
 خشمش بیشتر شد.....
 _ باید برم اون عوضی بی پدرو بکشم.....
 _ آروم باش.....
 صورتشو به قصد بوسه پایین آورد.....
 _ میخوام برم داخل.....
 از کنارش رد شدم.....



_سلام کجا موندی چرا اینقد دیر اومدی؟.....
 _سلام داشتمبا تلفن حرف میزدم.....
 _بیا بریم لباستو عوض کن.....
 دنبال مژگان راه افتادم.....ذهنم مشغول رفتار امین بود
 نمیدونم چه فکری با خودش کرده که اینجوری باهام رفتار
 کرد خدا کنه امیر بخیالش بشه باهاش کاری نداشته باشه.....
 _چرا تو فکری چیزی شده؟.....
 _نه.....بریم پیش راضیه.....
 نمیدونم ماهان چیکار داشت شاید اتفاقی افتاده مانی خیلی
 وقته خبری ازش نیست شاید ماهان میخواست چیزی بگه
 ولی منصرف شده....ای خدا این فکر ا چیه همش میوفته تو
 سرم نمیدونم چرا دلهره دارم.....
 با راضیه روبوسی کردم و کنارش نشستم.....
 _خیلی خوشگل شدی خوشبخت بشی.....
 _ممنونم.....
 _حال کوچولو چطوره؟.....
 _حتما مژگان بهش گفته....
 _خوبه سلام میرسونه.....
 خندید.....
 اصلا از عروسی لذت نمیبردم از یه طرف فکرم مشغول ماهانه
 میترسم اتفاقی واسشون افتاده باشه اونا هم مثل من تنهان با
 اینکه پدر و مادر دارن ولی همیشه تنهان چون پدر و مادرش
 خارج از کشور زندگی میکنن و پدرش تمام کارای اینجا رو به
 این دو تا سپرده هرچند بیشتر کارار رو مانی انجام میده.....
 از یه طرفیم میترسم امیر بد راجب فکر کنه خداکنه حرفایو
 که به امین میزدم رو شنیده باشه.....
 _بریم برقصیم.....
 _من حوصله ندارم خودت برو.....
 _بیا دیگه مثل پیرزنا نشستی یه جا حتی پیرزنا هم میرقصن
 بیا دیگه لباسمون هم مثل همه قشنگ میشه.....
 به اصرار مژگان از جام بلند شدم و باهم همراه با مینا
 رقصیدم.....
 بعد از کلی رقصیدن با نفس نفس پیش مریم خانوم
 نشستیم.....
 _بشین عزیزم خودتو اینقد خسته نکن.....
 _لیخند خجلی زدم.....
 یکی تو جمع گفت که خانوما حجابو رعایت کنین آقایون

میخوان بیان بالا.....
 یکم برام عجیب بود همه خانومایی که تا الان میرقصیدن و
 لباسای کوتاه پوشیده بودن چادر سرش کردن منم شال سر
 کردم.....
 دایی محمد آقا رضا همراه با داماد و برادرش و پدرش و کلی
 مردای غریبه که تا الان ندیدمشون اومدن.....
 هرچی بین مردا دنبال امیر گشتم نبود خیر سرش عروس
 دختر دایشه مگه چی میشد بیاد.....
 بعد از کلی شاباش مردا رفتن و دوباره همه چیز مثل قبل شد
 خانوما چادرشونو برداشتن و رقصیدن.....

.....
 امیر بهم پیام داد که بریم خونه نمیدونم هنوز اول عروسیه
 ولی آقا دیگه نمیخواد بمونه منو هم دنبال خودش میکشونه
 خونه حتی عروسی یلدا هم نداشت تا آخر شب بشینم.....
 _هنوز زوده آخه چرا میری؟.....
 _منم دوست دارم نرم ولی امیر میگه بریم.....
 از راضیه خداحافظی کردم.....



سوار ماشین شدم.....
 _چرا اینقد عجله داری عاده منو از وسط عروسی بکشی
 بیرون.....
 _من میخوام ولی تو اگه میخوای بمونی برو بمون....
 ای خدا خودش باهام تماس گرفته گفته بپوش بریم الان
 میگه اگه میخوای بمونی بمون.....
 _الان با همه خداحافظی کردم دیگه روم نمیشه برم
 داخل.....
 به عادت همیشگیش لپمو کشو صورتمو عقب بردم.....

.....
 هوا خیلی سرد بود لباسم یکم برای هوای الان نازک بود
 وقتی از ماشین پیاده شدم لرز افتاد به تنم.....
 تند تند از بی توجه به امیر رفتم داخل خونه.....
 _خوبی چرا دویدی؟.....
 _بیرون خیلی سرده.....
 _با این لباسی که تو پوشیدی معلومه سردت میشه.....
 امیر روی دسته مبل نشست کمرمو گرفت و منو به خودش
 نزدیک کرد.....
 _چیکار میکنی؟.....
 بدون اینکه به سوالم جوابم بده مانتومو از تنم در آورد.....

با دیدن لباس تو تنم چشاش برق زد.....
 _خوب شد عروسی جدا بود.....
 دستش از کمرم به سمت بالا رفت و صورتمو لمس کرد.....
 _سردمه میخوام لباسمو عوض کنم.....
 _باشه برو.....
 حس کردم ناراحت شد تو مدت قهرمون خودمو ازش دریغ
 کردم حتی باهاش حرفم نزده بودم.....
 از کنارش رد شدم.....
 امیر هیچی در مورد امین نگفت حتما حرفامو شنیده شایدم
 چون بهم اعتماد داره چون هیچی نگفت.....
 بعد از پاک کردن آرایش و عوض کردن لباسم در اتاق خوابو
 کاملاً باز گذاشتم چون تو مدت قهرمون درو قفل کرده
 بودم.....روی تخت دراز کشیدم تا امیر بیاد.....
 چقد خسته بودم بزور چشممو باز کردم نمیدونم چرا همش
 احساس خستگی میکنم و خوابم میاد شایدم بخاطر حاملگیه
 دیشب اینقد زود خوابم گرفت که حتی نفهمیدم امیر اومد تو
 اتاق بخوابه یا نه.....
 از اتاق برون اومدمم مصادف شد با داخل شدن امیر داخل
 خونه.....با دیدنش گر گرفتم ست ورزشی که پوشیده بود
 بخاطر عرق به بدنش چسپیده موهای کوتاهش خیس
 شده.....نمیتونم نگاهمو ازش بگیرم
 چرا اینجور شدم شاید چون چند روزه با هم نبودیم
 نمیدونم چرا ولی اینو خوب میدونم که من همین الان امیرو با
 این بدن عرق کردشو میخوام.....
 _خوبی چرا خشکت زده؟.....



_خوبی چرا خشکت زده؟.....
 _من خوبم تو خوبی؟.....
 خندید.....وای خدا چرا خندش اینقد جذاب شده؟!.....
 لپمو کشید
 _چون تو خوبی منم خوبم.....
 از کنارم رد شد قبل از اینکه دور بشه دست دور بازوش
 انداختم.....
 _کجا میخوای بری؟.....
 _حموم میایی؟.....
 بدون فکر جوابشو دادم.....
 _آره.....
 بلندتر از قبل خندید.....

پس این نگاهت یعنی الان منو میخوای.....
 خجالت زده شدم خیر سرم باهاتش قهرم وگرنه آگه قهر نبودم
 الان تموم چیزایی که تو ذهنمه رو روش جرا میکردم.....
 بدون حرف از کنارش رد شدم تازه یادم افتاده باهاتش سر
 سنگینم.....
 قبل از اینکه ازش دور بشم کمرو گرفت بدون اینکه به شکمم
 فشار بیاد بلندم کرد.....
 بزارم زمین چیکار میکنی؟.....
 مگه دلت حموم دونفره نمیخواد.....
 بزارم زمین.....خیسم کردی؟.....
 دقیقا کجاتو خیس کردم؟.....
 ساکت بهش نگاه کردم خیلی بی حیا شده.....
 داخل حموم شدیم....امیر گذاشتم زمین و لباسمو از تنم در آور
 کاملا برهنم کرد.....
 الان نوبت توئه.....
 من که نخوایم باهات پیام خودت آوردم پس خودت
 لباساتو در بیار.....
 امیر لباساتو در آورد....با گذشت این همه مدت از ازدواجمون
 هنوزم مثل روز اول برات ضعیف میرم و همین الان با دیدن
 تن بدون لباسش دارم سست میشم برای اینکه خودمو لو ند
 از کنارش رد شدم تا برم زیر دوش....هنوز یه قدم نرفته امیر
 دوباره بغلم کرد.....
 فکر کردی آوردمت فقط حموم کنی.....

 کنار کمدم ایستادم تا لباس بپوشم.....
 امیر کنارم زد.....
 من برات انتخاب میکنم.....
 اینو بپوش.....
 ♥
 شاداب.....
 اینو بپوش.....
 بعد از کلی زیر و رو کردن لباسام یه بافت تقریبا نازک که تا
 بالای زانوم بود برام انتخاب کرد.....
 به چشای خوشگلش نگاه کردم چشایی که الان
 میدرخشید....امروز خیلی مهربون شده.....
 با امیر کنار شومینه نشستیم.....
 امروز ناهار چی داریم؟.....
 نمیدونم از روزی که حامله شده مامانت نمیزاره آشپزی

کنم.....کلا نمیزاره هیچ کاری بکنم.....
 _از بس که گله.....
 _آره خیلی دوستش دارم.....
 _منو چی؟.....
 _تو رو هم خیلی دوست دارم ولی هر دفعه یجوری دلمو
 میشکنی.....
 پیشونیمو بوسید.....
 _دیگه تکرار نمیشه اینم مال قبل بود.....
 _تو نمیدونی چه کشیدیم چه حالی شدم همش میگفتم مگه
 چیکار کردم که تو منو از خونت بیرون کردیبه این فکر
 میکردم که هیچ وقت دوستم نداشتی؟.....
 _دیگه بهش فکر نکن.....
 همیشه همینو میگی اول دلمو میشکنی بعد میگی بهش فکر
 نکن مگه میشه فکر نکنم.....
 _بهت گفتم دیگه تکرار نمیشه خانوم.....
 محکم بغلم کردم.....
 _حتی یه روزم نمیتونم بدون تو سر کنم.....
 با حرفش قند تو دلم آب شد.....
 _نمیخواهی چیزی بگی؟.....
 _نه چی بگم.....
 _همیشه اینجور موقعها بغلم میکردی یا یه چیزایی
 میگفتی.....
 منظورش دوست دارمه...
 _الانم تو بغلتم.....
 _باشه نگو.....
 دستی به شکم کشید.....
 _چرا هنوز شکم نداری؟.....
 _چون ماه اولم چند وقت دیگه وقت دکتر و سونوگرافی
 دارم.....
 _چی اسمی میخواهی واسش بزاری؟.....
 بلاخره امیر درباره ی بچه حرف زد.....
 _نمیدونم حتی معلوم نیست دختره یا پسر.....



درو روی یلدا باز کردم بعد از یه مدت طولانی دوباره قراره
 همو ببینیم.....
 _وای شاداب چقد دلم برات تنگ شده الهی قربونت برم.....
 محکم همو بغلم کردیم.....

_منم دلم برات تنگ شده.....
 _بیشتر از قبل به خودش فشارم داد.....
 _بچمو خفه کردی ولم کن.....
 _ازم فاصله گرفت شوخی میکنی؟.....
 _نه خیلیم جدیم داری خاله میشی.....
 _واقعا وای خدا خاله به قربونش دختره پسره کی به دنیا
 _میاد.....اصلا چرا شکم نداری؟.....
 _دستشو گرفتم سمت میلا رفتیم.....
 _بیا بشین....شکم ندارم چون ماه اولمه دختر یا پسر بودنش
 _حالا مشخص نمیشه.....
 _خیلی بدی چرا بهم خیر ندادی؟.....
 _میخواستم وقتی دیدمت بهت بگم....خودت چی خبری
 _نیست.....
 _نه من که تازه ازدواج کردم.....
 _خبری از دوقولوها نداری؟یه شب ماهان زنگ زد صداش یه
 _جوری بود یکم حرف زد بعدش قطع کرد خیلی نگرانشونم.....
 _خوبن فقط یه تصادف کوچیک کردن.....
 _چی تصادف....وای خدایا کجا تصادف کردن حالشون خوبه
 _مانی چطوره.....وای خدا حالا چیکار کنم.....
 _آروم باش چرا اینجوری میکنی گفتم که حالشون خوبه مانی
 _یکم دستش شکسته ماهانم حالش خوبه.....
 _دروغ میگی پس چرا صدای ماهان نگران بود چرا مانی
 _چندوقته تو گروه حرف نزده؟.....
 _بخدا خوبن اگه نگرانشونی برو خونشون.....
 _باور کنم حالشون خوبه.....اصلا به مانی زنگ میزنم.....
 _الکی مراحمشون نشو حالشون خوبه.....
 _یلدا خیلی ریلکس حرف میزنه شاید واقعا حالشون خوب
 _باشه.....
 _یلدا رفت و من همچنان نگران دوقولو هام میدونم اگه بهشون
 _زنگ هم بزنم چیزی به روی خودشون نمیارن ماهان و مانی
 _هم مثل من تنهان با اینکه پدر و مادر دارن ولی همیشه تنها
 _بودن شاید به همین دلیل که واسه ی هم دوستای خوبی
 _هستیم.....
 _شاداب کجایی؟.....
 _تو آشپز خونم....
 _چی درست میکنی مگه مامان نگفت اگه چیزی میخوای
 _بهش بگی؟.....
 _واسه خودم نیست برای ماهان و مانی درست میکنم.....

_ اونا چرا؟!.....
 امیر انگار یکم ناراحت شد.....
 رفتم کنارش بغلش کردم.....
 _ منو میبری دیدنشون؟!.....
 _ الان میخوای بری کافیشاپ؟!.....

♥

_ الان میخوای بری کافیشاپ؟!.....
 هوا رو به تاریکی بود.....
 _ کافی شاپ نمیرم باهام میریم خونش باشه.....
 منو از خودش جدا کرد.....
 _ بزار واسه بعد از شام.....
 _ اون موقعه دیره الان میخوام برم دیدنشون اونا تصادف
 کردن هیچ خبری ازشون ندارم.....
 _ پس برو آماده شو.....
 دوباره بغلش کردم و روی سینشو بوسیدم.....
 _ خیلی دوستت دارم.....
 حس کردم که لبخند زد و زود جمعش کرد.....
 بهش گفتم دوسش دارم تا بفهمه فقط خودش واسم مهمه و
 دوقولوها مثل دوستن برام.....
 موهامو جمع کردم و یه مانتو بلند پوشیدم جوری که امیر
 دوست داشت تیپ زدم.....
 ظرف سوپو امیر برداشت همراه هم سوار ماشین شدیم.....
 به امیر نگاه کردم ساکت بود و رانندگی میکرد.....
 _ امیر ازم ناراحتی؟!.....
 _ نه چرا؟!.....
 _ خیلی ساکتی حتما ناراحتی که میخوام برم پیش ماهان و
 مانی.....
 _ نه نیستم به هر حال اونا دوستن.....
 _ خب معلومه عصبی چون اونا پسرن..... اونا واسه من مثل
 دوست مثل برادرن.....
 _ تو واسه اونا چی هستی؟!.....
 _ مثل دوست خواهر.....
 _ این نظر خودته..... احساس اونا در مورد تو چیه؟!.....
 _ احساس دوستی اگه چیز دیگه ایی بود خیلی قبل ترها اتفاق
 میوفتاد من با اونا خیلی وقته دوستم حتی قبل از
 دانشگاه..... کافی شاپ ماهان پاتوقم بود از اونجا با ماهان
 دوست شدم ولی با مانی تو دانشگاه آشنا شدم ما خیلی ساله با
 هم دوستیم و من دوست دخترای اونا رو بارها دیدم.....

_ باشه دوستین آدرس دقیقو بده؟.....
 قبل از اینکه پیاده بشیم محکم بغلش کردم و لبشو بوسیدم.....
 _ من فقط تو رو دوست دارم تمام احساسو علاقم فقط واسه
 توئه هیچکس واسم مثل تو نمیشه.....
 لبخند زد پیشونیمو بوسید.....
 _ میدونم عزیزم.....
 _ پس ناراحت نباش باشه.....



بعد از سه بار زنگ زدن بلاخره درو باز کردن.....
 ماهانو در به روی ما باز کرد.....
 _ چه عجب از این طرفا از روزی که شوهر کردی فکر کردم
 دیگه نمیبینمت.....
 ماهان هنوز امیرو ندیده بود.....
 _ سلام.....
 با صدای امیر ماهان تعجب کرد.....
 _ سلام جناب سرگرد اصلا فکرش نمیکردم یه روزی اینورا
 ببینمتون.....
 اگه جلوی ماهانو نمیگرفتم همش وراجی میکرد.....
 _ برو کنار میخوام داخل.....
 دورو برمو نگاه کردم دنبال مانی بود.....
 _ پس مانی کجاست؟.....
 _ من اینجا.. شاداب اینجا چیکار میکنی؟.....
 بهش نگاه کردم یه دستش یه پاش توی گج بود روی مبل
 نشسته بود سرش باند پیچی شده اونوقت یلدا میگه خوبه فقط
 دستش شکسته..... کنارش نشستم.....
 _ خوبی چرا به من خبر ندادین؟.....
 _ خوبم فقط یه تصادف کوچیک بود.....
 _ تو به این میگی تصادف کوچیک.... از موقعی که فهمیدم
 تصادف کردی صد بار مردمو زنده شدم.....
 _ خوب بزرگش نکن.....
 مانی با دیدن امیر با تعجب نگام کرد و بعدش باهم احوال
 پرسى کردن.....
 مانی آروم طوری که امیر نشنوه گفت:
 _ چجوری راضیش کردی بیاد؟.....
 _ بهش گفتم تصادف کردین راضی کردن نمیخواست.....
 _ این چیه شاداب واسمون آوردی؟.....
 _ سوپی که دوست دارین.....
 _ سودابه خانوم نیومده؟.....

_نه....
 _میدونه تصادف کردین؟....
 _آره ماهان بهش گفته.....
 _یعنی مادرتون با اینکه میدونه تصادف کردین نیمخواد
 بیاد.....
 _بابا یکم کار داره بعد باهم میان.....
 بعد از کلی حرف زدن از دوقولوها خداحافظی کردم امیر
 جوری با ماهانو مانی گرم گرفته بود انگار دوستای خودشه
 یکی از خوبیهای ماهان اینه که زود با همه گرم میگیره.....

 _بخور دخترم.....
 مریم خانوم زیادی لوسم کرده هنوز نیم ساعت از نهار گذشته
 کلی میوه واسم پوست کنده.....
 یه تکه سیبوبرداشتم دهن امیر گذاشتم.....
 _خودتم بخور.....
 _مامان.....
 خندم گرفت مریم خانوم همیشه واسه امیر میوه پوست میکند
 الان فقط به من میرسه امیر از رفتار مریم خانوم شاکی
 شده.....
 _پسرم شاداب حاملست باید بهش برسیم.....
 _منم بابای بچم پس کی به من برسه.....
 _قربونت برم من بهت میرسم.....
 یه تکه ی بزرگ موز چپوندم توی دهنش به زور قورتش
 داد.....
 _خفم نکن رسیدگی نمیخواد بکنی.....
 مریم خانوم لبخند زد.....
 _انشالا همیشه شاد باشید.....

 ♥
 امروز امیر همش تو خودشه اصلا حواسش جمع نیست
 نمیدونم چشه.....
 _امیر خوبی؟.....
 _آره...چطور مگه؟.....
 _امروز یه جوری هستی حواست نیست همش تو فکری؟.....
 _نگران نباش خوبم.....خبری از سیاوش نداری؟.....
 _نه چیزی شده خیلی وقته بهم نه پیام داده نه زنگ زده
 خودمم چندبار بهش زنگ زدم خاموش بود.....
 _چیزی نیست نگران نباش.....

_حتما به چیزی شده که سوال پرسیدی اتفاقی واسه ی سیاوش افتاده؟.....
 _نه اتفاقی نیوفتاده همینجوری پرسیدم چقدر پبله ایی.....

راوی.....
 _سیاوش بهم پیام داده که برم دیدنش.....!
 _من که میگم نرو این سیاوش خیلی مشکوکه.....
 _حتما چیز مهمیه که خواسته تنها بدون شاداب برم دیدنش.....
 _پس منم همراهات میام....
 _تو میخوای کجا بیایی گفت تنها برم منم میخوام همین الان برم.....
 امیر راهی خانه سیاوش شد.....

.....
 سیاوش با دیدن امیر خوشحال به سمتش رفت.....
 _سلام به سرگرد جوان فکر نمیکردم بیایی؟.....
 _سلام.....حتما کار مهمی دارین که ازم خواستین پیام دیدنتون.....

_بیا بشین که وقت کمه.....حتما با خبر شدی که اینجا زیادی شلوغه.....
 _چرا.....قبلا که تو خفا زندگی میکردی چی شده که تمام بازنشسته ها رو دعوت میکنی خونت؟.....
 _میخوام اردشیرو گیر بندازم.....
 _میخوای خودتو طعمه کنی؟.....
 _آره دیگه از فرار خسته شدم اینجوری بهتر هم برای من هم برای شاداب.....راستی گفتم شاداب خوبه؟.....
 خوبه.....

_بایدم باشه آگه نبود میارمش پیش خودم.....
 امیر از حرف سیاوش ناراحت شد پوزخندی زد.....
 _شاداب زن منه و با من خوشبخته.....
 _آروم باش این حرفو نزدم که ناراحت بشی میخوام بفهمی که شاداب بی کس نیست؟.....
 امیر از بحث درمورد شاداب کلافه شده بود.....
 _درمورد نقشه ایی که برای اردشیر کشیدی بگو؟.....
 شاداب

همش دلشوره دارم امیر چند وقته یجوریه هرچی ازش میپرسم چی شده میگه هیچی همش میترسیدم اتفاقی برای سیاوش افتاده به همین دلیل بهش زنگ زدم گفت حالش

خوب بود گفت میخواد یه مدت از اینجا بره.....
_شاداب کجایی؟.....

صدای مریم خانوم از تو آشپز خونه میاد.....

_من انجام کاری داری؟.....

_به امیر زنگ زدی کی میاد؟.....

_گفت نمیاد امروز کارش زیاده شبم دیر میاد.....

_نمیدونم چرا این پسر اینجوریه بیستو چهار ساعت سر
کاره.....

.....

ساعت ده شبه ولی امیر هنوز نیومده گوشیشو هم جواب نمیده

خیلی نگرانشم نمیدونم کی میاد.....

برای دهمین بار بهش زنگ زدم.....

و بازم مشترک مورد نظر در دسرس نیست...

لباسم کوتاه بود چادرمو برداشتم سرم کردم تا برم پیش مریم

خانوم دیگه نمیتونم صبر کنم با عجله سمت در رفتم.....دستم

به دستگیره نرسیده در باز شد.....

امیر داخل خونه شد.....

_میخوای جایی بری؟.....

چادر از سرم افتاد.....با دو خودمو تو بغلش انداختم.....

مثل بچه ها تو بغلش گریه کردم.....

_چی شده شاداب چرا گریه میکنی؟.....

از بغلش بیرون اومدم.....

_کجا بودی چرا گوشتیو جواب نمیدی.....

لبخندی زد.....

_خانوم کوچولوی لوس بخاطر دیر اومدن نگران شدی گریه

کردی؟.....

من دارم از نگرانی میمیرم اونوقت آقا داره سر به سرم

میزاره.....

با ناراحتی از پیشش رفتم.....

_کجا میری حالا چرا قهر کردی؟.....

_قهر نکنم دیر وقت میایی خونه جواب تلفنمو نمیدی اونوقت

سر به سرم هم میزاری؟.....

دنبالم اومد بغلم کرد.....

_بخاطر من بیداری؟.....

_آره خیلی نگرانتم بودم میترسیدم اتفاقی واست افتاده

باشه.....

.....

شاداب

امروز امیر زودتر از همیشه اومده.... الان باهم مشغول دیدن فیلمیم.....

_ خیلی از این بازیگره خوشم میاد تمام فیلماش عالیه.....

به امیر نگاه کردم اصلا هواسش نیست نگاهش به تلویزونه ولی هواسش جای دیگس و دستشو گذاشته روی سرم.....

_ آخ امیر داری چیکار میکنی؟.....

_ چی..... چی شده؟.....

_ حواست کجاست موهامو بجای نوازش داری میکنی.....

_ حواسم نبود؟.....

_ اون که معلومه چند روزه حواست سر جاش نیست.....

سکوت امیر کلافم کرده نمیدونم چرا اینجوری ساکنه.....

دستمو به صورتش کشیدم.....

_ چیزی شده که من بی خبرم.... اگه چیزی هست بهم بگو.....

_ میخوام از اینجا دورت کنم.....

_ یعنی بریم مسافرت.....

_ آره برای یه مدت طولانی تو و مامان.....

چرا میگه تو و مامان.....

_ پس تو چی تو نمیخوای باهمون بیایی؟.....

_ من نمیتونم شما دوتا رو میفرستم.....

_ داری شوخی میکنی منو مامانت تنهایی بریم به جای دیگه دور از تو زندگی کنیم چرا.....

_ برای محافظت از خودت میخوام از خودم دورت کنم.....

اشک تو چشم جمع شد من طاقت دوری از امیرو ندارم.....

_ بخدا دیگه از خونه بیرون نمیرم هرچی تو بگی گوش میدم ولی منو از خودت دور نکن.....

سر مو بغل گرفت و پیشونیمو بوسید.....

_ عزیزم و چند ماه قول میدم بهت سر بزنم.....

_ تو بگو یه روز من نمیخوام ازت دور بشم یا خودت بیا یا من نمیرم.....

_ لج بازی نکن خوشگلم همه چیزو آماده کردم فقط مونده تو مامان برین.....

_ ما دوتا تنهایی اونجا چیکار کنیم اگه پیدامون کنن چی.....

_ تنها نمیفرستمون اونجا نگهبان و محافظ واستون گذاشتم.....

_ تو اصلا دوستم نداری چجوری دلت میاد زن حاملتو از خودت دور کنی؟.....

_ عزیزم چرا گوش نمیدی من هرکاری میکنم واسه خاطر خودته نمیخوام جون تو و بچه رو به خطر بندازم.....

_ واسه نجات جونم منو از خودت دور میکنی ولی واسه دلم
 چی.....میخوای چیکار کنی؟.....
 محکم بغلم کرد.....
 _ عزیزم خودم دلم نمیداد از پیشم بری ولی دیگه اینجا
 موندنت امن نیست.....
 _ بهم سر نمیزنی چه مدت باید اونجا بمونم.....
 _ سعی میکنم زود زود پیام دنبالت.....چهار پنج ماه بیشتر
 همیشه اگه نقشه ایی که کشیدم درست از آب دربیاد زودتر
 میای پیشم.....
 _ باز واسه من نقشه ایی کشیدی که من ازش بیخبرم.....
 _ واسه تو نکشیدم واسه دشمنات کشیدم.....
 _ خودتم بیا با هم بریم.....
 _ اگه من پیام کی کارا رو انجام بده.....
 _ من.....
 _ حرف زدن دیگه بسه وقته خوابه....
 کنترل تلوزیونو برداشت خاموشش کرد.....
 _ چرا اینو خاموش کردی من که خوابم نمیداد میخوام فیلم
 ببینم.....
 دستمو کشید.....
 _ تو باید بیایی خستگی شوهرتو رفع کنی.....
 _ ولم کن نمیخوام بهم ضد حال میزنی اونوقت توقع داری
 باهات باشم.....
 بغلم کرد رفت سمت اتاق خواب.....

 دل کندن از امیر برام خیلی سخته ولی اینکه تا اونجا همراهِ
 میاد خوشحالم میکنه.....
 چمدون کوچکی که بسته بودمو برداشتم.....
 _ ولش کن خودم برمیدارم.....
 میتونم.....
 اومد کنارم و چمدونو از دستم گرفت.....
 _ کاش حداقل از دوستانم خداحافظی میکردم.....
 _ مگه بهشون نگفتی واسه مدتی میخوای از اینجا بری؟....
 _ تلفنی بهشون گفتم ولی دلم میخواد برم پیششون.....
 _ اینجوری واسه خودشون بهتره.....اینو بگیر.....
 امیر یه گوشی جدید بهم داد.....
 _ واسه چی موبایل خریدی من که دارم.....
 _ اونا رو بزار اینجا از این به بعد از این استفاده کن....
 _ مشکل تو خطمه میتونم از گوشی خودم با خط جدید

استفاده بکنم.....

_بگیر شاداب اینقدر حرف نزن از این گوشی فقط واسه سرگرمیت استفاده کن با هیچکس به غیر از خودم تماس نمیگیری یه شماره داخلشه اون شماره جدیدمه که فقط تو و مامان داریش.....

_باشه حالا چرا بداخلاق میشی.....

دقیقا یک ماه و پنج روز از اومدم به اینجا میگذشت و خبری از امیر نبود خودش باهام تماس نمیگرفت اجازه نمیداد خودم زیاد بهش زنگ بزنم دلم واسش یه ذره شده دلم واسه ماهان و مانی برای یلدا خیلی تنگ شده نمیدونم اونا در چه

حالین.....

_شاداب کجایی؟.....

از اتاق بیرون اومدم نمیدونم مریم خانوم باهام چیکار داره.....

_کاری دارین؟.....

_نه عزیزم میخوام این آشو واسه زهرا خانوم ببرم واسه توام تو آشپزخونه گذاشتم برو بخور.....

_باشه.....

مریم خانوم بیکار نمیشنه با همسایه بغلی دوست شده یه خانوم همسن خودش که پرستار یه پیرزنه هر دفعه یه چیزی درست میکنه میبره واسشون حسابی باهاشون دوست

شده.....

سمت آشپزخونه رفتم تا آش بخورم آشای مریم خانوم خوردن داره.....

تو این مدت یکم پرتر از قبل شدم شکم اندازه یه مشت

کوچولو بزرگ شده و هیچ ویاری ندارم.....

مریم خانوم هر دفعه ازم میپرسه حالت خوبه حالت تهوع

نداری یا دلت چیزی نمیخواد منم هر دفعه بهش میگم نه

چون به غیر از امیر دلم هیچی رو نمیخواد مشتاقانه منتظرشم

بیاد هر دفعه بهش میگم کی میایی جواب درست حسابی بهم

نمیده.....

.....

دیشب با امیر حرف زدم و بهم گفت که امروز میاد

از صبح تا حالا منتظرشم هنوز که نیومده.....

_شاداب شامتو بخور حواست کجاست تو باید خودتو تقویت

بکنی.....

مریم خانوم خیلی مهربونه ولی بعضی موقعه مثل بچه ها باهام رفتار میکنه بزور غذا و میوه به خوردم میده از اینکارش

عصبی میشم ولی نمیخوام ناراحتش کنم بهمین دلیل چیزی

بهش نمیگم الانم کلی واسم غذا کشیده همش میگه
 بخور.....
 _سیرم به خدا دیگه جا ندارم.....
 _تو که چیزی نخوردی؟.....
 _یه بشقاب خوردم دیگه نمیتونم آگه همینجوری ادامه بدم
 بشکه میشم.....
 _وا عزیزم اینه چه حرفیه بشکه چیه تو حامله ایی یکم وزن
 بگیری که اشکالی نداره.....
 با صدای در حال از روی صندلی بلند شدم و به سمت در
 رفتم.....
 با دیدن امیر نتونستم جلوی خودمو بگیرم با دو پریدم تو
 بغلش.....
 یکم منو از خودش جدا کرد.....
 _مواظب باش چرا میدویی؟.....
 _دلم واست تنگ شده میدونی از کی منتظرتم.....
 صورتشو بوسه بارون کردم.....نمیداشتم حرف بزنه.....
 با صرفه ای مریم خانوم ازش جدا شد.....
 مریم خانوم امیرو بغل کرد.....
 _خوبی پسرم چرا اینقد دیر اومدی؟.....
 _پسرم بیا شام بخور.....
 _نمیخوام تو راه یه چیزایی خوردم.....
 روی مبل رو به روی تلوزیون نشستیم و مریم خانوم واسه ی
 امیر میوه پوست میکند.....
 یاد خونه افتادم یاد وقتی که دور هم جمع میشدیم.....
 _امیر مادر تا کی باید اینجا بمونیم.....
 _مگه بهتون بد میگذره؟.....
 _بحث بد گذاشتن نیست دلم واسه مبینا و علی واسه مژگان
 تنگ شده میدونی چند وقته صداشونو نشنیدم.....
 _باز شروع شد اونجا مژگان کلافم کرده همش میگه مامان
 کجاست چرا نمیزاری باهانش حرف بزنی اینجا هم که شما
 نمیزاری راحت باشم.....
 _چرا ناراحت میشی فقط گفتم دل تنگم.....
 _ناراحت نشدم بیا این گوشو بگیر به مژگان زنگ بزنی.....
 مریم خانوم از خدا خواسته موبایلو گرفت و رفت تو اتاقش.....
 _حالت خوبه؟.....
 بهم نگاه کرد.....
 _خوبم.....
 _پس چرا عصبیی؟ نکنه اتفاقی افتاده؟.....

- _ نه عزیزم هیچی نشده فقط یکم خستم.....
 _ پس بریم بخوابیم.....
 _ بریم.....
 _ همراه با امیر وارد اتاقم شدیم.....
 _ از ساکم لباس واسم بیار.....
 _ امیر رفت دستشویی از ساک یه دست لباس راحتی بیرون
 آوردم گذاشتم روی تخت قبل از اینکه
 امیر بیاد بیرون رفتم سراغ کمد و یه لباس خواب دو بنده آبی
 بیرون آوردم و پوشیدم.....
 _ امیر لباسشو پوشید و روی تخت کنارم خوابید.....
 _ امیر یلدا باهات تماس نگرفته؟.....
 _ یه بار بهم زنگ زد گفت که شمار تو بدم منم گفتم
 همیشه.....
 _ چرا شماره رو ندادی مگه چی میشد دلم خیلی واسش تنگ
 شده؟.....
 _ قبلا بهت گفتم نباید کسی بفهمه کجایی.....
 _ باشه حالا چرا اینقد عصبی میشی.....
 _ عصبی نشدم.....
 _ بغلش کردم.....
 _ دوستت دارم.....
 _ شکمم رو لمس کرد.....
 _ بچه بزرگ شده.....
 _ آره تا چند وقت دیگه معلوم میشه پسره یا دختر.....
 _ گونمو بوسید.....
 _ تا کی میمونی؟.....
 _ صبح میرم.....
 _ عصبی بهش نگاه کردم شب اومده صبح میخواد بره.....
 _ امیر حداقل یه روز بمون.....
 _ ببینم چی میشه.....
 _ الان میخوای خوابی؟.....
 _ لبخند زد.....
 _ نه.....
 _ پس میخوای چیکار کنی؟.....
 _ خودت چی فکر میکنی؟.....
 _ من هیچی میخوام بخوابم.....
 _ این چشای مشتاقه که یه چیز دیگه ایی میگه.....
 _ دراز کشیدم خوابیدم.....
 _ چشای خودت مشتاقه چشمای من هیچی نمیگه.....

روم خیمه زد.....
لباشو روی لبم گذاشت و آروم بوسید.....
.....
توی آشپز خونه به مریم خانوم کمک میکنم....
_ عزیزم برو پیش امیر زیاد سرپا ایستادی خوب نیست
برات.....
_ امیر با تلفن حرف میزنه..... منم خسته نیستم.....
_ هر جور خودت راحتی.....
_ یه لیوان آب پرتقال گرفتم برای امیر بردم.....
_ چی شد میمونی؟.....
_ آره امروزو هستم.....
_ با کی صحبت میکردی؟.....
_ سیاوش.....
_ سیاوش.....!!
_ آره سیاوش پسر عمو ی پدرت.....
_ تو که از اون خورش نمیومد چی شده که الان یادش کردی
باهش حرف میزنی؟.....
_ داریم باهم همکاری میکنیم.....
_ خیلی جالب شد همیشه هر وقت با هم رو درو میشدین انگار
میخواین همو بکشین الان با هم همکاری میکنین.....
_ آره میخوایم هر چی زودتر اردشیر و همدستاشو گیر
بندازیم.....
_ واقعا..... به نتیجه ایی هم رسیدین؟.....
_ آره.....
_ امیر تو مارو اینجا تنها گذاشتی اگه اردشیر بیاد چیکار
کنیم.....
_ برات محافظ گذاشتم.....
_ اگه اونو کشت چی؟.....
_ هیچکس نمیدونه شما کجایین الکی نگران شو.....
_ با امیر تو هال نشسته بودیم و چای میخوردیم.....
مریم خانوم با زهرا خانوم داخل هال شدن... زهرا خانم رو به
امیر گفت:
_ سلام خوبین.....
_ امیر جواب سلامشو داد.....
داشت با چشاش امیر و قورت میداد... به مریم خانم گفت:
_ ماشالا ماشالا پسرتون چه شیر مردیه.....
به جای اینکه از رفتار زهرا خانوم عصبی بشم بیشتر خندم
میگرفت یه جوری به امیر نگاه میکنه

انگار عشقشہ.....
 _سلام زهرا خانوم.....
 _سلام شاداب جون ببخش اصلا حواسم بهت نبود.....
 زیر لب آروم گفتم....
 _معلومه که حواست بهم نیست.....
 _چیزی گفتی شاداب خانوم؟.....
 _نه نه شما به دید زدنون برسین.....
 پشت چشمی واسم نازک کرد و رو به روی امیر نشست.....
 _خیلی مشتاق دیدارتون بودم مادرت خیلی
 ازتون تعریف میکرد الانم که خودم دیدمتون
 میبینم مریم جون حق داشته که از شما تعریف کنه.....
 _وای امیر همین الانه که با چشماش بخوردنت....
 _ساکت شو عزیزم زشته میشنوه.....
 رو کرد بهم با ناز گفت:
 _چیزی میخوای بگی عزیزم بگو تا منم بشنوم....
 وای چرا اینجوری رفتار میکنه انگار من
 شوهرشو دزدیدم مثل اینکه واقعا از امیر
 خوشش اومده.....
 _نه چیزی نمیخوام بگم.....
 _شاداب جون چجوری باامیر آقا آشنا شدید؟.....
 _امیر تو خیابون عاشقم شد بعدش منو برد خونشون باهم
 ازدواج کردیم.....
 _وای.....یعنی چی؟...تو خیابون...مگه خیابون محل عاشق
 شدن....از امیر آقا با این همه کمالات بعیده.....
 مریم خانوم خندیدوگفت:
 _شوخی میکنه.....شاداب از آشناهامونه.....
 _آها.....
 _وای امیر این زنه عاشقت شده همین الانه که منو بکشه.....
 _عزیزم کسی بهت یاد نداده در گوشی
 حرف نزن؟.....
 این زنه هم یه چیزیش میشه اینقد دوست دارم بگم به توجه
 حیف بی ادبی میشه.....
 آروم جوری گه فقط امیر بشنوه گفتم.....
 _چرا نمیره خونش دو ساعته داره
 وراجی میکنه.....
 _ساکت میشنوه.....
 _چیزی گفتی امیر آقا.....
 _نه داشتین میگفتین.....

با حرف امیر باز به داستانش ادامه داد
 نصف حرفاش هم اینه جوونباش خیلی خاطر خواه داشته.....
 از یجا نشستن خسته شدم بلند شدم برم اتاقم....
 _خوبی شاداب کجای میری؟.....

_خوبم میخوام برم اتاق....
 به زهرا خانوم نگاه کردم انگار خوشحال
 شد دارم از جمع میرم یعنی واقعا اینقد
 از امیر خوشش اومده.....

.....
 به زنجیر آویزی که امیر داخلش ردیاب
 گذاشته نگاه کردم بعد از شستن دستو صورتم
 وقتی سرمو خم کردم صورتمو بشورم
 زنجیر به شیر آب گیر کرد و پاره
 شد.....

اگه امیر بفهمه حتما دعوا میکنه.....
 زنجیرو داخل کشوی میز گذاشتم اگه امیر
 چیزی گفت میگم گردنم خارش گرفت بازش
 کردم دوباره گردنم میکنم.....
 _شاداب بیا میوه بخور.....

صدا از حال میاد حتما زهرا خانوم رفته
 الان مریم خانوم میخواد میوه به خوردم بده.....
 زهرا خانوم نبود.....
 _بلاخره زهرا خانوم از امیر دل کند و رفت.....
 _وا این چه حرفیه شاداب زشته زهرا
 خانوم همسن منه.....

_درسته همسن شماست ولی یجوری امیرو
 نگاه میکرد انگار داره به عشقت نگاه میکنه.....
 امیر با حرف خندید....

_بین چه خوشش هم اومده....
 _اینا عوارض حاملگیه.....
 _اصلانم اینجوری نیست معلومه از تو
 خوشش اومده.....

_داری توهم میزنی؟....
 _امیر.....

_بسه الانه که دعواتون بالا بگیره.....
 _درسته زهرا خانوم زن خوبیه ولی حق با شادابه انگار واقعا
 از تو خوشش اومده.....
 _آفرین به مادر شوهرم که اینقد تیزه.....

.....
 روی تخت تو بغل امیر دراز کشیدم و
 امیر طبق معمول شکمو نوازش میکنه.....
 -امیر...
 -جون امیر...
 _یه اسم واسش انتخاب کن.....
 _ما که هنوز نمیدونیم دختره یا پسر؟.....
 _خب یه اسم دختر یه اسم پسر انتخاب کن.....
 .
 _باشه...ولی هیچی به ذهنم نمیرسه.....
 _امیر.....واقعا که.....یعنی تاحالا به اینکه چه
 اسمی روی بچت بزاری فکر نکردی؟.....
 _میخوای اسم پدرت یا مادرتو بزاری...
 _نه.....نمیدونم آخه....چجوری اسم پدرمو
 مادرمو بزارم وقتی هیچ خاطره ایی ازشون
 ندارم.....از اونا فقط چندتا عکس دارم.....وقتی پدرمو مادرم رو
 کشتن زیاد بچه نبودم که
 هیچ خاطره ایی ازشون نداشته باشم بخاطر
 ضربه ایی که اون موقع به سرم خورده
 حافظه امو از دست دادم و حتی مادر بزرگمو هم
 نمیشناختم.....
 _رویاچطوره؟.....
 _پس دختر دوست داری که اول اسم دختر
 انتخاب کردی؟.....
 _خودت مجبورم کردی اسم انتخاب کنم
 الان اینجوری میگی؟.....
 _باشه ناراحت نشو از اسم رویا خوشم میاد.....پس منم اسم
 پسر انتخاب میکنم.....
 _اسمای عجیب غریب نباشه هااا.....
 _اسمی بگو که به اسم تو بیاد...به امیر بیاد.....
 لبخندی زد و لپمو کشید.....
 _یعنی اینقد دوستم داری؟.....
 _آره عاشقتم.....
 -خب پس میزاریم دانیال....."
 -حالا چرا دانیال؟.....
 _همینجوری.....از این اسم خوشم میاد.....
 _بچه تو شکم منه اونوقت هر دو اسمو
 تو انتخاب کردی.....

_درسته تو شکم توئه ولی من ساختمش.....
 _ساختنش که زحمت نداشت.....
 _عزیزم اون همه سر این بچه عرق ریختم بالا پایین شدم
 اونوقت میگی زحمت نداشت.....
 با مشت زدم تو سینه اش.....
 شاداب
 مریم خانوم پایین پله ها منتظر ما بود.....امیر به مردی که
 کنار ماشین ایستاده بود اشاره زد تا بیاد پیشش.....چمدونو
 دستش داد.....
 _با ماشین خودمون نمیریم.....
 بدون جواب دادن دستمو گرفت و سمت ماشین رفت.....
 _از این به بعد هرچی خواستین به شریف بگین.....
 _به همونی که چمدونو داخل ماشین گذاشت اشاره کرد.....
 _بریم سوار شیم عزیزم هوا سرده.....
 مریم خانوم سوار ماشین شد.....
 _امیر تو باهمون نمیایی.....
 _نمیتونم.....
 ناباور بهش نگاه کردم.....
 _امیر تو میخوای واسه چند ماه ازم دور شی اونوقت حتی
 همراهیم نمیکنی؟.....
 _گفتم نمیتونم ولی تو اولین فرصت میام.....
 چشم خیس از اشک شد.....
 _امیر.....
 محکم بغلم کرد پیشونیمو بوسید.....
 _عزیزم من هر کاری میکنم واسه خودته.....

 ماشین به سمت جایی که نمیدونستم کجاست حرکت میکرد
 مریم خانوم خواب بود.....
 گوشی جدیدی که امیر برام گرفته رو برداشتم و به امیر زنگ
 زدم.....
 _چیه شاداب؟....
 _این چه طرز حرف زدنه؟.....
 _هنوز نیم ساعت نشده زنگ زدی مگه نگفتم تا مجبور
 نبودی زنگ نزن؟.....
 _خب دلم واسه تنگ شده.....وقتی به اینکه قراره چند ماه
 ازت دور بشم فکر میکنم دلم میگیره.....
 _عزیزم ناراحت نباش بزودی میام دیدنت.....
 _پس زود بیا باشه.....

_باشه عزیزم....

.....

راننده ماشینو کنار یه خونه نگه داشت.....

مریم خانومو بیدار کردم.....

یکم به اطراف نگاه کردم یه منطقه مسکونی همش خونه های مثل همه این خونه ایی که قراره بریم داخلش از خونه ی امیر خیلی کوچیکتره یه خونه ی دو طبقه با یه حیاط کوچیک.....

_چقد هوا سرده زودباش بریم داخل.....

با مریم خانوم رفتیم داخل راننده که فاملش صالحی بود

چمدونا رو با خودش به خونه برد.....

داخل خونه همه چیز هست حتما امیر همه چیزو آماده کرده....

_اگه کاری داشتین باهام تماس بگیرم.....

_صالحی با این حرفش رفت بیرون حتما تو خونه ی داخل حیاط زندگی میکنه یه خونه ی کوچیک گوشه ی حیاط کنار در.....

_شاداب بیا بریم بخوابیم حتما خسته ایی واست خوب

نیست.....

امیر امروز قرار بره هنوز نرفته احساس تنهایی

و دلتنگی میکنم.....

_هیچ راهی نداره چند روز بیشتر بمونی؟.....

_نه عزیزم زیاد هم موندم کلی کار ریخته

سرم باید حتما برم.....

_از الان دلم واست تنگ شده.....

لبخندی زد.....

باهم از اتاق بیرون اومدیم تا ناهار بخوریم.....

موقع ناهار باز بحث سر رفتن امیر شروع شد.....

_پسرم چی میشه یکم بیشتر بمونی؟.....

_گفتم که کار دارم بیاد برم....

_اینجا آدم احساس غربت میکنه درسته

زیاد با خونه فاصله نداریم ولی دور از بچه ها

سخته آدم دلتنگ میشه.....

از خودم بدم اومد مریم خانوم بخاطر

من از دختر و نوه هاش دوره.....

_امیر پیشه ماهم باهات بیاییم.....

_کلی واسه اینجا زحمت کشیدیم هزینه

کردم محافظت گرفتم الان میخواین باهام بیاین....

_ پس مادرو ببر دلتنگ مژگان و بچه هاست
 من خودم میمونم....
 _ وا این چه حرفیه شاداب جون مگه میشه
 زن حامله رو تنها گذاشت.....
 _ پیشه لطفا بحثو تموم بکنین قرار نیست
 که واسه ی همیشه اینجا بمونین چند وقته دیگه برمیگردین
 خونه.....
 _ انشالا پسر.....
 زهرا خانوم اومد دنبال مریم خانوم وقتی
 فهمید امیر قراره بره کلی ابراز ناراحتی کرد.....
 مریم خانوم بعد از بغل و بوسه بارون کردن
 امیر ازش خداحافظی کرد تا بره پیش پری
 خانوم پیرزنی که زهرا خانوم ازش نگهداری
 میکنه چون زهرا خانوم میخواد برگرده پیش
 دخترش که قراره زایمان بکنه.....
 مریم خانوم همیشه به فکره الان زودتر
 رفت تا منو امیر رو تنها بزاره.....
 اصلا دلم نمیخواد از امیر جداشم.....
 _ نمیخوتی ولم کنی؟.....
 خودمو لوس کردم.....
 _ نه نینی دلش بابایشو میخواد.....
 _ نینی دلش میخواد یا مامانش.....
 _ هردوشون.....
 _ قول میدم زودتر پیام و ایندفعه باهام
 برگردیم خونه.....
 از بغلش بیرون اومدم و سرمو بالا گرفتم
 تا بهش نگاه کنم.....
 _ واقعا یعنی از این به بعد جامون امنه...
 بوسه ایی روی پیشونیم زد.....

 تا کنار ماشین باهانش رفتم امیر با یه ماشین دیگه اومده
 اینجا.....
 _ هوا تاریکه مواظب باش با احتیاط رانندگی کن.....
 _ باشه عزیزم برو داخل سرده.....
 اون آقایی که داخل اتاقک داخل خونه زندگی
 میکنه شریف صالحی محافظمون از اتاقکش
 اومد بیرون تا با امیر حرف بزنه میخواستم
 گوش کنم چی میگن ولی امیر نداشت بهم گفت برم داخل و

من به حرفش گوش دادم.....
 کنار در فالگوش ایستادم.....
 _این چند وقته خبری نشده؟.....
 _نه آقا.....
 _چیز مشکوکی ندیدی همسایه چی.....
 آدم مشکوکی بینشون نیست؟.....
 _نه آقا این چند وقته هیچ چیز مشکوکی
 ندیدم همسایه ها هم آدمای خوبی و هیچ
 رفت و آمد مشکوکی نداشتن.....
 _خوبه.....خیلی مواظب باش آگه چیز
 مشکوکی دیدی حتما خبرم کن و آگه
 مشکلی پیش اومد حتما به رضایی زنگ بزن.....
 _باشه آقا حواسم به همه چیز هست.....
 ای خدا مثل احمقا توی هوای سرد فالگوش
 ایستادم دستام یخ کرد بهتره برم داخل.....

 بیست دقیقه ایی از رفتن امیر میگذره.....
 تنها تو خونه نشستم مریم خانوم نیست
 جوریه شده که از همه چیز میترسم و به
 هیچکس
 اعتماد ندارم حتی بعضی اوقات از صالحی
 هم میترسم بنظرم آدم عجیب غریبه
 زیادی ساکت و ریلکسه.....
 از تو حال صدای عجیبی میاد هیچکس
 خونه نیست آگه دزد باشه چی.....
 نه دزد نمیتونه باشه آخه صالحی دم در توی
 اتاقکه وای خدا آگه خود صالحی باشه چی
 دیوونه شدم بهتره ببینم کیه.....
 هین بلندی کشیدم صدای شکستن شیشه
 اومد.....
 خدایا چیکار کنم
 هین بلندی کشیدم صدای شکستن شیشه اومد.....
 خدایا چیکار کنم.....
 صالحی با لباس خونی در حالو قفل کرد و اومد سمت.....
 _چی شده چرا درو میبندی؟.....
 بازومو کشید به سمت در پشتی حرکت کرد.....
 _گفتم چیکار میکنی دستمو ول کن.....
 _ساکت باش وقت کمه ردمونو زدن.....

_ به دوستای امیر زنگ بزن.....
 _ حرق نزن بریم.....
 نزدیک در صدای شلیک گلوله اومد.....
 جیغ زدم صالحی نقش زمین شد چون بازمو گرفته بود
 همراهش افتادم زمین.....
 _ به به ببین که اینجاست.....
 جرات بلند کردن سرمو نداشتم.....
 کنار جسد صالحی نشسته بودم و اشک میریختم.....
 کاش همسایه ها صدای شلیک گلوله رو
 شنیده باشن هرچند از خفه کن تفنگ استفاده کردن.....
 کسی کنار ایستاد کفشای براق مشکیش
 جلوی چشمام بود اما جرات نگاه کردن بهش
 نداشتم.....
 _ نمیخوای منو نگاه کنی دختر کامران.....
 خدایا خودشه حتما اردشیره.....
 صدای قهقه اش ترسناک بود.....
 _ چقدر دنیا کوچیکه هیچوقت فکرشو نمیکردم
 دختری که سالهاست دنبالشتم زن پلیسی بشه که
 چندساله دنبالمه.....
 خدایا امیر نیاد حاضرم بمیرم ولی امیر نیاد اینا
 زیادن نمیخوام اتفاقی واسش بیوفته.....
 کسی که جلوم بود شونه هامو گرفت
 و بلندم کرد.....
 سرم پایین بود ولی نگاهشو حس میکردم
 حتی نمیدونم میخواد باهام چیکار کنه.....
 _ نمیخوای بهم نگاه کنی به کسی که صورتشو
 داغون کردی.....
 با آرامش حرف میزنه ولی بازم ازش میترسم.....
 کاش پلیسا زودتر برسن حتی نمیدونم صالحی
 وقت کرده بهشون خبر بده یا نه.....
 _ قربان یه نفر اون بیرونه.....
 خدایا امیر نباشه..... نمیدونم چیکار کنم بی حرکت یه جا
 ایستادم.....
 _ شاید قهرمانته خیلی خوب میشه اگه سرگرد باشه کشتنش
 جلوی تو لذت بخشه.....
 سرمو بالا آوردم تا به شیطان جلوی روم نگاه
 کنم کسی که پدرمو مادرمو کشت کسی که
 مادر بزرگمو کشت کسی که میخواست سیاوشو

بکشه کسی که زندگیمو جهنم کرده.....
 صورتش هم مثل قلبش شیطانی بود.....
 په طرف صورتش کاملاً داغون بود چشاش
 گونه هاش پایین اومده بود.....
 با صدای در نگاه از چهره کریه اردشیر گرفتم.....
 خدایا امیر بود.....
 داد زدم.....
 _امیر برو.....
 همینکه امیر پاشو داخل خونه گذاشت یکی محکم با میله ی
 آهنی زد به سر امیر.....
 _امیر.....ولش کنین.....امیر.....
 امیر با اون ضربه افتاد زمین صورتش پر از خون
 بود دستو پاهام شل شد حتی نمیتونستم
 روی پاهام وایسام.....
 اردشیر عوضی سرمو
 محکم نگه داشت تا نگاهمو از ضربه هایی که
 به امیر میزدن نگیرم.....
 _خوب نگاه کن ببین با کسی که با من در میوفته
 چیکار میکنم.....
 حتی نمیتونستم حرفی بزنم اون عوضیا داشتن
 امیرو میکشتن.....
 اینقد داد زدم که نفسم گرفت طاقت دیدن
 امیرو تو این وضعیت ندارم.....
 _تو رو خدا بگو ولش کنن تو منو میخوای
 امیرو ولش کن.....
 _باشه هرچی تو بگی.....ولش کنین.....
 با حرف این عوضی اونایی که امیرو میزدن
 دست از سرش برداشتن.....
 اردشیر یه دستشو دور کمرم گرفت و منو تو بغلش برد
 _خوب نگاه کن عشقتو چون این آخرین باره که
 میبینیش.....
 اردشیر اسلحه ایی بین دستم گذاشت مثل مجسمه
 بی حرکت بودم.....
 _وقتی بچه بودی کلتو بهت دادم که به پدرت شلیک کنی
 ولی توی احمق سمت من نشونه رفتی
 و این بلا رو سر صورتم آوردی.....حالا
 وقت تقاصه تو با این اسلحه که صورتمو
 داغون کردی عشقتو به درک میفرستی و من ایندفعه

دست کم نمی گیرمت و همراه با خودم این جوجه سرگردو میکشیم.....

با شنیدن حرفاش سرم سوت کشید من آگه با دستای خودم امیرو بکشم دیگه نمیخوام زنده بمونم با تمام قدرتم دستمو بلند کردم..... اردشیر فکر کرد میخوام به سمت امیر نشونه برم ولی سخت در اشتباه من میخوام خودمو بکشم چون دیگه طاقت ندارم اطرافیانم بخاطر من بمیرن.....

فقط دلم واسه ی بچه ی تو شکمم میسوزه بچه ایی که قرار بود من و امیرو خوشبخت تر کنه بچه ایی که الان قراره دنیا نیومده همراه من بمیره.....

اشکی از چشمام سر خورد برای آخرین لحظه به امیر نگاه کردم برای لحظه ایی چشمای قشنگو خوشرنگشو باز کرد و بهم نگاه کرد دیگه طاقت نیوردم و اسلحه رو به سمت سرم برد و بدون معطلی شلیک کردم.....

اشکی از چشمام سر خورد برای آخرین لحظه به امیر نگاه کردم برای لحظه ایی چشمای قشنگو خوشرنگشو باز کرد و بهم نگاه کرد دیگه طاقت نیوردم و اسلحه رو به سمت سرم برد و بدون معطلی شلیک کردم.....

چشمام خود به خود باز شد اسلحه خالی بود.....

اردشیر اسلحه رو از دستم گرفت و یه سیلی محکم به صورتم زد جوری که چشمام سیاهی رفت و افتادم زمین.....

_دختره ی احمق فکر کردی خیلی زرنگی..... من احمق نیستم که اسلحه ی پر بهت بدم..... حالا خوب نگاه کن و ببین یه اسلحه ی پر با عشقت چیکار میکنه.....

رفت نزدیک امیر..... امیر بیهوش روی شکم خوابیده بود اردشیر لگدی به شکم امیر زد و باعث شد امیر ناله ایی کنه.....

_ولش کن عوضی باهاش کاری نداشته باش.....

_ولش کنم من تازه بهش رسیدم..... حیف حیف وقت نیست وگرنه خیلی کارا با تو و سرگرد دارم.....

اردشیر اسلحه رو به سمت سینه امیر گرفت.....

_ تو رو خدا تو رو به هرکی میپرستی و لش کن
 هر بلایی میخوای سر من بیار ولی امیر و لش کن.....
 دیگه نای التماس کردن نداشتم صدام در نمیاد
 از بس فریاد زدم.....
 _ میتونم با این اسلحه مستقیم بزنم تو سرش
 و خلاصش کنم ولی این کارو نمیکنم چون
 میخوام ذره ذره جون بده.....
 ماشه رو کشید و به سینه ی امیر شلیک کرد و دنیا
 دور سرم چرخید و دیگه هیچی نفهمیدم.....
راوی.....
 زهرا خانوم داخل خونش شد اون ناراحت بود
 دوست داشت وقت بیشتری را با دختر و
 نوه اش بگذراند ولی پسر مونا خانوم کسی
 که زهرا خانوم از اون پرستاری میکنه قراره
 به زودی بیاد.....
 زهرا خانوم بدون سرو صدا وارد خانه شد
 چون نمیخواست مریم خانوم را از خواب
 بیدار کند.....
 زهرا خانوم بدون سرو صدا وارد خانه شد
 چون نمیخواست مریم خانوم را از خواب
 بیدار کند.....
 _ اوا مریم خانوم بیدارین؟.....
 _ آره نمیدونم چرا از سرشب دلشوره دارم
 خواب از چشمم فراریه.....
 _ خیره ان شالا.....
 مگه قرار نبود چند روزی خونه ی دخترت
 بمونی؟
 _ آره دلم پر میکشه واسه نوه ی خوشگلم ولی حیف
 آقا میخواد بیاد آگه ببینه من مادرشو ول کردم
 حتما بیرونم میکنه.....
 _ مبارک باشه.....
 _ راستی مگه قرار نبود امیر آقا امشب بره؟.....
 _ آره چطور مگه؟.....
 _ آخه ماشینش دم در بود.....
 _ واقعا وقتی من اومدم اینجا میخواست بره بهتره
 ببینم چرا مونده.....
 مریم خانوم از زهرا خانوم خداحافظی کرد و
 راهی خانه اش شد.....

با پا گذاشتن داخل خانه استرس مریم خانوم
بیشتر شد.....

در حال را به آرامی باز کرد با دیدن امیر روی زمین جیغ زد
امیر خونین روی زمین افتاده بود
یکم آن ورتز شریف آقا روی افتاده بود.....
مریم خانوم محکم به سر صورت خودش زد.....
امیر را بغل کرد.....

_امیر مادر چشاتو باز کن امیرم کی این بلا
رو سرت آورده.....شاداب کجایی.....خدایا
امیرمو از تو میخوام.....
مریم خانوم به اودش آمد زود گوشی تلفنش را
برداشت و به پلیس زنگ زد.....
سر و صورت خونی پسرش را میبوسید نبضش
هنوز میزد و این امیدوارش میکند.....

_خدایا امیرمو از تو میخوام تنها پسرمو از تو میخوام.....خدایا
شاداب کجاست چه بلایی سرش
اومده.....

با آژیر ماشینهای پلیس و آمبولانس همسایه ها
از خانه هایشان بیرون آمدن.....
مریم خانوم بالای سر پسرش بود.....
سرگرد پایدار را به آمبولانس منتقل کردن
آقای صالحی مرده بود و هیچ خبری از شاداب نبود.....
شاداب

چشام به امیره آروم داره شکمو نوازش میکنه.....
_خیلی دوستت دارم هیچ وقت تنهام نزار.....
باز ساکت با لبخند دستی به صورتم کشید.....
_امیرم.....
لبخند امیر از بین رفت صورتش خونی شد
داشت خفم میکرد محکم گلمو فشار میاد.....
دست و پا میزدم تا ولم کنم.....
داد زدم.....
_امیر.....
با نفس نفس از خواب بیدار شدم.....
بجای امیر اون اردشیر کثافت بالای سرم بود.....و
داشت خفم میکرد.....
_ولم کن.....
_من تازه گرفتم کجا ولت کنم با تو و اون
حروم زاده ی تو شکمت خیلی کارا دارم.....

کثافت به بچه ی منو امیر میگه حروم زاده.....
 امیر با یادآوری امیر اشک تو چشم جمع شد.....
 _امیر کجاست باهانش چیکار کردی؟.....
 _اون الان سینه ی قبرستونه مگه دیشبو یادت رفته.....
 اتفاقای دیشب یادم اومد لحظه ایی
 که این عوضی به امیر شلیک کرد.....
 خدایا ازت خواهش میکنم امیرم زنده باشه
 خدایا هیچ اتفاقی واسش نیوفته اون قبلا تیر
 خورده خدایا عشقمو از تو میخوام....
 _واسه تو و اون تولت نقشه ها
 دارم.....نمیدونستم حامله ایی اولش
 میخواستم بچتو داخل شکمت
 بکشم وای لذت وقتی که دنیا اومد و
 جلوی چشمت خفش کنم خیلی بیشتره.....
 کثافت عوضی هیچ وقت نمیزارم دستش به بچم برسه.....
 تف کردم تو صورتش.....
 _میدونی تو یه عوضی مگه من چیکارت کردم
 که تمام خانوادمو کشتی؟....
 ماسکشو از ثورتش برداشت ماسکی
 اندازه ی کف دست بود و یه طرف
 صورتشو پوشنده بود.....
 _تو زیباییمو گرفتی به این صورت نگاه کن بعد از
 چندتا جراحی تازه به این شکل دراومده.....
 _خودت گفتی من اون موقع بچه بود.....
 _کشتن خانوادت و بخاطر کاریه که بابات
 در حقم من و مادرم کرد تو رو هم میخواستم مثل
 بلایی که سر خانوادت آوردم سرت بیارم
 ولی با دیدنت نظرم عوض شد وقتی اولین بار
 عکستو دیدم حیقم اومد فقط بکشمت.....
 دستشو آورد جلو تا صورتمو لمس کنه محکم زدم زیر
 دستش.....
 _گره کوچولو چنگ میندازه...نترس تا
 وقتی توله ی سرگرد مردت تو شکمته باهات کاری
 ندارم صبر من زیاده.....
 _کثافت حاضریم بمریم ولی دست کثیفت بهم نخوره.....
 خنده ی بلند کرد و از اتاق خارج شد.....
 خدایا همین الان جونمو بگیر و نزار دست اون
 عوضی بهم بخوره....کاش امیر زنده باشه

و بیاد نجاتم بده خدایا چیکار کنم آگه این بچه تو شکمم نبود خودکشی میکردم.....
 امیرم ز ندست تا خودم نبینم باور نمیکنم امیرم ز ندست مطمئنم حسم میگه امیرم ز ندست من باید هرچی زودتر از اینجا فرار کنم و برگردم ایران..... از یکی از خدمت کارا که اسمش هانده بود پرسیدم اینجا کجاست گفت که ترکیه ست..... باید نقشه بکشم تا هرچه زودتر از اینجا فرار کنم اردشیر کثافت واسم نقشه کشیدم هچوقت نمیزارم دستش به بچم برسه.....

.....
 شکمم بالا اومده و این باعث شده اردشیر کمتر دورو برم پیداش بشه چون گفت از بچه ی تو شکمم متنفره..... اون یه روانی به تمام معناست بعضی موقعه یه جور ی باهام رفتار میکنه انگار عاشقمه و یه لحظه بعدش کلی سرم داد میکشه که منو میکشه و ازم متنفره.....
 تو این چند ماه که اینجام کلی نقشه کشیدم ولی میترسم برای فرار پن هیچ پولی ندارم که از اینجا برم و آگه واسه خودم پول جور کنم چجوری از این همه خدمت کار و نگهبان بگذرم اصلا کجا برم کاش یه نفرو اینجا داشتم.....
 _ خانوم عصرانتونو آوردم.....
 یجوری باهام رفتار میکنن انگار خانوم این خونه ام.....

_ میشه گوشیتو بدی بهم.....
 _ نه خانوم آقا تاکید کردن که به هیچ وجه به شما موبایل ندم.....
 _ گور بابای آقاتون یه گوشی بهم بده کی میفهمه من که قرار نیست به کسی بگم.....
 دودل شد اون بارها گریه های منو دیده.....
 _ فقط چند دقیقه.....
 با خوشحالی بغلش کردم و گوشیه ازش گرفتم به شماره امیرم زنگ زدم خدا رو شکر که حافظه ام واسه حفظ کردن شماره خیلی خوبه.....
 گوشیش خاموشه خدایا یعنی واقعا امیرم..... نه هیچ اتفاقی واسه امیر نیوفتاده شاید بخاطر زخمایش تو بیمارستانه.....

به شماره ی سیاوش زنگ زدم.....
 _خانوم زود باشین شاید یکی بیاد.....
 باز شماره مورد نظر خاموشه.....
 هانده سریع گوشیه ازم گرفت.....
 _خانوم اینجا تلفن همراه ممنوعه منم بخاطر بچم
 دزدکی تو لباسم قایم کردم.....
بعد از رفتن هانده نگران و وا رفته یه جا
 نشستم...از سیاوش شماره ایی بجز شماره یی
 که خاموشه ندارم.....امیر هم که خاموشه...
 شاید باید به دوقولوها زنگ بزnm وای بهزاد
 ترکیه ست چند ماهه که اینجاست حتی شمارشو
 هم یادمه از خواهرش بهار گرفتم من کلا هر شماره ایی ببینم
 یادمه.....
 ایندفعه از هانده میخوام گوشیه بده بهم
 و به بهزاد زنگ میزنم تا کمکم کنه.....ولی
 چجوری کمکم کنه اون که نمیتونه حریف
 خلافکارا شه باید خودم از اینجا فرار کنم
 و بعدش به کمک بهزاد فرار کنم حالا اگه از شانس
 گندم شماره اش خاموش نباشه.....
 امروزم مثل همیشه منتظرم تا هانده بیاد ولی هنوز نیومده
 بجاش یه خدمتکار دیگه اومده.....
 _هانده کجاست؟.....
 بدون جواب دادن به سوالم داره به کارش ادامه
 میده.....
 _هی باتوام چرا هانده نیومده؟.....
 _اگه کاری باهام ندارین من برم.....
 _واقعا نمیشنوی دارم ازت سوال میپرسم.....
 _ببخشید خانوم ولی من اجازه حرف زدن با
 شما رو ندارم.....
 یعنی چی شده چرا اجازه حرف زدنو با من
 ندارن شاید هانده جاسوسیمو کرده....وای
 خدا با گوشیه اون به اردشیر زنگ زدم اگه
 پیداش کنن و بکشنن چیکار کنم....چرا زندگی
 من اینجوریه انگار باعث مرگ اطرافیانم میشم
 بعضی موقع حرفای آقا موسی که میگه
 تو نحسی رو باورم میشه خدایا تمام خانوادمو
 از دست دادم امیرمو واسم حفظ کن هر جا که
 هست سالمو سلامت باشه.....

دیوونه شدم از بس تو این اتاق نشستم به غیر از خدمتکار دیگه هیچکس نو این اتاق رفتو آمد نداره تازه اونم حق حرف زدنو باهام نداره هیچ خبری از هانده نیست حتی از اون عوضی هم خبری نیست.....

صدای باز شدن در اومد حتما بازم خدمتکاره.....

_ به به بانوی من چشم انتظارم نشسته.....

_ الهی بمیرم روزی که بخوام چشم انتظار توی کثافت بشینم.....

_ اوه اینو به زبونت نیار شاید عصبی بشم و زبونتو قیچی کنم..... میدونی که اگه عصبی شم از همه چیز میگذرم.....

اینو راست میگه اگه آروم باشم با مهربونی باهم حرف میزنه ولی اگه از امیر حرف بزنم یا ناسزا بهش بگم یهو دیوونه میشه.....

_ خب خانوم زیبا از زندگی در اینجا راضی هستی؟.....

هرچی میخوام بدو بیراه نگم نمیشه عوضی شوهرمو زخمی کرده محافظمو کشته اونوقت توقعو داره بگم آره.....

سکوت کردم و هیچی نگفتم.....

_ من همینطور که از وراجی خوشم نمیاد از سکوتت هم بدم میاد.....

رو به رورم نشست و بهم نگاه کرد برای اینکه از بهش نگاه نکنم سرمو پایین انداختم.....

صندلی که روش نشسته بودمو محکم تکون داد.....

_ بهم نگاه مستقیم به چشم نگاه کن.....

این دیونست کاش قدرتشو داشتم الان با دستام میکشتمش.....

به چشاش نگاه کردم وقتی میومد پیش من ماسکشو برمیدادشت.....

به صورت بدون نقابش نگاه کردم.....

_ میدونی اون خدمتکاره کجاست؟.....

خدایا داره دربارہ ی هانده حرف میزنه باید خودمو به نفهمی بزنم تا بو نبره که از گوشه هاندا استفاده کردم.....

_ واسم مهم نیست.....

_ مهمه که اگه مهم نبود از خدمتکار جدیده دربارہ اش نمیپرسیدی.....

وقتی سکوتمو دید دوباره شروع به حرف زدن کرد.....

_ همه حای خونه رو دوربین گذاشتم هیچکس اینجا نمیتونه بدون اجازه ی من بر خلاف دستور من کاری کنه... تو و اون خدمتکار بیچاره منو دست کم گرفتین وقتی دیدم با اون حرف میزنی صبر کردم تا ببینم چی ازش میخوای وقتی دیدم اون زن موبایلشو بهت داد میخواستم پیام و جلوی چشمت بکشم ولی وقت واسه کشتن اون بود میخواستم ببینم تو بی کسو کار میخوای به گی زنگ بزنی اصلا کسی واست مونده که بهش زنگ بزنی..... و تو به سرگرد زنگ زدی کسی که الان به لطف من زیر خاکه.....

_ خفشو عوضی امیرم زندست.....

_ احمق کوچولو تا کی میخوای به این رفتارت ادامه بدی همونطور که شوهرتو کشتم خدمتکارمو هم بخاطر تو کشتم فقط هم بخاطر تو نبود اینجا تلفن همراه ممنوع.... بیچاره اون زن آگه تو ازش گوشه نمی خواستی الان زنده بود..... چشم پر اشک شد یه غریبه دیگه بخاطر من مرده.....

_ داری دورغ میگی مگه کسی به خاطر یه گوشه آدمک میکشه.....

_ آره من میکشم خلیا رو کشتم تو نگران خودت باش شاید توام یکی از اونایی باشی که در آینده میکشمش.....

_ ازت متنفرم تو یه عوضی بیرحمی اصلا تو آدمی؟.....

_ اوه عزیزیم اینقد احساسیش نکن و اشک نریز چون بعد دیدن این ویدیو به اشکای زیادی نیاز داری.....

موبایلی که دستش بود رو جلوی صورتم آوردم و ویدیویی پخش کرد.....

چند نفر دور یه قبر جمع شده بودن چند زن که چادر مشکی رو روی صورتشون انداخته بودن و زجه میزدن.....

گوشیو پس زدم.....

_ خاموشش کن این دیگه چیه.....

_ خب نگاه کن بین این قبر کیه بین آشنایی نمیبینی.....

فیلمو یکم رد کرد..... قلبم گرفت خدایا دایی محمد و محسن کنار قبر ایستاده بودن خدایا.....

_ حالا فهمیدی این قبر کیه باور کردی که جوجه سرگرد کشته شده؟.....

گوشیو ازش گرفتم محکم به زمین زدم.....

_ تو دورغ گویی داری گولم میزنی امیرم زندست اون بزودی میاد و منو نجات میده.....
بلند خندید.....

_ احمق واقعا فکر میکنی با بلایی که من سرش آوردم زندست و میاد نجاتت میده.....

بهش حمله کردم گریه میکردم و میزدمش.....

اردشیر محکم کشیده ایی بهم زد افتادم روی میز شیشه ایی دستامو جلوی شکمم گرفتم.....

راوی.....

زنی غمگین از طرف پنجره ی شیشه ایی به پسرش نگاه میکرد پسری که دکترها امیدی به بهبودیش

نداشتن وقتی پسر جوانش را

روی تخت بیمارستان میدید

قلبش میگرفت.....

همه چیز از آن شب شروع شد از آن شب سرد و تاریک

که یه جوان پر کشید و راهی قبرستان

شد و جوان دیگر اسیر تخت بیمارستان و هیچکس

از زن حامله ایی که در آن خانه بود

خبری نداشتن.....

_ مادر لطفا بیاید بپرمتون خونه اینجا

اینجوری سرپا ایستادن خسته میشی.....

اشک زن سرازیر شد.....

_ چجوری پیام پسر رو تخت

بیمارستانه.....

_ اینجا موندتون فایده ایی نداره من اینجا

هر اتفاقی افتاد بهتون خبر میدیم.....

.....

شاداب

.....

با حالت تهوع از خواب بیدار شدم سرجام

نشستم سرم داره گیج میره همش تقصیر

اون اردشیر عوضیه.....

_ حالت خوبه عزیزم؟.....

به پرستاری که نزدیکم شد نگاه کرد بعد از اون ضربه ایی که

اردشیر بهم زد و روی میز افتادم بیهوش شدم

تموم تنم درد می‌کرد و خراش برداشته.....
 مثل خودش به انگلیسی بهش جواب دادم.....
 _خوبم حال بچم چطوره آسیبی ندیده؟....
 _نه عزیزم خوبه بچه ی قوییه.....
 دستامو روی شکمم گذاشتم بچم هنوز به دنیا
 نیومده اینقد باید سختیو تحمل کنه وقتی
 هم بدنیا بیاد پدری نداره و اگه دست
 اون اردشیر بیشراف بیوفته میخواد بکشتش
 وای من نمیزارم....نمیزارم بچم یادگار عشقم دست اون
 کثافت بیوفته.....
 پرستار وقتی اشکامو دید حالت چهرش
 عوض شد.....
 _عزیزم نمیخوای گزارششو بدی مطمئنی حالت خوبه
 و غیر عمدی بوده....
 منظورش چیه خوب معلومه عمدی بوده و اون عوضی منو
 زد.....
 _منظورتون چیه؟.....
 _منظورم اینه که همسرتون این بلا رو سرت آورده؟.....
 الان چیکار کنم اگه بهش بگم اینم میره پلیس میاره
 شاید بتونم از شر اردشیر خلاص شم شاید اردشیر
 بدتر کینه بکنه و بالای بدتری سرم بیاره
 اون راحت تونسته منو از کشور خارج کنه بیاره اونجا
 اینجا هم اینقد آدم داره که راحت میتونه پلیسا رو از
 سر خودش وا بکنه.....
 آره ازت خواهش میکنم کمک کن فرار کنم.....
 _آروم باش عزیزم کمکت میکنم همین الان به پلیس
 زنگ میزنم.....
 بیشتر از قبل گریه کردم.....
 _نه خانوم تورو خدا نه به پلیس زنگ نزن به صورتم نگاه کن
 این بلا رو به سرم آورد چون
 ازش شکایت کردم اگه ایندفعه هم پای پلیس
 به خونم باز شه حتما منو میکشه.....
 _پس چه کمکی میتونم بکنم؟.....
 _فراریم بده من اینجا یه دوست دارم
 اگه باهات تماس بگیرم میتونه کمک کنه.....
 _فرار....نمیتونم خودت میگی اگه به پلیس
 بگی میکشنت ولی اگه فرار کنی و گیر بیوفتی چی؟.....
 _نمیوفتم با دوستم میرم کشورم.....

_ تو حامله ایی فرار برات سخته.....
 _ این حرفو ولش کن تو رو خدا بهم کمک کن
 از اینجا که فرار کنم دیگه دستش بهم نمیرسه.....
 _ چیکاری ازم برمیاد.....
 _ اگه میشه گوشیتو بده به دوستم زنگ بزنم.....
 با گرفتن موبایلش کلی ازش تشکر کردم.....
 _ تو به دوستت زنگ بزن من نیم ساعت دیگه میام
 از اتاق بیرون نیا بیرون واست نگهبان گذاشته.....
 خانوم پرستار خیلی مهربونه فکر نمیکردم
 بهم کمک کنه جوری به صورتم و شکمم نگاه
 میکرد انگار قبلا یکیو تو حال من دیده.....
 چرا بهزاد گوشيو جواب نمیداد بوق میخوره ولی
 جواب نمیده.....
 خدایا چیکار کنم بهزاد گوشيو برنمیداره شاید اصلا
 ترکیه نیست چیکار کنم به ماهان و مانی زنگ بزنم
 نه نه نباید نگرانشون کنم تا اونا از ایران بیان اردشیر پیدام
 میکنه.....
 یه بار دیگه شماره ی بهزادو گرفتم.....چهار بوق خورده هنوز
 برنداشته.....
 _ الو.....
 _ الو بهزاد خودتی؟.....
 _ الو شما.....
 _ بی معرفت دیگه صدای منو هم نمیشناسی.....
 _ وای خدا شاداب تویی کجایی؟ همه نگرانتن هیچکس ازت
 خبری نداره.....چرا شمارت شماره ی استانبوله.....
 _ چون من الان توی استانبولم....
 _ چی اونجا چیکار میکنی آدرس بده منم بیام.....
 _ اردشیر کثافت منو آورده اینجا میخواد از اینجا
 هم منو ببره آمریکا تورو خدا بیا کمک کن من الان
 بیمارستانم.....
 _ ادشیر کدوم خریه تو بیمارستان چیکار میکنی؟..
 _ ادشیر کدوم خریه تو بیمارستان چیکار میکنی؟.....
 _ وقت این حرفا نیست به آدرسی که برات
 میفرستم بیا من الان قطع میکنم لطفا به هیچکس
 حتی ماهان و مانی هیچی درباره ی من نگو باشه.....
 _ باشه عزیزم من منتظرم.....
 منتظر خانوم پرستار شدم تا بیاد و آدرسو واسه
 بهزاد بفرسته.....

_چی شد عزیزم تونستی باهات تماس بگیری؟.....
 _آره میشه لطفا آدرسو واسش بفرسی؟.....
 _آره عزیزم.....
 _گوشیو ازم گرفت و به بهزاد پیام داد.....
 _لطفا بنویس که بیرون بیمارستان منتظر بمونه تا باهات
 تماس بگیرم.....
 _این بیرون یه نگهبان نشسته از ساعتی که بستری
 شدی اینجا نشسته.....
 _خب پس چجوری برم بیرون.....
 _نگهبانو میفرستم واست از داروخانه واست دارو
 بگیره ولی تو این مدت میتونی حرکت کنی.....
 _میتونم.....
 _پس باهم میریم چون شیفت منم تموم شده؟.....
 _چرا بهم کمک میکنی؟.....
 _کنارم روی تخت نشست.....
 _من میدونم تو چی میکشی خودم تو چنین
 خانواده ایی بزرگ شدم پدرم مادرم هر روز دعوا داشتن اون
 موقعه ده سالم بود مادرم حامله بود پدرم اونشب خیلی مست
 بود باز سر اینکه
 چرا بابام مست کرده باهم دعواشون
 میشه بابام مادرمو هل میده
 مادرم جلوی چشمم پر پر میشه هیچ وقت صحنه ی
 خون ریزی مادرم از یادم نمیره.....

 لباس بیمارستانو با لباسای لیلا عوض کردم.....
 همونور که قرارمون بود نگهبانو فرستاده
 دنبال دارو.....
 _اینو روسریو هم سرت کن شاید بیرونم
 واست نگهبان گذاشتن.....
 روسریو سرم کردم و یکم جلو کشیدم تا صورتم
 معلوم نشه تو این مدت با اینکه حاملم خیلی
 لاغر شدم و شکمم با این بافت گشادی که پوشیدم
 زیاد معلوم نیست.....
 _زود باش برو بیرون بیمارستان یه کافه هست اونجا
 منتظرم بمون تا من بیام.....
 زودتر از لیلا رفتم لیلا مونده بود تا دارو رو از نگهبان
 بگیره تا به شک نیوفته.....
 به دیوار تکیه زدم گوشیو لیلا همراهم نیست

تا به بهزاد زنگ بزنگ ببینم اومه یا نه.....
 لیلا رو دیدم که از بیمارستان بیرون اومد.....
 عذاب وجدان دارم آگه بتونم فرار کنم و اردشیر
 لیلا رو پیدا کنه میکشتش حتما باید دربار ه ی اینکه
 با کمک به من جونش به خطر میوفته بهش بگم.....
 _بریم.....
 _کجا بهزاد که هنوز نیومده.....
 _بریم اومه سر خیابون ایستاده اینجا دوربین
 داره شاید با دیدن پلاک ماشین بتونن پیدات کنن.....
 _خیلی ممنون گه به فکر می.....
 _نمیخوام سرنوشت تو هم مثل مادر من شه.....
 _گوشی لیلا زنگ خورد.....
 _بریم اومد.....
 لیلا زودتر از من راه افتاد..... دنبالش رفتم خوشحالم که
 تونستم از دست اردشیر فرار کنم
 ولی از یه طرف میترسم لیلا بخاطر من تو در دسر
 بیوفته..... اردشیر یه عوضیه آگه بفهمه لیلا
 تو فراری دادن من دست داره حتما پیداش میکنه
 و میکشتش خسته شدم از اینکه چند نفر به خاطر
 من مردن حتی امیر عشقم هم بخاطر من مرد
 کاش وقتی اردشیر پدرمو میکشت
 پن هم همراهشون میمردم.....
 _شاداب هواست کجاست بیا اینجا.....
 به جایی که لیلا اشاره کرد رفتم.....
 هردو سوار ماشین شدیم.....
 بعد از یه مدت طولانی بهزاد رو دیدم.....
 _شاداب تو کجا بودی؟.....
 _را بیوفت اینجا امن نیست بعدا برات تعریف میکنم.....
 بهزاد ماشینو به حرکت در آورد.....

 بهزاد ماشینو جلو یه خونه ویلایی پارک کرد.....
 _بیابین داخل.....
 _بهزاد به کسی که چیزی نگفتی؟.....
 _مگه وقت شد به کسی چیزی بگم.....
 داخل خونه شدیم لیلا هم باهام اومد.....
 همه چیزو برای لیلا و بهزاد گفتم اینکه
 اکن اردشیر عوضی چجوری خانوادمو
 کشت چجوری جلوی چشم امیرو به قتل

رسوند و منو پیش خودش نگه داشت بهم گفت که واسم
نقشه ها داره.....

_لیلا منو ببخش که تو رو هم به خطر
انداختم.....

_عزیزم نگران من نباش کسی بهم شک نمیکنه.....

_اردشیر اینجا کلی آدم داره آگه بفهمه تو
بهم کمک کردی حتما پیداتت میکنه.....

_من صبح دوباره شیفتم دارم میرم آگه دیدم اوضاع بده بهت
خبر میدم.....

_شاداب هنوز هم نمیخوای به ماهان و مانی خبر
بدی اونا خیلی نگراننن پلیسا همه حا رو دنبالتت
گشتن.....

_نه بهتره که خبر نداشته باشن... بهزاد بهم
کمک میکنی برگردم ایران؟.....

_تو که پاسپورت نداری یا باید بری سفارت و درخواست
کمک بدی یا غیره قانونی بری؟....

_سفارت نمیرم نمیخوام اردشیر پیدام کنه
غیر قانونی میرم؟.....

_ولی غیر قانونی خیلی خطر داره؟.....

_لیلا چجوری متوجه حرفای منو بهزاد شد اون که
فارسی بلد نیست؟.....

_تو از کجا فهمیدی ما چی میگی؟.....

_دوستای ایرانی زیاد دارم یکم فارسی بلدم.....

_هیچ راهی ندارم من باید برگردم ایران.....

_ولی تو حامله ایی باید به فکر بچت هم باشی؟.....

_حامله..... شاداب تو حامله ایی؟.....

_آره.....

_بهزاد ناباور بهم نگاه کرد.....

_میخوای با این بچه چیکار کنی؟.....

_منظورت چیه این بچه ی من و امیره آگه این بچه نبود تا
حالا خودکشی کرده بودم..... بخاطر این بچست که هنوز رو
پا هستم.....

_من دیگه برم عزیزم تو هم بیشتر مواظب خودت و
کوچولوت باش.....

.....

_بعد از رفتن لیلا دلشوره گرفتم خدا کنه اتفاقی واسش
نیوفته.....

_شاداب بلند شو بریم.....

_کجا؟.....
 _بیا دنبالم فقط.....
 _میخوای منو کجا ببری؟.....
 _فقط بیا دنبالم.....
 باز این جملشو تکرار کرد نمیدونم میخواد منو کجا
 بیره.....
 از خونه بیرون اومدیم.....بهزاد در خونه کناری رو باز
 کرد.....
 _بیا داخل.....
 _این خونه ی کیه چرا منو آوردی اینجا.....
 _این خونه ی منه البته نصفش نصف دیگش مال
 بابامه.....اون یکی خونه هم مال عمو
 صادق.....
 _عمو صادق بابای ماهان مانی؟.....
 _آره.....
 _خوب چرا از اول نیومدیم اینجا؟.....
 _بیا اول اینجا بشین تا برات تعریف میکنم.....
 روی مبل رو بروی بهزاد نشستم.....
 _من کلید هر دو خونه رو دارم چون اون دختره
 باهات اومد تصمیم گرفتم بریم خونه عمو صادق
 تا اگه دختره آدم بدی از آب دراومد و
 به اون مرتیکه اردشیر لومون داد تا اونا خونه ی عمو صادق
 رو بگردن ما فرار کنیم.....
 _واقعا به چیا فکر میکنی لیلا دختر خوبیه.....
 _خیلی زود اعتماد میکنی.....
 _مگه راه دیگه ایی هم بود واسم لیلا منو از بیمارستان فراری
 داد.....
 _نمیدونم شاید خوب باشه ولی احتیاط شرط عقله.....
 _از ایران چه خبر؟.....
 _میخوای چه خب باشه خودت میدونی دیگه.....
 اشکم دراومد.....
 _من از هچی خبر ندارم فقط میدونم بخاطر من عوضی
 عشقم امیر و محافظم کشته شدن.....
 _شاداب تو گریه میکنی.....تا جایی که من یادمه نمیتونستی
 گریه کنی؟.....
 _این تنها کاریه که میتونم.....همش با خودم میگم کاش
 حامله نبودم اونوقت.....
 _این تنها کاریه که میتونم.....همش با خودم میگم کاش

حامله نبودم اونوقت.....
 پرید وسط حرفم.....
 _اونوقت چی ها میخوای خودتو بکشی؟
 _آره زندگی بدون امیرو نمیخوام.....
 _تو واقعا شادابی کسی که
 بدون پدر و مادر زندگی میکرد
 کسی که بعد از مرگ مادر بزرگش
 دوباره سرپا شد الان میخوای
 واسه یه مرد بمیری؟.....
 _آره میخوام واسه عشقم بمیرم چون دیگه
 طاقت ادامه به زندگی بدون
 عزیزانمو ندارم خسته
 شدم.....اگه این بچه نبود خیلی وقت
 قبل خودمو کشته بودم.....
 _الان که هست بخاطر بچت ادامه بده.....
 _من میرم ایران بچمو به مادر بزرگش
 تحویل میدم بعدمیرم دنبال اردشیر.....
 _داری شوخی میکنی میخوای
 بچت هم مثل خودت بی مادر
 بزرگ بشه.....خیلی بچه ایی
 که این نقشه ی بچگونه رو
 کشیدی.....فکر میکنی اردشیر
 ازت استقبال میکنه.....
 _من به استقبالش نیازی ندارم
 اول اونو میکشم بعد خودمو....
 _خیلی احمقی فکر میکنی به این
 آسونیاس اون عوضی تونسته
 خونتو پیدا کنه شوهر پلیستو
 بکشه بدون هیچ ردی از کشور
 خارجت کنه اونوقت تو فکر
 میکنی به آسونی میتونی بکشیش.....
 _آره فکر میکنم میتونم بکشمش
 فقط این هدف آروم میکنه باعث
 میشه بتونم به این زندگی نکبتی
 ادامه بدم.....خستم لطفا دیگه ادامه نده.....
 بهزاد اعصابانی از خونه بیرون رفت.....
 نمیخواستم از فکرایبی که تو سرمه
 واسش بگم ولی احساساتی شدم.....

نزدیک یه هفته اس توی اونه ی بهزادم.....بهزاد انگار باهام
 قهر هیچ حرفی نمیزنه صبح
 میره شب میادفقط بعضی
 وقتا واسم ناهار میاره.....
 _بهزاد من یه هفته اس اینجا تو
 هنوز کاری واسم نکردی؟.....
 _چیکار کنم نمیشه به کسی اعتماد کرد چجوری
 یه زن حامله رو غیر قانونی از کشور خارج کنم.....
 _این همه غیر قانونی رفتو آمد میکنن
 منم مثل اونا
 هرچی پول میخوان خرج میکنم.....
 _اولا همه مثل تو حامله نیستن
 دوما تو مگه پول داری؟.....
 _کاری به حاملگیم نداشته باش...پول دارم
 ولی ایرانه تو اینا بهم بده وقتی
 برگشتم همشو بهت میدم.....
 _باشه پولشو میدم ولی بهتر نیست
 صبر کنی بچت به دنیا بیاد.....
 _داری شوخی میکنی حتما بعدش میگی
 صبر کن بچه بزرگ شه.....من وقت
 ندارم اردشیر هر لحظه ممکنه پیدام کنه
 میدونی اون تو این مدت بهم دست نزده
 بخاطر این بچه بهم گفت که وقتی بچم بدنیا
 بیاد اونو جلوی چشمم میکشه و هرکاری که بخواد
 باهم میکنه.....
 _باشه آروم باش به چندتا از دوستانم
 سپردم تا یه آدم مطمئن پیدا کنن.....
 _تو این مدت لیلا بهت زنگ نزده؟.....
 _لیلا.....لیلا کیه؟.....
 _همون پرستاری که بهم کمک کرده؟....
 _نه زنگ زده نه اومده اینجا.....
 _خیلی نگرانشم خدا کنه اتفاقی واسش نیوفته.....
 _نگران این باش که جامونو لو نده
 وگرنه فکر نکنم اتفاقی واسش بیوفته.....
 _اون دختر خوبیه من بهش اعتماد دارم.....
 _تو به همه اعتماد داری....
 _چقدر حلال زادست.....
 _چی...کی رو میگی؟.....

_ این دختره لایلا الان دم در خونست.....
 به مانیتوری که پشت سرم بود و به
 دوربین مدار بسته جلو خونه وصل بود نگاه کردم.....
 _ آماده شو بریم.....
 _ کجا؟.....
 _ خونه بغلی.....
 همراه با بهزاد راه افتادم از در پشت بیرون رفتم بهزاد زودتر از
 من راه افتاد.....
 _ چرا درو باز نمیکنی؟.....
 _ باز میکنم اول ببینم کسی باهاش نیست.....
 بهزاد درو باز کرد.....
 لایلا اومد کنارم نشست....
 _ سلام....
 _ سلام خوبی؟ کوچلوت چطوره حرکت میکنه؟.....
 بخاطر بحثمون بهزاد از پیشپون رفت.....
 _ هم خودم خوبم هم بچه خیلی حرکت میکنه....
 _ باید حرکت بکنه دیگه بزرگ شده.....
 _ خیلی دوست دارم جنسیتشو بدونم.....
 _ مگه تا حالا دکتر نرفتی؟.....
 _ یه بار رفتم بعدش دیگه نتونستم برم..... این همه مدت کجا
 بودی؟.....
 _ وقتی رفتم سر کار دوتا مرد اومدن
 درموردت تحقیق کردن
 وقتی با پرستار دعواشون شد
 سرپرستار بهشون گفت که
 به پلیس زنگ میزنه
 اونا هم دیگه رفتن ولی بازم
 دست برنداشتن بیرون از بیمارستا
 منو و پرستار و دکتری که بالا سرت بودن
 تعقیب میکردن منم تو این مدت فقط
 رفتم سرکارو بعدم خونه
 تا بهم مشکوک نشن تا اینجا هم
 که اومدم خیلی مواظب بودم..... اینارو برات آوردم
 تا زخماشو پانسمان کنم بخیت خوبه؟.....
 وقتی اون اردشیر عوضی هلم داد
 و روی میز افتادم یه تیکه شیشه رفت
 توی پهلوم و بخیه خورد بازوم هم
 خراش برداشته.....

_خوبه که بازش میکنی؟.....
 _سه روز دیگه.....
 _خیلی ممنونم تو رو توی زحمت انداختم.....
 شکمم اینقد بالا اومده که هر لحظه فکر میکنم بچه میخواد
 دنیا بیاد....نمیدونم
 بهزاد کی میخواد منو ببره ایران میترسم بچه به
 دنیا بیاد حتی نمیدونم چند ماهه.....
 اینطور که خودم حساب کردم نزدیک هشت ماه نمیدونم
 شایدم بیشتر حتی نمیتونم برم دکتر.....
 تو فکر بودم که بهزاد وارد خونه شد:
 _چیکار میکنی؟.....
 _چیکار میخوای بکنم....لحظه شماری میکنم برای رفتن به
 ایران.....
 _نگران نباش میبرمت.....
 _پس کی....بچم بدنیا بیاد منو میبری؟.....اینهمه
 آدم غیر قانونی همه جا میرن اونوقت تو
 نزدیک دوماه منو اینجا نگه داشتی.....
 _بلاخره درست شد...چند روز دیگه از اینجا میریم.....
 _راست میگی.... یا فقط میخوای دلمو خوش کنی.....
 _راست میگم.....
 با شنیدن صدای در یهویی از جام بلند شدم با استرس گفتم:
 _کیه بهزاد؟...نکنه ردمونو پیدا کردن.....
 _نه عزیزم....آروم باش...همونیه که قراره از اینجا ببردنت
 ایران.....
 تلوزیون وصل به دوربینا رو هم خاموش کرده نفهمیدم کی
 پشت دره.....
 بهزاد درو باز کرد.....
 با دیدن یکی از دوقولوها ماتم برد...و با تعجب پرسیدم:
 _تو اینجا چیکار میکنی؟.....!بهزاد مگه قرار نبود به کسی
 نگی؟.....
 _دستت درد نکنه شاداب خانم...الان من غریبه شدم...به
 جای خوش امد گویی اینجوری رفتار میکنی.....
 از طرز حرف زدنش فهمیدم مانیه.....
 از جام بلند شدم و نزدیک مانی شدم نگاش
 به شکمم بود.....
 _خوبی مانی....ماهان کجاست.....
 دستی به سرم کشید.....
 _چرا به خودم زنگ نزدی؟.....

بهزاد رو کرد سمت مانی و گفت:

_اول بشینین تا من برم چایی بیارم بعد حرف بزنیم.....
 با رفتن بهزاد سرمو بلند کردم با حالتی غمگین گفتم:
 _تو شرایط،بدی بودم.... نمیتونستم با جونتون بازی کنم....به
 بهزاد هم مجبور شدم زنگ زدم.....
 _الان خوبی؟.....
 _من خوبم چرا ماهان نیومده؟.....
 _بهش خبر ندادم و گرنه حتما میومد هر چند سفر براش
 سخته چون پاهاش شکسته.....
 _دوباره؟.....
 _آره پسره ی احمق بعد خوب شدن پاش رفته فوتبال بازی
 کرده.....
 _مانی...
 -جونم....
 -اونجا همه چی خوبه...کسی دنبال من نیست...از...از امیر خبر
 داری؟....!
 _از هیچکس خبری نداریم....یلدا میگفت که خانواده شوهرت
 خونشونو عوض کردن و هیچ خبری ازت ندارن.....
 _امیر چی؟.....
 _همون چیزی که خودت دیدی منتظر خبری ازش نباش.....
 نتونستم جلوی گریمو بگیرم.....
 _نمیتونم چرا من باید زنده بمونم ولی امیرم بمیره.....
 _شاداب....تو الان بچه ی امیر تو شکمت داری نباید از این
 حرفا بزنی....
 _تمام این مدت فقط،دلخوش به این بچه بودم....
 _آفرین باید قوی باشی و بتونی بچه امیر سالم به دنیا بیاری
 نگران نباش از اینجا باهم میریم....
 _چجوری میخوای منو ایران ببری؟.....
 _برات پاسپورت درست کردم.....
 _چجوری؟.....
 _پاسپورت جعلی.....
 _یه وقت گیر نیوفتم؟.....
 _نه نگران نباش.....طرف کارش خیلی خوبه.....

باورم نمیشه دارم میرم ایران از صبح که وارد فرودگاه شدم
 همش استرس داشتم که بخاطر پاسپورتم گیر بیوفتم یا
 آدامای اردشیر پیدا کنم
 شکر خدا هیچکدوم نشد و راحت تونستم بیام ایران.....

مانی برام یه خونه جور کرده.....
 با هم داخل خونه شدیم....
 _شاداب.... مطمئنی میخوای تنها باشی؟.....
 _آره تو برو به کارات برس...تنهایی راحت ترم...
 _باشه هر جور تو راحتی.... هر وقت چیزی نیاز داشتی حتما
 بهم زنگ بزن.....

 صدای زنگ در اومد حتما مانیه با اینکه کلید داره بازم زنگ
 میزنه.....
 از چشمی نگاه کردم درو روی مانی باز کردم.....
 _شاداب....
 _یلدا.....
 یلدا محکم بغلم کرد.....
 _تو اینجا چیکار میکنی؟.....
 _خیلی بدی بعد از چند ماه منو مبینی اینو میگی
 خدایا شکرت فکر میکردم مردی فکر میکردم دیگه هیچوقت
 نمیبینمت.....
 محکمتر از قبل فشارم داد.....
 _بچم....
 یلدا به شکمم نگاه کرد.....
 _خاله به قربونش.....
 _بسه هندی بازیو تموم کنید.....
 _ماهان.....
 _ازت ناراحتم چرا مانی باید از همه چیز خبر داشته باشه ولی
 من نه.....
 _قولی بازیو بزار کنار بریم داخل.....
 _مانی به آدرسی که بهت دادم رفتی؟.....
 _آره هیچکس اونجا نبود همسایش
 گفت خیلی وقته از اونجا رفتن.....
 _پس چیکار کنم.....
 _آدرس کی؟.....
 _آدرس خونه مریم خانوم یلدا تو ازشون خبری نداری؟.....
 _از روزی که فهمیدم چه بلایی سرتون
 اومده رفتم خونه مریم خانوم ولی اونجا
 نبودن از مژگان آدرس
 مادرشو خواستم ولی بهم نداد از راضیه
 درباره ی تو پرسیدم همشون
 یجوری رفتار میکردن

انگار تو از اول وجود نداشتی دیگه باور کرده بودم
 که هیچوقت نمیبینمت.....
 دوباره بغلم کرد.....
 _ شاید اتفاقی واسشون افتاده؟.....
 _ ساده ایی دختر با مانی همجا رو گشتیم آگاهی رفتیم
 ولی هیچکس یه جواب درستو حسابی بهمون ندادن.....
 _ چقدر ماهان و مانی و یلدا رو تو دردسر انداختم.....
 _ حق دارن اونا دیگه منو نمیخوان منو قاتل پسرشون
 میبین حتما دیگه این بچه رو هم نمیخوان.....
 مانی عصبانی بهم نگاه کرد.....
 _ دیگه به خودت نگو قاتل اینهمه دردسر و سختی نکشیدی
 که بیایی اینجا و نومید بشی.....
 بعد از رفتن بچه ها یلدا اصرار کرد پیشم بمونه
 ولی بهش گفتم میخوام تنها باشم بزور
 فرستادمش بره خونش.....

 درد وحشتناک زیر شکم دارم نمیتونم یه جا بشینم
 شاید بچم داره دنیا میاد نمیدونم
 چیکار کنم از صبح ابن دردو دارم ولی هی میگم
 خوب میشه.... یا دردی که زیر شکمم پیچید
 جیغ بلندی کشیدم خودمو به تلفن
 رسوندم و به یلدا زنگ زدم....
 _ یلدا بیا دارم میمیرم.....
 _ یا خدا چی شده شاداب چته؟.....
 _ آخ یلدا زود بیا درد دارم.....
 _ ای وای شاید بچه میخواد دنیا بیاد.....
 _ نمیدونم زود بیا دارم میمیرم.....

 _ آروم باش عزیزم الان میرسیم.....
 _ دیگه نمیتونم دردش وحشت ناکه به شوهرت بگو تندتر
 بره.....
 _ آروم تندتر برو نمیبینی داره از دست میره.....
 _ آروم باشین الان میرسیم.....

 به کمک پرستار روی تخت خوابیدم.....
 دکتر معاینم کرد.....
 _ بچه میخواد دنیا بیاد ولی لگنت تنگه باید سزارین بشی.....
 برای عمل آماده ام کردن دستو پام از ترس و استرس

میلرزید.....
 _شاداب عزیزم نمیخوای بلند شی.....
 امیر بالای سرم نشسته با اون چشای قشنگش
 بهم نگاه میکنه.....
 _امیرم.....
 _نمیخوای بیدار شی کوچولمون صدات میزنه.....
 میخوام بهش بگم چقدر دوستش دارم
 ولی زبونم نمیچرخه.....
 _شاداب بیدار شو چقدر میخوابی انگار اثر بیهوشی
 هنوز از بین نرفته.....
 _یلدا پس امیر کجا رفت.....
 _امیر.....عزیزم حتما خواب دیدی.....
 امیرم کاش پیشم بودی.....
 _بچم کجاست؟.....
 _اینجاست خوابه یه ریز داشت گریه میکرد
 بهش آب دادم پرستاره میخواست سرمو بکنه
 همش میگفت مادرشو بیدار کن بهش شیر بده.....
 _بیارش میخوام ببینمش.....
 من که وسایل برایش خریدم اینو پتو از کجا اومده.....
 با آرسام رفتیم برایش همه چیز خریدیم فقط رنگش
 اشتباهو خریدم.....
 _ممنونم منظورت از رنگ اشتباه چیه.....
 _بچت گل پسره ولی من وسایل دخترونه برایش خریدم.....
 یلدا بچمو که بین پتوی صورتی بود گذاشت بغلم.....
 اشک تو چشم جمع شد کاش امیرم اینجا بود
 پسرشو میدید.....
 _نمیخوای بهش شیر بدی گرسنش.....
 به کمک یلدا به بچه شیر دادم.....
 _شاداب چرا بیهوشت کردن معمولا برای سزارین
 بی حس میکنن.....
 _بی حس بی بهم زدن ولی تاثیری نداشت.....
 _خوابش گرفت بیا بخوابنش.....کی مرخص میکنن....
 _باید دو روز اینجا باشی.....
 _ماهان و مانی خبر دارن؟.....
 _آره بهشون خبر دادم الانم بیرونن
 راوی.....
 تازه به هوش آماده و سردرگم است...به او گفتن دوماه بوده
 که به کما رفته و از مرگ صد در صدی برگشته...پرسیده بود

از شاداب و فرزندی که در راه داشتن و با نهایت غم و ناراحتی شنیده بود که هر دو عمرشان به دنیا نبوده و هم همسر و فرزندش را از دست داده... و چقدر شنیدن این خبر حالش رو خرابتر کرده بود و در دل ارزو میکرد کاش خودش هم مثل همسر و فرزنده دنیا ندیده اش چشم باز نمیکرد...
_ داداش بریم بیرون پسرم تازه بهوش اومده بهتره که استراحت کنه.....
همراه با برادرش از اتاق امیر خارج شدن و در را به ارامی بست...

چی میخواستی بگی داداشم؟!...!
_ مریم این چه کاریه کردی چرا گفتی زنش مرده اون حق داره از زنش باخبر بشه.....
_ داداش قسمت میدم هیچی بهش نگو نمیخوام دیگه اسم اون دختره رو بشنوم منم شاداب دوست دارم امامیبینی که پسرم بخاطر اون تا دم مرگ رفت نزدیک دوماه ماه تو کما بوده.....

_ تقصیر اون دختر بیچاره چیه با شکم حامله خدا میدونه کجاست و چه بلایی سرش اومده بار اول نیست که امیر زخمی میشه این شغل امیر و ربطی، به اون دختر نداره.....
_ مطمئنم اون مرده... آگه زنده بود دوستش خبری ازش داشت... به امیر هیچی درباره اش نگو نمیخوام پسرم بره دنبالش و دوباره به این نتیجه برسه که شاداب مرده میدونم سخته اما کم کنار میاد.....
_ از خدا بترس زن حامله اش رو دزدین از کشور خارجش کردن هیچکس ازش خبری نداره شوهرش... باید بره دنبالش.....

_ نمیخوام امیر هیچ درباره اش بدونه بهش میگم وقتی تو کما بوده زنو بچش مردن نمیخوام دیگه بلایی سر بچم بیاد.....
_ تو و میسپارم به خدا هیچ وقت اینقد بی وجدان ندیده بودمت ولی وظیفه ی منه برم دنبالش.....
_ برو تا مطمئن بشی حرف من درسته....
آقا محمد ناراحت و عصبانی از پیش خواهرش رفت نمیتوانست حق را به خواهرش بدهد او شاداب را بیگناه میدید و امیدوار بود که بلایی سرش نیامده باشد.....
..... شاداب.....

از دکتر خواستم زودتر مرخصم کنه چون میترسم دست آدامای اردشیر بیوفتم...
.....

دوماه هفت روز گذشته و من هنوز از خانواده ی امیر هیچ خبری ندارم... پسر من شناسنامه ای نداره ولی به خواست امیرم دانیال صدا میزنم فک کردن به امیر حالمو خراب میکنه کاش بود و میدید که صاحب به پسر خوشگل تپل میل شده... تو فکر بودم که یلدا صدام زد...

_ شاداب... چرا دنبال مریم خانوم میگردی نمیترسی اگه دانیالو ازت بگیرن.....

_ خودم میخوان بچمو بهش بدم.....

_ یعنی چی بچتو بهشون بدی برای نجات بچت کم سختی نکشیدی اگه دانیالو ازت بگیرن و اجازه خودتو بیرون کنن چیکار میکنی تحمل دوریشو داری؟.....

پسرمو بغل کردم نمیتونم ازش دست بکشم... فک کردن به نبودن تنها امید زندگیم بدنمو میلرزونه اما گفتم:

_ نمیتونم... سخته... ولی جاش پیش من امن نیست اگه اردشیر یا آدماش پیدام کردم چیکار کنم اون عوضی قسم خورده که بچمو جلوی چشم میکشه.....

_ چند ماه از او مدنت گذشته هیچ خبری از اون قاتل نیست بهتره بجای اینکه دنبال مریم خانوم بگردی سیاوشو پیدا کنی

اون کلی آدم داره میتونه مواظبت باشه.....

_ از سیاوش هیچ نشونی ندارم شمارش و خونشو عوض کرده.....

صدای در اومد.....

_ من باز میکنم.....

ماهان و مانی بودن طبق معمول کلی هم وسایل برام خریدن.....

_ سلام حال کوچولوی دایی چطوره؟.....

_ سلام حالش خوبه شماها چطورین آدرس واسم پیدا کردین.....

_ بهتره برگردیم داداش مثل اینکه شاداب خانوم فقط آدرس براش مهمه.....

_ لوس نشو ماهان بیابین بشینین.....

یلدا وسایل پذیرایی رو آماده کرد.....

_ بده بچه رو که دلم واسه ی لپای تپلش تنگ شده.....

ماهان خیلی بچه دوست بود.....

بچه رو بهش دادم.....

_ دیروز خواهر امیرو تعقیب کردم داخل یه خونه رفت قبلا هم چندباری به خونه

رفتو آمد داشته احتمال اینکه خونه ی مادرش باشه.....

_مادرشو ندیدی از خونه بیرون بیاد؟...
 _نه هیچکسوندیدم از اون خونه بیرون بیاد.....
 _منو ببر اونجا.....
 _شوخی میکنی شاید خونه ی مادرش نباشه.....
 _شاید هم باشه منو ببر اونجا.....
 _حتما میبرم فقط،بزار تا مطمئن بشم....

از روزی که مانی ادرس مریم خانم پیدا کرده چند روزی گذشته و من همچنان منتظرم تا برام آدرس بفرسته یلدا هر روز میاد دیدنم و خیلی حواسش به منو دانیال هست....

_یلدا
 _جوونم
 _چرا مانی منو نمیبره اون خونه اگه نمیخواه منو ببره حداقل آدرسو بده خودم میرم.....
 _چرا اینقد بی فکر شدی شاداب
 _دفعه ی قبلم گفت بزار مطمئن بشه بعد میبردنت.....
 _هم دلم میخواد زودتر برم خونه ی مریم خانوم
 _هم میترسم اگه ازم ناراحت بود چیکار کنم.....
 _چرا ناراحت بشه مگه تو خواستی
 _امیر بمیره همه میدونن چقدر عاشق امیر بودی.....
 _باز اسم امیر اومد و چشم خیس شد.....
 _یلدا بغلم کرد.....
 _آبجی جوونم ناراحت نشو دیگه گل پسر تو ببین چقدر شبیه باباشه بجای غصه خوردن به بچه برس.....
 _چیکار کنم تو خواب بیداری
 _همش امیرو میبینم بعضی
 _موقعه ها که تو خوابم میبینم انگار واقعی هموز باورم نشده که ندارمش و دیگه پیشم برنمیگرده.....
 _میدونی چیه بهتره دیگه حرفای غمگین نزنیم بیا مثل قدیم وقتی که ناراحت میشدیم به خودمون میرسیدم تا ناراحتیامونو فراموش کنم به خودمون برسیم.....
 _تو که کلی آرایش کردی دیگه جایی واسه رسیدگی نداری.....
 _بیشعور حتما باید طعنه بزنی.....ولی اشکالی نداره کم کم داری مثل شاداب قدیم میشه.....
 _یلدا دورم یه چرخ زد دستامو توی دستش گرفت.....

_شاداب این دست تو یا دست یه پسره از کی اینقد پشمالو
 شدی برو پشمانو بزن سیبیلاتو هم خودم واست میزنم.....
 _برو بابا که حوصله داره.....
 _حوصله ندارم اینجور حرفا حالیم نیست من باید تو رو امروز
 شاداب قدیم کنم زود برو حموم خودتو تمیز کن.....
 دو ساعته زیر دست یلدام نمیزاره استراحت کنم
 یه بند داره اصلاحم میکنه.....
 _بسه یلدا صورتمو کندی.....
 _یکم زیر ابروتو بردارم دیگه تمومه.....
 _ول کن نمیخوام به ابروم دست بزنی.....
 _باشه بابا چقد نانا زی شدی.....
 صدای گریه ی دانیال بلند شد.....
 _وای دانی جونم بیدار شده برم بیارمش.....
 _اسم پسرمو کم نکن بگو دانیال....
 _دانی هم مخفف دانیاله دیگه.....
 یلدا دانیالو تو بغلم گذاشت.....
 _شاداب کی واسه بچه شناس نامه میگیری؟.....
 _شناس نامه ی من خونه ی امیره باید هر دو شناس نامه
 باشه تا بتونم واسش شناس نامه بگیرم.....
 امروز دیگه مانی زنگ زد و خبر داد که اون خونه مال مادر
 امیر...منتظر تا باهام بریم خیلی استرس دارم از رفتار مریم
 خانوم از اینکه منو مقصر مرگ امیر بدونه میترسم.....
 مانی زنگ درو زد.....
 _بیا پایین منتظرتم.....
 پچمو بغلم کردم رفتم سمت ماشین مانی....
 _سلام....
 _سلام چرا بچه رو آوردی مگه قرار نبود یلدا
 پیشش بشینه.....
 _یلدا کار داشت مجبور شدم با خودم بیارم.....

 مانی ماشین گوشه ای پارک کرد....
 _اون در بزرگ قهوه ایی رو میبینی اون خونه ایی که خواهر
 امیر چندبار رفته داخلش.....
 _بچه رو بگیر.....
 _چجوری....من که بلد نیستم.....
 _همونطور که ماهان بغلش میکنه تو هم بغلش کن....بغل
 کردن که بلد بودن نمیخواد.....
 دانیال دادم بغل مانی و پیاده شدم به سمت خونه راه افتادم

قبل از اینکه در بزنم در باز شد.....
 آیفون که تصویری نیست پس منو از کجا دیده درو باز کرده
 حتما منتظر کسی دیگه بوده.....
 خدا کنه خونه مریم خانون باشه.....
 از حیاط گذشتم وارد خونه شدم این خونه از خونه ی قبلی
 بزرگتره.....
 _اومدی پسرم.....
 _با این حرف مریم خانوم یاد قبل افتادم هر وقت که امیر
 میومد خونه این جمله رو تکرار میکرد.....
 _ش.. شا...شاداب...تو...تو اینجا چیکار میکنی؟.....
 مریم خانوم بهت زده بهم نگاه میکنه انگاری داره روح
 میبینه.....یهویی به خودش اومد چهرش گرفته شد و داد زد:
 _از خونم برو بیرون.....
 _مریم خانوم.....
 _اسمو نبر از اینجا برو هرچه زودتر برو همونجایی که
 بودی.....
 چرا اینقد ظالم شده حتی ازم نپرسید بچم کجاست چرا شکم
 ندارم.....
 _چرا اینجوری رفتار میکنین مگه من چیکار کردم
 میدونی با چه بدبختی فرار کردم.....
 چرا اینجوری رفتار میکنین مگه من چیکار کردم
 میدونی با چه بدبختی فرار کردم.....
 _برام مهم نیست فقط برو از اینجا برو از زندگی پسرم
 برو.....
 چرا یه جوری میگه زندگی پسرم انگار امیر زندست.....
 _زندگی پسرت؟.....
 _آره زندگی پسرم بخاطر تو نزدیک بود بمیره....برو از اینجا
 نه من نه امیر هیچکدومون نمیخوایم دیگه تو رو ببینیم...اگه
 امیرمو دوست داری از زندگیش برو بیرون...برو همونجایی که
 تا حالا بودی....
 تعادلمو از دست دادم روی زمین نشستم.....
 یا خدا امیرم زندست...امیر زندست دیگه هیچی نمیخوام خدایا
 شکرت امیرم زندست.....
 _از اینجا برو از زندگی پسرم برو امیر دیگه نمیخوادنت
 هیچکدومون نمیخوایمت برو از اینجا....
 مریم خانوم چی گفت.....
 _امیر منو نمیخواد.....
 _آره پسرم تو رو نمیخواد هیچ وقت نخواستت به اصرار من

باهات از دواج کرد کاش هیچوقت تو زندگیمون نمیومدی تو
 باعث شدی پسر من تا دم مرگ بره.....
 نتونستم جلوی اشکامو بگیرم نمیدونم از زنده بودن امیر
 خوشحال باشم یا ناراحت امیرم زندهست ولی دنبال من نگشته
 شاید خوشحاله که من از زندگیش رفتم حق با مریم خانومه
 امیر عاشقم نبوده وگرنه دنبال من میگشت.....
 مریم خانوم بازومو گرفت و از روی زمین بلند کرد پرت کرد
 داخل حیاط..... یاد رفتار امیر افتادم اونم اینکارو باهام
 کرده.....
 برو از زندگی منو پسر من برو بیرون تو باعث بدبختی ما شدی
 پسر من دیگه نمیخوادت برو همونجایی که بودی از ما دور
 شو.....
 باورم همیشه مریم خانوم اینجوری باهام رفتار میکنه... کاش
 امیر واسه آخرین بار میدیدم.....
 برو بیشتر از این خودتو کوچیک نکن منتظر
 امیر نباش اون بدتر از من باهات رفتار میکنه.....
 از جام بلند شدم..... کاش اردشیر منو میکشت
 کاش هیچوقت به ایران برنمیگشتم کاش هیچ وقت نمیفهمیدم
 امیر زندهست.....
 توان حرکت کردن نداشتم حرفای بیرحمانه ی مریم خانوم رو
 نمیتونستم هضم کنم.....
 قبل از اینکه درو باز کنم خودش باز شد.....
 قبل از اینکه درو باز کنم خودش باز شد.....
 برای لحظه ایی نفسم رفت امیر جلوم ایستاده بود.....
 واقعا زندهست و دنبال من نیومده الان مطمئن شدم امیر
 هیچوقت دوستم نداشته.....
 از کنارش رد شدم و با دو خودمو به ماشین مانی رسوندم...
 شاداب.....
 امیر اسممو فریاد میزد و دنبال من میومد.....
 سریع دانیال از مانی گرفتم گفتم:
 روشن کن بریم... ز دو باش برو.....
 یا خدا این امیره باورم همیشه چجوری زندهست.....
 زود از اینجا برو... منو ببر خونم... خواهش میکنم مانی...
 مانی سریع ماشین به حرکت درآورد و قبل از رسیدن امیر
 پاشو رو گاز گذاشت از اون محله بیرون اومدیم... نتونستم
 جلوی گرمی بگیرم بلند بلند گریه میکردم
 جوری که دانیال هم ترسید همراه من گریه میکرد.....
 شاداب ترو خدا آروم بگیر بگو چی شده چرا گریه

میکنی؟.....

با حق همه چیز و اسش تعریف کردم....

_ عوضی همشون عوضین تغیر مکان دادن تا تو پیداشون نکنی خیر سرشون کل خانوادشو پلیسن اونوقت مثل خلاف کار رفتار میکنه تو رو با شکم حامله ول کردن تا بمیری.....

گریم شدیدتر شد و تو همون حال داد زدم:

_ لطفا دیگه چیزی نگو نمیخوام چیزی ازشون بشنوم....

_ چرا نگم تو چوب حماقتتو خوردی چجوری اینقد زود بهشون اعتماد کردی رفتی باهاشون زندگی کردی گفتی آشنای پدر و مادرتن تو حتی چهره ی خانوادتو یادت نیست اونوقت به غریبه ایی که گفتن آشناتن اعتماد کردی بعدش اومدی گفتی عاشق شدی میخوای با امیر ازدواج کنی حالا طعم عشقو بچش ببین چجوری ولت کرد تو که غریبه ایی تو که هیچ چرا بچش و اسش مهم نیست.....

_ بسه مانی دیگه نمیخوام چیزی بشنوم....

مانی یه لحظه برگشت و نگاه متاسفی بهم انداخت ادامه داد:

_ هنوز اولشه باید بدتر از اینا رو بشنوی باید از اون مرتیکه طلاق بگیری.....

_ باورم نمیشه چرا امیر دنبالم نگشت.....

_ احمقی تو.... خیلی احمقی که هنوز نفهمیدی چی شده ...مرده خودشو به مردن زده تا نری دنبالش...ولی تو که اینجور چیزارو نمیفهمی حتما باید تحقیرت کنن تا متوجه اشتباهت بشی.....

_ حتی ازم نپرسیدن چه بلایی سر بچت اومده.....

_ دیوونه نمیفهمی اونا نه تو نه بچت هیچکدومتون و اسش مهم نیستین.....

_ شاید فکر میکنن بچم مرده شاید آگه ببیننش نظرشون عوض شه.....

مانی محکم روی فرمون زد داد زد:

_ احمق چرا حرف حساب حالیت نمیشه چرا اینقد حقیر شدی اون یارو تو رو نمیخواد نه تو رو نه بچت آگه بچه رو هم میدید ازت میگرفتت و خودتو با یه تیپا از خونش بیرون میکرد....

_ نه من بچمو بهشون نمیدم...من دیگه بچمو بهشون نمیدم....منو نمیخوان این بچه هم بچه منه....

دانیال محکم به خودم فشار دادم و همچنان تو سکوت اشک ریختم.....

.....
 در خونه رو محکم زدن.....
 از چشمی در نگاه کردم یلداست.....
 درو بر اش باز کردم.....
 _ الهی قربونت برم حالت خوبه...
 _ دیدمش سالم بود... بهم نگاه کرد اسممو صدا زد... امیرم
 نمرده...
 با گفتن این حرف یلدا رو بغل کردم و زدم زیر گریه...
 _ عزیزم الهی فدات شم گریه نکن اون عوضی لیاقتتو
 نداره.....
 _ مادرش گفت امیر تو رو نمیخواد... میبینی یلدا امیر دیگه
 دوام نداره... تمام مدتی که من اسیر دست اردشیر بودم و به
 امیر فکر میکردم خودش و خانوادش دعا میکردن دیگه من
 پیدام نشه...
 میگفتم با سوز گریه میکردم یلدام باهام گریه میکرد زیر لب
 میگفت:
 _ قربونت برم بس کن الان از حال میری...
 _ نه من مهم بودم نه بچش بر اش مهم بوده...
 _ خدا رو شکر کن دانیال رو داری... گریه نکن فدات شم...
 از بغل یلدا جدا شدم با همون فین فین پرسیدم:
 _ مانی تو رو فرستاده؟.....
 چشاش پر اشک بود اما خندید گفت:
 _ آره... پسر ه ی دیوونه گفت نگهبانی تو بدم احتمال داره تو
 هم دیوونه بشی دوباره بری اونجا...
 اشکامو پاک کردم با بغض گفتم:
 _ اونا منو نمیخان مریم خانوم از خونه بیرونم کرد حتی ازم
 نپرسید بچه ی تو شکمم کجاست.....
 _ گور پدر همشون اونا یه مشیت عوضین حتی واسه امیر قبرم
 درست کردن.....
 دوباره چشمم پر اشک شد رو به یلدا گفتم:
 _ چرا اینکارو با من کردن؟ امیر میدونه که من
 چقدر... چقدر دوستش دارم میدونه که من هیچ وقت
 نمیخواستم بلایی سرش بیاد...
 _ امیر عوضیه لیاقتتو نداره.....
 _ شاید من لیاقت دوست داشته شدنو ندارم...
 _ شاداب اینجوری حرف نزن اینقدر نومید نباش.....
 _ من میخوام بچمو بسپارم به مریم خانوم بعدش خودم برم
 پیش اردشیر و انتقام قتل امیرو بگیرم...

یلدا جلو اومد با دستاش اشکامو پاک کرد منو کشید تو بغلش گفت:

_ گریه نکن امیر فراموش کن با دنیال یه زندگی جدیدو شروع کن..... اصلا برو پیش سیاوش اون ازت در مقابل ازدشیر محافظت میکنه.....

_ به غیر از شماها هیچ کسیو ندارم هیچ خبری از سیاوش نیست شاید اردشیر اونو کشته.....

_ اصلا قید همه رو بزن تو من و ماهانو مانیو داری تو حتی بهزادو داری ما نمیزاریم بلایی سرت بیاد.....

_ کاش به حرف بهزاد گوش میکردم بهم گفت که باهاش برم کانادا.....

_ هنوز دیر نشده میتونی باهاش بری.....

_ نمیدونم چی میخوام یا چی نمیخوام هنگ کردم.....

_ تو فقط آروم باش و اونا رو فراموش کن.....

_ چجوری آروم باشم عشقم شوهرم زنده و ذره ای من و بچش براش مهم نیستیم.... اصلا ناراحتن از اینکه من زنده ام.....

_ بیخیال عزیزم.... حالا این فندق خالش کجاست؟ دلم براش، یه ذره شده....

_ الان خوابوندمش، تواتاق.....

_ راوی.....

ماهان و مانی در فکر و خیال خود دنبال راه حلی برای مشکلات شاداب بودند... اینکه شاداب را متقاعد کنند که

بهترین راه جدایی از امیر، هست... امیری که عشق و محبت شاداب را نادیده گرفته بود و برای حذف شاداب از زندگیش

خانواده اش ماهها مرگ او را اعلام کرده بودند...

ماهان با صدای مانی سرش را بلند کرد و به چهره غمگینش خیره شد...

_ وقتی یاد اشکای شاداب میوفتم میخوام برم گردن امیرو بشکونم مرتیکه ی عوضی تا حالا شاداب اینجوری ندیده

بودم....

_ باید بریم مدارک شاداب و ازش بگیرم شناسنامه کارت

بانکی تموم اسناد مدارکای شاداب پیششه.....

_ من نمیخوام چشمم بهش بیوفته... آگه ببینمش

میکشمش.....

_ خودم میرم.... ولی نمیدونم برای دانیال چیکار کنم....

_ منظورت چیه؟.....

_ بچه شناسنامه میخواد ولی پدرس از وجودش خبر

نداره.....نمیشه بدون اسم پدرش واسش شناسنامه گرفت؟!.....!
 _ توام احمق شدی ماهان، بی اسم پدرم مگه میشه.....
 _ اون عوضی لیاقت اسم پدرو نداره...خودشو به مردن زده که شاداب بیخیالش بشه...اون حتی به بچشم رحم نکرده...اسم پدرحیف براش...
 _ مشکل اینجاست که اصلا از وجود بچش خبری نداره.....
 _ از وجود شاداب که خبر داره از عمد خونشو عوض کرده که دیگه پیداش نکنه...دلم واسه شاداب میسوزه.... با چه عشق و علاقه ای با امیر ازدواج کرد....
 در ورودی کافه باز شد و امیر وارد کافی شاپ شد...نزدیک دو برادر دوقلو که تشخیصشان از هم سخت بود شد.....
 دوقولوها با دیدنش از جا بلند شدن.....
 ماهان خیز برداشت به سمت امیر و فریاد زد:
 _ مرتیکه ی عوضی چجوری جرات کردی بیایی اینجا....
 امیر با خونسردی جواب داد:
 _ آروم باش مانی.....
 اما یاد حرف شاداب افتاد که ماهان همیشه لباس رنگ روشن میپوشد و مانی لباسای تیره و رسمی.....
 _ اومدم حرف بزnm.....
 مانی پوزخندی زد از این همه پرویی در عجب بود.....
 _ تا حالا کدوم گوری بودی وقتی زنی حاملت تو چنگ خلاف کارا بود کجا بودی؟....
 _ توضیح میدم....
 ماهان عصبی به سمت امیر یورش برد مانی جلوییش را گرفت....
 _ صبر کن....بزار حرف بزنه.....
 _ حرف بزنه مگه چیزی هم واسه گفتن هست؟...
 _ من چند ماه تو کما بودم.....
 _ اینم دورغ جدید....خوب باشه چند ماه تو کما بودی الان که اینقد سرحالی چرا دنبال زنت نگشتی؟.....
 _ موقعی که بهوش اومدم بهم گفتن که زن و بچت مرده...به من گفتن اردشیر خانوادگی بهمون رحم نکرده و من از مرگ نجات پیدا کردم...اما... اما شاداب و بچمون از دنیا رفتن...من نمیدونستم چ بلایی سر شاداب اومده...دیروز شاداب جلوی خونه دیدم شوکه شدم تا به خودم اومدم دیدم بدو رفت و بهش نرسیدم....اینجا یهوپی به ذهنم رسید.... من باید با شاداب حرف بزnm....من باید براش،توضیح بدم....
شاداب.....

قلبم شکسته بیشتر از هر موقعی شکسته نفسام سنگین شده
 انگار که قراره بمیرم احساس بی کسی میکنم....
 صدای پیامک گوشیم بلند شد.....
 ماهان نوشته درو باز کنم میخواد مدارکمو بیاره.....
 مانی قرار بود بره پیش امیر تا وسایل و مدرکمو بیاره...دلم
 خوش بود که شاید امیر مدرکمو بهش
 نده و بگه خودم برم بیارمش.....
 درو باز کردم و روی میل منتظر ماهان نشستم.....
 با بسته شدن صدای در از دنیای فکر و خیال بیرون اومدم.....
 برای لحظه ایی قلبم ایستاد.....باورم نمیشه امیر اینجاست
 برای چی اومده...نکنه فهمیده بچه داریم اومده دانیال
 باخودش ببره... و ااای نه خدایا دانیال ببره من میمیرم.....چرا
 نمیتونم چشم ازش بگیرم چرا اینقد مشتاقشم.....
 لحظه ایی یاد حرفای مادرش افتادم از اینکه امیر منو نمیخواد
 و از اینکه تو زندگیش نیستی خوشحاله....
 _ از اینجا برو....خونمو چجوری پیدا کردی.....
 _ تازه اومدم قصد رفتن هم ندارم....خونتو هم همونجوری که
 تو خونمو پیدا کردی پیدا کردم.....
 _ از خونم برو بیرون...درست مثل این چند ماه که سراغم
 نیومدی الانم برو....من بهت احتیاجی ندارم...ازت متنفرم...
 اومد نزدیکم....خدایا کمک کن نمیتونم خودمو نگه دارم....
 _ دروغ نگو عزیزم...تو عاشقمی.....
 _ آره من احمق عاشقتم ولی تو چی تو ازم متنفری...مامانت
 گفت چون ازم متنفری دنبالم نگشتی...گفت به اجبار اون
 باهام ازدواج کردی و حالام پشیمونی....
 یکم فاصله ایی که بینمون بودو کم کرد صورتشو کاملا
 نزدیک صورتم آورد.....
 _ تو تا حالا از زبون من شنیدی که ازت متنفرم...یا شنیدی
 بگم دوست ندارم....
 یه جوری رفتار میکنه انگار هیچی نشده....
 _ نیازی نیست خودت بگی مادرت همه چیو گفت البته من
 حق میدم بهش...زندگی با من برات خطرناکه...درک میکنم و
 ازت میخوام از اینجا بری....
 _ جالبه...تو داری منو از خطر میترسونی....یادت نره من یه
 پلیس هستم و با خطر زندگی میکنم...
 .
 _ تو رو خدا برو بیرون نمیخوام خانوادت منو مسبب اتفاق
 های زندگیت بدون من درخواست طلاق میدم تا قانونی.....

نفسم بند اومد.... نذاشت حرفمو کامل بگم... تقلا کردم تا
ازش جدا شم ولی محکم بغلم کرد.....
_ ولم کن عو.....
با بوسیدنش حرف تو دهنم ماسید.... نمیتوستم حتی یه سانتم
تکون بخورم محکم بغلم کرده.....
خدایا نمیتونم دووم بیارم اگه یکم دیگه منو ببوسه وا میدم....
تو گوشم نجوا کنان گفت:
_ دلم برات تنگ شده بود... خیلی...
لبشو گذاشت رو لبم که لبشو محکم گاز گرفتم جوری که
خون اومد.....
لباشو ازم جدا کرد لب پایشو که خونی شده بودو
تو دهنش برد و مکید.....
_ هنوزم وحشیی... همونجوری که دوست دارم...
و چشمکی بهم زد...
_ خیلی عوضی و بی چشم رویی چطور جرات کردی منو
ببوسی؟.....
_ عزیزم تو ز نمی... محرم منی... چرا نباید ز منو ببوسم.....
نتونستم بغضمو کنترل کنم و اشکام خود به خود روی گونه
هام ریخت....
امیر دستشو آورد بالا و زیر چشم کشیدوگفت:
_ تو داری گریه میکنی؟!!!
با این حرفش تلنگری بهم زد و خودمو انداختم تو بغلش و با
صدای بلند شروع به گریه کردن کردم...
امیر دستاشو دور بازو هام محکم حلقه کرد و سرشو گذاشت رو
مو هام بوسه ای زد و گفت:
_ گریه نکن عزیزم... تحمل اشکاتو ندارم... فکر میکردم دیگه
هیچ وقت تو رو نمیبینم... اروم باش شاداب من... اروم باش....
با صدای خش داری گفتم:
_ به منم گفتن تو مردی... من... من... خیلی دلم برات تنگ
شده بود... خیلی سخت بود... تنهایی خیلی سخت بود....
_ دیگه تموم شد... تموم شد... گریه نکن همه چی درست میشه
دیگه تنهات نمیزارم بهت قول میدم...
با صدای گریه من دانیال از خواب بیدار شد و صدای گریش
بلند شد... امیر دستاشو از دور شونه هام باز کرد و با تعجب بهم
نگاه کرد.....
_ این صدای گریه بچست؟.....
پهویی به خودم اومدم... من چکار کردم؟... وای اگه امیر
برای بردن دانیال اومده باشه چه خاکی باید سرم کنم؟... از

آغوش امیر بیرون اومدم و هول شده گفتم:
 _صدای خونه ی همسایست...بچه کوچیک دارن...
 امیر بدون اینکه به حرفم گوش کنه بلند شد و به طرف اتاق
 خواب دنبال صدا رفت.....
 _صبر کن کجا میری امیر؟!..!!گفتم صدای خونه ی
 همسایست.....
 قبل از اینکه داخل اتاق بشه جلوشو گرفتم گفتم:
 _مامانت دیروز بهم گفت اگه واقعا دوست دارم از زندگی تو
 بیرون شم لطفا برو...از خونه ی من برو.....
 امیر کنارم زد وارد اتاق شد..... با دیدن دانیال با شوق و ذوق
 گفت:
 _خدایا بچم...بچه ی من زندست.....
 دانیالو بغل گرفت و بوسیدش_ این بچه ی منه خدایا
 شکرت...خدایا شکرت...
 _مگه برات مهمه زنده باشه یا....
 مکث کردم دوباره ادامه دادم:
 _دیروز که اومدم خونتون مادرت حتی ازم نپرسید چه بلایی
 سر بچم اومده تو هم دو ساعته اینجایی یه بار درباره اش ازم
 نپرسیدی....
 _نپرسیدم چون فکر کردم از دست دادیش نخواستم یادآوری
 کنم ناراحتت کنم....
 بچه بی قراری میکرد....تکونش میدادتا ارومش کنه...
 _برو از اینجا....برو....دانیال فقط بچه ی منه.....
 لبخند دلنشینی زد گفت:
 _پسره...پس چرا لباس صورتی پوشیده؟....
 _یلدا وسایل دخترونه واسش گرفته.....
 _خوادم واسه ی گل پسر لباس میخرم همه چی میخرم....
 چشاش رنگ عشق به خودش گرفت ادامه داد:
 _ممنونم شاداب...ممنونم که اسمی که من انتخاب کردم
 روش گذاشتی...
 زیر لب دوباره تکرار کرد_دانیال...دانیال پسر من"خم شد رو
 لبمو کوتاه بوسیددوباره لب زد:
 _نمیخوای بچه رو شیر بدی انگاری خیلی گشنه شده؟.....
 _بچه رو بده بهم خودتم برو بیرون....
 _میخوام شیرخوردن پسر رو تماشا کنم....اخه منم هوس
 کردم...
 چشم غره ایی بهش رفتم و دانیال ازش گرفتم.....
 یجوری تیشرتمو بالا دادم تا هم بچه شیر بخوره هم بدنم

معلوم نباشه.....امیر از اینکارم عصبی شد حرص خوردنش از
چشاش معلومه.....
_ امیر تا کی میخوای اینجا بشینی؟
_ پا شو آماده شو میریم خونه.....
_ تو دیوونه شدی... اره واقعا دیوونه شدی!!! واقعا نمیفهمی...
مامانت دیروز منو از خونه بیرون کرد...
_ بهم گفت که منو نمیخوای...
_ گفت که هیچوقت منو نمیخواستی.....
_ اونوقت توقع داری باهات پیام خونت...
_ تو آرامش به حرفام گوش میداد... اومد کنارم لبه ی تخت
نشست با نگاه کردن تو صورتتم گفت:
_ تمام اون حرفارو از مادرم شنیدی نه من... اینو یادت باش...
_ پریدم تو حرفش...
_ چه فرقی میکنه مادرت از طرف تو حرف زده.....
_ شاداب... داری قضاوت میکنی؟....
_ قضاوت.....!!!!
_ بغض، کردم ادامه دادم:
اینکارو که تو خانوادت کردین... چون تو بخاطر من زخمی
شدی همشو از چشم من میدونن در صورتی که تو پلیسی و
قبلا این اتفاقا واست افتاده...
_ موهای تو صورتمو با دستت پشت گوشم زد و با نوازش
دستت رو سرم گفت:
_ مهم خودم هستم که تو رو مقصر نمیدونم... و خیلی هم
خوشحالم که هم تو هم پسرم هر دو سالم هستید...
_ دانیال که دیگه شیر نمیخورد و بازیش گرفته بود بلند
کردم... امیر دانیال ازم گرفت بغلش کردلپشو بوسید با محبت
بهش، گفت:
_ سیر شدی بابایی... نوش جونت... الهی قربون این چشای
خوشگلتم بشم...
_ از قربون صدقه رفتن امیر قند تو دلم آب میشد اما به روی
خودم نیاوردم لباسمو تو تنم مرتب کردم با اخم لب زدم:
_ ولی خانوادت منو مقصر میدونن یلدای بیچاره تو مدتی که
من نبودم همه جا دنبالم گشته
_ از مزگان و راضیه درباره ام پرسیده ولی همشون
دست به سرش کردن... یه جوری رفتار میکردن که انگار من
مردم...
_ با حرف زدن همیشه حریف تو شد... فقط، حرف خودتو میزنی
_ اعصابمو بهم میریزی....

_اگه اعصابت بهم میریزه پاشو برو خونت.....
 _باشه عزیزم همین کارو میکنم.....
 با دانیال بلند شد و از اتاق بیرون رفت...دنبالش رفتم بلند
 گفتم:
 _بچمو بده داری کجا میریش.....
 _میریم خونه تو هم ده دقیقه وقتی داری آماده شی باهام
 بیایی....
 _نه من نه دانیال هیچکدوم باهات جایی نمیایم.....
 _ده دقیقه از الان شروع شدخانومم.....
 _بچمو بده بخدا ازت شکایت میکنم.....
 بلند خندید.....
 برگشت طرفم با همون لبخند رو لبش گفت:
 _عزیزم سریع لباس بپوش آماده شو میریم خونه خودمون
 اونجا حرف میزنیم....پایین تو ماشین منتظرتم....بعد از ده
 دقیقه نیای با دانیال میرم....
 چشمکی بهم زد و رفت...واقعا رفت...دانیال هم با خودش
 برد...
 با عجله روی لباسم مانتو پوشیدم گوشیمو برداشتم یه دست
 لباس واسه خودم و همه وسایل ضروری دانیال رو تو کیفش
 گذاشتم و تند از خونه بیرون زدم....جلو در تو ماشین دانیال
 بغلش بود باهانش حرف میزد قریبون صدقش میرفت سوار
 شدم...دانیال ازش گرفتم گفتم:
 _امیر....خیلی عوضی
 _عزیزم درست نیست به پدر پسرت توهین کنی.....
 هم زمان با گفتن این جمله قفل مرکزی رو زد دوباره رو بهم
 گفت:
 _فکر فرار به سرت نزنه خودت خوب میدونی هر جا بری
 پیدات میکنم.....
 با دلخوری گفتم:
 _اره تو راست میگی هر جا برم پیدام میکنی...و این ثابت
 میکنه دلت نخواستنه دنبال من بگردی و پیدام کنی...
 اشک پشت پلکام آماده باریدن بود سرمو انداختم پایین خودمو
 با مرتب کردن لباس دانیال سرگرم کردم امیر چرخید سمت
 من چونمو گرفت سرمو سمت خودش برگردوند گفت:
 _تو چشم نگاه کن...یا تو هستم شاداب....
 چشم تو چشمش شدم که با صدای دلنشینی ادامه داد:
 _میدونم روزهای سختی رو گذروندی....میدونم که خیلی
 اذیت شدی بهت قول میدم...قول میدم که همه ی این تلخی

ها رو جبران کنم.... الان باید خوشحال باشیم که بازم کنار هم هستیم.... من... تو.... خم شد گونه دانیال بوسید و ادامه داد: و این پسر خوشگل باباش...
صاف شد کمر بندشو بست راه افتاد سمت خونه....
بازم تو فکر رفتم... حرفاش منطقی بود اما من میترسیدم.... از اینکه حرفای مریم خانم واقعیت داشته باشه بهم گفت اگه واقعا امیرو دوش دارم ولش کنم تا زندگی بدون خطری داشته باشه...
اگه حرفشو گوش کنم و از زندگی امیر برم بازم پیدام میکنه.... نمیدونم چجوری ایندفعه پیدام کرده باید از ماهان بپرسم قبلش زنگ زد درو براش باز کنم ولی نیومد....
باید به ماهان زنگ بزنم.... دانیال رو پاهام گذاشتم و شماره ماهان گرفتم:
_ الو... ماهان کجایی... تو آدرس خونمو به امیر دادی؟!...
_ آره اومد کافی شاپ دنبالت میگشت....
_ خیلی احمقی هر... هرکی آدرس منو خواست تو باید بهش بدی.....
صدای خنده ی ماهان اومد.....
_ امیر پیشته؟!.....
_ آره... به لطف تو.....
_ من کار دارم شاداب از خودش بپرس... خداحافظ.....
_ الو... ماهان قطع نکن..... الو.....
صدای امیر اومد:
_ دارم برات شاداب خانوم.....
عصبی بهش نگاه کردم...
_ چی داری واسم ها؟!.....
لبخندی زد.....
_ خیلی چیزا..... مثلا.....
_ نمیخوام بشنوم... لطفا هیچی نگو...
تا رسیدن به خونه مریم خانم دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد... خدایا اصلا دوست ندارم باهانش رودرو شم هنوز نتونستم حرفاشو هضم کنم.....
امیر پیاده شد و ماشین دور زد اومد در سمت منو باز کرد دانیال بغل کرد رو بهم گفت:
_ نمیخواهی پیاده شی؟!...!!
تو همون حال دستشو گرفتمو گفتم:
_ تو رو خدا بچمو بده بزار برم نمیخوام با مادرت روبه رو شم... دیروز تو نبودی... ندیدی چطوری بیرونم کرد....

دستم که تو دستش بود فشار داد منو کشید سمت خودش از ماشین پیاده شدم یک دستشو انداخت دور شونه هامو منو به خودش نزدیک کرد گونه هامو آروم بوسید گفت:
_ تو نگران چی هستی... هاااا... تو زنی... این بچه هم پسر منه...
مکت کرد ادامه داد:

_ شما خانواده من هستین... اگه میگی چرا زودتر دنیال تو نیومد چون بهم گفتن همون شب اردشیر تو رو هم کشته... دانیال که بغلش بود بوسید و ادامه داد:
_ و الان خوشحالم که شما ها زنده هستین و منو ترک نکردین در ضمن نگرانی تو هم بی مورد چون اینجا دو طبقه ست ما میریم طبقه بالا... نگران چیزی نباش من کنارتم همه چیو بسپار به من...
با نگرانی گفتم:

_ نمیتونم با مادرت روبه رو شم من میترسم دوباره...
امیر پرید وسط حرفم گفت:
_ بیا بریم داخل عزیزم... مامان اگه دانیال ببینه ذوق میکنه... نگران نباش...
امیر وقتی دید حرکت نمیکنم دستمو گرفت کشید پشت سرش گفت:

_ میگم بیا بریم داخل...
یه لحظه دستمو ول کرد با کلید در خونه رو باز کرد آهسته جلوتر از خودش منو حرکت داد...
صدای مریم خانم اومد:
_ امیر پسر اومدی...
با دیدن من اخمی کرد گفت:

_ تو... بازم تو... اینجا چیکار میکنی...
نگاهی به دانیال که بغل امیر بود انداخت پرسید
_ این بچه ی کیه؟!...!!
امیر تو سکوت فقط، نگاه میکرد که مریم خانوم انگار که شک داشته باشه دانیال بچمونه داد زد:

_ باتوام امیر این بچه کیه؟!...!!
نگاه امیر سمت دانیال چرخید با بوسیدن صورت نازش گفت:
_ میدونی این کیه مامان؟
مکت کوتاهی کرد ادامه داد...

_ این بچه منه... پسر منه... این نوه توعه... بچه ای که گفته بودی مرده...
دانیال و بیشتر به خودش فشار داد ادامه داد:

_ اما ببین پسر من زنده هست... یعنی شاداب نداشتی اتفاقی برای بچم بیفته....

مریم خانم چشم از دانیال برنمیداشت و انگار اصلا نمیشنید که امیر چی داره میگه با صدای آرومی گفت:

_ یا خداااااااا... بچت... بچت زندهست!!!!!! پسرت زندهست... شکر... خدایا شکر...

رو کرد بهم و با حالتی عصبی ادامه داد:

_ چرا نوه امو ازم پنهون کردی؟....

با تعجب بهش نگاه کردم الان یه چیزی بدهکارم شدم... تو چشاش نگاه کردم جواب دادم:

_ اون روز که اومدم میخواستم بهتون بگم ولی... ولی شما اجازه ندادی حرف بزنم... حتی... حتی ازم نپرسیدی بچت کوو...

_ تو میخواستی نوه امو ازم پنهون کنی وگرنه چرا با خودت نیاوردیش....

_ چون مطمئن نبودم که اینجا خونه ی شماست... بیرون تو ماشین بود اومدم که آگه آدرس درست بود برگردم تو ماشین بیارمش...

دستام تو دست امیر بود و بدون اینکه حواسش باشه داشت فشارش میداد با دلخوری گفتم:

_ خیلی سختی کشیدم ولی تنها امیدم برای زندگی پسر من بود که سالم به دست شما برسونم... چون... چون فکر میکردم امیر دیگه نیست... با بدبختی فرار کردم خودم رسوندم ایران... اما کاش، مرده بودم... کاش، اردشیر منو هم کشته بود...

دیگه کنترل اشکام سخت بود و شروع کردن به باریدن... امیر دستمو ول کرد گذاشت رو شونه هام منو کشید تو بغلشو گفت:

_ گریه نکن... ببین پسر من ترسیده بیا بریم بالا....

با هم راه افتادیم سمت پله ها که دوباره صدای مریم خانم اومد:

_ پسر من نوه امو بده ببینمش....

امیر کاملاً به سمتش برگشت و با اشاره سر بهم به مادرش گفت:

_ شما شاداب و به عنوان عروست قبول نداری چطوری میخوای بچشو قبول کنی؟.....

مریم خانم از حرف امیر جاخورد اما به روی خودش نیاورد و کوتاه جواب داد:

_ اون پسر توعه از خون توعه....

_ این بچه مال من تنها نیست... شاداب همسر من و مادر

پسر مه... و اینو بدون که من دیگه خانوادمو رها نمیکنم....
 برای اولین بار امیر جلوی مادرش ایستاده بود...
 تا قبل از این مریم خانوم و مثل مادر دوست داشتیم اونم منو
 دوست داشت ولی الان خیلی بد شده....
 دوباره امیر صدا زد....
 امیر بدون توجه به صدا زدناى مادرش دستمو گرفت و از پله
 ها بالا رفتیم.....
 وارد خونه شدیم... طبقه بالا هم مثل پایین
 بزرگه... وسایلاش، همون قبلى ها بود... امیر در یه اتاق رو باز
 کرد و رفت داخل و دانیال رو گذاشت رو تخت.. پشت سرش
 رفتم با همون چشای گریون گفتم:
 _ تا کی میخوای منو اینجا نگه داری؟.....
 برگشت سمتم و جواب داد:
 _ تاکی؟؟؟ یعنی چی تاکی؟... اینجا خونمونه و ما الان یه بچه
 داریم... همونطوری که به مامان گفتم تو زنى اینم پسر مه
 پس مثل یه خانواده خوشبخت سه نفره زندگی میکنیم....
 تکیه به دیوار دادم دستامو تو آغوش، گرفتم گفتم:
 _ من از اینجا میرم و ازت جدا میشم.....
 با این حرفم پا تند کرد و اومد طرفم دو طرف صورتمو گرفت
 با پشت دستش اشکامو پاک کردو با صدای ارومى که بیشتر
 برای بیدار نشدن دانیال بود با تحکم گفت:
 _ آخرین بارت باشه که از جدایی حرف میزنى... صبر و حوصله
 منم تا حدیه...
 نفس عمیقی کشید اضافه کرد:
 _ چطور دلت میاد اینو بگی... لطفا بهم فرصت بده تا خودم
 دوباره آرامش و بهت برگردونم.... فقط، تا اون موقع تو مراقب
 دانیال باش به چیز دیگه ای فکر نکن...
 و بعد برای عوض کردن بحث گونمو بوسید گفت:
 _ دقت کردی اشکت دم مشکه تا لب باز میکنی شروع به
 باریدن میکنه... دیگه نیبیم از این چشای خوشگلت مروارید
 بریزه بیرون هااا فهمیدی؟
 لبشو گذاشت رو لبم خیلی کوتاه بوسید ادامه داد:
 _ تا آبی به دست صورتت بزنى از این حال دربیای من برم
 ببینم برای شام چی داریم زود میام....
 ازم جدا شد و از اتاق رفت بیرون...
 چرا امیر یجوری رفتار میکنه انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده چرا
 بهم دقیق نمیگه چه اتفاقی افتاده.... سمت تخت رفتم و کنار
 دانیال دراز کشیدم... فکرم رفت سمت حرفای مریم خانم واقعا

دیگه خانواده نمیخواد من کنار امیرم بمونم؟.....

.....

غلٹی زدم چشامو باز کردم از بس که فکر

کردم خوابم برد.....

سینم درد میکنه متورم شده باید به دانیال شیر بدم...کنار مو

نگاه کردم....وای خدا بچم کجاست؟!!!!.....

از اتاق بیرون اومدم.... صدا از پایین میومد...

از پله ها پایین رفتم امیر و مادرش که دانیال بغلش بود روی

روی مبلا نشسته بودن.....

رو پله نشستم پله گوشه خونه بود و اونا به من دید نداشتن

بهشون نگاه کردم.....

مثل غریبه ها شدم محبتشون فقط واسه دانیال

حتی میترسم برم بهش شیر بدم حتما ایندفعه

مریم خانوم میگه چشم دیدن بغل کردن نوه مو نداری.....

دوباره داخل اتاق شدم مانتو مو درآوردم.....

خدا کنه امیر زودتر دانیالو بیاره سینم داره میترکه.....

نشستم رو مبلا داخل پذیرایی دوباره فکرم مشغول شد...

امیر با بچه وارد خونه شد...با صدای بلندی گفت:

_سلام مامانش...ما اومدیم...

بلند شدم بچه رو ازش گرفتم...همزمان پرسید:

_کی بیدار شدی.....

بدون جواب دادن بهش مشغول شیر دادن شدم.....

_باشه...باشه شاداب خانم به من بی توجهی کن بعد تقاص

تمامشو ازت میگیرم.....

مثلا میخواد چیکار کنه من تو کشور غریبه سرگردون بودم

اونوقت آقا اینجا مشغول عوض کردن خونش بوده.....

دوباره رفت پایین وقتی برگشت سینی غذا تو دستش بود

سینی غذا روی میز گذاشت رو به من حالت

دستوری گفت:

_بیا شامتو بخور سرد میشه...

و بعد بدون اینکه منتظر جوابی بمونه رفت داخل حموم.....

نمیدونم چرا نمیتونم ازش متنفر باشم.....

صدای در حموم اومد....امیر با یه حوله کوچیک خودشو

پوشونده اومد بیرون...نگاهشو رو دانیال ثابت کرد با حالت

بامزه ای گفت:

_من رفتم حموم...بیرون اومدم....این بچه هنوز داره شیر

میخوره؟.....

خندم گرفت گفتم:

_بچم گرسنش خب.....
 با یه حالت شیطون گفت:
 _منم گرسنمه...به منم شیر میدی؟.....
 چشم غره بهش رفتم...دانیال بلندش کردم تو همون حال
 جواب دادم:
 _برو لباستو بپوش سرما میخوری.....
 _اای جونم...یکم بمونم نگام کنی...رفع دلتنگی بشه.....
 _نه اصلا برام جذاب نیستی...در ضمن دلتم تنگ نشده...
 بلند خندید رفت سمت اتاق خواب یکم تن صداشو بلند کرد
 گفت:
 _مگه تو نیودی واسه این بدن جون میدادی یادت
 رفته موقعه ورزش کردن چجوری نگام میکردی؟.....
 منتظر شدم از اتاق اومد بیرون یه تیشرت و شلوارک پوشیده
 بود اومد سمت دست دراز کرد دانیال بغل کنه رو بهم گفت:
 _بلند شو شام سرد میشه...این همه از وجودت میخوره خودتو
 تقویت کن که بتونی شیرش،بدی...
 تو همون حال چشم تو چشم بهش گفتم:
 _اون موقع که ورزش میکردی و دوست داشتم نگات
 کنم...چون خیلی دوستت داشتم.....
 دستمو گرفت بلندم کرد منو کشید برد پشت میز یه صندلی
 کشید بیرون هلم داد تا بشینم...سینی غذا رو اروم کشید جلوم
 ادامه داد:
 _الانم دوسم داری خانومم...حالام بدون حرف شامتو بخور
 که از دهن داره میفته.....

 دانیالو بزور خوابوندم نمیدونم چرا امشب اینقدر اذیت کرد.....
 _ببین جای بچه عوض شده بزور خوابوننش...بزار برم خونم...
 _اولش که خونه تو اینجاست...بعدم پسر بابا امشب ذوق داشت
 یکم دیر خوابید...
 _ما که قراره از هم جدا بشیم اینکارا واسه چیه....
 امیر با عصبانیت در حالی که سعی میکرد خودشو کنترل کنه
 رو به من گفت:
 _بهت گفتم دیگه خوش ندارم حرف جدایی بشنوم تو اصلا
 انگار حرف تو کلت نمیره....
 یه نفس عمیق کشید ادامه داد:
 _ببین ما تازه همدیگه رو پیدا کردیم اونم وقتی که هر دومون
 فکر میکردیم همو از دست دادیم...من دیگه نمیزارم از پیشم
 جایی بری جات پیش من امن...خودم مراقب جفتتون

هستم... اینو بهت قول میدم...
 _ اردشیر هنوز زندست... و این یعنی چون تو و دانیال در کنار
 من خطرناکه... اون عوضی فقط، میخواد از من انتقام
 بگیره... من دلم نمیخواد دیگه اتفاقی برای تو و دانیال بیفته
 برای همین...
 امیر پرید وسط حرفم پرسید:
 _ راستی چطوری از دستش فرار کردی؟...
 _ وقتی قبر تو رو نشونم داد بهش حمله کردم اونم
 منو زد افتادم روی میز شیشه ایی بیهوش شدم
 منو برد بیمارستان اونجا با کمک یه پرستار فرار کردم...
 _ کثافت عوضی خودم میکشتمش... اذیتتم کرد؟..
 از نگاه کردنش معلومه منظورش از اذیت کردن چیه برای
 راحت کردن خیالش با اطمینان گفتم:
 _ نههه... بهم دست نزد چون به گفته ی خودش از اینکه توله
 ی تو تو شکمم بود متنفر بود لحظه شماری میکرد... بچه به
 دنیا بیاد تا جلوی چشم بکشتنش...
 موهام نوازش کرد اروم گفت:
 _ منظورم این نبود... اون عوضیو خودم میکشتم...
 فاصله ی کمی بینمون بود جای زخم روی سینه اش رو
 دیدم... روی سینه شو لمس کردم چشمم پر از اشک شد نفس
 عمیقی کشیدم تا اشکامو پس بزنم... لب زدم:
 _ چرا هیچ وقت جلیقه ضد گلوله نمیپوشی؟.....
 با لیخند جواب داد:
 _ اگه یادت باشه اون شب پوشیده بودم ولی تو از تنم درش
 آوردی؟....
 همش میخواد رابطمونو به یادم بیاره شب آخر وقتی جلیقه و
 لباسو از تنش در آوردم دیگه بعدش جلیقه رو نپوشید...
 _ من که هیچی یادم نیست...
 چشمکی زد گفت:
 _ نگران نباش خودم یادتم میارم...
 صورتشو جلو آوردو لبشو گذاشت رو لبام... چشممو بستم تو
 بوسیدن همراهِش کردم... دستمو انداختم دور گردنش امیرم
 منو تو آغوشش، کشید... نمی دونم چقدر طول کشید هیچ کدوم
 قصد جدا کردن لبمون رو نداشتیم... وقتی نفس کم آوردیم از
 هم جدا شدیم... چقدر دل‌تنگ این آغوش، بودم...
 بلند شدم و از امیر فاصله گرفتم رفتم سمت پنجره اتاق که
 صدای امیر اومد:
 _ میدونی چرا نیومدم دنبالت؟ بخاطر خونریزی و ضربه ایی

که به سرم خورد... این جای زخمو میبینی فقط چهار سانت تا قلبم فاصله داشت من بیشتر از دوماه تو کما بودم... بازم فکر میکنی نمیخواستم دنبالت بگردم... من که داشتم میمردم از دوری تو...

پس بخاطر اینه اینقد لاغرورنگ پریده شده... آهسته چرخیدم سمتش... دستای دانیال تو دستش گرفته بودو با انگشتهای کوچولوش بازی میکرد نگاه از دانیال برداشتم و با نگاه کردن تو چشاش گفتم:
_ ولی مادرت.....

نداشت حرفمو کامل کنم و خودش گفت:

_ اون هرچی گفته از طرف خودش گفته... وقتی به هوش اومدم اولین چیزی که گفتم از تو بود... مادرم گفت که زن و بچت مردن از شدت ناراحتی دوباره از حال رفتم... باور نکردم به اون خونه برگشتم... هر جایی که فکر میکردم دنبالت گشتم... به امید اینکه نشونی از تو پیدا کنم باند اردشیر تو ایران از بین بردم از تک تکشون اعتراف گرفتم و فهمیدم همراه اردشیر ترکیه ایی... همین روزا کارامو ردیف میکردم که برم ترکیه که دیروز دم در خونه دیدمت... باورم نمیشد خودت هستی... یجوری با سرعت فرار کردی که فکر کردم واقعی نیستی.....

با بغض گفتم:

_ با حرفای مامان من فکر کردم تو از قصد دنبالم نیومدی... گفتم هیچوقت دوسم نداشتی و به اصرار اون باهام ازدواج کردی.....

_ بسه شاداب اینقدر حرفای مادرمو تو ذهنت تکرار نکن... من آگه به عنوان شوهرت دنبالت نمیگشتم حداقل به عنوان یه پلیس باید پیدات میکردم... مادرم هنوزم خیلی دوست داره و آگه حرفی زده فکر میکنه باهم باشیم جون هر دوی ما تو خطر میفته... بهم اعتماد کن و بسپار به من قول میدم آرامش و بهت برگردونم و انتقام تمام روزهای سختیو که کشیدی از اردشیر بگیرم تو فقط، اروم باش و فکرو خیال نکن
_ اردشیر همش میگفت تو مردی ولی من باور

نمیکردم بعد یه کلیپ از یه قبر که دایی محمد و دوستت بالاش ایستاده بودن نشونم داد اون قبر کیه؟.....

_ اون مزار شهید صالحی بود دایی با محسن به همه گفتن من مردم تا اردشیر و آدماش رو گیر بندازن که نقششون عملی شد و تونستیم باند اردشیرو تو ایران از بین ببریم.....
_ صالحی بخاطر من شهید شد.....

_اون میدونست شغلش چیه و خودش از خطراتش خبر داشت.....

_من میترسم امیر...از اردشیر میترسم...اگه اردشیر دوبار بیاد سراغم چی؟ اگه بازم به خاطر من اتفاقی برای تو و پسر مون بیفته چی؟؟.....

_اون نمیاد یعنی باید احمق باشه که بیاد ایران چون اینجا دیگه هیچکسو نداره؟.....

_سیاوش کجاست چرا هیچ خبری از اون نیست؟....

_واسه امشب بسه وقت خوابه بیا بخوابیم.....

_کجاست.....امیر....اتفاقی واسش افتاده؟.....

امیر از رو تخت بلند شد اومد سمتم دستامو گرفت و گفت:
_اونم اونشب جاش لو رفت و توسط آدامای اردشیر کشته شد.....

دیگه اختیار کنترل اشکامو نداشتم همونجوری که دونه دونه روی گونه هام میفتادن گفتم:

_چرا من باعث کشته شدن این همه آدم شدم حق با مادرته باید از زندگی برم چون آخرش تو رو هم به کشتن میدم.....

بغلم کرد...وبا تحکم تو گوشم گفتم:

_دیگه از این حرفا نزن....هیچوقت نزن....خودت میدونی اردشیر از پدرت و سیاوش کینه داشت....

صدام خش دار شده بود گفتم:

_اون تنها فامیلم بود.....

امیر تو همون حالت موهامو نوازش کرد و بوسه ای روشون زد با عشق زمزمه کرد:

_یادت باشه تو منو داری عزیزم...تو پسرمنو داری...مگه قول ندادی دیگه گریه نکنی هااا.....

تو بغل امیر خیلی گریه کردم و حسابی سبک شدم واقعا به این آغوش گرم احتیاج داشتم...خدایا شکرت...شکرت که امیرم سالمه... خدایا شکرت که یه بار دیگه این آغوش بهم دادی تا بفهمم چقدر نیازمند مردی مثل امیر هستم که همه جوره پشتم باشه و حمایت کنه....

راوی....

از دیروز که نوه اش،را دیده بود حالش دگرگون شده بود حس خواستن و دوست داشته شدن عروسش، برایش،زنده شده بود...از اینکه به شاداب گفته بود از خانه وزندگی پسرش برود خجالت میکشید....

دیشب بارها صدای گریه نوه اش را شنیده بود دوست داشت بالا برود و به شاداب کمک کند تا ساعتی بتواند استراحت

کند... اما رفتار زشتش مانع روبه رو شدن او با عروسش بود....
 با یادآوری اینکه شاداب خانواده ندارد و او حکم مادر را برای
 شاداب دارد اما نتوانسته در سخت ترین شرایط کنارش باشد
 بارها و بارها عاملین این جدایی را نفرین کرد....
 با صدای امیر از فکر و خیال خارج شد و بلند جواب داد:
 _آشپزخونه ام پسر... بیا اینجا صبحانه آماده است..
 _سلام مامان صبح بخیر...
 _سلام عزیزم صبح توام بخیر.. بیا بشین صبحونه بخور بعد
 برو اداره...
 _چشم... مگه میشه به مامان گلم بگم نه...
 جلو رفت بوسه ای بر پیشانی مادرش نشانده صندلی کنارش
 را بیرون کشید و نشست... مریم خانم لیوان چای را جلوی
 امیر گذاشت و سوال کرد:
 _شاداب خواب پسرم نیومد صبحونه بخوره؟...
 _اره مامان دیشب بچه خیلی اذیتش، کرد و تمام شب بیدار
 بود...
 _خب پسرم صدا میزد کمکش میکردم...
 چهره امیر گرفته شد و این گرفتگی از چشمان تیزیین مادر دور
 نمازد... آهسته لب زد:
 _خیلی خودشو اذیت میکنه... اینکه شما بهش، گفتین از زندگی
 من بره بیرون و اون الان اینجاست... مدام احساس خطر
 میکنه... من نمیخوام این استرس و ترس تو وجودش
 بمونه.... هم برای حال روحی خودش و هم برای تغذیه سالم
 پسرم...
 مریم خانم با چهره غمگین و پشیمان لب زد:
 _اره درسته... من وقتی دیدمش ترسیدم.... خیلی هم
 ترسیدم...
 مکث کوتاهی میکندو دوباره ادامه میدهد:
 _ترسیدم از اینکه دوباره تو رو از دست بدم... مدتی که در کما
 بودی واقعا برام سخت بود...
 چشمان مریم خانم پر از اشک شد نفس عمیقی کشید و ادامه
 داد:
 _حتی الان صحبت کردن از اون روزا حالمو بد میکنه چه
 برسه به اینکه بخواد دوباره تکرار بشه... همین ترس و
 ناراحتی باعث شد نتونم خودمو کنترل کنم و همشو از چشم
 شاداب ببینم...
 آهسته ادامه داد:
 _قبول دارم حرفای بدی بهش زدم و واقعا متاسفم... من

نمیدونستم بچش سالم دنیا اومده... اصلا فکر نمی‌کردم خودش زنده باشه...
چهره امیر گرفته تر شد کلافه دستی بر صورتش، کشید و رو به مادرش گفت:

_بین مامان من شغلم همش با خطر هست... پلیس یعنی همراه شدن همیشگی با خطر... این اصلا ربطی، به حضور شاداب نداره... انتخاب خودم بوده و هست...
دستان یخ زده مادرش را در دستان گرم و توانمندش گرفت سر فرود آورد و بوسه ای بر دستانش نهاد و ادامه داد:
_من شاداب دوست دارم مامان... مخصوصا الان که یه بچه هم دارم... شاداب خیلی سختی کشیده به عنوان همسر باید کمکش، کنم تا دوباره به آرامش برسه و ازتون میخوام...
مریم خانم اجازه نداد امیر جملشو کامل کنه خودش ادامه داد:
_منم شاداب دوست دارم... درست به اندازه مژگان...
صبحونتو بخور دیرت نشه... نگران نباش حواسم به خودش و بچش هست...

امیر نگاه قدر دانی به مادرش انداخت و مطمئن شد که مادرش شاداب را مثل دخترش دوست دارد و خوشحال بود که با کمک مادرش، میتواند آرامش، را به همسرش بازگرداند...
مریم خانم بعد از رفتن امیر آهسته از پله ها بالا رفت میخواست با دیدن شاداب و نوه اش در خواب رفع دل‌تنگی کند... با ورود به پذیرایی صدای خنده نامفهومی از اتاق به گوشش رسید آهسته قدم برداشت و به سمت اتاق رفت با دیدن تصویر روبه رو یک لحظه قند در دلش، آب شد شاداب در خواب عمیقی فرو رفته بود و دانیال با گرفتن پاهای کوچکش، میخندید و به زبان خودش حرف میزد... جلو رفت... خم شد بوسه ای بر پیشانی نوه اش زد و او را تنگ در آغوش گرفت و آهسته اتاق را ترک کرد...
به طبقه پایین رفت تا با نوه ی عزیزتر از جانش وقت بگذراند...

و عروسش در سکوت کمی بیشتر بخوابد و استراحت کند...
#شاداب

با خستگی از خواب بیدار شدم این بچه شب روز واسم نذاشته دیشب بعد از اینکه خوابیدم بیدار شد مجبور شدم از اتاق بیرون برم تا امیر بیدار نشه...
نزدیکای صبح خوابیدم.....

از امیر و دانیال هیچ خبری نیست حتما دانیال برده پیش مادرش.... نیاز به حموم دارم ولی لباس نیاردم لباسای بچه

هم همش کثیف شده.....بهتره به امیر بگم بیرتم خونه.....
 از پله ها پایین رفتم هیچکس توی پذیرایی نیست
 سمت آشپزخونه رفتم.....چرا هیچکس نیست.....
 _امیر....امیر کجایی؟....
 _بیا اینجایم دخترم....
 صدای مریم خانوم اومد یه لحظه جا خوردم به من بود گفت
 دخترم؟
 به اتاقی که درش باز بود رفتم...دانیال رو دور حوله پیچونده
 بدنشو خشک میکنه...
 با تعجب گفتم: حمومش کردین؟....
 مریم خانم همین طور که بچه رو خشک میکرد انگار
 مخاطبش دانیال باشه با صدای نازک شده جواب داد:
 _آره پسرم تمیز شده خوشبو شده...بچم کیف کرد...قند عسلم
 اصلا از آب نمیترسه...به مامانی بگوووو....
 بعد رو به من ادامه داد:
 کیفش بیرون آوردم...چرا یه لباس قشنگ نداره پسرم...همه
 لباساش دخترنوست....
 لبخندی پهنای صورت دلنشینش را گرفت
 لب زدم:
 _وقت نکردم براش برم خرید این لباسارو هم یلدا موقع دنیا
 اومدنش خریده....
 _من برم به غدام سر بزنم بچه رو بگیر شیر بهش بده که
 حسابی گشنشه...
 دانیال بغل کردم و رفتم طبقه بالا چقد خوابم سنگین بوده که
 اومده دانیال و برداشته خبرم نشده.....
 _کوچولوی مامان شیر میخواد....لبخند بامزه ایی زد
 _الهی قربونت برم خوشگل مامان.....
 بچم هنوز بین هولست....
 کاش لباس بیشتری واسش میاوردم....بهتره به یلدا زنگ بزنم
 براش از خونه لباس بیاره...نه نهههه نباید زنگ بزنم شاید
 مریم خانوم خوشش نیاد یلدا بیاد اینجا....نمیدونم چیکار کنم
 امیر که خونه نیست شماره تلفنشو که ندارم....
 _خانم خونه...من اومدم.....
 چقد حلال زادتست....
 _کجا بودی؟.....
 _اداره.....خوشگل بابا حموم کرده؟.....
 _آره وقتی خواب بودم مامانت حمومش کرد لباس نداره منو
 ببر خونه تا براش لباس بردارم.....

اومد کنارم نشست.....دستش پر بود.....
 _نیازی نیست بری خونه واسه گل پسر م خرید کردم.....
 _واقعا...آره عزیزم.....
 بچه رو از شیر گرفتم دست امیر دادم خودم پاکت هایی که
 دستش بود باز کردم
 تا تونسته لباس و پوشک خریده یه سرهمی خوشگل آبی
 رنگ بیرون آوردم...میخوام تنش کنم فک کنم خیلی
 خوشگل بشه اما دلم نیومد بچه رو از امیر بگیرم امیر از هر
 موقعی خوشحالتره...لب زدم:
 _بابایی پسر م میخواد لباس بپوشه.....
 _پسر مون.....
 لبخندی بهش زدم اهسته جواب دادم:
 _باشه پسر مون....کی منو میبری خونم.....
 _شاداب باز داری مثل قبلنا هی خونم خونم میکنیا.....

.....

_چیکار کنم من اینجا هیچی ندارم بپوشم.....
 عمیق نگاهم کرد.....به ظاهر عصبی گفت:
 _دو روزه اینجاایی هنوز اتاقا رو نگاه نکردی؟تمام وسایلات
 توی اتاق بغلیه.....
 _واقعا.....فکر کردم همشونو بیرون ریختین.....
 _شاداب دیگه داری کلافم میکنی چرا باید وسایلتو بیرون
 بندازم.....
 _مادرت گفت.....
 _بسه دیگه...تمومش کن مادرت گفته مادرت گفته.... چیزایی
 که بهت گفته رو فراموش کن خودشم ناراحته که اون حرفا رو
 زده... در ضمن من از وقتی به هوش اومدم باور نکردم تو
 مردی و دنبالت میگشتم.....شایدیم تو کما بودنمو باور
 نکردی؟.....
 _نه نه منظورم این نبود.....
 سرهمی رو تن دانیال کردم دست امیر دادم.....
 _پس من برم لباس بردارم به حموم نیاز دارم.....
 _صبر کن نرو خودم برات میارم.....
 _چرا؟.....
 _چندتا کارگر آوردم اون اتاقو دارن واسه دانیال آماده میکنن
 تو برو حموم...
 _باشه....

حوله امیرو تنم کردم از حموم بیرون اومدم.....

دانیال تو یه تخت قشنگ آبی رنگ خوابیده.....
 دلم واسش ضعف رفت پسر مئل فرشته ها خوابیده...
 _قربون پسر تپل و مُلْم برم....
 با حلقه شدن دستی دور کمرم از جا پریدم.....
 _فقط قربون پسرت پس باباش چی؟؟؟!!
 سرمو چرخوندم بهش نگاه کردم با عشوه گفتم:
 _مگه میشه قربون بابای خوش، تیپ پسرم نشم؟ راستی مگه
 نگفتی اتاق بغلی رو واسش آماده کردی پس این تخت
 چیه؟.....
 _اونجا تخت و کمد وسایلی بچه رو
 گذاشتم این تخت واسه این اتاقه.....
 دستمو روی دستش گذاشتم لب زدم:
 _ولم کن میخوام لباس بپوشم...
 .
 تو گوشم زمزمه کرد:
 _نپوش... همینجوری بمون من اینجوری دوست دارم.....
 به زور از بغلش بیرون اومدم... دنبالم اومد و حولمو کشید از
 تنم درآورد... لخت جلوش بودم با دست خودمو پوشوندم گفتم:
 _وای امیر چرا این کارو کردی حولمو بده لباسم
 کجاست؟!!!!
 حولمو پرت کرد کناری محکم تر بغلم کرد... با چشای خمار
 شدش لب زد:
 _غریبه جلوت وایساده که پنهان کردی... بردار دستاتو...
 چشاش، پیر از نیاز بود و خواستن تو گوشم لب زد:
 _دلم خیلی برات تنگ شده بود....
 با گفتن این جمله یه دستشو گذاشت زیر زانو هام دست
 دیگش زیر کمرم بلندم کرد... آهسته... درست مثل یه شیء با
 ارزش گذاشتم روی تخت... و خودش روم خیمه زد.....
 _امیر چکار میکنی بچه اینجاست.....
 صورتمو بوسید....
 _بچه خوابه هیچ بهانه ایی رو قبول نمیکنم.....
 میخوام ناز کن خیر سرم ولی نمیتونم بیشتر از هر لحظه ایی
 میخوامش.....
 لباشو گذاشت روی لبم.... آروم آروم لبامو زبون میزد و بوسه
 های ریز روی لبام میزد.....
 همزمان با بوسیدن لبام دستامو دور گردنشو انداختم... لب
 پایینمو با دندان کشید و روی لب بالام زبون میزد حس لذت
 داشت و جودمو پرمیکرد...

دستاشو روی قفسه سینه ام گذاشت با انگشتش قفسه سینه رو نوازش میکرد....

با لمس تنم آهی کشیدم که امیر رو بی طاقت کرد... تیشرت امیرو زدم بالا تا از تنش در بیارم...دیگه بیشتر از این طاقت نداشتیم...هر دو پر بودیم از خواستن و یکی شدن....

_امیر.....پسرم کجایی؟ کارگرا دارن میرن.....

با ترس امیرو از روم کنار زدم...گفتم:

_وای امیر در اتاق بازه بلند شو.....

مثل برق گرفته ها از جاش پرید لب زد:

_لعنت.....

امیر خیلی عصبی بود....تیشرتشو پوشید با صدای بلند گفت:

_الان میام مامان.....

نگام به پایین تنه ی امیر افتاد....لبخندی زدم.....به پایین تنش اشاره کردم.....

_حواست باشه اینجوری بیرون نریا.....

به جایی که اشاره کردم نگاه کرد...عصبی گفت:

_بخواب عزیزم که الان وقتش نیست.....

خنده ای کردم...که ادامه داد:

_بخند شاداب خانوم بخند که وقت خنده ی منم میشه... لباسایی که امیر برام آورده رو پوشیدم یه لباس بلند فیروزه ایی رنگ این دومین باره امیر لباس فیروزه ایی رنگ واسم انتخاب کرده....

اتاق دانیال خیلی قشنگ شده تمام لباسا رو داخل کمد چیدم...داشتنم زیر لب قریون صدقه پسرم میشدم که مریم خانم گفت:

_گل پسرم اتاق داره...قربونش بره مامان بزرگش...چقدم خوشگل شده

برگشتم سمتش و منم گفتم:

_اره خیلی قشنگ شده...دست باباش درد نکنه....

_قربونش برم من ... لیاقت بهتری نا رو داره.....

حس میکنم مریم خانوم مثل قبل با محبت باهام حرف میزنه و شرمندگی رو تو چشاش میبینم.....

_اتاق چطور شده مورد پسند خانوما واقع شده؟....

هر دو همزمان جواب امیرو دادیم....

_عالیه.....

مریم خانوم رو به منو امیر گفت:

من برم ناهارو بکشم شما دوتام بیاین.....

امیر یه چشم به مامانش گفت دستمو کشید سمت اتاق

خواب راه افتاد...
 _چیکار میکنی امیر... مامانت گفت بریم واسه ناهار.....
 _ناهار هم میخوریم دیر نمیشه...
 روی صندلی نشوندتم از تو جیب کتتش که روی تخت بود یه
 جعبه بیرون آورد...
 داخل جعبه یه گردنبند ظریف بود که برداشت و خیلی با
 مهارت انداخت گردنم.....
 _واای چقدر قشنگه...
 یاد اون گردنبندی افتادم که داخلش ردیاب بود...
 _واسه من خریدی؟ خیلی قشنگه...
 برگشت ستم رو زانوهایم، روبه روم نشست دستامو گرفت تو
 دستت تو چشمم زد گفت:
 _اره عزیزم... اره عشقم... واسه تو خریدم... درست مثل خودت
 زیباست...
 _اون گردنبندی که ردیاب داخلش بود رو تو اون خونه جا
 گذاشتم...
 با زدن بوسه رو دستم جواب داد:
 _اوردم اینجاست... درستش کردم بین وسایلت گذاشتم...
 از جا بلند شدم و محکم بغلش کردم... تو گوشم زمزمه کرد:
 _یه چیز دیگه هم نشونت بدم...
 از بغلش بیرون اومدم گفتم:
 _چی؟!...!!!
 امیر یه چیزی مثل شناسنامه دستم داد بازش کردم... وای خدا
 واسه دانیال شناسنامه گرفته.....
 بی طاقت صورتشو بوسه باران کردم لب زدم:
 _ممنونم... این بهترین هدیه ست... بهترین...
 _تو و دانیال بهترین هستین... بهترین هدیه برای من...
 موقع ناهار مریم خانوم بهم گفت که شب خانواده دایی محمد
 میان برای دیدن منو دانیال.....
 یه لحظه استرس تمام وجودم رو گرفت امیر متوجه تغییر حال
 شد گفت:
 _چی شد شاداب؟
 سرمو بلند کردم نگاهی به مریم خانم و امیر انداختم که با
 نگرانی بهم زدند با تاخیر جواب دادم:
 _نمیدونم... برای دیدنشون خیلی استرس دارم...
 امیر گفت:
 _استرس چرا عزیزم اولین بار نیست که میان اینجا نگران
 نباش مشکلی پیش نمیاد الانم بدون نگرانی غذا بخور...

بلند شدم گفتم:
 _من دیگه سیر شدم میرم بالا....دانیال تنهاست بیدار میشه
 گریه میکنه...
 رو به مریم خانم ادامه دادم:
 _دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود....بیخشید نیومدم
 کمک کنم...
 مریم خانم گفت:
 _تو که چیزی نخوردی دخترم باید حواست به تغذیت باشه
 تو بچه شیر میدی بشین غذا تو بخور بیدار بشه گریه کنه صدا
 میاد پایین...
 امیر دستمو گرفت دوباره کشید سمت صندلی مجبورم کرد
 بشینم با شوخی گفت:
 _بفرما شاداب خانم....بشین بخور که جون داشته باشی زود
 گل پسرمونو بزرگ کنی....
 خوشحال بودم که دوباره مثل قبل بهم توجه میکنن و دوسم
 دارم این برام خیلی خوشایند بود....بعد نهار مریم خانم نداشت
 بمونم و کمکش کنم بهم گفت برم استراحت کنم و مراقب
 دانیال باشم...با امیر رفتیم طبقه بالا تو پله ها ازم پرسید:
 _خوشگل خانوم هنوزم استرس داری?...
 وارد پذیرایی شدیم برگشتم سمتش دستمو گذاشتم دور
 گردنش لب زدم:
 _با بودن آقای مثل تو جنتلمن دیگه استرس
 نمیمنه....استرس پر....
 دستشو دور کمرم حلقه کرد با لبخند و تن صدای کلفت گفت:
 _آفرین....آفرین....خوشمان آمد...خوشمان آمد...
 از تن صدایش خندم گرفته بود...سرشو خم کرد مابین دوتا
 ابرو هامو بوسید دوباره گفت:
 _وقتی اینجوری بهم اعتماد میکنی و حالت خوبه خیلی
 خوشحال میشم....همیشه دلم میخواد همینجوری باشی به
 مرد خونت اعتماد کنی و نگران هیچی نباشی....
 _خیلی دوست دارم امیر...
 _من بیشتر خانومی...حالا برو نیم ساعتی بخواب که شب
 مهمون داریم بعدشم شیفت شب بیداری شروع میشه بتونی
 سرپا بمونی.....
 _اومدیم اینجا شب ادیت میکنه نمیخواهه خونه خودم همش
 خواب بود بچم...
 _بچم؟؟؟!!!
 _خب حالا توام....بچمون!!!

_ آخرین بار باشه دانیال فقط مال خودت میدونی هاا...
 سر بلند کردم رو لیش رو کوتاه بوسیدم لب زدم:
 _ چشم عشق خوشگل من....
 تو همون حال بغلم کرد و رفت سمت اتاق خودمون خم شد
 منو گذاشت رو تخت و تو گوشم زمزمه کرد:
 _ حرف گوش کن که میشی خوردنی تر از هر وقتی
 میشی.....
 چقدر خوبه وقتی خوشبختی رو با تمام وجودت حس میکنی....
 خوشبختی برای هر یک از آدمها یک معنی و یک مفهوم
 خاص داره اما من دوباره بودن کنار امیر و پسرمون رو
 خوشبختی میدونم و از خدا میخوام که این خوشبختی رو ازم
 نگیره.....

 خانواده دایی محمد زودتر از آنچه که فکر میکردم اومدن و با
 دیدن من تک تکشون ابراز خوشحالی میکردن که من حال
 خوبه و زنده ام.....
 _ وای شاداب جون خیلی خوشحالم که حالت خوبه....
 مژگان محکم بغلم کرد... اما دلم گرفت واقعا اگه دلش واسم
 تنگ شده چرا دیروز نیومده من دو روزه که اینجام...
 مثل خودش با مهربونی بغلش کردم و به روی خودم
 نیاوردم....
 همشون یجوری رفتار میکنن که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده...
 تو پذیرایی نشسته بودیم که مژگان رو به من بلند گفت:
 _ شاداب جون کوچولوی عمه کجاست؟....
 بلند شدم و گفتم:
 _ بالاست، الان میرم میارمش.....
 دانیال یه ساعتی بود که خوابیده بود با دیدن چشای باز
 خوشگلش صدامو نازک کردم گفتم:
 _ گل پسر مامان بیدار شده... بغلش کردم لپشو محکم بوسیدم
 گفتم:
 _ کوچولوی من گرسنته... شیر میخوای قربونت بشم....
 _ وای خدا چقد بچه خوشگله....
 راضیه کی اومد که خبرم نشد... رو بهش لیخندی زدم نشستم
 رو تخت... کنارم نشست گفتم:
 _ اسمشو چی گذاشتی؟.....
 _ دانیال...
 مشغول شیر دادن به بچه شدم... راضیه خم شد و دستای
 کوچولوشو بوسید گفتم:

_ اسمش مثل خودش قشنگه... قربونش بشم من....
 مینا همراه با مژگان و علی اومدن داخل... علی بزرگ شده
 دیگه راه میره....
 راضیه رو به مژگان گفت:
 _ وای بیابین چقدر بچشون ناز و خوشگل...
 مژگان جلو اومدو طرف دیگه کنارم نشست با ذوق گفت:
 _ وای... وای... عمه قربون گل پسرمون بره.....
 _ خاله شاداب این بچه ی تو و دایی امیره.....
 _ آره قربونت بشم.....
 _ خیلی خوشگله میزاری بغلش بکنم.....
 بچه رو از شیر جدا کردم.....
 _ آره عزیزم.....
 _ مواظب باش دخترم بچه کوچیکه.....
 مژگان دانیال و بغل کرد و بوسیدش بلند شد و گفت::
 _ الهی قربونش برم... کپ داداش امیره برم پایین
 به همه نشونش بدم....
 مژگان بچه بغل همراه راضیه و بچه ها جلوتر رفتن... بلند
 شدم لباسمو مرتب کردم منم پشت سرشون راه افتادم...
 اول از همه بچه رو داد دست دایی محمد... دایی پسرمو بغل
 کرد....
 همه ی توجه هابه دانیال بود یکی میگفت شبیه منه یکی
 میگفت شبیه امیره....
 خیلی صمیمی مثل قبل باهام حرف میزدن...
 مژگان کنارم نشسته بود و یه بند سوال میپرسید...
 _ ترکیه زایمان کردی؟...
 _ نه اینجا تو بیمارستان سزارین کردم...
 _ سزارین چرا؟! خودت نخواستی طبیعی؟....
 _ من حتی نمیدونستم کی وقت زایمانمه وقتی دردم گرفت
 رفتم بیمارستان اونجا بعد از کلی معاینه و درد کشیدن گفتن
 که باید سزارین بشی.....
 _ وای حتما خیلی بهت سخت گذشته هم درد
 طبیعی کشیدی هم درد بعد از عمل....
 راضیه پرید وسط، صحبت مژگان گفت:
 _ بعد از اون تک و تنها بودی حتما خیلی بهت بد گذشته....
 نمیدونم چرا حرف راضیه عصبیم کرد تو همون حال جواب
 دادم:
 _ نه عزیزم من تنها نبودم دوستانم تمام مدت کنارم بودن از
 ترکیه تا ایران حتی یه لحظه هم تنهام نداشتن....

انگار فهمید که ناراحت شدم دیگه چیزی نگفت... نگاهم سمت امیر رفت.... بچه به بغل کنار پویا نشسته بود و باهم خیلی دوستانه حرف میزدن با سر بهشون اشاره کردم رو به راضیه گفتم:

_چی شده که این دوتا اینقد باهم صمیمی شدن؟.....
 _وقتی اینجا نبودی همه به امیر میگفتن که زنت مرده.... تنها کسی که تا آخرین لحظه به امیر برای پیدا کردن کمک کرد و حرف امیر رو قبول داشت که تو زنده ای.... عشق جان من بود...
 بد از رفتن مهمونا دانیالو به امیر دادم و خودم رفتم کمک مریم خانوم.....
 _عزیزم خسته شدی برو بالا استراحت کن.....
 _اینا تموم شه میرم.....
 بعد از شستن ظرفا رفتم بالا.....
 با دیدن دانیال که تو بغل امیر خوابه دلم براشون ضعف رفت.... هر دوشون آروم خوابیده بودن.....
 پیشونی هر دوشونو بوسیدم.....
 لباسمو عوض کردم و رفتم پیششون تا دانیال خوابه بهتره استراحت کنم بدون خوردن شیر خوابیده حتما نیم یا یه ساعت دیگه بیدار میشه نمیزاره بخوابم.....
 با صدای نق نق دانیال بیدار شدم چرا این بچه اینطوریه حتی نذاشت نیم ساعت بخوابم.....
 قبل از اینکه امیر بیدار بشه بچه به بغل رفتم اتاق دانیال.....
 _چرا نمیخوابی کوچولوی مامان حتی وقتی خوابی هم نمیزاری یکم با بابایی خلوت کنم.....
 از حرف زدنم با دانیال خندم گرفت.....
 هرکی تو این حال ببینتم فکر میکنه دیوونم.....
 دانیال فقط شیر میخوره یجوری انرژی داره معلومه تا خود صبح میخواد بیدار بمونه.....

.....
 دانیال تموم انرژیمو گرفته از امیر دور شدم حتی مریم خانوم هم فهمیده بین ما رابطه ایی نیست همش بهم میگه اگه میخوای استراحت کنی یا با امیر جایی برین بچه رو پیش من بزار.....
 تو این چندوقته انقدر سرگرم دانیال بودم که از امیر و دوستانم غافل شدم یلدا روزی چندبار زنگ میزنه که دانیالو بیار دلم براش تنگ شده ماهان که همش تیکه میندازه باز شوهر تو

دیدى مارو فراموش كردى.....والله ايناميدونن
 بچه دارى چقدر سخته كه اگر ميدونستن اينقد
 بهم غر نميزدن.....
امروز تصميم گرفتم برم ديدن يلدا.....
 دانيال خواب بود.....
 _دانيال خوابه تو يخچال براش شير گذاشتم هروقت بيدار شد
 اگه اذيت كرد بهم زنگ بزن.....
 _خيالت راحت باشه برو نگران دانيال نباش.....
 _خيلى ممنونم واقعا نميدونم چجورى تشكر كنم.....
 _وا اين چه حرفيه دانيال نوه مه دنيا رو ميدم براش
 برو با خيال راحت به كارت برس.....

 داخل آرايشگاه يلدا شدم نامرد چه جايى هم آرايشگاه
 زده.....
 _سلام يلدايى.....
 _سلام خواهرى چطورى دست خالى اومدى؟.....
 _گل به اين بزرگى رو تو دستم نميبينى؟.....
 _گل واسه چى ميخوام من دانيالو ميخوام
 اگه نيورديش از اينجا برو.....
 گلو كنارى گذاشتم بغلش كردم.....
 _دانيالو يه روز ديگه ميارم ناراحت نباش ديگه.....
 _خيلى بدى دلم كلي واسش تنگ شده دوست دارم لپاي
 تپلشو گاز بزنم.....ميدونم دانيال منو فراموش كرده مثل تو كه
 شوهرتو ديدى همه ي مارو فراموش كردى.....
 _بسه كمتر غر بزن دانيالو ميارم ديگه الان اومدم اينجا اومدم
 خوشگل كنم.....
 _چى شده امير اجازه داده از خونه بيرون بيايى؟.....
 _گفتى امير يادش افتادم دلم براش تنگ شده....
 _خاك تو سرت هنوزم شوهر ذليلى بيست و چهار ساعت ور
 دلش الانم كه اومدى پيش من
 دارى واسش ابراز دل تنگى ميكنى.....
 _تو كه نميدونى چقدر از عشقم دورم.....الهي قربونش
 برم مدتى كه ايران نبودم باند اردشيرو تو ايران از بين برده
 تمام مدت دنبال من ميگشته حتى يه بارم به اينكه شايد مردم
 فكر نكرده الهي قربونش برم.....
 _پس الان آزادى هرجايى بخواى برى ديگه به محافظ نياز
 ندارى؟.....
 _اردشير هنوز زندست و پليس اينتر پل دنبالشه ولى با اين

حال امیر بهم گفت که هیچ خطری تهدید نمیکنه.....

 تاکسی گرفتم و رفتم به خونه ایی که مانی برام گرفته
 بود.....
 بخاطر نقشه ایی که کشیدم کلی هیجان دارم.....
 لباس خوابی که از خونه آوردم رو پوشیدم موهامو
 باز کردم و دورم ریختم.....
 با امیر تماس گرفتم.....
 بوق اول بوق دوم آگه بر نداره مجبور میشم برگردم خونه
 چون دانیال یک دو ساعت دیگه بیدار میشه.....
 _الو.....
 _من الان خونم هستم.....
 _چی شده اونجا چیکار میکنی؟.....
 هیچی نگفتم.....
 _الو شاداب با توام میگم اونجا چیکار میکنی با مامان حرفت
 شده؟.....
 _آگه میخوای بفهمی همین الان بیا اینجا.....
 _شاداب مسخره بازیو بزار کنار چرا.....
 گوشیو قطع کردم.....خدا کنه وقتی بفهمه همش نقشه بوده
 که بکشونمش اینجا زیاد عصبی نشه.....
 زنگ درو زدن حتما امیره.....
 درو باز کردم و خودم تو اتاق خواب مخفی شدم.....
 _شاداب..... شاداب کجایی.....
 داره دنبالم میگرده.....
 صدای قدماش نزدیک شد.....
 پشت در قایم شدم منو ندید.....
 از پشت بغلش کردم.....
 _شاداب.....
 دستمو کشید.....
 _این مسخره بازیو چیه اینجا چیکار میکنی.....
 با لبخند بهش نگاه کردم تازه متوجه لباسم شد.....
 _دانیال کجاست؟.....
 _پیش مامانت.....
 موهامو لمس کرد.....
 _اونوقت تو تنها اینجا چیکار میکنی؟.....
 _منتظر تو بودم.....
 _چرا؟.....
 _چون دلم برات تنگ شده؟.....

_ تو خونه ی خودمون نمیتونستی رفع دلتنگی بکنی؟.....
 _ امیر من بخاطر تو بچه رو پیش مامانت گذاشتم رفتم
 آرایشگاه کلی به خودم رسیدم الان اینجوری سوال پیچم
 میکنی اصلا نخواستم میرم لباسمو عوض میکنم میرم
 خونه.....
 از کنارش رد شدم.....بازمو کشید.....
 از پشت بغلم کرد.....
 _ خوشگلم.....میدونی از اداره تا اینجا چجوری اومدم
 چندبار نزدیک بود تصادف کنم فکر کردم مشکلی واست
 پیشت اومده.....
 _ خب نمیتونستم چجوری بکشونمت اینجا.....
 چرخی خوردم به چشای قشنگش نگاه کردم....
 _ میگفتی که واسم آماده ایی پرواز میکردم میومدم.....
 تو چشایی که عاشقشم نگاه کردم.....
 _ دوست دارم.....
 بغلم کرد لبامو بوسید.....
 امیر دستشو بند لباسم کرد و از تنم بیرون آورد.....
 دکمه های پیراهنشو باز کردم و از تنش بیرون کشیدم.....
 لبهامو بین لبهانش گرفت و عمیق مک زد...با عشق
 همراهیش کردم لب پایینشو بین لبم گرفتم...گازی از لبم
 گرفت....
 دست چپش پشت سرم و با دست راستش سینمو گرفت.....
 من کاملا لخت بودم ولی امیر هنوز شلوار پاش بود.....
 بلندم کرد سمت تخت رفت آروم منو گذاشت رو
 تخت...شلوارشو درآورد.....
 با دیدن بدن بینظیرش فهمیدم که چقدر دلم
 براش تنگ شده.....
 روم خم شد گفت:
 _ که گفتمی دلت برام تنگ شده...
 لباشو روی گونه ام گذاشت و بوسه های ریز به گونه ام میزد.
 با دستش با گوشم بازی میکرد و هرزگاهی دستش رو به
 گردنم میرسوند و نوازش میکرد.....
 لبامو به بازی گرفته بود و همزمان گرمای دستشو روی سینم
 حس کردم.....
 به غیر از آه کشیدن هیچی نمیتونستم بگم.....
 مکی که به گردنم زد انگار بهم شوک وارد کردن که لرزی به
 بدنم افتاد.....زبونشو به گوش و گردنم رسوند و گردنمو زبون
 میزد هرزگاهی گوشامو بین لباش فشار میداد، همزمان دستش

از روی سینم گذاشته بود و یواش یواش میمالیدو گاهی فشار کوچیکی وارد میکرد.....
 سست شده بودم در برابر دستاش و بوی عطر دیوونه کندنش.....
 _ عاشقتم.....
 _ من بیشتر عزیزم....
 لباس از روی گردنم تا قفسه سینم رو بوسه های ریز گذاشتو گاهی با لباس قسمتایی از گردن تا سینم میمکید جوری که مطمئن بودم کبود میشن.....
 دقیقا داشت کارایی رو انجام میداد که همیشه دلم میخواست و امیر اینو خوب میدونست.....
 با داغی زبونشو روی سینه چپم حس کردم انگار روح از تنم رفت.
 با یه دستش یکی از سینه هامو میمالید و فشار میداد نمیدونم با زبون از سینه ام تا نافم رو آیس زد، به نافم که رسید دور نافم رو مک محکمی زد که هر چی جون تو بدنم داشتم رفت.....
 _ امیرررر.....
 _ جوونم خانوم.....
 از نافم به سمت پایین رفت و بابر خورد نفسهای داغش بین پاهام ناخواسته آه غلیظی کشیدم.....
 _ امیر داشت بی طاقتم میکرد.....
 دستای گرمش بین پاهام قرار گرفت کاملا داغ کردم.....
 بی اراده پاهامو جفت کردم که دستشو بیشتر فرستاد بین پام و شروع کرد به نوازش.....
 پنجه هامو تو موهاش فرو کردم و بی طاقت بالا کشیدمش.....
 لباسو رو لبام گذاشت و میبوسید و میک میزد.
 زبونشو فرستاد تو دهنم و زبونمو با زبونش به بازی گرفته بود از بوسش سیر نمیشدم با اشتیاق به بوسه هاش جواب میدادم.....
 کاملا از لمس دستاش با بین پام از خود بیخود شدم.....
 همونطور که مشغول بوسیدنم بود آروم واردم کردم.....
 برای لحظه ایی از حس فوق لعاده ایی که داشتم نفسم رفت.....
 صدای آهو نالم خونه رو برداشته بود.....
 از لذت فروانی که میبردم کمرمو پیچ و تاب میدادم....
 پاهامو دور امیر حلقه کردم.....

با هر حرکتش صدای آهو نالم بیشتر میشد.....
 امیر حرکتشو تند کرد و به اوج رسیدم بعد از چند ضربه ی
 محکم خودش هم به اوج رسید.....

 سرم روی سینه امیر بود.....گذر زمان از دستم رفته.....
 _امیر تکلیف اردشیر چی میشه؟.....
 چونمو گرفت و سرمو بالا آورد.....
 _یعنی چی تکلیفش چی میشه چرا هر دفعه اسمشو به زبون
 میاری؟.....
 _چرا اینقد عصبی شدی مگه چی گفتم؟.....
 _حق دارم عصبی بشم هر دفعه با آوردن اسم اون دیوث تر
 میزنی به اعصابم.....
 تو جام نشستم.....
 _خوب میترسم دوباره پیداش بشه؟.....
 _صد بار بهت گفتم نترس اون عوضی عمرا بتونه بیاد ایران
 تمام مالو اموالش بلوکه شده باندش از بین رفته
 همه دنبالشن اگه هم اینجا پیداش بشه خودم به حسابش
 میرسم.....
 درسته همش نگرانم و شایدم حق داره از اینکه هی درمورد
 اردشیر ازش میپرسم ولی حق نداره واسه هر چیزی سرم داد
 بزنه.....
 دلخور ازش رو برگردوندم پاهامو از تخت آویزون کردم تا بلند
 بشم.....
 قبل از اینکه روی پاهام وایسم بازمو کشید.....
 _کجا؟.....
 _میخوام آماده شم برم خونه الاناست دانیال بیدار بشه.....
 بازمو محکم کشید به سمت خودش.....
 _ولم کن.....
 _ناراحت شدی؟.....
 تو چشاش نگاه کردم.....
 _همین الان سرم داد زدی.....
 _تقصیر خودته هر دفعه اسم اون کثافتو میاری.....
 _تو حق نداری واسه هر چیز کوچیکی سرم داد بزنی.....
 _دست خودم نیست هر دفعه اسم اون عوضیو از زبونت
 میشنوم خونم به جوش میاد.....
 حتی بلد نیست معذرت خواهی کنه.....
 بازومو کشیدم تا ولم کنه.....
 بازمو ول نکرد هیچ منو انداخت رو تخت و خودش روم خیمه

زد.....
 _ ولم کن میخوام برم خونه.....
 _ بوسه ایی روی پیشونیم زد.....
 _ من معذرت میخوام خوبه.....
 _ دیگه سرم داد نزن.....
 _ لبمو بوسید.....

 _ با امیر داخل خونه شدیم.....
 _ مریم خانوم دانیال به بغل روی مبل نشست.....
 _ سلام..... پسر مامان اذیت کرده؟.....
 _ دانیالو بغل کردم.....
 _ گل پسر مامان اصلا اذیت نمیکنه.....
 _ سلام مامان خوبی.....
 _ سلام سلامت باشی.....
 _ به سمت پله ها را افتادم.....
 _ گل پسر عزیز دلم دلش واسه مامانی تنگ شده؟...
 _ دانیال با حرف زدند خندید.....
 _ مامان قریون خندت بره.....
 _ بعد از عوض کردن لباسام روی تخت نشستم و به
 دانیال شیر دادم.....
 _ عزیزم چقدر گرسنشه.....
 _ امیر داخل اتاق شد بوسه ایی روی سرم زد.....
 _ پسر مامان شیر میخوره.....
 _ آره پسرم خیلی گرسنشه.....
 _ صدای زنگ گوشیم بلند شد.....
 _ امیر گوشیمو میاری روی میزه.....
 _ گوشیمو از امیر گرفتم..... یلداست.....
 _ گوشیمو رو آیفون کردم و کنارم گذاشتم.....
 _ الو سلام.....
 _ سلام کی دانیالو برام میاری؟.....
 _ گفتم میارم دیگه.....
 _ دلم بر اش یه ذره شده میخوام اون لپای تپلشو گاز بگیرم.....
 _ گل پسر مو میارم ولی نمیزارم گازش بگیرم.....
 _ هرچی فکر میکنم نمیتونم صبر کنم تو بیاریش آدرس بده
 من میام.....
 _ آدرس واسه چی میخوای قول میدم فردا بیارمش.....
 _ عجیب شدی مگه چی میشه من پیام خونت.....
 _ امیر تمام مدت که با یلدا حرف میزدم توی اتاق بود.....

اومد کنارم نشست.....دانیالو از شیر گرفتم
و دست امیر دادم.....
_بعدا باهم حرف میزنم.....
_باشه خداحافظ.....
_قربونش برم امیر مشغول بازی کردن با دانیاله.....
_چرا آدرس اینجا رو به دوستت میدی؟.....
_خوب شاید مادرت خوشش نیاد دوستم بیاد اینجا.....
_شاداب چرا.....واقعا نمیدونم چرا اینجوری رفتار میکنی یعنی
چی مادرت خوشش نمیاد اینجا خونه ی تو هم هست این
طبقه کاملا مال ماست مگه اینکه خودت از زندگی با مامان
خوشت نمیاد.....
_وای نه بخدا من مریم خانومو دوست دارم فقط فکر کردم
شاید بخاطر این اتفاقا هنوز ازم ناراحته.....
_مادرم از اون حرفایی که بهت زده پشیمونه توام آدرس
اینجا رو به یلدا بده دیگه از این فکرای بیهوده نکن.....
_آدرسو به یلدا دادم و بهش گفتم قبل از اومدن خبر
بده و امروز نیاد چون شب مهمون داریم.....
_عمه های امیر قراره بیان دیدن من و دانیال.....
.....
_بغد از رفتن مهمون ها دانیالو بردم بالا تا بخوابه
خیلی از دانیال خوششون اومده همش میگفتن
مثل بردارشون یعنی بابای امیره از بس بغلش کردن
باهاش بازی کردن بچم خسته شده خوابیده.....
_خوابید؟.....
_آره خیلی خسته بود همینکه بهش شیر دادم خوابید.....
_همین طور با حالت ایستاده سرشو روی
سرم گذاشت.....
_توام خسته ای؟.....
_چرخ خوردم و بغلش کردم.....
_با تو هیچ وقت خسته نمیشم.....
.....
_یلد از دیشب مخمو خورد که میخواد بیاد دانیالو ببینه.....
_امیر دانیال به بغل اومد داخل اتاق.....
_بیا ناهار آماده اس.....
_صبر کن اینو بندم میام.....
_امیر به گردنم نگاه کردم.....همون گردنبندی که قبلا
داخلش ردیاب بود.....
_باهم پایین رفتیم.....

_ کی میری سر کار؟.....
 _ بعد از ناهار.....جایی میخوای بری؟.....
 _ نه یلدا قراره بیاد.....

 _ درو روی یلدا باز کردم.....
 _ سلام.....
 _ سلام دانیال کجاست.....
 _ هنوز از راه نرسیده سراغ بچمو میگیری یه حالی از من نمی
 _ پرسی.....
 _ پرسیدن نداره تا وقتی امیر پیشته حالت خوبه.....
 _ زبون نریز بیا داخل.....
 _ وای این خونه چقدر قشنگه.....شوهرت پلیسه این همه پول
 _ از کجا آورده چنین خونه ایی خریده؟.....
 _ خونه ی قبلیو فروخته در ضمن بابای امیر شرکت بساز و
 _ بفروش داشته که الان شوهر مژگان اداره اش
 _ میکنه و بیشتر اون شرکت مال امیره.....
 _ هی میگفتم چجوری اینقد پولدارن ماشین مدل بالا
 _ خونه ی بزرگ.....؟
 _ پدر امیر با پدر من قبلا باهم کار میکردن.....
 _ از پله ها بالا رفتیم.....
 _ بهت گفته باشم اگه دانیال خوابه بیدارش میکنم
 _ دلم براش یه ذره شده.....
 _ بهت گفته باشم اگه دانیال خوابه بیدارش میکنم
 _ دلم براش یه ذره شده.....
 _ خودش الاناست که بیدار بشه.....
 _ وقتی داخل اتاق شدیم دانیال تو تختش بیدار بود.....
 _ وای الهی خاله قربونش خوشگل پسر بیداره.....
 _ دانیالو بغل کرد.....
 _ وای خدا دانیال تپله چقدر خوشگه.....
 _ کجای پسرم تپله؟.....
 _ تپله دیگه دستاشو نیگا انگار ساندویچه.....
 _ یلدا دانیالو بغلش گرفت.....
 _ چقدر اتاق خوابت قشنگه با این پنجره ی بزرگش خیلی
 _ دلنواز شده.....
 _ خودمم هم این پنجره رو دوست دارم.....
 _ همیشه پرده اش کناره؟....
 _ چطور مگه؟.....
 _ خب وقتی پرده کنار باشه همه لخت تو و امیرو میبینن.....

_ امان از ذهن منحرفت.....
 با صدای در هردو به سمت در نگاه کردیم.....
 _ سلام مزاحم نیستم؟.....
 مریم خانوم با سبد پر از میوه کنار در ایستاده بود.....
 _ بیاین داخل.....
 یلدا باهانش روبوسی کرد.....
 مریم خانوم سبد میوه رو کنار مون گذاشت.....
 _ من برم دیگه مزاحم نشم.....
 _ نه این چه حرفیه بمونید.....
 _ ممنون دخترم غذا رو گازه بدم بهش سر بزnm.....
 مریم خانوم رفت.....
 _ باهات خوبه؟.....
 _ دیدی که.....
 _ غذا برای شما هم درست میکنه؟...
 _ آره.....
 _ خوشبحالت پن اصلا حوصله ی آشپزی ندارم.....
 دانیال تو بغل یلدا نق نق میکرد.....
 _ پسرمو بده گرسنشه میخوام بهش شیر بدم.....
 _ دلم نمیداد میخوام گلی باهانش بازی بکنم.....
 _ بعدا باهانش بازی کن آگه گریه کرد دیگه آروم نمیشه.....
 یلدا از اتاق بیرون رفت تا به گفته ی خودش خونمو واریسی
 کنه.....
 کوچولوی مامان خوابش میاد الهی قربونت برم من.....
 _ وای دانیال خوابیدی؟.....
 _ آره.....
 دانیالو تو تختش گذاشتمش.....
 _ اتاق دانیالو دیدم خیلی قشنگ شده.....چرا در یکی
 از اتاق بغلی قفله؟.....
 _ اتاق امیره.....
 _ چی تو اتاقش داره که درش قفله بنظرم مشکوکه.....
 _ بیخود مشکوکی اتاق کارشه پرونده اسناد اونجا نگه
 میداره.....
 _ اسلحه هم دارم دلم میخواد ببینم.....
 _ بی خیال اتاق امیر شو خودمم نمیرم داخلش.....
 _ شاداب بریم بیرون؟.....
 _ دانیال خوابه.....
 _ دانیالو هم با خودمون میبریم مثل قبلنا میرم رستوران میریم
 خرید خیلی خوش میگذره میدونی چند وقته باهم بیرون

نرفتم.....
 فکر خویبه دلم میخواد مثل قبل برم بیرون الان جامم
 امنه.....
 _باشه ولی دانیالو پیش مریم خانوم میزارم بیرون هوا گرمه
 شاید اذیت بشه.....
 _باشه پس لباس بپوش زود آماده شو بریم.....

 دانیالو به مریم خانوم سپردم و راه افتادیم سمت رستوران.....
 به امیر زنگ زدم.....
 _داری به کی زنگ میزنی؟.....
 _امیر.....
 طبق معمول گوشی در حال زنگ خوردنه وامیر برنمیداره.....
 _الو.....
 آخیش بلاخره برداشت.....
 _سلام من با یلدا دارم بیرونم.....
 _کجا؟.....
 _اول میریم ناهار میخوریم بعدشم میریم خرید....
 _دانیالم باهاته؟.....
 _نه پیش مامانت گذاشتم الانم خوابه.....
 _چرا این دیوونه اینجوری میکنه.....
 به یلدا نگاه کردم به ماشینی که جلوی ما می پیچید
 اشاره میکرد و بوق میزد.....
 _وای میخواد مارو به کشتن بده چرا میاد جلوی ماشین.....
 _الو،الو شاداب اتفاقی افتاده؟.....
 _یه ماشینی به ما نزدیک میشه هی می پیچه جلوی ما.....
 _یا خدا.....
 گوشی از دستم افتاد میه ماشینی دیگه به سرعت به ما نزدیک
 میشد.....
 برای لحظه ایی نفهمیدم چی شد تموم بدنم درد
 میکرد.....سرم سوت کشید.....
 _یلدا...یلدا حالت خوبه.....هیچ جوابی نداد
 در کنار من باز شد هنوز گیج و منگ بودم.....
 _سلام خانوم کوچولو مشتاق دیدار.....
 برای لحظه ایی نفسم رفت.....اردشیر اینجاست.....
 _اردشیر.....
 _آره عزیزم فکر میکردی از دستم راحت شدی ولی اشتباه
 فکر میکردی من تا انتقامو کامل نکنم به آرامش نمیرسم.....
 _بیارینش داخل ماشین....

مردی به سمت اومد....ولم کن.....
 گوشیم جلو پام افتاده بود شاید امیر هنوز روی خطه.....
 _امیر اردیشر اینجاست امیر کمکم کن.....
 مردی که میخواست از روی صندلی بلندم کنه سرم داد
 کشید.....
 _خفشو دختره ی سلیطه.....
 با مشت به شکمش زدم.....
 دستشو بالا رو برد تا بزنتم.....
 با ضربه ایی که به سرم زد چشم سیاهی رفت.....
 راوی.....
 _شاداب.....شاداب.....
 _چی شده امیر یه چیزی بگو چه اتفاقی واسه شاداب خانوم
 افتاده؟.....
 امیر نمیتوانست باور کند شاداب دزدیده شده.....
 _چرا ساکتی چی شده؟.....
 _اردشیر ایرانه اون.....اون شادابو دزدیده.....
 یا خدا.....
 سروان خسروی به سمت اتاق سرهنگ رفت.....
 _قربان لطفا بیایید سرگرد حالشون خوب نیست.....
 وقتی به اتاق امیر رسیدن اون نبود.....
 _رفته؟.....
 _کجاست چه اتفاقی واسه امیر افتاده؟.....
 _درست نمیدونم سرگرد با همسرش حرف میزد یهو از جا
 پرید و
 اسم شاداب خانومو صدا زد.....و میگفت که اردشیر شاداب
 خانومو دزدیده.....

 امیر سرگردان به سمت خانه راه افتاد.....
 دعا میکرد همه چیز شوخی از طرف شاداب باشد
 همانند آن روز که در خانه اش منتظرش بود.....

 وقتی به خانه رسید نام همسرش را صدا زد.....
 _شاداب شاداب.....کجایی؟.....
 مادرش فرزندش را بغل گرفته و سراسیمه به سمتش
 آمد.....
 _چی شده پسرم چرا داد میزنی این وقت روز اینجا چیگار
 میکنی؟.....
 _شاداب،شاداب،شاداب کجاست؟.....

- _ با دوستش رفتن بیرون چیزی شده.....
- _ مواظب دانیال باش.....
- _ کجا میری نصف جونم کردی چه اتفاقی واسه شاداب افتاده؟.....
- _ نمیدونم از خونه بیرون نیابین.....
-امیر با عجله وارد دفتر سرهنگ شد.....
- _ دایی دایی بدادم برس.....
- _ چی شده سروان خسروی چی میگفت؟.....
- _ نمیدونم با شاداب حرف میزد که صدای جیغش اومد و اسم اردشیرو برد.....
- _ امکان نداره اردشیر ریسک به این بزرگی رو بکنه و برگرده ایران.....
- _ شاداب قبلا بهم اخطار داده بود به حرفش گوش ندادم میگفت که اردشیر تشنه ی انتقامه و گفته تا انتقامش رو کامل نکنه دست بردار نیست.....
- _ باهات تماس نگرفتن؟.....
- _ نه هیچ ردی ازشون نیست دوستش هم باهاش بوده.....
-
- صدای زنگ گوشی امیر بلند شد.....
- اسم آرسام روی گوشی افتاده بود.....
- _ جواب بده کیه؟.....
- _ شوهر دوست شادابه.....
- _ الو.....
- _ الو آقای پایدار یلدا رو بردن بیمارستان مثل اینکه وقتی با خانومت بوده تصادف کردن؟.....
- _ کدوم بیمارستان؟.....
- سرگرد پایدار آدرس بیمارستان رو گرفت و با عجله راه افتاد.....
-
- امیر وارد اتاق یلدا شد.....
- یلدا از اتفاقی که افتاده شوک زده بود.....
- با دیدن امیر اشکش سرازیر شد.....همسرش کنارش نشست و آرامش کرد.....
- _ نمیدونم چی شد یه ماشین همش پشت سرمون بود و بهمون نزدیک میشد یهو پرید جلومون نتونستم ماشینو کنترل کنم خوردم بهش حالم خیلی بد بود
- برای لحظه ایی بیهوش شدم با صدای جیغ شاداب چشمامو باز کردم همش میگفت اردشیر اینجاست من

نتونستم کاری کنم
 اونا بزور شادابو بردن.....
 یلدا شروع کرد به گریه کردن.....
 _ موبایل شاداب خانوم توی ماشین افتاده بود.....
 امیر از بیمارستان بیرون اومد سرگردان بود نمیتونست هیچ
 ردی از همسرش پیدا کند.....
 _ الو امیر چی شد ما رو از نگرانی کشتی داییت صدبار سراغتو
 ازم گرفته.....
 _ نمیدونم چیکار کنم محسن هیچ ردی از شاداب نیست
 دوستشو ول کردن ولی شادابو گرفتن.....
 _ کاش یه ردیاب تو وسایلت میزاشتی؟.....
 امیر زیر لیش تکرار کرد..... ردیاب....
 او ردیابی که داخل گردنبنند شاداب بود را بیرون نیاورده
 بود.....
 _ محسن داخل گردنبنند شاداب ردیاب گذاشتم شاداب امروز
 صبح گردنش بود.....
 _ پس زود بیا اداره من از لب تاپت ردشو میگیرم.....

 مکان شاداب مشخص شد و امیر خوشحال از سرخی که پیدا
 کرده.....
 امیر از جایش بلند شد تا به مکان مورد نظرش برود.....
 _ بشین سرجات امیر بدون دستور من تو جایی نمیری.....
 _ این حرفت چی معنی میده دایی جون زنم در خطر
 اونوقت شما میخوای بشینم سرجام.....
 _ اردشیر آدم خطرناکیه من نمیزارم تو هم جون خودت هم
 جون زنتو به خطر بندازی.....
 _ حق با سرهنگه بدون نقشه نباید بهش حمله کنیم.....
 با صدای زنگ گوشی امیر همه ساکت شدن.....
 شماره ناشناس بود.....
 _ الو.....
 _ سلام به سرگرد نامیرا.....
 _ کثافت عوضی فقط بیوفتی دستم بلایی سرت میارم
 که..... تند نرو سرگرد زنت جاش پیش من امنه مخصوصا
 الان که تولت تو شکمش نیست.....
 _ میکشمت خودم با دستام میکشمت ایندفعه نمیزارم قصر در
 بری.....
 _ بجای بلف زدن بیا به آدرسی که برات میفرستم البته تنها
 میدونی که اگه حتی یه نفر دور برم پیداش بشه جنازه ی زنتو

تحویلت میدم

ال:

_امیر من نمیزارم تنهایی بری خواهرم تورو سپرده به من.....

_چی میگی دایی واسه نجات زنم هرکاری میکنم.....

_نباید سر خود عمل کنی.....

.....شاداب.....

با سردرد چشمامو باز کردمخداکنه همه ی

این اتفاقا یه کابوس وحشتناک باشه خدایا خودت

به دادم برس خدایا حال یلدا خوب باشه.....

_بلاخره بیدار شدی.....

_چرا نمیمیری چرا از زندگیم گم نمیشی خودت خسته

نشدی از این همه قتلو کشتار؟.....

_هیچی به اندازه ی انتقام گرفتن و کشتن حال منو خوب

نمیکنه.....

_تو یه روانی عوضی هستی تو مریضی.....

_آره عزیزم معلومه من روانیم وقتی زیر دست پدرم

شکنجه میشدم مریض شدم وقتی مادرم به

خاطر پدرت خودکشی کرد وقتی منو از خونم

بیرون کردن و دوباره دست پدر کتافتم افتادم

روانی شدم مرگ مادرم بهم انگیزه ی انتقام و قدرت داد تا

پدرمو زنده زنده بسوزونم

تا نسل خانواده مهدوی رو ریشه کن کنم ولی تو

از دستم در رفتی فکر کردم اونشب تو آتیش سوزی

میمیری ولی زنده موندی حیف که اتفاقای اون شبو

یادت نیاد وگرنه تو هم مثل من روانی میشدی.....

_تو قاتلی ازت متنفرم کاش بمیری.....

_عزیزم آرزوی محال نکن تا تورو نکشم خودم نمیمیرم.....

در اتاق باز شد و امیر همراه یه مرد دیگه وارد شد.....

_به به ببین کی اینجاست سرگرد پایدار.....

_امیر.....

نمیدونم از دیدنش خوشحال شم یا گریه کنم.....

کاش امیر اینجا نبود نمیخوام مثل قبل بلایی سرش بیاد.....

از جام بلند شدم تا سمت امیر برم.....

_کجا بشین سرجات.....

بدون توجه به سمت امیر رفتم.....قبل از رسیدن

بهش اردشیر پرتم روی صندلی که نشسته بودم.....

_بهش دست نزن عوضی.....

قبل از اینکه امیر قدمی برداره مردی که پشت سرش بود

لگدی به پشت پای امیر زد تعادلشو از دست و افتاد.....
 _امیر.....
 _بسه عشق بازیتونو تمومش کنید
 بشین سرگرد جمع خانوادگیه وقت واسه عصبانی شدن
 زیاده.....
 _چرا اومدی امیر؟.....
 _خوبی؟.....
 خدایا اتفاقی واسه امیر نیوفته.....
 با سر بهش جواب دادم.....
 امیر روبه روی اردشیر نشستست بود اون مرد کنار
 امیر ایستاد.....
 اردشیر خیلی آروم حرف میزد
 انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده این آرامش خیلی وحشتناکه.....
 _سرگرد فکر کردی با از بین بردن
 باندم و دستگیری
 رفیع میتونی منو گیر بندازی؟.....
 _الانم زیاد اوضاع روبه رو نیست
 فقط چهار پنج نفر برات موندن دیگه دورت به سر اومده.....
 _من بعد از کشتن شما دوباره به اوج میرسم.....
 _تو نمیتونی از ایران خارج بشی.....
 اردشیر تو یه لحظه اسلحشو تو سر امیر کوبید.....
 _امیرررر.....
 نمیدونم چی شد امیر اسلحه رو
 از اردشیر گرفت و به مردی که کنارش
 بود شلیک کرد اردشیر با دست خالی
 به امیر حمله کرد خشکم زده نمیدونم چیکار کنم
 اسلحه دست اردشیر افتاد امیر باهانش درگیر شد
 و صدای شلک اومد.....
 صدای جیغم اتاقو پر کرد.....
 ادشیر افتاد روی زمین.....
 امیر سمت در رفت و صندلی رو پشتش گذاشت.....
 خدایا شکره امیر حالش خوبه.....
 بغلم کرد.....
 _آروم باش برو اون گوشه صدا بیرون رفته الانه که
 بیان داخل.....
 _سرت خون میاد خوبی؟....
 _خوبم زود برو.....
 قبل از اینکه از امیر جدا شم صدای شلیک اومد

و سوزش و حشت ناکی که پشتم احساس کردم.....

.....

با کرختی از خواب بیدار شدم.....

_امیر شاداب بیدار شد.....

با دیدن امیر تمام صحنه های درگیری جلو چشمم رد شد.....

امیر نزدیکم شد محکم بغلش کردم شونم درد میکرد ولی مهم نیست.....

_خوبی چی شد اردشیر بهت شلیک کرد؟.....

اشکامو پاک کرد.....

_گریه نکن عزیزم دیگه تموم شد واسه همیشه تموم شد هیچ خطری تهدیدت نمیکنه.....

_بچم، دانیال کجاست؟.....

_با مژگان تو ماشین.....

_خوبی دخترم، الان دانیالو میارم.....

احساس پوچی میکنم انگار همش خوابه یه کابوس طولانی.....

_ببین کی اومده مامانیو ببینه.....

دانیالو بغل کردم انگار مدت طولانی ندیدمش.....

سرتا پاشو بوسیدم.....

_دانیالم.....

_مواظب باش زخمت باز میشه.....

_یلدا کجاست خوبه؟.....

_خوبه نگران نباش.....

.....

جلوی آینه نشستم.....

باورم نمیشه همه چیز تموم شده باشه.....

امیر بهم گفت اردشیر مرده و دیگه کسی نیست اذیتم کنه.....

_شاداب خوبی؟.....

سوال تکراری که این روزها همه ازم میپرسن.....

_خوبم.....میخوام موهامو شونه کنم.....

_بزار کمکت کنم.....

امیر دانیالو تو بغلم گذاشت.....

_خب از چی شروع کنم همیشه میدیدم که کلی کرم و روغن به موهات میزدی؟.....

حقم داره بلد نباشه موهام هم فره هم بلندو پرپشت.....

_این اسپری رو بزن به موهام.....

.....
 امیر تمام مدت پیشم بود انگادر میترسید بزنه به سرم
 برم.....
 _شونه کردن موها ت تموم شد الان نوبت بافتن موها ته.....
 تا حالا این روی امیرو ندیده بودم مهربون و صبور شده.....
 _مگه بلدی؟.....
 _آره قبلنا مینا مجبورم میکرد موهاشو بیافم.....

 _دلم برات تنگ شده ببخش که زودتر نیومدم.....
 _حالت خوبه؟.....
 _من خوبم خودت چطوری؟.....
 _خوبم.....
 یلدا دانیالو که روی تخت بود بغل کرد.....
 _قربونت برم خوشگلم.....
 _ماهان و مانیو دیدی؟....
 _نه آخرین بار تو بیمارستان که واسه ملاقاتت اومده بودن
 دیدمشون.....
 _میخوام از خونه بیام بیرون ولی میترسم.....میترسم مثل
 دفعه قبل بشه.....
 _دیگه نمیشه خیالت راحت آرسام میگفت که حکم اردشیر
 اومده میخوان اعدامش کنن....
 از چیزی که شنیدم سرم سوت کشید.....
 _اردشیر زندست؟.....
 _آره مگه نمیدونستی تو این مدت زندان بوده؟.....
 _امیر بهم گفته که اون اون روز مرده.....
 _شاید واسه اینکه بهش فکر نکنی امیر راستشو بهت
 نگفته.....
 منتظرم امیر بیاد اون حق نداشت بهم دورغ بگه خیلی عصبیم

 _سلام خانومم... خوبی؟! حواست کجاست یه ساعته دارم
 صدات میزنم... دانیال کجاست؟.....
 _دانیال خوابه... امیر.....
 _جاانم
 _چرا بهم دورغ گفتی؟.....
 _دورغ؟!...!!چه دورغی؟.....
 _اینکه اردشیر زندست... سالمه و الان تو زندانه؟....
 دستی تو صورتش، کشید و عصبی گفت:
 _دوستت بهت گفته؟.....

_ مهم نیست کی بهم گفته تو چرا بهم نگفتی؟.....
 او مد نزدیکم بغلم کرد.....
 _ ولم کن جواب منو بده؟.....
 _ آروم باش بخاطر خودت راستشو نگفتم.... تو احساس ناامنی
 میکردی همش کابوس میدیدی آگه راستشو میگفتم حالت
 بدتر میشد.....
 _ بازم باید میگفتی؟.....
 _ فراموشش کن اون دیگه هیچوقت بهت صدمه نمیزنه.....
 _ نمیتونم بهش فکر نکنم...میت رسم...میت رسم هر لحظه بیاد به
 تو یا دانیال صدمه بزنه؟.....
 _ با این فکرا فقط خودتو اذیت میکنی همه ی این اتفاقا رو
 فراموش کن.....
 _ سعیمو میکنم ولی سخته ترسم از بین نمیره؟.....
 اغوششو تنگتر کرد و با بوسیدن وسط دو ابروم با لحن خاصی
 گفت:
 _ تا من باهاتم چیزی واسه ترسیدن ازش وجود نداره...هیچ
 وقت نمیزارم اتفاقی واسه تو و پسر مون بیفته...
 _ اعدامش میکنن؟.....
 _ آره.....
 _ آگه من مامان نرگسمو نداشتم شاید یکی مثل اردشیر
 میشدم.....
 _ چه میگی شاداب خودتو با اون عوضی پست مقایسه
 میکنی؟.....
 _ اون پدرش آزارش میداد مادرش برای نجات جون خودش و
 بچش با پدر بزرگم ازدواج کرد اردشیر میگفت خونه ی
 پدر بزرگم احساس امنیت میکرد خوشحال بود مدرسه میرفت
 اون مسبب بدبختیاشو پدرم و سیاوش میدید چون اونا باعث
 شدن مادرش خودکشی کنه و اردشیر دوباره برگرده پیش پدر
 عوضیش..... اردشیر بهم گفت فقط انتقام میتونسته بهش
 آرامش بده.....
 _ دیگه ازش حرف نزن واسه همیشه فراموشش کن.....
 سرمو بلند کردم و چونشو بوسیدم لب زدم:
 _ دوستت دارم.....
 بوسه ی کوتاهی رو لبم زد و اروم کنار گوشم زمزمه کرد
 _ میدونستی من خیلی بیشتر دوست دارم.....
 _ عزیزم....
 _ یه قولی بهم میدی؟...
 _ آره هر چی بخوای...

_ قول بده تمام اتفاقات بدی که در گذشته واست افتاده فراموش کنی.... منم قول میدم از این به بعد برات خاطرات زیبایی بسازم.... قول میدم تمام تلاشمو بکنم تا تو و پسر مونو خوشبخت کنم.... ببینم چرا داری گریه میکنی؟ هههههه
گریه میکردم؟ اصلا نفهمیدم کی چشم بارونی شد... با من من جواب دادم:

_ گریه خوشحالیه امیر.... خوشحالم که تو کنارم هستی.... امیر با انگشتش، اشکمو پاک کرد و خم شد هر دو چشمو بوسید با تحکم گفت:

_ منم خوشحالم که کنار تو و پسر مون هستم.... دیگه حق نداری گریه کنی... فهمیدی؟

با گفتن این حرف دستشو برو زیر زانو هام و منو کشید تو آغوشش، سرمو گذاشتم رو قلبش چشمو بستم....
چ ارامشی داره تو آغوش عشقت باشی و کنار گوشت دوست
..... دارم رو زمزمه کنه

_ نمیخوای بگی قراره کجا بریم؟.....

_ صبر داشته باش.....

_ چرا نمیگی؟.....

_ رسیدیم.....

با تعجب به کافی شاپ ماهان نگاه کردم.....

_ چرا نفهمیدم منو میخواستی بیاری اینجا؟.....

_ چون به جای اینکه حواستو جمع کنی کجا داریم میرم فقط سوال کردی.....

همراه امیر که دانیال بغلش بود وارد کافی شاپ شدیم..... همه بودن.....

یلدا آرسام ماهان و مانی.....

ماهان زودتر از همه خودشو رسوند بهمون و دانیالو از امیر گرفت.....

با اخم ساختگی گفتم:

_ واقعا که نه سلامی نه علیکی فکر کردم اومدی پیشواز من دوست چندین چند سال تو به یه بچه فروختی؟.....

ماهان با بوسیدن دانیال جواب داد:

_ داری راه میری یعنی سالمی دیگه به بچه ی خودت

حسودی نکن خوب نیست.....

امیر خندید.....

با بقیه سلام و احوالپرسی کردیم.....

یلدا با صدای ناراحت گفت:

_ شاداب بجای اینکه بچه رو بدی به خالش دادی به

ماهان.....
 _اگه تو خالشی پس من داییشم.....
 باز ماهانو یلدا کل کل راه انداختن.....
 _شکر خدا بچم دیگه نگرانی نداره هم خاله داره هم دایی.....
 _من جدیم دانیال باید بهم بگه خاله.....
 _سلام.....
 صداشو شناختم صدای بهزاد بود...باورم همیشه
 بهزاد....اینجا....از جام بلند شدم با همون حالت شوک زده
 گفتم:
 _بهزاد....واای خدایاااااا.....لیلا...شما اینجا چیکار میکنین؟.....
 لیلا بغلم کردم فارسی باهام حرف زد.....
 _خوبی عزیزمدلم برات تنگ شده بود.....
 _شما اینجا چیکار میکنین؟لیلا تو چرا اینجاایی؟.....
 _اگه ناراحتی برگردیم.....
 _بهزاد منظورم این نبود خودت گفتی میخوای واسه همیشه
 بری؟.....
 _اره خب....قرار بود برم ولی لیلا نظرمو عوض کرد الان قراره
 اینجا زندگی کنیم؟.....
 _خیلی خوبه....وایسا ببینم چی گفتی؟اینجا زندگی کنین
 باهم.....
 لیلا خندید.....
 _آره ما باهم نامزد کردیم.....
 محکم بغلش کردم.....
 _وای باورم همیشه همیشه یجوری رفتار میکردین انگار از هم
 متنفرین خیلی براتون خوشحالم.....
 _قبلا از بهزاد بدم میومد فکر میکردم خیلی مغرور و
 خودشیفتس.....
 بهزاد با دلخوری به لیلا نگاه کرد.....
 _لیلااااا.....
 _خب راست میگم وقتی میومدم خونت یجور مشکوکی نگام
 میکردی انگار قاتلم.....
 _باز شروع کردی اون مال قبله الانو دریاب که عشق خودمی

 و چشمکی زد که همه خندیدن.....

 امیرو با لیلا و بهزاد آشنا کردم.....
 _این دوتا قهرمانای منن اگه لیلا و بهزاد نبودن معلوم نبود
 چه بلایی سر منو دانیال میومد.....

امیر با بهزاد دست داد و همزمان گفت:
 _ ممنونم که تو کشور غریب به شاداب کمک کردین... نمیدونم چطور جبران کنم...
 بهزاد دست رو شونه امیر گذاشت و در جوابش گفت: حرفشم نزن شاداب مثل خواهر خودم میمونه و خوشحالم که الان هم خودش هم بچش سالم هستن...
 لیلا پرید وسط، حرفش لب زد:
 _ اسم بچشون دانیال... وای چ اسم قشنگی انتخاب کردی... منم میتونم بغلش کنم؟
 یلدا دانیالو به دست لیلا داد همزمان گفت:
 _ دانیال جون بیا برو بغل خاله جون دیگت... ولی یادت باشه من خاله بزرگه هستم ها!!!
 دوباره همه زدن زیر خنده من با دلخوری به دوقولوها نگاه کردم.....
 _ شما دوتا میدونستین بهزاد ایرانه و هیچی بهم نگفتین؟.....
 _ حالت اون موقع خوب نبود با امیر قرار گذاشتیم اینجا دور هم جمع شیم و با آرمین و خانومش سوپرایزت کنیم.....
 از کی تاحالا امیر و مانی با هم صمیمی شدن....
 به امیر نگاه کردم چشمکی حوالم کرد...
 _ خوب با دوستای من همدست میشین بدون اینکه من بفهمم.....
 _ فکر مانی بود..... آرمین کیه؟.....
 صدای خنده جمع بلند شد... به همشون چشم غره رفتم و رو به امیر گفتم:
 _ آرمین اسم شناسنامه و هنری بهزاده.....
 بهزاد عاشقانه به لیلا نگاه کرد.....
 _ نمیدونین چقد وقت برد تا واسه خانومم توضیح بدم که من دوتا اسم دارم کلی وقت برد تا حالیش بشه تا اومدیم ایران و فهمید بهارم دوتا اسم داره دیگه کلا هنگ کرد.....
 رو به لیلا پرسیدم:
 _ کی عروسی میکنین؟.....
 _ دو ماه دیگه.....
 شاکی به دوقولوها نگاه کردم.....
 _ شما دوتا پس کی میخواین ازدواج کنین تو جمعمون فقط شما دوتا مجردین؟.....
 مانی با غرور دست به یغه لباسش کشید جواب داد:
 _ اینو به ماهان بگو.....
 _ چی؟.....!! منظورت چیه تو با کسی هستی؟.....

ماهان باخنده حرف زد.....
 _کجای کاری شاداب خانوم مانی ما عاشق شده...منتظره
 مامان بیاد بریم خواستگاری.....
 _وای خدا باورم نمیشه وای.....همیشه فکر میکردم ماهان
 زودتر از مانی ازدواج میکنه چون دوروبرش پر از دختره.....
 _خودت میگی دوروبرم پر از دختره پس چرا ازدواج کنم؟.....
 _راست میگه.....!
 منو یلدا خشکمون زد امیر و آرسام باهم حقو به ماهان
 دادن.....
 _امیر خیلی عوضیی؟.....
 _شوخی کردم.....
 _نه خیلی جدی بودی؟.....
 یلدا شاکی شده به آرسام توپید.....
 _آرسام ازت متنفرم.....
 _ناراحت نشو خانومم شوخی کردم.....
 مانی با جدیت ماهانو دعوا کرد.....
 _ماهان ببین همه رو انداختی به جون هم.....
 بهزاد رو به جمع گفت:
 _بعد از چند وقت دور هم جمع شدیم قهر بزارین واسه بعد
 الان وقت جشن گرفتن و خوردن کیکای ماهانه.....
 با حسرت گفتم:
 _میدونین چند وقت از موقعی که دور هم جمع بودیم
 میگذره؟.....
 مانی هم مثل من با آه حرف زد.....
 _آخرین بار بعد از آخرین کنسرت آرمین تو ایران بود.....
 _بیاین قرار بزاریم در ماه چند بار دور هم جمع شیم.....
 برگشتم و با تعجب به امیر که این پیشنهاد داد نگاه
 کردم...امیر که متوجه حالش شد سرشو نزدیک گوشم آورد
 آهسته گفت:
 _به این زودی قوی که بهت دادم رو فراموش کردی؟...من
 بهت قول دادم برات زیباترین لحظات رو خلق میکنم رو
 حرفم هستم...من میدونم که تو در این جمع دوستانه شاد
 هستی و باعث میشه زندگیمون هم شادتر بشه.....

 خدایا ممنونم از این همه خوشبختی.....ممنون که همسری
 مثل امیر و خانوادش و دوستانی بی نظیر رو بهم هدیه
 (☺) دادی....خدایا شکرت

پایان__